

پولنڈ رنڈ آرشیہ فاحشہ

لیکھنؤ

ترجمہ سعید ہاشمی

پولز بر فیلاز آشیہ فاختہ

میں نے لکھا

ترجمہ سعید ہاشم





نَتَیْنِیْلَ تهرآن، انقلاَب، رُوْبِروِی دَانِشْگَآه، شِمَارِہ ۱۴۳۴

کَن کیسی

پرواز ہر فراز آشیانہ فاخترہ

ترجمہ سعید باستانی

چاپ اول، ۱۳۵۵

به ويك لاول

که به من گفت ازدها وجود ندارد،
آنگاه مرا به کنام ازدها برد.

... یکی پرید دو به خاوران،

یکی پرید دو به باختر

یکی به روی آشیون فاخته کشید پر...

از يك ترانه كودكان

بخش نخست

آنجا هستند.

سیاه‌پوستان سفیدپوش پیش از من بلند شده‌اند تا قبل از اینکه بتوانم سر بزنگاه میچشان را بگیرم، همه آثار همجنس‌بازیهایشان را از میان بردارند. وقتی از آسایشگاه بیرون می‌آیم، هر سه دارند جارو می‌کشند. نفرت از عنقه‌های منکسرشان می‌بارد؛ نفرت از همه چیز، از زمان، از این جا، از آدمهایی که با آنها سروکار دارند. وقتی از همه چیز به این حد متنفرند، چه بهتر که مرا نبینند. با گیوه‌هایم دزدکی و به آرامی غبار از کنارشان می‌گذرم. ولی آنها وسایل حساس مخصوصی دارند که هراس مرا نشان می‌دهد. ناگهان هر سه نگاه‌هایشان را به من می‌دوزند؛ چشم‌هایشان مانند لامپ‌های يك رادیوی قدیمی که از پشت دستگاه برق بزند، در آن صورت‌های سیاه می‌درخشد.

یکیشان می‌گوید «رییس هم آمده رفقا! رییس قبیله اینجا است. رییس جاروی خودمان، بفرمایید رییس جارو.»

جاروی دسته بلندی توی دستم می‌گذارد و جایی را نشان می‌دهد که امروز باید جارو کنم. من هم راه می‌افتم. دومی با دسته جارو ضربه‌ای به پشت رانم می‌زند که عجله کنم. «آها! دیدی چطور جا زد؟ آن قدر الدنگ است که می‌تواند يك سیب را بگذارد رو کله من و بخورتش، ولی مثل يك بچه ازم می‌ترسد.»

می‌زنند زیر خنده، و من صدای آنها را می‌شنوم که سرهایشان را به گوش هم گذاشته‌اند و دارند پشت سرم ور می‌زنند؛ و روز ماشین‌های سیاهی

که مرگ و نفرت و سایر اسرار بیمارستان را فاش می‌کند. دور و برشان که هستم به خود زحمت آن را نمی‌دهند که آهسته صحبت کنند، چون فکر می‌کنند من کرو لالم؛ همه این‌طور فکر می‌کنند. من آن قدر زرننگ هستم که تا این اندازه بتوانم گولشان بزنم. در این زندگی پرنکبت، اگر نیمه سرخپوست بودم کمکی به من کرده باشد آن است که زیرك بارم آورده است. نزدیکیهای در ورودی بخش دارم جارو می‌کشم که از آن طرف کلیدی به در می‌خورد و از حالت چسبیدن دل و روده قفل به کلید می‌دانم که این پرستار کل است. صدای باز شدن قفل آرام و سریع و آشناست. زنك قفل و کلید ساز کهنه کاری است. او به همراه خود باد سرد بیرون را به درون می‌آورد و در را پشت سرش می‌بندد و قفل می‌کند. انگشتهایش از دستگیره صیقل خورده در جدا می‌شوند؛ نوک هر يك از آنها مثل لبهایش به رنگ مسخره پرتقالی است. مثل نوک یله لحیم‌کاری. معلوم نیست از تماس این انگشتها آدم از گرما خواهد سوخت یا از سرما یخ خواهد زد.

کیفی حصیری به دست دارد، شبیه کیفهایی که قبایل سرخپوست در ماه داغ اوت در جاده‌ها می‌فروشند. کیف به شکل جعبه‌های آچار است و دسته‌ای از کنف دارد. تمام سالیانی که من اینجا بوده‌ام، او این کیف را داشته است. کیف سستیافتی است و درونش را می‌بینم؛ از وسایل زنانه مثل پودر و ماتیک و غیره در آن خبری نیست. آن را از اشیاء بی‌شماری پر کرده است که قصد دارد در وظایف امروزش به کار بگیرد؛ چرخهای دنده‌دار، زباندهایی که تاحد درخششی کورکننده صیقل خورده‌اند، قرصهای کوچکی که مانند چینی می‌تابند، پنس و سوزن، انبردستهای ظریف ساعت سازان، حلقه‌های سیم مسی...

از کنارم که می‌گذرد، سری به سویم تکان می‌دهد. جاروکنان به طرف دیوار عقب می‌روم. لبخندی می‌زنم و سعی می‌کنم بایستن چشمهایم و سایاش را از کار بیندازم - چشمهایم که بسته باشد به درونم پی نمی‌برند. در سایه، صدای پاشنه‌های لاستیکی او را می‌شنوم که به کاشیها می‌خورند و از من دور می‌شوند؛ صدای وسایل کیفش با تق و تق راه رفتنش در هم می‌آمیزد. چشمهایم را که باز می‌کنم به انتهای راهرو رسیده و در حال ورود به دفتر شیشه‌ای پرستاران است. در آنجا پشت می‌زش خواهد نشست و هشت ساعت بعدی را به نظاره و قابع اطاق روزانه و یادداشت برداری

از آنها خواهد گذراند. چهره‌اش از این فکر آرام و راضی است. بعد آن سه سیاه را می‌بیند. آنها هنوز همان جا هستند و ور می‌زنند. متوجه ورود زنك نشده‌اند. حالا حس می‌کند که پرستار کل به آنها زل زده، ولی دیگر دیر شده است. باید عقلشان می‌رسید که نباید نزدیکی‌های ساعت ورود او جمع شوند و راجی کنند. مضطربند و سر از گوش یکدیگر برمی‌دارند. پرستار با حالتی تهدید آمیز به طرف آنها می‌رود که در انتهای کریدور به تله افتاده‌اند. می‌داند که آنها چه می‌گفتند و چنان غضبناک است که هیچ چیز جلو دارش نیست. می‌رود تا آن حرامزاده‌های سیاه را تسکه تسکه کند. بدنش متورم می‌شود و آنقدر باد می‌کند که پشتش مثل قوز بزرگی روپوش سفیدش را بر جسته می‌کند. دستش را طوری دراز کرده که گویی می‌خواهد آن را پنج شش بار به دور هر سه‌شان بپیچاند. با چرخش سریع سر بزرگش به اطراف نگاه می‌کند؛ هیچ کس در آن حوالی نیست مگر رییس جاروی لال که او هم پشت جاسرویش پنهان شده و نمی‌تواند دهانش را باز کند و کمک بخواند. پس خوداری نمی‌کند، لبخند ساختگی‌اش به خرخر هیولایی مبدل می‌شود و خودش باز هم متورم‌تر و بزرگ‌تر می‌شود، به اندازه یک تراکتور بزرگ می‌شود. از او بویی متصاعد است که ماشینهای قراضه موقع بالا بردن باری بیش از ظرفیتشان از شیبی تند پس می‌دهند. نفسم را در سینه حبس کرده‌ام و می‌اندیشم: خدای من این بار دیگر کلک یکدیگر را خواهند کند! تنفرشان آن قدر بالا خواهد گرفت که قبل از اینکه بدانند چه می‌کنند همدیگر را قیمة کرده‌اند.

زنك دستهایش را دراز کرده و آماده حمله است؛ سیاهها جاروهایشان را به طرف او نشانه رفته و آماده دفاعند. اما درست در همین لحظه همه مریضها از آسایشگاه بیرون می‌ریزند که ببینند این هیاهو از چیست، و پرستار مجبور می‌شود پیش از آنکه در حالت واقعی و تنفر انگیزش دیده شود حالت خود را عوض کند. و مریضها تا می‌آیند چشمهای خواب‌آلود خود را بمانند و بفهمند این قیل و قال از کجاست تنها چیزی که می‌بینند پرستار کل است که متبسم و خون‌سرد به سیاهپوستهامی‌گوید که راجی و تجمع بیجا کار پسندیده‌ای نیست؛ آن‌هم صبح روز دوشنبه که روز اول هفته است و مشغله زیاد...

- توجه می‌کنید آقایان، صبح دوشنبه است...

- درسته خانم راجد...

- و گرفتاری زیاد. پس اگر تجمع و گفتگویتان آنقدر ضروری نیست...

- بله خانم راجد...

خانم راجد سرش را برای عده‌ای از مریض‌ها که دورش جمع شده‌اند و با چشمهای سرخ و پف کرده و خواب آلودشان به او زل زده‌اند تکان می‌دهد؛ حرکتی حساب شده و مکانیکی، برای هر کدام يك بار. چهره‌اش آرام و حالتش حساب شده و دقیق است، درست مثل يك عروسك گرانقیمت. پوستش به رنگ لعاب صورتی است، و چشمهایش آبی آسمانی. بینی ظریفی دارد که سوراخهایش كوچك و صورتی رنگند. همه اجزاء بدنش با يكديگر هماهنگی دارند مگر پستانهایش. در ساختن آنها اشتباهی شده است و گرنه بدنش می‌توانست يك اثر هنری بدون عیب باشد. به وضوح می‌توان دید که زنك تا چه حد از این بابت پکسر است. مردها هنوز ایستاده‌اند و منتظرند ببینند موضوع چه بوده، به همین دلیل پرستار، که یادش می‌آید مرا آن نزدیکیها دیده‌است، می‌گوید «خوب بچه‌ها، چون هفته را باید خوب شروع کرد و امروز هم روز اول هفته است، پس بیایید ریش آقای برامدن را پیش از همه و قبل از ازدحام بعد از صبحانه اصلاح کنیم و ببینیم می‌شود این بار موضوع را بی‌سروصدا فیصله داد؟ خوب نظر شما چیست؟»

قبل از اینکه کسی به جستجوی من بیاید می‌پریم توی گنجۀ جاروها و در را به روی خودم می‌بندم. صبح ناشتا بدترین موقع برای ریش تراشی است. با شکم پر، آدم قویتر و هشیارتر است و مزدوران حرامزاده دستگاه زورشان نمی‌رسد به جای ماشین اصلاح یکی از آن ماشینهای شکنجه را به صورتش بکشند. اما وقتی ناشتا اصلاح می‌کند همان طور که بعضی روزها مرا به این کار و امی دارند ساعت شش و نیم صبح در اطاقی که همه دیوارهایش سفید است و پر از دستشوییهای سفید است و چراغهای لوله‌ای مهتابی سقف هیچ گونه سایه‌ای نمی‌اندازند و چهار طرف آدم پر است از چهره‌های به تله افتاده‌ای که رو به روی آینه‌ها نشسته‌اند و هوار می‌کشند، در آن صورت در مقابل یکی از آن شکنجه‌چنها چه کاری از آدم ساخته است؟

در گنجۀ جاروها پنهان می‌شوم و گوش می‌دهم. قلبم در تاریکی به شدت می‌تپد، سعی می‌کنم به ترس و وحشتم لگام بزنم و افکارم را متوجه جای دیگری کنم، می‌کوشم به گذشته فکر کنم و دهکده‌مان و رودخانه بزرگ کلمبیا را به یاد آورم؛ آها! آن وقتها من و پاپا در حومه شهر دالس در انبوه

درختان سرو به شکار پرندگان می‌رفتیم... اما مثل همیشه، وقتی سعی می‌کنم افکارم را به گذشته بیرم و در آنجا پنهان شوم، دهشتی که در هوا موج می‌زند به حافظه‌ام راه می‌یابد. حس می‌کنم سیاه کوچیکه بوی هراس مرا شنیده و دارد به طرف من می‌آید، سوراخهای دماغش را مثل يك جفت قیف سیاه باز کرده و سر بزرگش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا ترس سراسر بخش را بو بکشد. حالا دارد مرا بو می‌کشد، خرخرش را می‌شنوم. نمی‌داند کجا پنهان شده‌ام، اما بو می‌کشد و دنبال می‌گردد. سعی می‌کنم آرام باشم...

(پاپا به من می‌گوید آرام باشم. می‌گویند سگمان پرنده‌ای را همین نزدیکیها بوییده‌است. این توله‌سگ تازی را دردالس از يك نفر قرض گرفتیم. پاپا معتقد است همهٔ سگهای دهکده دورگه‌اند و نانجیب و به‌دردنخور و فقط بلندند ماهیهارا بخورند و اصلاً نمی‌شود به آنها اطمینان کرد؛ اما این یکی غریزه‌اش قوی است! من چیزی نمی‌گویم اما پرنده‌ای را می‌بینم که بالای يك درخت سرو قوز کرده و سگمان را که روی زمین دور همان درخت می‌چرخد؛ بوها زیادند و سگ درست مطمئن نیست آن پرنده کجاست. پرنده مادامی که آرام است جایش مطمئن است، تا حالا خودش را خوب نگاه داشته. اما سگ هم تندتر و تندتر می‌چرخد و بیشتر و بیشتر بو می‌کشد. يك دفعه پرنده خودش را تکان می‌دهد و پرهایش به زمین می‌ریزد و خودش پر می‌کشد به تیررس پاپا...)

هنوز ده قدم از گنجۀ جاروها دور نشده‌ام که سیاه کوچیکه و يك نره غول سیاه مرا می‌گیرند و کشان کشان به اطاق اصلاح می‌برند. بیسر و صدا بدون جارو و جنجال با آنها می‌روم. اگر فریاد بکشم به ضرر خودم است. فریادم را در سینه خفه می‌کنم. تا موقعی که هنوز به شقیقه‌هایم نرسیده‌اند خودداری می‌کنم. تا آن موقع هنوز مطمئن نیستم که این ماشین اصلاح نیست که به صورتم می‌کشند و یکی از آن ماشینهای شکنجه است. طاقتم تمام می‌شود؛ به شقیقه‌هایم که می‌رسند دیگر هیچ چیز به اختیار خودم نیست، انگار دکمه‌ای را فشار داده‌اند و صدایی می‌گویند، حملهٔ هوایی... حملهٔ هوایی... چنان آزارم می‌دهند که فریادم فریاد انسان نیست. همه دستهایشان را به گوشه‌هایشان گذاشته‌اند و هواری می‌کشند، آن طرف دیوار شیشه‌ای صورتهایشان را می‌بینم که با یکدیگر صحبت می‌کنند اما صدایی از دهانهایشان بیرون نمی‌آید؛

فریاد من سایر صداها را می بلعد. ماشین مه را روشن می کنند و مه مثل برف و سرشیر، سرد و سفید همه چیز را درخود فرو می برد. مه آنقدر غلیظ است که اگر با دستهایشان مرا نگرفته بودند، می توانستم در آن پنهان شوم. بیش از بیست سانتیمتر جلوی چشم را نمی توانم بینم و تنها صدایی را که می توانم تشخیص دهم صدای پرستارکل است که تنوره کشان و درحالی که مریضها را با کیف حصیریش از سرراه پس می زند، رو به این سمت می آید. صدایش را می شنوم، باوجود این نمی توانم فریاد نکشم. آن قدر فریادمی کشم تا به این جا می رسد. آنها محکم نگه می دارند و زنك کیف حصیری و محتوایش را در دهانم فرو می کند و بادسته جارو آن را به پایین فشار می دهد. (توله سگ تازی در مه عو عو می کند. راهش را گم کرده و از اینکه نمی تواند جایی را ببیند، ترس برش داشته است. روی زمین جای پای دیگری جز جای پای خودش نمی بیند، با دماغ پلاستیکی قرمزش همه جا را بومی کشد اما جز بوی ترس خودش بوی دیگری در هوا نیست؛ ترسی که مثل بخار داغ درونش را می سوزاند.) شاید گفتن این چیزها مرا هم همان طور بسوزاند؛ چیزهایی که می خواهم راجع به بیمارستان و زنك و مردها- و راجع به مك- مورفی بگویم.

سکوت من آن قدر به درازا کشیده است که حالا حرفهایم می خواهند چون سیل بغرنج و بیرون بریزند. شاید فکر کنید همه اینها یاوه گوییهای آدمی است دزیانی؛ اوه خدای من! شاید فکر کنید که این داستان وحشتناکتر از آن است که واقعاً اتفاق افتاده باشد؛ اما خواصش می کنم، هنوز هم برایم دشوار است که وقتی به آن می اندیشم وضوح ذهنم را حفظ کنم. اما این داستان حقیقت محض است، حتی اگر واقعاً اتفاق نیفتاده باشد.

وقتی که مه تا حد دیدن رقیق می شود، در اطاق روزانه نشسته ام. این بار مرا به کارگاه شوك نبردند. یادم می آید که از اطاق اصلاح بیرونم آوردند و در سلول انفرادی حبس کردند. یادم نمی آید که صبحانه گیرم آمد یا نه، احتمالاً نه. می توانم صبحانهایی را به خاطر آورم که در سلول انفرادی حبس بودم و سیاهپوستها ته مانده جیره خودم را برایم می آوردند اما به جای

آنکه آن را به من بدهند تمامش را خودشان می‌خوردند، تا هر سه‌شان سیر می‌شدند، در حالی که من هنوز روی تشکی که بوی گند شاش‌اش بلند بود گرسنه دراز کشیده بودم و آنها را نگاه می‌کردم که ته بشقاب را با نان پاک می‌کردند. بوی روغن در بینیم می‌رفت و صدای دندانهای آنها را می‌شنیدم که نان را می‌جویدند. بعضی صبحها برایم آرد ذرت بی نمک می‌آوردند و مجبورم می‌کردند آن را بخورم. ولی از امروز صبح هیچ چیز به یاد ندارم. تا جا داشته‌ام از آن قرصها به من خورانده‌اند و هیچ چیز حالیم نیست. تا اینکه صدای باز شدن در بخش را می‌شنوم، معنیش آن است که حداقل یک ساعت و نیم است که در این سلول یخزده بوده‌ام و در این مدت تکنیسینها می‌توانسته‌اند تو آمده باشی و بدون اینکه من بویی بیرم هردستگای را که پرستار کل دستورش را داده نصب کرده باشند.

سروصدایی از نزدیکیهای در ورودی بخش به گوشم می‌رسد، آن ور سرسرا خارج از دید رسم. در ورودی را در حدود ساعت هشت صبح باز می‌کنند و بعد تا پایان روز هزار بار باز بسته می‌شود؛ شرق، ترق... صبحها، هر روز پس از صبحانه، در دو طرف اطاق روزانه به ردیف می‌نشینیم و سرگرم بازیهای مختلف می‌شویم. ودائم گوش به زنگ صدای کلید هستیم که از آن طرف در قفل بچرخد، و در آن صورت چشم به در می‌دوزیم که ببینیم چه کسی وارد می‌شود. جز این کار دیگری نداریم. بعضی وقتها، دانشجوی جوانی است که اول وقت آمده است تا حال ما را پیش از صرف دارو ببیند، یا زن یکی از مریضهاست که کیفش را محکم روی شکمش گذاشته و با کنش پاشنه بلند به ملاقات شوهرش آمده است. گاهی هم یک دسته دبیرند که سرپرستشان آن مردك احق روابط عمومی است که همیشه دستهای عرق کرده‌اش را به هم می‌چسباند و می‌گوید چقدر خوشحال است از اینکه بیمارستانهای روانی روشهای خشن قدیمی را کنار گذاشته‌اند؛ و بعد مثلاً اضافه می‌کند «چه محیط پر نشاطی، تصدیق می‌کنید؟» و بعد دستهایش را به هم می‌کوبد و رو به خانم دبیرها، که برای ایمنی بیشتر به یکدیگر چسبیده‌اند، ادامه می‌دهد «آه، وقتی به گذشته فکر می‌کنم، به آن کثافت، به آن غذاهای گندیده، حتی، بله، خشونت، آه، خانمها مطمئنم که ما مأموریتمان را به نحو احسن انجام داده‌ایم!» معمولاً هر کس از آن در تو بیاید تو ذوق مریضها می‌زندی، اما همیشه این امید هست که طور دیگری

باشد، و باز هروقت از آن طرف صدای کلید می آید، همه سرها، انگار که کوشان کرده باشند، به طرف در می چرخند.

امروز صبح صدای کلید ناآشناست، پیداست شخصی که پشت در است از ملاقاتیهای همیشگی نیست. صدای مردی می آید که بیصبرانه و بالحنی عصبی فریاد می زند: «مریض جدید. يك نفر بیاد اسمش را بنویسد.» یکی از سیاه‌ها پی این کار می رود.

مریض جدید! همه دست از ورق و سایر بازیها می کشند. سرها به طرف در اطاق روزانه می چرخند. اغلب روزها من به جارو کشی مشغولم و وقت اسم‌نویسی مریض جدید را می بینم، اما امروز صبح، همان طور که برایتان گفتم، پرستار كل يك وزنه پانصد کیلویی به من بسته است و از جایم تکان نمی توانم بخورم.

اغلب روزها اولین کسی که مریض جدید را می بیند منم. از درمی آید تسو، و بعد وحش‌زده کنار دیوار خشکش می زند تا سیاهپوستها برسند و اسمش را بنویسند و او را به حمام ببرند. در آنجا همه لباسهایش را درمی آورند و در حمام را باز می گذارند و به او که از فرط سرما مثل بید می لرزد نیشخندی می زنند و می روند که وازلین بیاورند. به پرستار كل می گویند: «وازلین را واسه درجه لازم داریم.» زنك هم هر سه شان را بر انداز می کند و به آنها جواب می دهد: «البته، البته» و بعد يك قوطی بزرگ وازلین به آنها می دهد و می گوید: «اما ببینم که هر سه تان توی حمام جمع شوید!» اما بعد من دو تاشان را و شاید هر سه شان را می بینم که در حمام دور تازه وارد را می گیرند و درجه را آن قدر در وازلین می چرخانند که به کلفتی انگشت سیاه می شود، آن وقت زیر لب می گویند: «حالا درست شد، حالا درست شد.» و بعد در را محکم می بندند و همه دوشه‌ها را باز می کنند، به نحوی که هیچ صدایی نمی آید مگر شرشر آب که بر کاشیهای سبز حمام می ریزد. اغلب روزها من بیرون هستم و همه این چیزها را می بینم.

اما امروز صبح مجبورم روی صندلیم بنشینم و فقط صدای آنها را بشنوم که مریض جدید را تومی آورند. اما با اینکه او را نمی بینم، می توانم حدس بزنم که او يك مریض عادی نیست. گمان نمی کنم که وحش‌زده کنار دیوار ایستاده باشد؛ وقتی که موضوع حمام را پیش می کشند با صدای بلند و پرتحکمی به آنها می گوید که بدنش همین طور که هست به حد کافی تمیز است

و از آنها تشکر هم می‌کند: «امروز صبح تو دادگاه و دیشب تو زندان حسابی دوشبارانم کردند. به خدا اگر وسیله‌اش را داشتند، تو تا کسی گوشه‌ایم را برام می‌شستند. انگار هر وقت می‌خواهند به جای جدیدی پاسم بدهند باید قبلش حسابی کیسه‌ام بکشند. دیگه آن قدر به برنامه‌شان وارد شده‌ام که هر وقت صدای آب را می‌شنوم فوری کاسه کوزه‌ام را جمع و جور می‌کنم که راه بیفتم. آهای پسر! با آن درجات نزدیک من نیا، يك دقیقه مهلت بده منزل جدیدم را ببینم، دفعه اول است که به دیوانه‌خانه می‌آیم.»

مریضها با چهره‌های متحیرشان به یکدیگر و بعد به در که آن صدا از پشتش می‌آید نگاه می‌کنند. اگر واقعاً سیاهپوستها نزدیک او باشند، صدایش را از حد لزوم بلندتر کرده است. گویی از آن بالا بالاها با آنها صحبت می‌کند؛ انگار در پنجاه متری زمین در پرواز است و دارد سر کوتوله‌های زمینی فریاد می‌کشد. صدای پرهیبتی دارد. پیداست که دارد به این طرف راهرو می‌آید؛ صدای راه رفتنش هم پرهیبت است و ترس و لرزی هم در کار نیست. نعلهای پاشنه‌های چکمه‌اش که به موزاییکها می‌خورند در راهرو طنین می‌اندازند. در باز می‌شود و او را می‌بینیم، هم آن جا در درگاه می‌ایستد، شستهایش را به سر جیبهای شلوارش قلاب می‌کند، پاهایش را از یکدیگر باز می‌کند و به مردها که به او زل زده‌اند می‌گوید: «صبح به خیر رفقا.»

بالای سرش يك خفاش مقوایی با نخي از سقف آویزان است، دستش را دراز می‌کند و با تلنگری آن را می‌چرخاند و می‌گوید: «از آن روزهای تشنگ پاییز است.»

طرز حرف زدنش کمی شبیه طرز حرف زدن آن هفته‌های پاپاست: بلند و محکم. اما قیافه‌اش شبیه قیافه پاپان نیست. پاپا يك سرخپوست اصیل کلمبیایی بود و يك رئیس قبیله، و مثل لوله توپ محکم و براق. این تازه واردموهای بلند قرمزی دارد که دسته‌های مجعد آن از کناره‌های کلاهش بیرون زده است. پیداست که مدتهاست اصلاح نکرده. همان قدر که پاپا بلندقد بود این مرد چهارشانه است. چانه، شانه‌ها و سینه‌اش همه پهنند. حتی نیشخند مرموزش هم پهن است. اوهم مثل پاپا خشن است، اما مرا به یاد توپ فوتبال می‌اندازد که از فرط لگد خوردن سخت شده است. شیاری روی بینیش هست که تا وسط یکی از گونه‌هایش کشیده شده، جای زخمی است که در دعوا به او زده‌اند؛ جای بخیه‌ها هنوز پیداست. همین‌طور آن جا ایستاده و منتظر است. وقتی

می بیند که کسی بلند نمی شود با او حرفی بزند، شروع می کند به خندیدن. هیچ کس نمی داند دلیل خنده او چیست؛ اتفاق خنده آوری نیفتاده است. خنده اش با خنده آن مأمور روابط عمومی فرق دارد؛ خنده این مرد حلقه های رها و پرتنبینی است که از گلویش بیرون می آیند و بزرگتر و بزرگتر به دنبال یکدیگر می دوند تا به دیوارهای سراسر بخش می رسند و در آن جا به زمین می ریزند. این از آن قهقهه های قلابی مأمور فربه روابط عمومی نیست. این يك خنده واقعی است. يك دفعه متوجه می شوم که سالهاست چنین خنده ای را نشنیده ام.

همان جا ایستاده است و به ما نگاه می کند. بالا تنه اش را کمی به عقب داده است و می خندد و می خندد. بدون اینکه شستهایش را از جیبهای شلوارش بیرون بیاورد، انگشتهایش را روی شکمش می گذارد. دستهایش بزرگ و پینه بسته اند. همه آدمهای بخش از مریضها گرفته تا کارمندا و دیگران از او و خنده اش بهتشان زده است. برای ساکت کردن او هیچ کس نه چیزی می گوید نه حرکتی می کند. چند لحظه خنده اش را قطع می کند و وارد اتاق روزانه می شود. حتی موقعی که نمی خندد، صدای قهقهه اش در هوا موج می زند، همان طور که صدای زنگ بعد از قطع شدن مدتی در فضا می پیچد. این پژواك در چشمها، تبسم، راه رفتن و طرز حرف زدن اوست.

«چاکرتان مك مورفی، راندل پاتریك مك مورفی، از آن قماربازهای نترسم.» بعد چشمکی می زند و تصنیفی را زیر لب زمزمه می کند: «...چشم به ورق که می خوره... سر کیسه رو شل می کنم...» و دوباره می زند زیر خنده.

به طرف یکی از میزهای بازی می رود و با انگشت کلفت و سنگینش ورقهای یکی از حادها را بر می گرداند و چپ چپ به آنها نگاه می کند و می گوید: «بله قربان، من فقط برای همین به مؤسسه شما آمده ام که سرتان را گرم کنم. تو اردوی کار پندلتون دیگه يك نفر آدم حسابی نمانده بود که سرم را گرم کند. برای این بود که تقاضای انتقال کردم، به تنوع احتیاج داشتم. هو، هو، این آقا را ببین، دستش را چطوری گرفته، از آن ور اتاق دستش پیدا است. من دمب شما بچه شیرخوره ها را قیچی می کنم.»

چزويك ورقهایش را جمع و جور می کند. مردك موقرمز دستش را به طرف او دراز می کند که دست بدهد.

«سلام رفیق، چی بازی می کنی؟ حکم؟ پس بگو چرا عین خیالت نیست که مردم دستت را ببینند! يك دسته ورق تکمیل این دوروبر ندارید؟ باشد، عیبی نداره؛ من محض احتیاط ورقهام را با خودم آورده‌ام. با ورقهای معمولی فرق دارد-عکسها را می بینی؟ هر کدانش يك جور است. پنجاه و دو حالت مختلف!»

چشمهای جزويك از حدقه بیرون زده؛ پیدا است که آن عکسها حالی به حالیش کرده‌اند.

«یواش، یواش، بیا ورقها را لك نکنی؛ حالا حالا وقت داریم، سرفرصت می‌شینیم بازی سیری می‌کنیم. دوست دارم این جا با ورقهای من بازی کنیم، چون دست کم يك هفته طول می‌کشد تا بازیکنها بتوانند خال ورقها را بخوانند...»

شلوار و پیراهن تنش از فرط آفتابخوردگی به کلی رنگ‌ورو باخته‌اند. از ساعت‌های طولانی کار در مزرعه، صورت و گردن و بازوهایش بدرنگ چرم قرمز در آمده‌اند کلاه کپی سیاهی روی موهایش گذاشته و کت چرمیش را روی دستش انداخته است. چکمه‌های خاکستری و خاك آلودش به حدی سنگینند که می‌توانند مردی را از وسط به دو نیم کنند. از جزويك دور می‌شود، کلاهش را از سر برمی‌دارد و با آن شروع می‌کند به تکاندن شلوارش. طوفانی از گرد و خاك به پامی‌شود. یکی از سیاه‌ها با درجه تب دور و برش می‌چرخد، اما او چابك است و تلاش آن سیاه را عبث می‌گذارد. شروع می‌کند به دست دادن با حادها. حرف زدنش، چشمکش، صدای بلندش و راه رفتنش مرا به یاد فروشنده‌های اتوموبیل و دلالها می‌اندازند.

«راستش جریان از این قرار بود که تو اردوی کار دوسه دفعه با این و آن حرفم شد؛ دادگاه هم رأی داد که من مریض روانیم. فکر می‌کنید با دادگاه حوصله جروبحث داشتم؟ زکی! به جان همه‌تان که نداشتم. حالا که با رایشان از آن مزرعه لعنتی نخودفرنگی خلاصم کرده‌اند هر چی بگویند حاضرم بشم. حالا می‌خواه روانی‌باشد، سگ هار باشد یا گرگ بیابان، چون دیگه تا آخر عمرم خوش ندارم بیلچه باغبانی بینم. به من می‌گویند مریض روانی آدمی است که زیاد دعوا می‌کند، بازنها هم زیاد می‌رود. اما این طورها هم نیست، تا نظر شما چه باشد. سلام رفیق، اسمت چیه؟ اسم چاکرت مك مورفیه، دو دلار هم باغات شرط می‌بندم که ندانی جمع خالهای تو دست

چند تاست، نگاه نکن! دودلار، چی می گی خدا لعنتت کند مرد، حالا حتماً باید همین الساعه با آن درجات میخکونکم بزنی؟»

تازه وارد می ایستد و تشکیلات اطاق روزانه را چند لحظه برانداز می کند.

يك طرف اطاق مریضهای جوانتر، یانشسته اند (به آنها می گویند حاد چون بنابراین تشخیص دکترها حالا حالاها باید تحت معالجه و مراقبت باشند)، و یا با ورق، آن بازی ای را می کنند که باید جمع و تفریق کرد و بعد تا شماره معینی شمرده تا ورق مشخص بیرون بیاید. بیلی بییت سعی می کند یاد بگیرد چطور يك سیگار را ترو تمیز بپیچد، مارتینی دور میز و صندلیها می چرخد و گاهی هم به زیر آنها سرک می کشد. حادها دائم جایشان را عوض می کنند. برای یکدیگر لطیفه می گویند و خنده هایشان را در مشتشان خفه می کنند. (کسی جرئت نمی کند با دل راحت بلند بلند بخندد، چون در آن صورت همه کارمندا با دفترچه هایشان می آیند توو شروع می کنند به بازجویی و بامدادهای زرد و کوتاه و ته جویده شان نامه می نویسند.)

آنها جاسوسی همدیگر را می کنند. بعضی وقتها یکیشان درباره خودش چیزی می گوید که نباید بگوید، آن وقت یکی از رفقاییش که سر همان میز نشسته خمیازه ای می کشد و آهسته به طرف دفتر بزرگی می رود که کنار اطاق پرستار گذاشته شده است و مطلبی را که شنیده است در آن می نویسد. در مورد این دفتر پرستار کل معتقد است که از نظر درمانی وجودش در بخش بسیار ضروری است. اما من می دانم که منظور او جمع آوری مدارك کافی برای نوسازی یکی از مردها در ساختمان مرکزی است. در آن جا سرش را مثل موتور ماشین پیاده می کنند و پس از رفع عیوب، آن را دوباره روی بدنش سوار می کنند. - در صورت اسامی مریضها هم جلوی اسم شخص خبرچین ستاره ای می کشند و به او اجازه می دهند صبح روز بعد دیرتر از سایر مریضها از خواب برخیزد.

آن طرف اطاق، روبه روی حادها، گلهای سر سبد محصولات دستگاه یعنی مزمنها نشسته اند. آنها درمان شدنی نیستند، فقط به این دلیل در این

جا نگه‌داری می‌شوند که محصولات دستگاه را بیرون بدن نام نکنند. خود کارمندها معترفند که مزمنها تا ابد اینجا ماندنی‌اند. مزمنها سه دسته‌اند: سرپاهای، مثل من، که مادامی که غذا به آنها برسد خودشان می‌توانند راه بروند و حرکت کنند، و چرخیه‌ها و سیب زمینها. مزمنها یا لااقل اکثرشان ماشینهایی‌اند که تویشان عیبی برداشته که نمی‌شود تعمیرش کرد، عیبهای کهنه‌ای که سالهای متمادی سر صاحبشان را به‌سنگ زده‌اند، به‌حدی که وقتی او را به بیمارستان آورده‌اند مثل آهن پاره‌ای که در خرابه افتاده باشد زنگار ازش می‌ریخته.

اما در مورد بعضی از ما مزمنها، کارمندها در گذشته مرتکب یکی دو اشتباه شدند. منظورم آنهایی است که وقتی به این جا آمدند حاد بودند و بعد عوض شدند. الیس مزمنی است که وقتی تازه آمده بود، حاد بود و بعد در آن اطاق پر نکبت شوک مغزی، یا به‌قول سیاه‌ها «دکان شوک» بود که آن بلا را بر سرش آوردند. حالا او را به همان شکلی که آخرین بار از روی میز شوک برداشتند، به دیوار چارمیخ کرده‌اند؛ دستهایش صلیب‌وار از دو طرف بازمانده و پنجه‌هایش به شکل چنگال درآمده‌اند و صورتش پراز وحشت است. وقت غذا و موقع خواب و مواقعی که من باید کثافت‌های زیرش را پاک‌کنم، میخها را بیرون می‌کشند. آن وقتها که هنوز در ساختمان قدیمی بودیم، آن قدر در یک نقطه مانده بود که شاشش زمین و تیرهای چوبی زیرش را خورده و پوسانده بود و او دائم به اطاق پایینی سقوط می‌کرد و مأموران سرشماری طبقه پایین را به‌دردسر می‌انداخت.

راکلی یکی دیگر از آن مزمنهاست که ابتدا حاد بود، اما مغز او را طوردیگری سوزاندند؛ در واقع دستگاهی که توی سرش کار گذاشتند معیوب بود. راکلی واقعاً شورش را درآورده بود، به سیاهپوستها لگد می‌زد و پای پرستارها را گاز می‌گرفت، به همین جهت یک روز او را بردند که ادبش کنند. بعد از اینکه به‌میز شوک بستندش، دیگر از او بیخبر ماندیم، فقط قبل از اینکه در را به‌رویش ببندند بعضیها شنیده بودند که به سیاه‌ها گفته بود: «کاکسیاه‌های لعنتی، یک روز حسابتان را می‌رسم.»

دو هفته بعد او را به بخش برگرداندند. سرش به کلی طاس شده بود و لکه بزرگ ارغوانی رنگی جلوی صورتش را پوشانده بود و بالای هر یک از چشمش یک تکه کوچک الکتریکی دیده می‌شد که زیر پوست بخیه شده

بود. هنوز هم از حالت چشمهایش می‌شود فهمید که چطور او را در آنجا سوزاندند. چشمهایش مثل يك جفت فیوز سوخته، خاکستری و پر از دوده‌اند. حالا تمام روز فقط می‌نشیند و عکس کهنه‌ای را جلوی صورت سوخته‌اش می‌گیرد و دائم آن را با انگشت‌های سردش می‌چرخاند. بس که عکس را دستمالی کرده، آن هم به رنگ چشمهایش درآمده است. و دیگر نمی‌توان فهمید که زمانی عکس چه چیزی بوده است.

کارمنداها را کلی را از شکست‌هایشان محسوب می‌کنند، اما من مطمئن نیستم که اگر آنها دستگاه را درست نصب کرده بودند، وضع را کلی بهتر از این می‌بود. دستگاه‌هایی که این روزها توی سر نصب می‌کنند معمولاً بی‌عیبند. تجربه و مهارت تکنیسین‌ها هم بیشتر شده است. تکه‌هایی که در پیشانی کار می‌گذاشتند از رده خارج شده‌اند. دیگر جایی را نمی‌شکافند، بلکه دستگاه را از کاسه چشم وارد مغز می‌کنند. گاه گاهی مریضی را برای نصب دستگاه مغزی به اطاق عمل می‌برند، و آت رفتن مزاحم و موزی است، با همه بغض سردعوا دارد. چند هفته بعد که برمی‌گردد مثل آن است که در مسابقه مشت‌زنی شرکت کرده باشد، سر و صورتش سیاه و کبود شده است و سرب‌راه‌ترین و خوش‌اخلاق‌ترین آدمی است که تا به حال دیده‌اید. حتی ممکن است یکی دوماه بعد به خانه برود. آنها به يك چنین موردی می‌گویند موفقیت‌آمیز، اما من به آن می‌گویم آدم ماشینی دیگری برای دستگاه، که خیلی بیشتر به نفعش بود اگر عملش مواجه با شکست می‌شد؛ مثل را کلی که آن‌جا نشسته و آب از چك و چانه‌اش سرازیر است و با عکسش بازی می‌کند. همیشه کارش همین است. گاه گاهی آن سیاه کوتوله با سؤال‌هایی که از او می‌کند صدایش را درمی‌آورد؛ او روبه‌روی را کلی می‌ایستد و ازش می‌پرسد: «یگو بینم را کلی، زن کوچولو تو شب توشهر چه کار می‌کند؟» سر را کلی بالا می‌آید، خاطرات در گوشه‌ای از مغز درهم برهمش بیدار می‌شوند. بعد صورتش سرخ می‌شود و خون در رگهایش به جوش می‌آید. این سؤال به حدی عصبانیش می‌کند که به زحمت صدایی شبیه سوت از گلویش بیرون می‌آید. دهانش کف می‌کند، برای جنباندن فکش فشار زیادی به خودش می‌آورد. عاقبت با صدای خنده‌ای که مو را براندام سیخ می‌کند می‌گوید: «زنو می‌می‌کشم! زنو می‌می‌کشم.» و بلافاصله از شدت تلاشی که کرده است غش می‌کند.

بین مزمنها الیس و راکلی از همه جوانترند، سرهنگ ماترسون از همه پیرتر است. او افسر سواره نظام پیر فسیل شده‌ای است. از جنگ جهانی اول که فعلاً کارش این شده باعصایش دامن پرستارهایی را که از کنارش می‌گذرند بالا بزنند یا اینکه به هر کس که مایل باشد درس تاریخ بدهد؛ درسهای تاریخ را از روی کف دستش می‌خواند. سرهنگ پیرترین آدم بخش است، اما قدیمیترین آنها نیست - چند مالی بیشتر نیست که زنش او را به این‌جا آورده است، کار به جایی کشیده بود که دیگر خودش نمی‌توانست از عهده شاهرش برآید.

قدیمیترین آدم بخش من هستم، از جنگ جهانی دوم تا حالا. بیشتر از هر مریض دیگری در این بخش بوده‌ام. پرستار کل از من قدیمیتر است. معمولاً حادثه‌ها و مزمنها با یکدیگر نمی‌آمیزند. آنها، همان طور که سیاه‌ها می‌خواهند، در دو گروه مجزا در دو طرف اطاق می‌نشینند. سیاه‌پوستها می‌گویند این طوری منظمتر است و همین طور هم باید بماند. بعد از صبحانه همه را به اتاق روزانه می‌آورند و در آن‌جا می‌ایستند تا هر کس در گروه خود بنشیند، آنگاه سرشان را به علامت رضایت تکان می‌دهند و می‌گویند: «عالیه آقایان، خیلی خوب، حالا دیگه کسی جاش را عوض نکند.»

در واقع احتیاجی به تذکار آنها نیست. چون به استثنای من، مزمنها زیاد حرکت نمی‌کنند، حادثه‌ها هم خودشان می‌گویند که ترجیح می‌دهند در طرف خودشان بمانند. دلایلی هم دارند، مثلاً می‌گویند طرف مزمنها از چاه مستراح هم بدبو تر است. اما من می‌دانم که دلیل اصلیش بوی گند مزمنها نیست، بلکه دیدن مزمنها به یادشان می‌آورد که این بدلا ممکن است يك روز سرخودشان هم بیاید. پرستار کل این ترس را در آنها تشخیص داده است و می‌داند چطور از آن به نفع خودش استفاده کند: اگر یکی از حادثه‌ها قیافه عبوسی به خود بگیرد و کج خلقی کند به او یادآوری می‌کند که شما بهتر است دست از بداخلاقی بردارید و با ما که برای معالجه شما تلاش می‌کنیم همکاری کنید و گرنه سر از آن طرف درخواهید آورد.

(همکاری مریضها با کارمندا مایه افتخار بخش است. لوحه مسی کوچکی داریم که به يك قطعه چوب افرا می‌خکوب شده است و رویش نوشته شده: «تعداد کارمندا و مأمورانی که در این بخش کار می‌کنند از همه بخشهای دیگر کمتر است. به مریضها تبریک می‌گوییم.» این تابلو پاداش

همکاری مریضهاست. آن را روی دیوار، بالای دفتر جاسوسی نصب کرده‌اند، درست بین حادها و مزمنها.)

این مریض تازه وارد موقرمز، مك مورفی، بلافاصله می‌فهمد که مزمن نیست. پس از چند لحظه بررسی پی می‌برد که او را برای طرف حادها در نظر گرفته‌اند و به همان طرف می‌رود. لبخند از لبش دور نمی‌شود و به هر کس که برخورد می‌کند دست می‌دهد. ابتدا می‌بینم که او با مسخره‌بازیها و شوخیهایش و با فریادهایی که سر آن سیاهپوست، که هنوز با درجه تعقیبش می‌کند، می‌کشد، همه را ناراحت کرده است. بدتر از همه خنده فراخش که صدای آن عقربه‌های دستگاه کنترل را به شدت می‌ارزاند. وقتی می‌خندد حادها ناراحت و مضطرب می‌شوند - مثل وقتی که در مدرسه معلم از کلاس بیرون رفته باشد و شاگرد تخیسی که چشم معلم را دور دیده، با شیطنتهایش کلاس را به هم بریزد و بقیه بچه‌ها بترسند که مبادا معلم سر زده وارد شود و همه را با هم تنبیه کند - متصل لول می‌خورند و ناآرامند، گویی آنها را به عقربه‌های دستگاه کنترل وصل کرده‌اند. می‌بینم که مك مورفی متوجه شده که باعث ناراحتی آنهاست، اما او به این آسانی دست بردار نیست.

«لعنت به شیطان، چرا همه‌تان این جوری بخ کرده‌اید؟ به نظر نمی‌آید آن‌طور که آنها می‌کند دیوانه باشید.» سعی می‌کند رامشان کند. همان‌طور که فروشنده‌ها سعی می‌کنند با بذله‌گویی مشتری را رام کنند. «کدام یکی‌تان مدعی از همه دیوانه‌تر است؟ بزرگ خلها کیه؟ رئیس میزهای بازی کیه؟ چون روز اوله خوش دارم هر چه زودتر رقیبم را پیدا کنم. و باهاش کنار بیام. به شرطی که ثابت کند واقعاً حریف است. اینجا سر کرده خلها کیست؟» روی سخنش مستقیماً با بیلی است. سرش را پایین می‌آورد و چنان به چشمهای بیلی زل می‌زند که او به ناچار با لکنت می‌گوید که هنوز سر کرده نشده، هر چند در صفتی که برای این شغل کشیده‌اند، نفر اول اوست.

مك مورفی دست بزرگش را به طرف بیلی دراز می‌کند، بیلی هم به ناچار با اودست می‌دهد. به بیلی می‌گوید: «خوبه رفیق، من واقعاً خوشحالم که تو نایب‌ریسی، ولی چون قصد دارم خودم سرکردگی را به عهده بگیرم، بهتر است با خود رئیس صحبت کنم.» بعد به طرف آن عده از حادها نگاه می‌کند که دست از بازی کشیده‌اند، و ادامه می‌دهد: «راستش رفقا، گمان نکنم تو قمار کسی حریف من بشه، مخصوصاً تو بیست و یک که همه را لخت

می‌کنم. پس بهتر است مرا پیش رییس ببرید تا خودمان دونفری يك جورى کنار بیاييم.»

هیچ کس مطمئن نیست که این مرد چهارشانه با زخم روی بینی و لبخند خشنش بازی در می‌آورد یا واقعاً دیوانه است، یا هردو. اما کم‌کم همه دارند به این بازی علاقه‌مند می‌شوند. وقتی دست‌سرخ بزرگش را روی بازوی لاغر بیلی می‌گذارد، همه به‌دقت نگاهش می‌کنند و در ضمن منتظرند ببینند بیلی چه می‌گوید. بیلی می‌فهمد که باید سکوت را شکست، به‌همین جهت اطرافش را نگاه می‌کند و یکی از مریض‌ها را که سرگرم بازی است انتخاب می‌کند و می‌گوید: «هاردینگ گمان کنم خودت باشی، چون رییس شورای بیماریهایی. این آقا باهات کار داره.»

حالا دیگر حادثه‌ها به‌خنده افتاده‌اند، دیگر آن قدرها ناراحت نیستند و خوشحالند از اینکه امروز اتفاقی غیرعادی افتاده است. همه سر به سر هاردینگ می‌گذارند و از او می‌پرسند که آیا واقعاً رییس خلها اوست؟ هاردینگ ورقهایش را زمین می‌گذارد.

هاردینگ مردی لاغر اندام و عصبی است که قیافه‌اش انسان را به این فکر می‌اندازد که او را در فیلم‌ها دیده است، چون خوشگلتر از آن است که آدمی از آدم‌های کوچه و بازار باشد. شانه‌هایش پهن و لاغرند و بعضی وقتها طوری سرش را بین آنها فرو می‌برد که گویی می‌خواهد در خودش پنهان شود. گاهی دستهای بلند و سفید و ظریفش در هوا رها می‌شوند و مثل يك جفت کبوتر سفید جلوی صورتش به پرواز در می‌آیند، تا وقتی که متوجه‌شان می‌شود و آنها را بین زانوهایش حبس می‌کند. زیبایی این دستها آزارش می‌دهد. او به این جهت رییس شورای بیمارهاست که لیسانسیه است. دانشنامه‌ی قاب‌شده‌اش را روی دیوار، بالای تختش نصب کرده است. در کنار آن عکس زنی با لباس شنا دیده می‌شود که او هم انسان را به یاد ستاره‌های سینما می‌اندازد. پستانهای بزرگی دارد که با انگشت‌هایش سینه‌بند مایوش را رویشان گرفته و از گوشه چشم نگاهش را به دور بین دوخته است. پشت سرش هاردینگ دیده می‌شود که روی حوله‌ای نشسته و با مایو، خیلی نحیف و مردنی به نظر می‌آید. انگار هر لحظه منتظر است که آدم قلدری ماسه به سر و رویش بیاشد. هاردینگ از بابت زنش خیلی به‌خود می‌نازد و می‌گوید که او حشری‌ترین زن دنیاست و شبها به آسانی دست از سر آدم بر نمی‌دارد.

وقتی بیلی هاردینگ را به عنوان رئیس معرفی می کند او به پشتی
صندلیش تکیه می دهد و حالت آدم پراهمیتی به خود می گیرد و بدون اینکه
به بیلی یا مک مورفی نگاه کند، رو به سقف می گوید:

- بیبیت، آیا این آقا با من قرار قبلی دارند؟

- آقای مک مورفی، شما قرار قبلی دارید؟ آقای هاردینگ سرشان
شلوغ است و نمی توانند بدون قرار قبلی کسی را بپذیرند.

- این آقای هاردینگ که سرشان شلوغ همان رئیس خلهاست؟

بعد يك چشمش را می بندد و با چشم دیگرش به بیلی زل می زند. بیلی
به علامت تصدیق سرش را به سرعت تکان می دهد. واقعاً خوشحال است که
این همه مورد توجه قرار گرفته است.

- پس به هاردینگ رئیس خلها بگو که ر. پ. مک مورفی مشتاق دیدار
شه، و بهش بگو که این بیمارستان واسه هردوی ما جا نداره. من عادتme هر
جا که می روم سر کرده باشم؛ تا حالا که این طوری بوده، از هیزم شکنی گرفته
تا قماربازی و نخود جمع کنی همه جا خودم رئیس بوده ام. با این تفصیل
معلومه که رئیس خلها هم باید خودم باشم. به این هاردینگ بگو که یا مثل
يك مرد با من روبه رو می شه یا بهتره قبل از غروب آفتاب بزند به چاك و
از شهر خارج بشه.

هاردینگ دوباره به پشتی صندلیش تکیه می دهد و با تبختر می گوید:

- بیلی، به این جوان نو رسیده بگو سرظهر در سرسرا منتظرم باشد.
در آنجا تکلیفم را با او روشن خواهم کرد.

هاردینگ سعی می کند مثل مک مورفی صدایش را کش بدهد و این با
صدای زنانه او خیلی مضحك می شود. در دنباله حرفش می گوید:

درضمن برای اینکه شرط انصاف را به جا آورده باشیم، بهتر است به
او بگوییم که اکنون بیش از دو سال است که در این بخش من رئیس خلها
بوده ام، و از هر آدم زنده ای دیوانه ترم.

- آقای بیبیت، بهتره به این آقای هاردینگ بگی که من آن قدر دیوانه ام
که اقرار می کنم در انتخابات به آیزنهاور رأی دادم.

- بیلی، به آقای مک مورفی بگو که من به حدی دیوانه ام که تا به حال
دوبار به آیزنهاور رأی داده ام.

مک مورفی دستهایش را روی میز می گذارد و خم می شود و با صدایی

که دائم کلفت ترمی شود می گوید:

- توهم فوری به آقای هاردینگ بگو که من اون قدر دیوانه‌ام که خیال دارم نوامبر آینده هم به آیزنهاور رأی بدم!

هاردینگ سرش را به علامت احترام خم می کند و با يك مورفی دست می دهد و می گوید:

- من جلوی این آقا لنگ می اندازم.

شکی نیست که يك مورفی برده است، اما من درست مطمئن نیستم که چه چیزی را.

همه حادها از کارهایشان دست می کشند و جلو می آیند که ببینند این تازه وارد از چه قماش است. تا به حال مثل او کسی در این بخش نداشته ایم، و تا به حال ندیده‌ام که بیمارها با چنین ذوق و شوقی کسی را سؤال پیچ کنند. از او می پرسند که اهل کجاست و شغلش چیست و هزارها سؤال دیگر. در جواب می گوید که او مردی است که خودش را وقف قمار کرده. می گوید قبل از اینکه ارتش به زیر پرچم احضارش کند، هیزم شکنی بود خانه به دوش و مفلوک، اما ارتش استعدادهای نهفته اش را آشکار ساخت و همان طور که به بعضیها فوت و فن در رفتن از زیر کار و به بعضیها راه و چاه دیوانگی رایاد می دهد، به او هم راه و رسم قمار را آموخت. از آن موقع دیگر زندگیش سر و سامان گرفته و خودش را وقف بازیهای گوناگون کرده است. دیگر تصمیم گرفته مجرد بماند و هوکر بازی کند و هرجا و هر طور دلش خواست زندگی کند و هر کار میلش کشید بکند. البته اگر مردم بگذارند: «ولی خودتان می دانید که اجتماع چطور آدمهایی مثل مرا به محاکمه می کشد. از وقتی که استعدادم را کشف کردم تا حالا آن قدر تو زندانهای جور و اجور آب خنک خورده‌ام که می توانم واسه زندانهای امریکا راهنما چاپ کنم. می گویند ذاتاً شرورم، چون گاهی وقتها دعوا می شه. زکی! آن وقتها که هیزم شکن بودم اگر هر روز هم دعوا می کردم عیبی نداشت، چون می گفتند آدم زحمت کشی است و عقده هاش را باید يك جوری خالی کند. ولی اگه آدم قمار باز باشد و بداند که معمولاً برنده هم هست، فقط کافی است تفش را کجکی بیندازد تا بگند یارو آدم کش است. اگه بدانید، آن قدر از سرمیز پوکر بردنم زندان و دوباره برم گردانند که نزدیک بود بودجه شان ته بکشد.» سرش را تکان می دهد و بادی در غیب می اندازد و ادامه می دهد: «ولی زود راه و چاه را یاد گرفتم. اگر تو هندل تون

گیر افتادم، و امه این بود که یکی دوسالی بود آدم سر به راهی شده بودم و قلق کار از دستم در رفته بود. حریفم توانست قبل از اینکه بزنم به چاک و از شهر فرار کنم، از رو زمین بلند شه و برام پاسبان بیاره، یارو از آن گردن کلفتها بود...»

دوباره می خندد و دست دادن با مریضها را از سر می گیرد و هر وقت آن سیاه پوست با درجه اش به او نزدیک می شود فوراً می نشیند و بایک نفر میچ می اندازد. تا اینکه با همه حادها آشنا می شود. وقتی با آخرینشان دست می دهد، یک راست می آید به سراغ مزمنها، انگار ماهم مثل دیگرانیم و فرقی با بقیه نداریم. نمی توان گفت که واقعاً قصدش دوستی است یا اینکه قمار بازی است که به دلایل خاصی می خواهد با این مردها آشنا شود، مردعایی که به حدی مخشان معیوب است که اکثرشان اسم خودشان را نمی دانند.

رو به روی ایس می ایستد و دست او را که به دیوار چسبیده است می کشد و با او دست می دهد، مثل سیاستمداری که نامزد و کالت شده و رأی ایس مثل هر رأی دیگری برایش مهم است. با صدای سنگین به ایس می گوید: «اسم من ر. پ. مک مورفی رفیق، و خوش ندارم مرد گنده ای مثل تو، تو شاش خودش غلت بزندی، چرا نمی ری خودت را آب بکشی؟»

ایس با حیرتی واقعی به آبچال اداری که دور پاهایش جمع شده است نگاه می کند و می گوید: «البته، البته، خیلی از شما ممنونم.» و حتی چند قدمی هم به طرف دستشویی بر می دارد، اما میخها دستهایش را به طرف دیوار پس می کشند.

مک مورفی از مقابل ردیف مزمنها رژه می رود و با سرهنگ ماترسون و راکلی و بیت و چرخها و سرپاها و سیب زمینها دست می دهد، دستهای را در دست می گیرد که باید مثل پرنده های مرده برشان داشت، دستهایی که مبدل به مشتی استخوان و رگ پوسیده و از کار افتاده شده اند. با همه دست می دهد مگر با جرج که مردی است تنومند و بسیار وسواسی و نیشخند زنان از دستهای نشسته مک مورفی مثل اسب رم می کند. مک مورفی هم فقط به یک سلام نظامی اکتفا می کند و در حالیکه از جرج دور می شود به دست راستش می گوید: «ای دست، فکر می کنی یارو از کجا فهمید که تو چه کثافتکاریهایی کرده ای؟»

هیچ کس نمی داند که منظور او از این کارها چیست، یا چرا تا این

حد اصرار دارد که با همه آشنا شود، اما هر چه باشد به تماشایش می‌ارزد، و از حل کردن جدول و معما بهتر است. مدام تکرار می‌کند که برای هر قماربازی شناختن حریف از واجبات است. اما او خوب می‌داند که يك مشت پیرمرد زهوار در رفته‌مزم، که اگر يك دسته ورق بازی جلوی‌شان بگذاری آن‌را با آدامس عوضی خواهند گرفت، برای او حریف نخواهند شد. با این حال خوشحال است. شاید از آن آدمهایی است که صرف دیدن مردم خوشحالشان می‌کند.

من نفر آخرم. هنوز گوشه اطاق، با دست و پای بسته روی صندلی نشسته‌ام. مك مورفی به من که می‌رسد می‌ایستد و دستهایش را به جیب شلوارش فرو می‌برد، بعد سرش را به عقب کج می‌کند و می‌زند زیر خنده، گویی من به نحوی از دیگران مضحک‌ترم. ناگهان از خنده‌اش ترس برم می‌دارد که نکند از حالت نشستنم و بالا بردن زانوهایم و حلقه کردن دستهایم به دورشان و زل زدنم به رو به رو، به رازم پی برده است.

با صدای بلند می‌پرسد: «هی، این دیگه کیه؟»

این قسمت را به وضوح به یاد دارم. خوب یادم هست که چطور يك چشمش را بست و سرش را به عقب انداخت و از روی زخم شرابی رنگ بینش که داشت خوب می‌شد نگاهش را به پایین انداخت و متوجه من کرد. اول فکر کردم به سروکله و موهای چرب و سیاه سرخپوستیم می‌خندد، بعد پیش خود گفتم شاید باهیکل غول‌آسایی که دارم، خفت و زبونی من به خنده‌اش انداخته است، دست آخر هم فکر کردم که خنده‌اش از این است که لحظه‌ای گول کر و لال بازی را نخورده است. برای او فرقی نمی‌کرد که من تا چه حد نقشم را ماهرانه بازی می‌کنم، چون به هر حال مطلب را فهمیده بود و با خنده و چشمك می‌خواست به من هم بفهماند.

«داستان زندگی تو چیه رییس؟ مرا به یاد سرخپوستهای شکست خورده می‌اندازی.» بعد به طرف حادثه نگاه کرد که تأثیر شوخیش را بر آنها ببیند. وقتی دید آنها فقط به زور پوزخند می‌زنند، دوباره نگاهش را به من دوخت و باز چشمکی زد و گفت: «اسمت چیه، رییس؟»

بیلی بیبیت از آن طرف اطاق فریاد کشید: «اسمش هست برامدن، رییس برامدن. ولی همه بهش می‌گند رییس جارو، چون فراشها مجبورش می‌کنند دایم جارو بکشد. گمان نکنم کار د - د - دیگری هم بلد باشد. کر مادرزاد

کهنه. کف دستهایش از گرفتن دسته‌های چوبی بیل و تبر زمخت شده و پینه بسته بود و کوچکترین شباهتی به دستهای يك قمارباز نداشت پینه‌ها ترك خورده بودند و چرك توی ترک‌ها دویده بود. صدای برخورد کف دستش به کف دست من در فضا پیچید. انگشت‌های درشت و نیرومندش به انگشت‌هایم فشار آوردند و به دستم احساس عجیبی دست داد، حس کردم دستم متورم شده است و از فرط قدرت و خون مثل ناقوس به طنین افتاده است، گویی او از طریق دستش خون خودش را به من منتقل می‌کرد. دستم کم‌کم به بزرگی دست او می‌شد. یادم می‌آید...

— آقای مك مورفی.

این پرستار کل است. دوباره می‌گوید: «آقای مك مورفی ممکن است لطفاً بیایید اینجا؟»

سیاه‌پوستی که درجه دستش بود رفته و او را آورده است. حالا درجه دست اوست و نك آن را به آرامی به ساعت می‌چیش می‌زند. چشم‌هایش به سرعت در حلقه می‌دوند و می‌کوشد مریض جدید را به سرعت ارزیابی کند. لب‌هایش به شکل مثلث درآمده‌اند، مثل لب‌های کودک شیر خواری که منتظر است پستانك در دهانش بگذارند.

— آقای مك مورفی، مستخدم ما ویلیام می‌گوید شما حاضر نیستید دوشی را بگیرید که همه مریض‌های جدید به هنگام ورود باید بگیرند. این حقیقت دارد؟ خواهش می‌کنم سعی کنید موقعیت خودتان را درك کنید. البته من می‌دانم که شما وظیفه خود می‌دانید که با مریض‌های این بخش آشنا شوید، اما حالا وقت این کار نیست. متأسفم که مزاحم شما و آقای برامدن می‌شوم، ولی مطمئناً خود شما درك می‌کنید که همه باید تابع قوانین باشند.

مك مورفی دوباره سرش را به عقب می‌برد و چشمك معنی‌داری می‌زند که یعنی زنك هم مثل من نتوانسته فریبش دهد و دست او را هم خوانده است. چند لحظه ساکت نگاهش را به پرستار می‌دوزد و بعد می‌گوید:

— می‌دانم خانم جان، راستش این حرفی است که همیشه راجع به قوانین بهم می‌گویند.

حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و پوزخندی می‌زند. چند لحظه دیگر با قیافه‌های متبسم یکدیگر را برانداز می‌کنند و بعد مك مورفی در دنباله حرفش می‌گوید:

- همیشه هم موقعی که می‌ترسند کار خلافی ازم سربرزند.
آنگاه دستم را رها می‌کند

در اطابق شیشه‌ای، پرستار کل بسته‌ای را باز کرده که از خارجه آمده است. آن جعبه پر است از شیشه‌های کوچکی که درونشان مایع سبز رنگی هست و زنك سرگرم پر کردن يك ردیف سرنگ تزریق زیرپوستی از آن مایع است. پرستار ریزه‌اندازی مینی سوزنهای پر را برمی‌دارد ولی آنرا نمی‌برد. یکی از چشمهای این دختر همیشه از روی شانه نگران اطراف است، در حالیکه چشم دیگرش به کارهای روزمره می‌پردازد

- خانم راچد عقیده شما راجع به این مریض جدید چیه؟ منظورم این است که، خودمانیم، هم خوش‌قیافه است هم مهربان، ولی به عقیده من او می‌خواهد به اوضاع مسلط شود.

پرستار کل یکی از سوزن‌ها را با سرناخنش امتحان می‌کند و در جواب می‌گوید: «متأسفانه...» سوزن را محکم در لاستیک سرشیشه فرومی‌کند و سرنگ را بالا می‌کشد... این درست نقشه مریض جدید است: که به اوضاع مسلط بشه. ما به این جور آدم‌ها می‌گوییم ابن الوقت، بله خانم فلین، آدمی که برای رسیدن به مقاصدش از همه کس و همه چیز استفاده می‌کند.»
- اوه، اما آخر تو يك بیمارستان روانی يك مرد چه مقاصدی می‌تواند داشته باشد؟

- خیلی چیزها،...

زنك آرام است و متبسم و کاملاً سرگرم پر کردن آمپول‌ها.
- ... مثلاً راحتی و زندگی بی‌درد سر یا شاید احساس قدرت و مورد احترام بودن؛ استفاده‌های مالی، شاید هم همه این چیزها باهم. گاهی قصد يك آدم ابن الوقت به هم ریختن بخش است. صرفاً برای اینکه اغتشاش کرده باشد. در اجتماع ما چنین آدم‌هایی کم نیستند. يك ابن الوقت می‌تواند مریض‌ها را نیز زیر نفوذ خود درآورد و به‌حدی آنها را منقلب کند که سر و سامان دادن مجدد اوضاع ماه‌ها طول بکشد. با فلسفه کنونی بیمارستانهای روانی، این قبیل آدم‌ها به راحتی می‌توانند به مقاصد خودشان برسند. تا چند سال

پیش وضع به کلی فرق می‌کرد. یادم می‌آید چند سال پیش در همین بخش مریضی داشتیم به اسم آقای تیر که مدتی از آن این الوقتهای غیرقابل تحمل بود.

سر از کارش برمی‌دارد. آمپول نیمه‌پری را مقابل صورتش نگاه داشته است و چشمهایش به دور دستها خیره شده‌اند و با یادآوری این خاطره از خوشحالی می‌درخشند. در ادامه حرفش می‌گوید:

آقای-تی-بر.

پرستار ریزه‌اندام می‌گوید: «اما خانم راجد، چه چیزی توی این دنیا ممکنه مردی را وادارد که يك بخش را به هم بریزد؟ چه انگیزه‌ای می‌تواند وجود داشته باشد که...»

خانم راجد با فرو کردن سوزن در پلاستیک سرشیشه دوا حرف پرستار را قطع می‌کند. بعد از پر کردن سرنگ، سوزن را با حرکت سریعی بیرون می‌کشد و سرنگ را در سینی می‌گذارد. دستش را می‌بینم که دنبال آمپول خالی دیگری می‌گردد تا آن را با همان حرکات سریع پر کند و در سینی بگذارد.

- خانم فلین گویا شما فراموش کرده‌اید که این جا يك دیوانه خانه است.

□

اگر چیزی مانع از آن شود که بساط پرستار کل مثل يك ماشین دقیق آرام و بیصدا کار کند، او واقعاً از کوره درمی‌رود. جزئی‌ترین اغتشاش و یا کوچکترین بی‌نظمی او را مبدل به يك پارچه خشم و غضب می‌کند. در ظاهر با همان لبخند عروسکی و با همان ارزش غریب چشمهایش به کارهای بخش می‌پردازد، اما درونش مثل فولاد سخت می‌شود. من این را می‌دانم، احساسش می‌کنم. تا وقتی حساب آن بی‌نظمی را نرسد، يك ثانیه هم قرار نمی‌گیرد. می‌گوید همه چیز باید با محیط سازگار باشد.

زیر فرمان او در بخش سازگاری کامل برقرار است. اما اشکال اینجاست که او نمی‌تواند همیشه در بخش بماند و مجبور است که قسمتی از اوقاتش را در بیرون بگذارند. به این دلیل يك چشمش را به سازگار کردن دنیای بیرون دوخته است. دوشادوش کسانی کار می‌کند که مثل خود او هستند و من به آنها می‌گویم «دستگاه». دستگاه سازمان‌بزرگی است که هدفش سازگار کردن دنیای بیرون است، همان‌طور که وظیفه پرستار کل سازگار کردن

بخش ماست. سابقه طولانی زنك او را در این چیزها کارگشته کرده است. مدت‌ها پیش، وقتی که من از دنیای خارج به ساختمان قدیمی بخش آمدم، خانم راجد آن موقع هم پرستارکل بود. خدا می‌داند که او چند سال است خودش را وقف سازگاری کرده است.

من همیشه مواظب او بوده‌ام و دیده‌ام که او چطور سال به سال ماهرتر می‌شود. تمرین او را نیرومند و راسخ کرده است، به حدی که اکنون تسلط بی‌چون و چرای او مثل تارهای سیمی همه جا کشیده شده است. این تارها نازکتر از آنند که به چشم آدمی دیده شود، اما چشم‌های من آنها را می‌بیند. من خود او را هم می‌بینم که مثل يك آدم ماشینی دقیق در میان این شبکه نشسته و با تردستی مکانیکی يك حشره، مراقب آن است. در هر لحظه می‌داند که هر سیم به کجا می‌رود و چه شدت جریانی باید از سیم معینی عبور کند تا نتیجه مطلوب گرفته شود. قبل از آنکه ارتش مرا با کشتی به آلمان بفرستد، در اردوی آموزشی تکنیسین برق بودم و غیر از آن يك سال هم در دانشگاه دانشجوی رشته برق بودم و می‌دانم که این جور چیزها را چطور می‌شود راه انداخت.

رؤیاهای او در میان آن شبکه، دنیایی است از دقت و نظم و کارایی، مثل اسباب درون ساعتی که پشتش از شیشه است. در این دنیا؛ برنامه‌ها قابل تغییر نیستند و همه مریضه‌هایی که «خارج» بخش نیستند زیر سلطه او به مزمنه‌هایی مبدل شده‌اند که در چرخ آدم‌های علیل نشسته‌اند و لوله ادرار از پاچه شلوارشان مستقیماً به فاضل‌آبی وصل شده است که زیر کف اطاق قرار دارد. سال به سال کارمندهای دلخواهش را گرد خودش جمع می‌کند: دکتر-های پیر و جوان که ابتدا با اندیشه‌های خودشان برای او شاخ و شانه می‌کشند که بخش را باید به نحو دیگری اداره کرد؛ بعضیهانشان در مقابل او حتی ایستادگی می‌کنند، اما او جواب این جور دکترها را با نگاه‌های سرد و خشک می‌دهد تا جایی که آنها دلسرد می‌شوند و عقب‌نشینی می‌کنند و بعد به رییس کارگزینی بیمارستان می‌گویند: «راستش درست نمی‌دانم دلیلش چیست، اما از وقتی که با آن زنك شروع به کار کرده‌ام، حس می‌کنم در رگ‌هایم آمونیاك جریان دارد. همیشه می‌لرزم، بچه‌هایم نمی‌آیند روی زانویم بنشینند، زخم حاضر نیست با من بخوابد. باید مرا منتقل کنید - به يك دیوانه‌خانه دیگر، به بخش الکلیها، بخش کودکان، برای من فرقی نمی‌کند!»

سالها، وضع به همین منوال است. دکترها فقط سه هفته و یا حداکثر سه ماه دوام می‌آورند. تا اینکه با دکتري کنار می‌آید که مردی است کوچک. اندام با پیشانی پهن و کشیده و گونه‌های گوشتالو و چشمهای ریز. دور چشمهایش پر از چین و چروك است، انگار سالها عینکی به چشم زده که چند نمره برایش کوچک بوده است. حالا از آن عینکهای بیدسته به چشم می‌زند که با نخ به سوراخ بقیه‌اش وصل است، وقتی آن را می‌زند کج می‌ایستد و او مجبور است برای صاف نگاه داشتش سر خود را کج کند. این دکتر پرستار کل است.

سه سیاهی را که روزها کار می‌کنند پس از سالها امتحان و رد کردن هزاران نفر دیگر یافته است، داوطلبان در صفهای طویل سیاه با قیافه‌های جدی و اخمو و دماغهای گنده‌شان می‌آمدند، نفرت از قیافه‌هایشان می‌بارید؛ نفرت از او و از سفیدی گچ مانند عروسك وار چهره‌اش که در برخورد اول به چشم هر کسی می‌خورد. یکی دوماهی آنها را نگه می‌دارد و نفرتشان را ارزیابی می‌کند و عاقبت نیز عذر آنها را می‌خواهد چون به حد کافی در آنها نفرت نیست. تا اینکه بالاخره سه نفری را که می‌خواهد گیر می‌آورد. آن سه را تلتك و طی سالها پیدا می‌کند و بعد به تدریج هر سه را در نقشه‌ها و شبکه‌اش می‌بافد حالا کاملاً مطمئن است که نفرتشان آن قدر هست که توانایی انجام وظایف خود را داشته باشند.

اولی را پنج سال پس از آمدن من گیر آورد. او سیاهی کوتوله و استخوانی است که رنگش به سیاهی اسفالت سرد است. پنج سالش که بود به مادرش تجاوز کردند. پدرش را به بخاری داغ بسته بودند و خون از زخمهایی که با چنگك باغبانی به اوزده بودند به درون کفشهایش می‌ریخت. پسرک در گنجی پنهان شده بود و سعی می‌کرد با تنگ کردن چشمایش از لای در گنجی توی اطاق را ببیند، از آن لحظه به بعد يك سانتیمتر هم رشد نکرد. حالا پلکهای نازکش مثل بالهای خفاشی که روی دماغش نشسته باشد از پیشانی‌اش آویزانند. آن پلکها عیناً مانند چرم خاکستری و نازکی هستند، هر وقت مریض جدید سفیدپوستی وارد بخش می‌شود، آنها را اندکی بالا می‌برد و از زیرشان به مردك زل می‌زند و او را برانداز می‌کند، بعد سرش را فقط يك بار تکان می‌دهد یعنی که بله، از چیزی که مطمئن بودم حالا مطمئنتر شدم. اولین باری که سرکارش حاضر شد، يك گونی فضله پرنده با خودش آورده بود که به قول

خودش مریضها را حال بیاورد، اما پرستار کل به او گفت که دیگر وضع مثل سابق نیست و وادارش کرد که کیسه را به منزل برگرداند و در عوض روش خودش را به او یاد داد، به او یاد داد که نفرتش را نشان ندهد و آرام باشد و صبر کند و منتظر يك امتیاز كوچك شود، یا يك لغزش جزئی، آن وقت سر طناب را بگیرد و بچرخاند و بکشد و جز این کاری نکند. یادش داد که این طوری هم می شود مریضها را حال آورد.

دو سیاه دیگر دو سال پس از اولی به فاصله يك ماه سر کار آمدند. آن دو به حدی شبیه یکدیگرند که من فکر می کنم زنك از اولی بدل ساخته است. هر دو بلند قد و چابك و استخوانی اند و حالت چهره هایشان هرگز تغییر نمی کند. چشم هایشان ریز و مو هایشان به زبری سمباده است.

هر سه مثل تلفون سیاهند. پرستار کل از صف های سیاه داوطلبها یاد گرفت که هر چه سیاه تر باشند بیشتر به نظافت و زمین شویی و حفظ نظم می پردازند. مثلاً روپوش هر سه شان همیشه مثل برف سفید است. سفید و سرد و شکننده، درست مثل روپوش خود زنك. هر سه شلوارهای آهار خورده ای به سفیدی برف می پوشند، پیراهن هایشان هم سفید است و از پهلوی بایك ردیف دكمه فشاری فلزی بسته می شود. كفش هایشان مثل یخ صیقل خورده است و پاشنه های لاستیکی آنها مثل موش بی صدا هستند. راه رفتن شان كاملاً بی صدا است، هر وقت مریضی بخواهد در خلوت جایی از بدنش را با زرسی کند و یا موضوع محرمانه ای را در گوش مریض دیگری پچ پچ کند، هر جای بخش که باشد سیاه ها از زیر زمین سبزمی شوند. اغلب اتفاق می افتد که يك مریض در گوشه ای با خودش خلوت کرده است که ناگهان صدای جیر جیر چیزی به گوشش می خورد و از ترس دهانش كف می کند، سرش را به سمت صدا می چرخاند و یکی از آن چهره های سیاه سنگوار و ماسك مانند سرد را می بیند که بالای سرش، کنار دیوار در هوا آویزان است. آن مریض فقط يك صورت سیاه می بیند، بدنی در کار نیست. دیوارها هم به سفیدی روپوشها هستند و مثل دریخچال صیقل خورده اند، آن صورت و دستهای سیاه همانند روحی است معلق در هوا.

سالهای متمادی تجربه سبب شده است که هر سه سیاه امواج پرستار کل را هر چه بهتر بگیرند. به تدریج به حدی ورزیده شدند که توانستند سیمها را قطع کنند و با بی سیم کار کنند. زنك هرگز اوامرش را با صدای بلند نمی.

دهد، هرگز هم دستور آتش را روی کاغذ نمی نویسد که زنهایی که به ملاقات شوهرهایشان می آیند، و یا یکی از معلمها، آن را ببینند. دیگر به این چیزها احتیاجی ندارد. وسیله تماس برای او طول موج فشار قوی نفرت است، قبل از اینکه زنك حتی فکرش را تمام کرده باشد، سیاهها به اجرای اوامر مشغولند. بدین ترتیب بخش مثل ساعت کار می کند. تمام افکار و گفته ها و اعمال مردها، طبق یادداشتهایی که پرستار طی روزها نوشته است، ماهها پیش طرح ریزی شده اند. این طرحها را ماشین می کنند و می گذارند توی ماشینی که صدایش از قسمت عقب دفتر پرستار، از پشت آن در فولادی، می آید. از این ماشین تعدادی کارت سوراخ سوراخ بیرون می آید. به اینها می گویند «کارت نظام روزانه». هر روز صبح اول وقت این کارتهای سوراخدار را در شکاف مخصوصی می اندازند که روی در فولادی است و يك دفعه همه دیوارهای بخش به صدا در می آیند؛ سر ساعت شش و نیم چراغهای خوابگاه یکی پس از دیگری روشن می شوند؛ سیاهها حادها را تکان می دهند که زودتر از رختخواب بیرون بیایند و کف خوابگاه را با چرم برق بیندازند، زیر سیگارها را خالی کنند، روز قبل، یکی از پیرمردها با سیمهای درون دیوار بازی کرده است و خودش با لباسها و کفشهایش خاکستر شده است، در آن محل، دیوار سیاه شده و خط افتاده، آنجا باید تمیز شود و صیقل بخورد. چرخها پاهای بیجانیشان را از کنار تخت آویزان کرده اند و منتظرند کسی چرخهایشان را برایشان ببرد. سبب زمینیها در بسترهای خود شاشیده اند، رطوبت شاش، زنگ الکتریکی خود کار را وصل کرده و آنها را به روی کاشیها غلتانده است، سیاهها سرگرم تعویض روپوش سبز آنها هستند.

شش و چهل و پنج دقیقه ریش تراشهای الکتریکی به وزوز می افتند و حادها به ترتیب حروف الفبا جلوی آینه ها صف می کشند. مزمنهای سرپا، مثل من، بعد از حادها تو می روند، بعد نوبت چرخیها است. فقط سه پیرمرد باقی می ماند که به غبغبهایشان ورقه نازکی خمیر زرد رنگ می مالند و ریششان را روی صندلی در اطاق روزانه می تراشند. يك تسمه چرمی هم دور کله هایشان می بندند که زیادی نلوند.

بعضی صبحها - به خصوص دوشنبه ها - پنهان می شوم و سعی می کنم از این برنامه فرار کنم. صبحهای دیگر صلاح در این می دانم که خودم را بین دونفر اول جا کنم و مثل همه مسیر را بپیمایم - آهنرباهای نیرومندی

در زیر کاشیها وجود دارند کسه آدمها را مثل عروسکهای خیمه شب بازی حرکت می دهند.

هفت صبح درنهارخوری بازمی شود. در این جا حق تقدم معکوس می گردد؛ اول چرخیها، بعد سرپاها و آخر از همه حادثه سینیهایشان را برمی دارند. صبحانه عبارت است از شیر، گوشت خوک و تخم مرغ، نان برشته و بعضی صبحها يك تکه هلوئ کمپوتی و يك برگ کاهو. بعضی اوقات سینی چرخیها را حادثه برایشان برمی دارند. اکثر چرخیها مزمنهایی هستند که پاهایشان فلج شده، اینها می توانند شکم خودشان را سیر کنند، اما سه نفرشان از گردن به پایین هیچ گونه حرکتی نمی توانند بکنند، از گردن به بالا هم حرکت قابل تعریفی ندارند. به اینها می گویند سیب زمینی. پس از اینکه همه سر جایشان نشستند، سیاهها آنها را با چرخهایشان تومی آورند و کنار دیوار می گذارند، بعد سینیهای یکشکلی برایشان می آورند که در آنها غذایی است به رنگ گل و کارت سفید رژیم غذایی. یکی از سیاهها با صدای ضبط صوت و ارت کارت رژیم را برای این سه پیرمرد بی دندان می خواند: تخم مرغ، گوشت خوک، و نان برشته که همه به وسیله ماشین ضد زنگ ما در آشپزخانه سی و دوبار چرخ شده است. ماشین را مجسم می کنم که لبهایش را باز کرده و مثل جارو برقی غذاها را می بلعد و از آن طرف غذای چرخ شده را با صدای خفهای به بیرون تف می کند.

سیاهها لقمه ها را تندتند و با عجله در دهان گرسنه سیب زمینیها می چپانند به طوری که پیرمردهای بیچاره نمی توانند آنها را به همان سرعت قورت دهند. با يك دست چانه های گرد و کوچکشان را می گیرند و با دست دیگر با قاشق غذا را به دهان آنها فرو می برند و بعد با قاشق چرخش می دهند که دهان پیرمردها بازتر شود و در عین حال فحشی هم نثارشان می کنند: «این پیرسگ گوزو که زهوارش در رفته، دیگه نمی دانم دارم بهش پوره خوک می خورم یا زبان صاحب مرده اش را تو حلقش فرو می کنم.»

مرساعت هفت و نیم به اطاق روزانه برمی گردیم. پرستار کل از پشت شیشه نگاهمان می کند. شیشه ها به حدی تمیزند که انگار اصلاً آن جا نیستند. زنگ نگاهمان می کند و سرش را تکان می دهد، بعد دستش را دراز می کند و يك ورق دیگر از تقویمش می کند، يك روز به هدف نزدیکتر. حالا دکمه ای را فشار می دهد و همه چیز را به راه می اندازد. از جای نامعلومی صدای تکان

خوردن يك صفحه بزرگ حلبی بلند می‌شود. نظم را رعایت کنید و مرتب باشید. حادها: در ردیف خودتان بنشینید و صبر کنید تا ورقهای بازی و مهره‌های مونوپولی را برایتان بیاورند. مزمنها: آن طرف اتاق روبروی حادها بنشینید و منتظر شوید تا معماهای جعبه صلیب سرخ را بهتان بدهند. الیس: برو سر جای کنار دیوار و دستهای را بالا ببر که میخها را تحویل بگیرید و شاش در پاچه‌ات راه بیفتد. پیت: سرت را مثل يك توله سگ تکان بده. اسکانلون: دستهای استخوانیت را روی میز بگذار و با آنها بمبهای خیالی بساز تا دنیای خیالیت را منفجر کنند. هاردینگ: حرف بز، بگذار دستهای مثل دو کبوتر در هوا برقصد، حالا آنها را زیر بغلت پنهان کن، برای يك مرد خوب نیست که دستهای قشنگش را به‌رخ دیگران بکشد. سیفلت: قر بز، بگو که چقدر از دندان درد و سرکچلت رنج می‌کشی. همگی: نفس بکشید... بیرون دهید... با هماهنگی کامل؛ همه قلبها باید طبق دستور کارت نظام روزانه بزنند. باید صدای منظم پیستونهای ماشین از آنها بلند شود.

درست مثلیکی از آن فیلمهای مضحك قلمی. تصاویر پهن و يك بعدی‌اند و در داستان ابلهانه‌ای به این نور و آنور می‌جهند، اگر این تصاویر آدمهای واقعی نبودند شاید خنده‌دار هم بود...

هفت و چهل و پنج دقیقه سیاه‌ها جلوی ردیف مزمنها راه می‌افتند و به آنهایی که می‌توانند آرام باشند لوله ادرار می‌دهند. این لوله‌ها کاپوتهای دست دومی است که سرشان را بریده‌اند و آنها را بانوار به لوله‌های درازتری چسبانده‌اند که از پاچه شلوار مریضها به کیسه‌های پلاستیکی وصل شده، روی کیسه‌ها نوشته شده: «دورانداختنی، بیش از يك بار استفاده نکنید.» یکی از وظایف من این است که این کیسه‌ها را آخر هر روز بشورم. سیاه‌ها برای محکم کردن کاپوتهای آنها را با نوار چسب به موی مریضها می‌چسبانند؛ مزمنهای لوله‌ای پیر از کندن این نوار چسبها مثل اطفال شیرخوار طاس شده‌اند...

ساعت هشت دیوارها به لرزه می‌افتند و می‌غرند. بلندگوی سقفی با صدای پرستار کل می‌گوید: «توزیع دارو». به اطاق شیشه‌ای نگاه می‌کنم، آن جا که زنك می‌نشیند، اما او نزدیک میکروفون نیست؛ در واقع پنج متر از میکروفون فاصله دارد و دارد به یکی از پرستارها یاد می‌دهد که چگونه

يك سینی دارو را آماده کند و قرصها را منظم در آن بچیند. حادها جلوی در شیشه‌ای صف می‌کشند، پشت سرشان مزمناها و بعد چرخیها (سیب زمینها دوایشان را، که دريك قاشق آب سیب‌حل می‌کنند، دیرتر می‌گیرند). مریضها يك يك جلو می‌روند و کپسولی را تحویل می‌گیرند که دريك فنجان کاغذی است. کپسول را می‌گذارند ته حلقشان و فنجانهایشان را می‌برند پیش پرستار که به آنها آب بدهد، آن وقت کپسول را غورت می‌دهند. گاهی احمقی پیدا می‌شود که می‌خواهد بداند این کپسولها چیست.

- خوشگله، بگو ببینم؛ این دوتا کپسولی که کنار قرصهای ویتامین من گذاشتی برای چی خوبه؟

او را می‌شناسم، حاد گردن کلفت و کله شق و شروری است.

- دواست، آقای تیبر، برات خوبه، غورتش بده.

- ولی من می‌خواهم بدانم چه نوع دوائیه، کور که نیستم، می‌توانم ببینم که اینها قرصند.

- برای خاطر من هم که شده غورتش بده، آقای تیبر.

پرستار نگاه سریعی به پرستار کل می‌اندازد که ببیند عشوهِ گریش مورد تأیید هست یا نه، بعد دوباره به مریض نگاه می‌کند. اما او هنوز حاضر نیست چیزی را غورت دهد که نمی‌داند چیست، حتی محض خاطر پرستار.

- خانم من نمی‌خوام اشکال تراشی بکنم، اما نمی‌توانم چیزی را

غورت بدم که نمی‌دانم چیست. من از کجا بدانم این از آن قرصهای عجیب نیست که از من چیزی می‌سازد که خودم نیستم؟

- ناراحت نشو آقای تیبر.

- ناراحت؟ به مقدسات قسم که من فقط می‌خواهم بدانم...

اما پرستار کل آهسته خودش را به این جا رسانده است، با پنجه‌هایش طوری بازوی تیبر را گرفته که او را تا شانه فلج کرده است، می‌گوید: «مهم نیست خانم فلین، حالا که آقای تیبر تصمیم گرفته مثل يك بچه رفتار کند، ما هم با او مثل يك بچه رفتار خواهیم کرد. ما خیلی سعی کرده‌ایم مهربان باشیم و ملاحظه ایشان را بکنیم، ولی کاملاً پیداست که باید رویه دیگری در پیش گرفت، چون ایشان در ازای مهربانی ما خصومت می‌کند. اگر میل ندارید دوايتان را از راه دهان مصرف کنید، می‌توانید بروید آقای تیبر.»

- من فقط می‌خواستم بدانم...

- بروید پی کارتتان.

وقتی زنك پنجاهش را از روی بازوی تیبر برمی دارد او غرولندکنان راه می افتد و مابقی روز را به نظافت اطراف دستشویی می گذراند، اما هنوز در فکر آن کپسولهاست. يك بار من یکی از همین کپسولهای قرمز را زیر زبانم گذاشتم و تظاهر کردم که غورتش داده ام، بعد آن را در گنجۀ جاروها شکستم که ببینم تویش چیست. يك لحظه، قبل از آنکه تبدیل به پودر سفیدی شود، دیدم که محتوایش يك سیمپیچ خیلی ظریف الکترونیکی است، شبیه سیمپیچهایی که در قسمت رادار ارتش دیده بودم. سیم و ترانزیستورهای میکروسکوپی، این یکی را طوری ساخته بودند که به محض تماس با هوا پودر می شد.

هشت و بیست دقیقه ورقهای بازی و معماها را توزیع می کنند. هشت و بیست و پنج دقیقه یکی از حادثا می گوید که زمانی دوست داشت خواهرش را در حین حمام کردن دزدکی دید بزند. فوراً هر سه مریضی که با او سر يك میز هستند به سمت دفتر جاسوسی خیز برمی دارند.

هشت و سی دقیقه در بخش باز می شود و دونفر تکنیسین یورتمه کنان می آیند تو؛ آنها بوی شراب می دهند. تکنیسینها همیشه یا می دوند یا مثل اسب یورتمه می روند و همیشه بوی الکل می دهند انگار وسایل کارشان را در شراب ضد عفونی کرده اند. وارد آزمایشگاه می شوند و در را به روی خودشان می بندند. من هم یواشکی به آنجا نزدیک می شوم و صدایشان را از ورای زرزر گوشخراش فولاد و چرخ چاقو تیز کنی می شنوم:

- امروز اول صبحی با ما چه کار دارند؟

- باید تو يك سوراخ لعنتی يك سوییچ مخفی کار بذاریم. زنكه گفته خیلی عجله داره، اما گمان نکنم از دستگاہی که او می خواد تو انبار داشته باشیم.

پس ممکنه مجبور بشیم به شرکت تلفن بکنیم که فوری يك دانه بر ایمان بفرستند. صبر کن اول تو انبار را ببینم.

آهای، حالا که داری میری يك بطری از اون شرابه های ناب هم با خودت بیار؛ کارم دارد به جایی می رسد که تا چند گیلان تنم آمانترین کارها را هم نمی توانم بکنم. ولی به جهنم، از گاراژ که بهتر است...

صدایشان را به زحمت می شنوم، چنان سریع تو حرف یکدیگر می دوند که گفتگویشان بیشتر به نطقهای کمدی فیلمهای کارتون شبیه است تا به

صدای آدم. پیش از آنکه بفهمند گوش ایستاده‌ام از آنجا دور می‌شوم.
دو نفر از سیاه‌پوستها تیر را در توالی می‌گیرند و کشان‌کشان او را
به اتاق تشك می‌برند.

یکیشیان لگد محکمی به ساق پای تیر می‌زند که هوارش مثل سگ
در می‌آید. عجیب است که وقتی او را می‌گیرند نزار و بیچاره می‌شود، گویی
او را به غل و زنجیر کشیده‌اند.

از پشت هلتش می‌دهند، روی تشك. یکی از سیاه‌ها روی سرش می‌نشیند
و دیگری از عقب شلوارش را می‌درد و نشیمن هلوپی رنگ تیر را عریان
می‌کند. فحشهای تیر توی تشك خفه می‌شوند و سیاهی که روی سرش نشسته
است می‌گوید: «البته آقای تیر، گل گفتمی آقای تیر...» پرستار کل با يك
سرنگ بلند سر می‌رسد. در حالیکه به سوزن سرنگ وازلین می‌مالد وارد اتاق
می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد و چند لحظه نمی‌توانم درون اتاق را
بینم، ولی فوراً بیرون می‌آید، با يك تکه از شلوار تیر مشغول پاک کردن
سوزن است. شیشه وازلین را در اتاق جا گذاشته است. پیش از آنکه یکی
از سیاه‌ها در را پشت سر زنک ببندد، آن یکی را می‌بینم که هنوز روی سر
تیر نشسته است و با دستمالی عرق او را خشك می‌کند. مدتی دراز آن‌تو
می‌مانند، بعد در باز می‌شود و بیرون می‌آیند؛ دارند تیر را به آزمایشگاه
می‌برند و باید سر راه از سرسرا رد شوند. تیر را می‌بینم که شلوار سبز
رنگش را به کلی از پایش کنده‌اند و او را در ملافه مرطوبی پیچیده‌اند...

ساعت نه صبح، دکترهای جوان مقیم بیمارستان که آرنج کتشان چرمی
است، پنجاه دقیقه با حادها صحبت می‌کنند، راجع به دوران بچگی‌شان و
کارهایی که آن زمان می‌کردند از آنها می‌پرسند. پرستار کل به ظاهر تروتعیز
این دکترها ظنن است و پنجاه دقیقه‌ای که این دکترها در بخش ما هستند به
او خیلی سخت می‌گذرد. دائماً سوابق آنها را بررسی می‌کند که شاید بر
ضدشان برگه‌ای پیدا کند.

نه و پنجاه دقیقه دکترها می‌روند و از زنک رفع نگرانی می‌شود. او
از اتاقك شیشه‌ایش مراقب اتاق روزانه است؛ بارفتن دکترها منظره‌ی اتاق
روزانه دوباره مثل فیلمهای قلمی واضح و روشن شده است.

تیر را با برانکار از آزمایشگاه بیرون می‌آورند. یکی از تکنیسینها به
پرستار می‌گوید: «وسط عمل نخاع داشت به هوش می‌آمد، مجبور شدیم يك

آپول دیگه بهش بز نیم. موافقی ببریمش ساختمان شماره يك و باشوك برقی حالش را جا بیاوریم؟ این طوری آپولها را بیخودی هدر نمی دهیم». دومی در جوابش می گوید: «خیلی فکر خوبی است شاید هم ازش يك نوار مغزی گرفتیم، ممکنه معلوم بشه كه احتیاج به عمل مغزی دارد.»

تکنیسینها یورتمه کنان تیر را می برند و دور می شوند، مثل آدمهای کارتونی، یا مثل عروسکهای خیمه شب بازی؛ از آنها كه در تلویزیون نشان می دهند.

ساعت ده پست می رسد. بعضی وقتها پاكت را پاره به دستمان می دهند... ده و سی دقیقه مأمور روابط عمومی با يك دسته از خانمهای انجمن زنان وارد بخش می شود.

مردك دستهای فربه اش را به در اطاق روزانه می كوبد و می گوید: «اوه، سلام آقایان، اخم نکنید، اخم نکنید... ببینید خانمها، آیا اینجا تمیز و روشن نیست؟ همه اینها را مدیون خانم راجد هستیم. این بخش را به این دلیل برای بازدید انتخاب کردم كه رییسش خانم راجد است. این خانم راجد يك مادر تمام عیار است؛ البته نه از نظر سنی، منظورم را كه می فهمید؟»

یقه اش به قدری تنگ است كه وقتی می خندد صورتش باد می كند، بیشتر اوقات هم در حال خندیدن است. منتها من نمی دانم به چه چیز می خندد، خنده اش بلند و سریع است، انگار دلش می خواهد كه نخندد، اما نمی تواند. صورتش مثل بادكنکی كه رویش چشم و ابرو كشیده باشند، متورم و قرمز است. بر صورتش مویی دیده نمی شود، زلفش هم قابل ذكر نیست. گویا يك وقت يك دسته مو به سرش چسباند، ولی موها مرتب می ریخت توی آستینها و جیبها و یقه اش. شاید به همین دلیل یقه اش را اینچنین تنگ می بندد: كه مو توی سینه اش نرود. شاید هم به همین دلیل است كه اینقدر می خندد: چون نمی تواند به کلی مانع ورود موها بشود.

سرپرستی باز دیده ها به عهده اوست. زنهای همراهش قیافه های جدی دارند، كتهای چهارخانه می پوشند و در مقابل مردك، كه برایشان شرح می دهد چطور با گذشت زمان وضع بیمارستان ترقی کرده است، سرهایشان را تكان می دهند. مردك به عنوان نشانه پیشرفت به تلویزیون اشاره می كند و به مبلهای بزرگ چرمی و به شیرهای بهداشتی آب آشامیدنی؛ آن وقت همگی به دفتر پرستار می روند كه قهوه بخورند. بعضی وقتها خودش تنها می آید و

وسط اطاق روزانه می ایستد و دستهایش را به هم می کوبد (از صدایشان پیداست که عرق کرده اند) دوسه بار آنها را به هم می کوبد تا اینکه به یکدیگر می چسبند، آن وقت مثل مرتاضهای هندی دستهایش را زیر چانه اش می برد و دور خودش می چرخد. همان طور که وسط اطاق ایستاده، مدت ها دور خودش می چرخد و با نگاه های عصبی و وحشی به تلویزیون، عکسهای جدید روی دیوار، و شیر آب آشامیدنی زل می زند و می خندد.

اینکه او چه چیزی می بیند که اینچنین خنده دار است، رازی است که ما هیچ وقت کشف نخواهیم کرد. تنها چیزی که به نظر من خنده دار می آید خودش است که مثل يك اسباب بازی پلاستیکی به دور خودش می چرخد - اگر هلش بدهند، چون پایین تنه اش سنگین است، دوباره راست می شود و به چرخ زدنش ادامه می دهد. او هیچ وقت، هیچ وقت به صورت مریضها نگاه نمی کند...

ده و چهل دقیقه، چهل پنجاه تا مریض با عجله راه می افتند که قرارشان با دکترها دیر نشود، و یا به اطاقهای غربی بروند که دیوارهایشان هیچ وقت راست و هموار نیست و کفهایشان پر از چاله چوله است. حالا دیگر ماشین پرستار کل دور برداشته است و آرام پیش می رود.

سر و صدای بخش مرا به یاد کارخانه پنبه ای می اندازد که در کالیفرنیا دیدم. يك سال که تیم فوتبال ما بازیهای خوبی کرده بود، طرفداران ما به حدی خوشحال و مغرور شدند که به خرج خودشان ما را به کالیفرنیا فرستادند که با تیم فوتبال دبیرستان دیگری در آنجا مسابقه بدهیم. وقتی که به آن شهر رسیدیم، مجبور شدیم از صنایع محلی هم دیدن کنیم. مربی ما همیشه اصرار داشت که مردم را از جنبه فرهنگی ورزش متقاعد کند. دلیلش هم این بود که در ضمن مسافرتها ورزشکارها خیلی چیزها یاد می گیرند. هر سفری که می رفتیم قبل از مسابقه همه بازیکنها را مثل گله گاو جلومی انداخت و به کارخانه های لبنیاتی، مزرعه های چغندر و کارگاه های مختلف می برد. در این سفر کالیفرنیا او يك کارخانه پنبه را نشان کرده بود.

وقتی به کارخانه رفتیم اکثر بازیکنها نگاهی سرسری به اطراف انداختند و بعد برگشتند که بروند در اتوبوس بنشینند و پوکر بازی کنند. ولی من، دور از دخترهای سیاه پوستی که در راهروهای مابین ماشینها بالا و پایین می رفتند، در يك گوشه کارخانه ایستادم. کارخانه مرا به رؤیا فرو برده بود، صدای جلنگ جلنگ و تلقی تلقی ماشینها و انسانها نظم خاصی داشت. به همین دلیل من

بعد از بازیکنها آن تو ماندم: آن صداها. دلیل دیگرش آن بود که کارخانه به نحوی مرا به یاد مردهای قبیله می انداخت که روزهای آخر دهکده را ترك کرده بودند و رفته بودند که روی شنکوب سرکارگری کنند. سروصدا چون آور بود، کار یکنواخت روزانه کارگرا را هیپنوتیزم کرده بود... من می خواستم با بازیکنها بیرون بروم، اما نتوانستم.

صبح یکی از روزهای اوایل زمستان بود و ژاکت قهرمانیم هنوز تنم بود. يك ژاکت سبز و قرمز با آستینهای چرمی که پشتش علامتی به شکل توپ فوتبال دوخته بودند و روی آن علامت جوایزی را که برده بودیم نوشته بودند. آن ژاکت چشم خیلی از دخترهای سیاهپوست را گرفته بود. آن را از تنم در آوردم، اما دخترها چشم از من بر نمی داشتند. آن روزها خیلی با حالا فرق داشتم.

یکی از دخترها کارش را ول کرد و نگاهی به اطراف انداخت که ببیند سرکارگیشان آن دوروبر است یا نه، بعد به طرف من آمد. پرسید که آیا همان شب با تیم دبیرستان بازی می کنیم؟ و بعد گفت که برادرش در آن تیم هافبک است. مدتی راجع به فوتبال و این جور چیزها صحبت کردیم و من متوجه شدم که چهره اش تاراست، انگار بخاری حایل ما بود. این كرك پنبه بود که در هوا پاشیده شده بود.

این نکته را به او گفتم. وقتی گفتم که چطور مثل آن است که من و او در هوایی مه آلود به شکار مرغابی رفته باشیم و من از ورای مه به صورتش نگاه کنم، دهانش را در مشتش پنهان کرد و پوزخندی زد و گفت: «مرا باخودت ببری شکار مرغابی چه کار؟» گفتم برای این که تفنگم را نگاه دارد، و همه دخترهای کارخانه جلوی دهانهایشان را گرفتند و خندیدند. من هم چون از هوش خودم خوشم آمده بود با آنها خندیدم. هنوز داشتیم حرف می زدیم و می خندیدیم که ناگهان میچ دستم را چسبید و خودش را به من نزدیک کرد. یکدفعه جزئیات صورتش واضح شد؛ دیدم که از چیزی متوحش است.

نجواکنان گفت: «مرا ببر، مرا باخودت ببر. بیرون از این کارخانه، از این کارخانه، از این شهر، از این زندگی. مرا باخودت ببر شکار مرغابی یا هر جا دلت می خواهد. يك جای دیگه. باشه پسر جان، باشه؟»

صورت تیره قشنگش جلوی چشمهایم برق می زد، حیران مانده بودم که چه جوابی به او بدهم. چند ثانیه در همان وضع به هم قفل شده بودیم؛ آن

وقت صدای ماشینها بلندتر شد، و چیزی آهسته شروع به کشیدن او کرد. يك ريسمان نامرئی بود كه به دامن قرمز گلدارش قلاب شده بود و او را به عقب می کشید. ناخنش را به پوست دستم کشید و به محض این كه تماسش با بدنم قطع شد صورتش دوباره توی مه رفت و تارشد. پشت آن مه پنبه‌ای صورتش مثل شکلات مذاب نرم شده بود و كش آمده بود. خندید و چرخي زد كه دامن پرچینش را بالا برد و پاهاى زردش را بیرون انداخت. از روی‌شانه چشمکی به من زد و به طرف ماشینش دوید؛ روی میزش يك کومه الياف جمع شده بود كه داشت به زمین می ریخت؛ آن را برداشت و به سرعت از بین ماشینها به آن طرف سالن دوید كه الياف را در قیف بزرگ كارخانه بریزد. بعد پشت يك دیوار ناپدید شد.

همه آن دوکهایى كه می پیچیدند و می چرخیدند و ماکوهایى كه ورجه ورجه می کردند و قرقره‌هایی كه نخهایشان هوا را می برید، و دیوارهای سفید گچی و ماشینهای فولادی خاکستری و دخترهای دامن گلی كه بالا و پایین می رفتند، و ريسمانهای سفید سیالی كه قسمتهای مختلف كارخانه را به يكديگر وصل می کردند- همه اینها در خاطرم نقش بست و هرچند گاهی، چیزی در بخش آنجا را به خاطرم می آورد.

بله، می دانم كه برای دستگاه این بخش در حكم يك كارخانه است. این بیمارستان برای رفع نقایصی درست شده است كه در محله‌ها و مدرسه‌ها و کلیساها به وجود می آیند. وقتی كه محصول كاملی به جامعه بر می گردد، گاهی از او اش هم بهتر، قلب پرستار كل مملو از شادی می شود؛ چیزی كه به هنگام ورود كج و كوله و بیفایده بود، حالا عضوی شده است قابل استفاده و مرتب كه باعث افتخار جامعه است و نمونه‌ای است برای دیگران. ببینید كه چگونه با لبخند جوشکاری شده‌اش راحت و آزاد در سرزمین ما می گردد كه در يك محله تمیز و نقلی، كه كناره خیابانها و كوچه‌هایش را كنده‌اند كه خانه‌هایش را لوله كشی كنند، برای خودش جایی دست و پا كند. بالاخره موفق شد خودش را با محیط وفق دهد...

همسایه‌ها می گویند: «عجیبه! تا حالا ندیده بودم بیمارستان آدمی را این طوری ادب بكنه؛ ماکسول تیر خودمان را می كم. زیر چشمهای كمی كبود شده، يك ذره هم لاغر شده، ولی می دونی؟ به كلي آدم جدیدی شده. جل الخالق، بنام به قدرت علم امریکا...»

هر شب تا دمدمه‌های صبح، چراغ پنجره زیرزمینش روشن است و او، به کمک سیم پیچهایی که تکنیسینها در بدنش نصب کرده‌اند، روی بدن زنش خم می‌شود و با مهارتی تمام او را نوازش می‌کند. دویچه چهار ساله و شش ساله‌اش و همسایه‌اش، که روزهای دوشنبه با او به بازی بولینگ می‌رود، در اثر معاشرت با او خود به خود ادب می‌شوند. دستگاه ادب را این‌طور انتشار می‌دهد.

عاقبت پس از چندین سال، محبوب خاص وعام می‌شود. روزنامه‌عکسش را چاپ می‌کند که چطور سال پیش در روز نظافت قبرستان به پیشاهنگها کمک کرد، و زنش از رییس دبیرستان شهر نامه‌ای دریافت می‌کند که چطور ماکسول ویلسون تیر برای همه جوانهای ما سرمشق خوبی است.

حتی سنگ قبر نویسه‌ها هم، که معمولاً آدمهای خسیسی هستند، تحت تأثیر قرار می‌گیرند: «بله، خودش، ماکس تیر خودمونه، چه آدم خوبی بود. می‌گم‌ها، بیا اون سنگ قبر گرانتیست سی‌منی را با تخفیف به زنش بفروشیم، نه بابا، به جهنم، بیا اونو بهش هدیه کنیم.»

ترخیص جنس موفق‌تری مثل این محصولی است که قلب پرستار کل را مملو از شادی می‌کند و نشانه بارزی است از استادکاری او و کارایی دستگاه به‌طور کلی. چنین ترخیصی موجب خوشحالی همگانی است.

ولی پذیرش يك مریض جدید امری است جداگانه. سر به راه کردن مریضهای جدید، حتی خوشرفتارترینشان، حتماً محتاج زحمت است. به علاوه، ممکن است یکی از همین مریضهای جدید کسی باشد که دوست دارد بخش را به هم بریزد و آرامش تمام دستگاه را به مخاطره بیندازد. همان‌طور که گفتم، پرستار کل از دیدن این‌گونه مریضها پاك از کوره در می‌رود.

پیش از ظهر، ماشین مه را راه انداختند، اما نه تا آخرین درجه؛ مه آن قدرها غلیظ نیست و اگر خوب به چشمهایم فشار بیاورم، بفهمی نفهمی می‌توانم چیزهایی را تشخیص دهم. یکی از این روزهاست که از فشار آوردن به خودم دست بکشم و خودم را به دست خدا بسپارم. آن وقت می‌توانم مثل بقیه مزمنها خودم را در مه گم کنم. اما فعلاً می‌خواهم سرازکار این مریض

جدید در بیاورم - می‌خواهم بینم با جلسه امروز چطور طرف خواهد شد. ده دقیقه به يك؛ مه به کلی پراکنده شده است و سیاه‌ها دارند به‌حادثه می‌گویند که کف اطاق را برای تشکیل جلسه خلوت کنند. تمام میزها را از اطاق روزانه به حمام منتقل می‌کنند که آن‌ور سرسراست. به قول مك‌مورفی، انگار می‌خواهیم بساط رقاصی برپا کنیم.

پرستار کل از پنجره‌اش مواظب همه کارهاست. سه ساعت تمام است که از جایش جنب نخورده است، حتی برای نهار. کف اطاق روزانه از میزها خالی می‌شود و سر ساعت يك، دکتر از دفترش بیرون می‌آید. به دفتر پرستار که می‌رسد سرش را برای زنك، که هنوز چهارچشمی مواظب ماست، تکان می‌دهد و روی صندلیش، درست طرف چپ‌در، می‌نشیند. با نشستن او مریض‌ها هم می‌نشینند. آن وقت پرستارهای ریزاندام و انترنهای مقیم وارد می‌شوند. همه که نشستند، پرستار کل از پشت پنجره‌اش بلند می‌شود و به قسمت عقب دفتر، به طرف آن صفحه فولادی که پر از عقربه و درجه و تکه‌هاست، می‌رود و سوئیچ دستگاه خودکاری را می‌زند که در غیاب او مراقب اوضاع واحوال خواهد بود. بعد به اطاق روزانه می‌آید. دفتر جاسوسی و يك سبده پر از یادداشت را هم با خودش می‌آورد. روپوشش، با اینکه الان نصف‌روز است که اینجاست، هنوز آنچنان شق ورق است که از هیچ‌جا چین نمی‌خورد؛ بلکه مثل گونی یخزده می‌شکند.

روی صندلیش که طرف راست در است می‌نشیند.

هنوز ننشسته که پیت بانچینی، پیرمرد مفلوك، با زحمت بسیار سرپا می‌ایستد و بنا می‌کند به تکان دادن سرش و نالیدن: «من خسته‌ام. آی. ای خدا. اوه، من خیلی خسته‌ام...» هر وقت مریض جدیدی در بخش است که ممکن است به حرفهایش گوش بدهد، او همین الم شنگه را راه می‌اندازد. پرستار کل ابدآ به پیت نگاه نمی‌کند. مشغول زیرورو کردن کاغذهای توی سبدهش است. می‌گوید: «يك نفر برود پهلوی آقای بانچینی و آرامش کند تا ما بتوانیم جلسه را شروع کنیم.»

بیلی بیپیت می‌رود. پیت رو به مك‌مورفی چرخیده و سرش را مثل چراغهای تقاطع جاده راه‌آهن پاندول وار تکان می‌دهد. او قبلاً می‌سال در راه‌آهن کار کرده و حالا دیگر به کلی فرسوده شده است ولی حافظه‌اش هنوز کار می‌کند.

صورتش را برای مك مورفی تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: «من خسته...م»

بیلی دست‌پراکنده را روی زانوی پیت می‌گذارد و می‌گوید: «آرام باش پیت.»

— ... خیلی خسته...

— می‌دانم پیت

بیلی آهسته به زانوهای لاغر پیت می‌زند و پیت سرش را عقب می‌کشد؛ می‌فهمد که امروز هیچ‌کس گوشش به این حرفها بدهکار نیست.

پرستار ساعت معیشت را باز می‌کند، نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد و ساعت خودش را كوك می‌کند و آن را توی سبد جلو چشمش می‌گذارد و پوشه‌ای را از سبد بیرون می‌کشد.

— خوب، موافقید جلسه را شروع کنیم؟

نگاهش را به اطراف می‌گرداند که ببیند کس دیگری خیال و راجی دارد یا نه. لبخند از لبهایش دور نمی‌شود. مردها نمی‌خواهند چشمشان تو چشمش بیفتد؛ همه سرهاشان را به زیر انداخته‌اند و دارند گوشه‌های ناخنهایشان را می‌کنند، به جز مك مورفی که گوشه اطاق برای خودش مبلی پیدا کرده است و چنان رویش نشسته که گویی برای ابد تصاحبش کرده است. حرکات زنك را يك به يك تعقیب می‌کند. هنوز کلاه کپش رو سرش است، آن را مثل موتور سوارها تنگ روسر سرخش کشیده است. يك دست ورق بازی را از روی پایش برمی‌دارد و یکدستی برش می‌زند؛ سکوت اطاق صدای به هم خوردن ورقها را تشدید می‌کند. نگاه سنگین پرستار لحظه‌ای به او دوخته می‌شود. زنك تمام روز مراقب او بود که پوکر بازی می‌کرد و اگرچه ندید که پولی رد و بدل شود اما بو برده است که مك مورفی اهلش نیست با قانون چوب کبریت به جای پول کنار بیاید. ورقها را آهسته از هم جدا می‌کند و به شدت به هم می‌کوبد. دست آخر آنها را در دست بزرگش پنهان می‌کند.

پرستار دوباره به ساعتش نگاه می‌کند و کاغذی را از لای پوشه بیرون می‌کشد، نگاهش می‌کند و دوباره آن را به پوشه برمی‌گرداند، پوشه را به زمین می‌گذارد و دفتر جاسوسی را برمی‌دارد. ایس سر جایش، کنار دیوار سرفه می‌کند؛ زنك صبر می‌کند تا سرفه ایس بند بیاید.

— خوب، در جلسه پیش... راجع به مسأله آقای هاردینگ بحث

می‌کردیم... یعنی درباره‌ی زن جوانشان. آقای هاردینگ گفته بود که پستانهای همسرش بیش از اندازه درشت است و این مطلب باعث ناراحتی ایشان می‌شود چون در کوچه و خیابان همه مردها به سینه‌های خانم ایشان زل می‌زنند.

دفتر جاسوسی را از جاهای مختلفی باز می‌کند؛ تکه‌های کوچک کاغذ از لای صفحاتی که نشان کرده از دفتر بیرون زده‌اند.

طبق یادداشتهایی که چند مریض در دفتر نوشته‌اند از دهان آقای هاردینگ شنیده شد که: «زنکه سلیطه از نگاه آن حرامزاده‌ها کیف می‌کند.» و باز هم شنیده‌اند که گفته شاید هرزه‌گریهای زنش تا حدی تقصیر خود او باشد: «زن ملوس و بیسوادم فکر می‌کند هر کلمه یا حرکتی که ازش بوی زمختی و خشونت نیاد، نشانه سستی و زن صفتی است.»

چند لحظه بیصدا به خواندن دفتر ادامه می‌دهد، بعد آن را می‌بندد. هم‌چنین گفته است که پستانهای بزرگ زنش گاهی در او احساس حقارت ایجاد می‌کند. خوب، حالا کسی مایل است روی این موضوع دست بگذارد؟

هاردینگ چشمهایش را می‌بندد، هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید، مک‌مورفی نگاهش را روی مردها می‌گرداند که ببیند کسی می‌خواهد حرفی بزند یا نه، بعد مثل بچه مدرسه‌ها انگشتش را بالا می‌برد و اجازه می‌خواهد، پرستار سرش را تکان می‌دهد.

– بله، آقای، آها، مک‌موری

– دست رو چه بگذارد؟

– بله؟ دست...

– اگر اشتباه نکنم شما پرسیدید: «کسی می‌خواهد دستش را...»

– آقای مک‌موری، دست بگذارد روی این موضوع؛ یعنی مسأله زن آقای هاردینگ.

– فکر کردم یعنی دست بگذارد روی چیز دیگرش.

– مگر می‌شود که...

اما حرفش را قطع می‌کند. یکی دو ثانیه دستپاچه می‌شود. بعضی از حادثاها پوزخندشان را مخفی می‌کنند، و مک‌مورفی دستهایش را باز می‌کند و خمیازه بلندی می‌کشد و به هاردینگ چشمک می‌زند. بعد پرستار، در کمال

خونسردی، دفتر جاسوسی را دوباره توی سبد می گذارد و پوشه دیگری را بیرون می کشد و شروع به خواندن می کند:

– مک موری، راندل پاتریک. اعزامی از اردوی کار پندلتون به دستور دولت جهت تأدیب، تشخیص بیماری و احتمالاً معالجه. سی و پنج ساله. مجرد. دارنده مدال شجاعت به پاس قدرت رهبری و فرار از اردوگاه کمونیستها در کره. اخراج از ارتش به سبب تمرد. سابقه نزاعهای خیابانی و میخانه‌ای و دستگیریهای مکرر به جرم میخوارگی، ایراد ضرب، اخلال در نظم و قمار. ویک بار دستگیری به اتهام زنای به عنف.

گوش دکتر تیز می شود: «زنای به عنف؟»

– زنای به عنف با دختری...

مک مورفی به دکتر می نویسد: «این وصله به مائمی چسبید. دخترک همچنین شهادتی نداد.»

– با دختری پانزده ساله.

– خودش که می گفت هفده ساله دکتر، تازه خیلی هم دلش می خواست.

– گواهی پزشکی قانونی دخول را ثابت کرده، دخول مکرر، این پرونده نشان می دهد که...

– آنقدر هم دلش می خواست که مجبور شدم چاک شلوارم را بدوزم.

– با وجود تشخیص پزشکی، آن طفل حاضر به شهادت نمی شد. ظاهراً تهدیدی در کار بوده است. متهم پس از خاتمه محاکمه بلافاصله شهر را ترک می کند.

آره آقا جان، مجبور شدم بزخم به چاک. دکتر بگذار بهات بگم...

بدنش را به جلو می دهد، آرنجش را روی زانوش می گذارد و روبه دکتر که آنور اطاق نشسته با صدای خفه‌ای می گوید:

– مگر آن سایطه فسقلی صبر می کرد که به سن قانونی برسد، کارش

به جایی کشیده بود که هلم می داد و پنهم می کرد روزمین.

پرستار پوشه را می بندد و آن را به دکتر می دهد که آنور در نشسته

و می گوید: «مریض جدیدمان، دکتر اسپایوی.» عین اینکه انسانی را تا کرده

و توی آن کاغذ گذشته است و حالا برای معاینه تحویلش می دهد: «قصدم

این بود که شما را بعداً با سوابق این مریض جدید آشنا کنم، ولی از آنجایی

که اصرار دارد در همین جلسه خودش را به ما بشناساند، بهتر است از حالا

تکلیفمان را با او روشن کنیم.»

دکتر عینکش را با کشیدن نخعی که به آن وصل است از تسوی جیب کتش بیرون می کشد و آن را روی دماغش می گذارد. عینک کمی به طرف راست کج می ایستد ولی دکتر با کج کردن سرش به طرف چپ آن را صاف می کند. پوشه را که ورق می زند متبسم است، دکتر هم مثل همه ما از پررویی این مریض جدید قلقش آمده، ولی او هم مثل بقیه مواظب است که کسی خنده اش را نبیند. به آخر پوشه که می رسد آن را می بندد و عینکش را به جیبش برمی گرداند. به مک مورفی نگاه می کند که آن ور اطاق نشسته و هنوز رویش به اوست.

- ظاهر آ شما سابقه بیماری روانی دیگری ندارید، آقای مک موری.

- مک مورفی دکتر، نه مک موری.

- آه؟ اما خانم پرستار که می گفت...

دوباره پوشه را باز می کند، عینکش را بیرون می کشد و لختی سوابق را مطالعه می کند و بعد پوشه را می بندد و عینکش را توی جیبش می گذارد.

- بله مک مورفی صحیح است، معذرت می خواهم.

- اشکالی ندارد دکتر. تقصیر آن خانمی است که آنجا نشسته، اولین بار

او اشتباه را کرد. آدمهای زیادی دیده ام که از این اشتباهها می کنند. عمویی داشتم که اسمش هالاهون بود و رفیقهای داشت که همیشه وانمود می کرد اسم عموم یادش رفته و بهش می گفت حلزون. فقط برای اینکه عصبانیش کند. این جریان مدتها ادامه داشت تا اینکه عموم جلوش را گرفت.

دکتر می پرسد: «آره؟ چطور جلوش را گرفت؟»

مک مورفی لبخندی می زند و با شستش دماغش را می مالد: «آه، آه، بله،

این یکی را دیگر نمی توانم بگویم. روش عمو هالاهون را مثل يك راز مهم نگاه می دارم، ملتفتی؟ چون ممکن است يك روز به کار خودم بیاد.»

روی سخنش با پرستار است. زنك هم بهش لبخند می زند و مک مورفی نگاهش را به طرف دکتر برمی گرداند: «خوب، راجع به سوابق من چه می خواستی بدانی دکتر؟»

- بله، می خواستم بدانم که آیا شما قبلاً هم بیماری روانی داشته اید؟

مثلاً هیچ وقت روانکاوی شده اید، یا در هیچ مؤسسه روانی بستری بوده اید؟

- خوب، اگر هلفدانیهای ایالتی و دولتی را به حساب بیاوریم. :

— مؤسسات روانی.

— آه، خیر. اگر منظورتان این جور جاهاست، این سفر اولسم است. ولی دکتر من راستی راستی خلم. به خدا قسم که پاك خلم. اینجا را ببین — بگذار نشانت بدهم. گمان کنم دکتر اردوی کار... سرپا می ایستد، می آید این ور اطاق و روی شانه دکتر خم می شود و شروع می کند به ورق زدن پوشه که هنوز روی پای دکتر است: «گمان کنم این پشت یا جای دیگری چیزی نوشته باشد.» دکتر دوباره عینکش را بیرون می کشد و آن را به چشمش می گذارد و به جایی که مك مورفی نشانه رفته نگاه می کند: «بله؟ من جاش انداختم. صبر کن ببینم.»

— همین جاست دکتر. موقعی که پرستار داشت سوابقم را خلاصه می کرد، این قسمت را از قلم انداخت. اینجا که نوشته: «طغیانهای مکرر» دکتر من فقط می خواهم مطمئن بشم که خوب حالیم شده. «طغیانهای مکرر هیجان در آقای مك مورفی احتمالاً به سبب يك نوع بیماری روانی است.» دکتر می گفت روانی یعنی اینکه من جوشی و شهو — از خانمها معذرت می خواهم — یعنی اینکه من در روابط جنسی به اصطلاح آتشم خیلی تنده. دکتر این خیلی خطرناک است؟

موقع پرسیدن این سؤال، چهره اش چنان حالت بچگانه، مضطرب و نگرانی به خودش گرفته که دکتر برای پنهان کردن پوزخندش ناچار می شود سرش را خم کند و عینکش یکراست می افتد توی جیب کتش. همه حادها و حتی بعضی از مزمنها دارند می خندند.

منظورم آتشی بودم است دکتر، هیچ وقت این موضوع شما را ناراحت کرده؟

— دکتر چشمهایش را می مالد: «خیر آقای مك مورفی. باید اذعان کنم که خیر. به هر حال، دکتر اردوی کار در اینجا جمله ای را اضافه کرده که جالب است: نباید از نظر دور داشت که این مرد ممکن است برای فرار از کار شاق مزرعه دست به تمارض زده باشد.» نگاهش را به مك مورفی می دوزد و می پرسد: «آقای مك مورفی، در این مورد چیزی برای گفتن داری؟»

مك مورفی قد راست می کند و چینی به پیشانیش می دهد و دستهایش را مثل يك آدم صادق و پاکباخته باز می کند و می پرسد: «دکتر، کجای قیافه

من شکل آدمهای عاقل است؟»

دکتر برای نخندیدن خودش را تحت آنچنان فشاری گذاشته است که قادر نیست جواب مك مورفی را بدهد. مك مورفی عقب گرد می کند و رو به پرستار می ایستد و همین سؤال را از او می کند: «کیجاش؟» زنك به جای جواب از جایش بلند می شود و پوشه را از دست دکتر می گیرد و آن را درمید، زیر ساعتش می گذارد و دوباره سرجایش می نشیند.

— دکتر شاید بهتر باشد آقای مك موری را با مرامنامه این جلسات آشنا کنید.

مك مورفی می گوید: «خانم جان مگر داستان عمو هالاهون و آن زنك را که عادت داشت اسم عمو را عوضی بگوید بهات نگفتم؟»

زنك مدت درازی بدون تبسمش به مك مورفی زل می زند. او این قدرت را دارد که لبخندش را تبدیل به هر حالتی بکند که موقعیت اقتضا می کند، ولی حالتی که جای لبخند را می گیرد فرق چندانی با آن ندارد، آن هم يك حالت مکانیکی دیگر است برای پیشبرد مقاصدش. بالاخره می گوید: «معذرت می خواهم، مك — مور — فی.» بعد روبه دکتر می کند: «خوب دکتر حالا ممکن است توضیح دهید؟»

دکتر دستهایش را روی سینه اش درهم می اندازد و لم می دهد: — بله فکر می کنم که بهتر است تئوری مجمع درمان شناسی را شرح بدهم؛ گرچه معمولاً این کار را می گذارم برای بعد، اما الان فرصت مناسبی است برای این کار. بله، چه فکر خوبی خانم راچد، چه پیشنهاد بجایی. — مسلماً تئوری هم باید توضیح داده شود دکتر، ولی چیزی که من در نظر داشتم قانونی است که طبق آن مریضها نباید در طول جلسات از جای خود بلند شوند.

— بله، البته، شرح تئوری را می گذاریم برای بعد. آقای مك مورفی، قبل از هر چیز باید بدانید که بیمارها نباید در طول جلسات از جای خود بلند شوند. راستش، حفظ نظم فقط از این راه میسر است.

— مسلم است دکتر. من فقط بلند شدم که آن جمله را بهات نشان بدهم. به طرف صندلیش می رود، دوباره دستهایش را باز می کند و خمیازه بلندی می کشد. می نشیند و مثل سگی که پی جای راحتی می گردد، چند لحظه در جایش می لولد. وقتی که حس می کند جایش راحت است نگاهش را

متوجه دکتر می‌کند و منتظر می‌ماند.

دکتر از سر خوشحالی نفس‌عیدی می‌کشد: «واما موضوع تئوری...»
راکلی حرفش را قطع می‌کند: «زنومی می‌می‌کشم.» مک مورفی دهنش را
پشت دستش پنهان می‌کند و از راکلی که آن‌ور اتاق نشسته است با صدای
پستی می‌پرسد: «زن کی را؟ مر مارتینی یکهو می‌جنبد، چشمه‌اش گشاد و
خیره‌اند: «آره، زن کی را؟ ها پس بگو، آها دیدمش.»

مک مورفی می‌گوید: «حاضر بودم دنیا را بدهم و چشمه‌های مارتینی مال
من باشد.» بعد تا آخر جلسه لام تا کام چیزی نمی‌گوید. فقط همان‌جور که نشسته
به تماشا مشغول می‌شود. هیچ حرکتی از نظرش مخفی نمی‌ماند، و هیچ چیز
را نشنیده باقی نمی‌گذارد. دکتر راجع به تئوری‌اش صحبت می‌کند تا اینکه
پرستار کل به او می‌فهماند اتلاف وقت بس است و به او می‌گوید ساکت شود که
موضوع هاردینگ را ادامه دهند. بعد تا آخر جلسه درباره هاردینگ صحبت
می‌کنند.

در طول جلسه مک مورفی یکی دوبار بدنش را جلو می‌دهد، انگار
می‌خواهد چیزی بگوید، ولی هر بار تصمیم می‌گیرد که ساکت بماند و دوباره
به پستی صندلیش تکیه می‌دهد. چهره‌اش حالت غامضی به خودش گرفته است،
فهمیده که اینجا چیز غریبی در کار است، چیزی که نمی‌تواند انگشتش را
رویش بگذارد. مثلاً اینجا هیچ کس نمی‌خندد. وقتی از راکلی پرسید زن کی
را، انتظار داشت همه بخندند، ولی کوچکت‌ترین نشانه‌ای از خنده ندید.
دیوارها بیش از آن هوا رافشرده‌اند که آدم خنده‌اش بیاید. جایی که انسانها
نمی‌توانند آزاد باشند و بخندند حتماً يك عیبی دارد، مردها هم يك چیزی‌شان
می‌شود که در مقابل آن عفریته، ذلیل و موش مرده‌اند. این تازه وارد تو
فکر است که بهتر است قبل از دست به کار شدن کمی صبر کند تا ببیند در
این محل جدید، دنیا دست کی است. برای يك قمارباز زیرك این شعار خوبی
است: قبل از آنکه وارد بازی شوی، لختی به بازی بنگر.

تئوری مجمع درمانشناسی را آن قدر شنیده‌ام که می‌توانم از پس و
از پیش تکرارش کنم: چگونه يك مرد باید طرز رفتار را در يك گروه بسازد

بگیرد تا بتواند در اجتماع مفید واقع شود؛ چگونه اعضای گروه می‌توانند با اشاره به عیبهای آدم به همدیگر کمک کنند؛ چگونه اجتماع است که تعیین می‌کند کی دیوانه است، کی عاقل؛ در نتیجه خودت را باید با اجتماع وفق دهی. تمام این مزخرفات و بیشتر، هر وقت مریض جدیدی به بخش می‌آید دکتر فوری می‌پرد تو گود تئوری؛ این تنها موقعی است که اداره جلسه با او است. می‌گوید که هدف این مجمع درمانشناسی ایجاد يك محیط دمکراتيك در بخش است که به دست مریضها و با رأی آنها اداره می‌شود، و همه به این منظور تلاش می‌کنند که از خود و دیگران انسانهای لایق و شایسته‌ای بسازند تا بتوانند دوباره به کار زندگی خود برگردند. می‌گوید به جای اینکه بگذارید کینه‌ها و رنجشها در دلتان بگنجد، در گروه‌مطرحشان کنید و درباره آنها به بحث پردازید. در ضمن شما در این محیط باید به حدی احساس آسایش و راحتی کنید که بتوانید درباره مسایل شخصی خود نزد مریضها و کارکنان صحبت کنید. صحبت کنید، بحث کنید، اقرار کنید، و اگر از دهان دوستانتان مطلب جالبی شنیدید بلافاصله آن را در دفتر گزارشات بنویسید که کارکنان ببینند. بر عکس آنچه در فیلمها دیده‌اید به این کار نمی‌شود گفت «سخن چینی» بلکه این کمکی است که به دوست خود می‌کنید. این گناههای کهنه را باز کنید تا با نگاه دیگران شسته شوند. و در بحثهای گروهی شرکت کنید. به خود و دوستان خود کمک کنید تا به اسرار ضمیر ناخود آگاه پی ببرند. بین دوستان هیچ رازی نباید وجود داشته باشد. معمولاً حرفش را با این جمله تمام می‌کند که منظور ما این است که اینجا را تا آنجا که ممکن است شبیه محله‌های آزاد و دمکراتيك شهری بکنیم - دنیای کوچکی در داخل که عیناً مثل دنیای بزرگ است در خارج، دنیای بزرگی که شما روزی باید در آن زندگی کنید.

هنوز حرف زیاد دارد که بگوید، اما به این قسمت که می‌رسد پرستار ساکتش می‌کند، همین موقع است که پیت پیره هم دوباره بلند می‌شود و سرش را مثل يك کاسه مسی که قر شده باشد، تکان می‌دهد و رو به همه می‌گوید که چقدر خسته است، و پرستار يك نفر را مأمور ساکت کردن او می‌کند تا جلسه بی‌سر و صدا ادامه پیدا کند، معمولاً پیت را ساکت می‌کنند و جلسه هم ادامه می‌کند.

يك بار، تا آنجایی که من به یاد دارم فقط يك بار، چهار یا پنج سال

پیش بود که اتفاق غیر منتظره‌ای افتاد. دکتر تازه مزخرفاتش را تمام کرده بود و پرستار بلافاصله پرسیده بود: «خوب، حالا کی شروع خواهد کرد؟» آن اسرار گنبدیده را بیرون بریزید. ولی بعد از این سؤال حادثه‌ها یکی بعد از دیگری به عالم هپروت فرو رفتند، چون زنك بیست دقیقه تمام مثل بمبی که هر آن ممکن است منفجر شود، ساکت نشست، منتظر بود که کسی در- باره خودش حرفی بزند و سری را فاش کند. چشم‌هایش مثل فانوس‌های دریایی روی مریض‌ها می‌چرخید. بیست دقیقه تمام در اطاق روزانه سکوت محض برقرار بود، همه مریض‌ها همان جایی که نشسته بودند خشکشان زده بود. بعد پرستار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «یعنی می‌خواهید من باور کنم در میان شما هیچ کس نیست که تا به حال گناهی از سر نزده است که به آن اعتراف نکرده باشد؟» بعد دستایش را به طرف سبد برد که دفتر خبرچینی را بیرون بیاورد. «پس مجبوریم به اسناد مراجعه کنیم.»

این حرف خیلی مؤثر بود، دستگاهی که توی دیوار کار گذاشته بود - طوری میزانش کرده بودند که درست با این کلمات و با صدای او روشن شود - شروع به پخش امواج کرد. حادثه‌ها یکی خوردند، دهان‌هاشان همه با هم باز شد، چشم‌های نافذ پرستار روی اولین مرد، کنار دیوار، توقف کرد. دهان مردك به کار افتاد: «من يك روز صندوق پول يك پمپ‌بنزین را دزدیدم.»

چشم‌های زنك به طرف مرد بعدی چرخید.

- من يك روز سعی کردم خواهر کوچکم را به رختخواب ببرم.
چشم‌های زنك بسته می‌شدند، وقتی بازمی‌شدند روی نفر بعدی بودند.
- من يك بار خواستم با برادرم بخوابم.
- من وقتی شش سالم بود گربه‌ام را کشتم، خدایا مرا ببخش، سنگسارش کردم و گفتم همسایه این کار را کرده است.
- دروغ گفتم که سعی کردم، من خواهرم را واقعاً...
- من هم همین‌طور! من هم همین‌طور.
- ومن! ومن!

نتیجه خیلی بهتر از آن که زنك انتظارش را داشت بود. هر کس فریاد می‌کشید که از دیگری عقب نیفتد، هر کس بیشتر و بیشتر می‌گفت، عنان‌شان گسیخته شده بود، چیزهایی می‌گفتند که بعداً از خجالت نمی‌توانستند تو

چشم هم نگاه کنند. پرستار در مقابل هریک از اعترافها سرش را خم می‌کرد و متصل می‌گفت: «بله، بله، بله».

در همین اثنا پیت پیره سرپا ایستاد و هوار کشید: «من خسته‌ام!» در فریادش طنین پر قدرت، خشمگین و ناقوس‌مانندی بود که هیچ‌کس تا آن موقع نشنیده بود.

همه یکهو ساکت شدند. خجالت از سرپای همه می‌ریخت. انگار پیت ناگهان چیزی گفته بود که واقعی بود و حقیقت داشت و مهم بود و آنها را از جیغهای بچه‌گانه‌شان شرمسار کرده بود. پرستار کل یک پارچه غضب شده بود و مثل مار به خودش می‌پیچید. به پیت خیره شد، لبخندش از چانه‌اش آویزان شده بود؛ همه چیز داشت به دلخواه او پیش می‌رفت و پیت کاسه کوزه‌اش را به هم ریخته بود.

— آقای بانجینی حالش خوب نیست، از او مواظبت کنید.

دو سه نفر از جا پریدند، سعی کردند پیت را آرام کنند، با دست شانه‌هاش را نوازش می‌کردند، ولی پیت ساکت نمی‌شد. یک بند فریاد می‌کشید: «خسته‌ام، خسته‌ام».

عاقبت پرستار یکی از سیاه‌ها را فرستاد که به‌زور پیت را از اطاق بیرون ببرد؛ فراموش کرده بود که درمورد آدمی مثل پیت از دست سیاه‌ها هم کاری ساخته نیست.

پیت همه عمرش حاد بوده است. با اینکه بعد از پنجاه سالگی به این بیمارستان آمد او همیشه حاد بوده است. دو فرورفتگی در دو طرف سرش هست که یادگار زمانی است که دکتر، سر زایمان او، کله‌اش را گرفت که او را بیرون بکشد. پیت اول بیرون را دید زده بود و اسباب و اثاثیه اطاق زایمان را که منتظر بیرون آمدنش بودند دیده بود و فوری شستش خبردار شده بود که اینجا جای آمدن نیست و هرچه را که دم دستش بود چسبیده بود بلکه بیرون نیاد، ولی دکتر دستش را تو کرده بود و با انبر کله‌اش را گرفته بود و با خیال راحت به یک ضرب کشیده بودش بیرون. ولی سر پیت هنوز خیلی تازه بود و مثل گل نرم، در نتیجه وقتی استخوانهای سرش محکم شد، جای انبر به‌صورت دو فرورفتگی باقی ماند. این اتفاق باعث شد که او آدم ساده‌دلی از آب درآید، به‌حدی که حالا حتی کارهای بسیار جزئی که از عهده بچه‌های شش هفت ساله هم ساخته است او را پاك کلافه می‌کند.

اما این واقعه فایده‌ای هم داشت: ساده دلی‌اش او را از چنگ دستگاه رها‌نید. بعدها چون نتوانستند او را هم مثل سایرین قالب بگیرند، ناچار در راه‌آهن شغل ساده‌ای به او دادند. کارش این بود که در يك جای دورافتاده کنار خط‌آهن پهلوی اهرمی دريك اطاقك چوبی بنشیند و بسته به اینکه اهرم این‌ور باشد یا آن‌ور، يك فانوس قرمز یا يك فانوس سبز را تکان بدهد؛ اگر هم احياناً قطار دیگری آن دور و بر بود باید فانوس زردی را روشن می‌کرد. پیت با نیرو و دل و جرئت تمام که دستگاه نتوانسته بود از وجودش بیرون بکشد، يکه و تنها از عهده این کار برمی‌آمد. مقامات مربوط هیچ‌وقت مجبور نشدند به جای پیت دستگاههای برقی خود کار نصب کنند.

به همین دلیل بود که امرونی‌های سیاهه تأثیری در پیت نداشت. ولی در آن لحظه به خصوص، سیاهه هم مثل پرستار که دستور بیرون بردن پیت را داده بود، قوی این فکرها نبود و یگراست رفت به طرف پیت و با تکانی که به بازوی او داد به سمت در اشاره کرد، درست مثل وقتی که برای چرخاندن اسب افسارش را از يك طرف می‌کشند.

- پیت بیا برویم به خوابگاه، تو مزاحم همه هستی.
پیت بازویش را از چنگ او خلاص کرد و با لحنی هشداردهنده فریاد کشید: «من خسته‌ام»

- بیا پیرمرد، جنجال به پا نکن، بیا برویم روی تخت کمی استراحت کن.
- خسته...

بعد قد راست کرد و محکم ایستاد، و چشمهای حساسی باز شدند. چشمهای پیت معمولاً نیمه بسته هستند و آبچکان، انگار توشان شیر ریخته‌اند، ولی این بار همان چشمها مثل چراغهای آبی رنگ نئون روشن و شفاف شدند، و آن دستش که تو چنگ سیاهه بود شروع کرد به ورم کردن. کارمندا و بیشتر مریضها داشتند با همدیگر حرف می‌زدند و به این پیرمرد و تکیه کلام همیشگی‌اش راجع به خسته بودن توجه زیادی نداشتند؛ فکر می‌کردند که پیت مثل همیشه دوباره ساکت خواهد شد و جلسه ادامه پیدا خواهد کرد. هیچ متوجه پنجه‌هایش نشدند که مشت می‌شدند و باز می‌شدند و انگار با تلمبه بادشان می‌کردند چون مردم بزرگتر و بزرگتر می‌شدند. با چشمهای خودم می‌دیدم که متصل شکلشان تغییر می‌کرد، صاف شدند، سفت شدند و از چین و چروکشان دیگر خبری نبود. به‌اش خیره مانده بودم و منتظر بودم.

سیاهه يك بار ديگر دست پیت را تكان داد و به سمت آسایشگاه اشاره كرد.
- پیرمرد، گفتم كه...

سیاهه در آخرین لحظه دست پیت را دید، سعی هم كرد كه جاخالی كند و در همان اثنا گفت: «پسر خوبی باش، پیت». ولی يك لحظه دیرجنبید. پیت آن گرز مهیب را به حرکت درآورده بود. سیاهه مثل خمیر به دیوار خورد، آن وقت، انگار آن قسمت دیوار را روغن مالی کرده باشند، لیز خورد و پهن شد روی زمین. به گوش خود صدای اتصالی و سوختن سیم پیچهای توی دیوار را شنیدم، و به چشم خود دیدم كه دیوار درست به شكل بدن سیاهه شكاف برداشت.

دو سیاه پوست ديگر - کوچيكه و آن يكي بزرگه - سر جایشان منجمد شده بودند. پرستار با سر انگشت به آنها اشاره ای كرد و آن دو مثل فتر از جا پریدند. حرکشان برق آسا بود، مثل اینکه يکهو هلشان داده باشند. کوچيكه کنار بزرگه مثل تصویر كوچك شده آن يكي درآینه بود. تقریباً به پیت رسیده بودند كه ناگهان چیزی كه باید به فكر اولی می رسید، به فكرشان رسید: پیت مثل بقیه ما در غل و زنجیر نبود و به صرف شنیدن امر ونهی و تكان خوردن بازوش حاضر نبود سرش را پایین بیندازد و اطاعت كند. اگر قرار بر بیرون بردنش بود باید طوری او را می بردند كه يك خرس یا گاو وحشی را می برند. منظره نعلش همكارشان كه كف اتاق پهن شده بود جرئت هر كاری را از آنها سلب می كرد.

به مجردی كه این فكر به سرشان رسید، آنآ درجا خشكشان زد، بزرگه و تصویر كوچكش درست دريك حالت، های چپ جلو، دست راست بالا، در نیمه راه بین پرستار و پیت. جلوشان يك گرز آهنی و پشتشان شمري كه از غضب مثل گچ سفید شده بود. می لرزیدند و دود می كردند و پیدا بود كه دنده های موتورشان قاتی شده است. هفت بند تنشان داشت از هم می پاشید، مثل ماشینی كه گازش را تا ته فشار بدهند و ترمزش را محكم بگیرند.

پیت وسط اتاق ایستاده بود و مشتش گرزمانندش را به جلو و به عقب تاب می داد؛ خودش از سنگینی گرز يكبر شده بود. حالا ديگر همه به او نگاه می كردند. نگاهش را از سیاه بزرگه گرفت و متوجه کوچيكه كرد، وقتی دید آنها جا زده اند و جلوتر نمی آیند، رو به مريضها كرد و گفت: «می بینید، همه اش باد هوا بود، فقط لاف می زنند.»

پرستار کل از رو صدایش بلند شده بود و داشت تو کیف حصیری اش دنبال چیزی می گشت. صدایش به ناله بیشتر شباهت داشت: «بله، بله، آقای بانچینی، حالا خواهش می کنم آرام شوید.»

– همین است که گفتم، هیچ چیز نیست غیر از باد هوا.

اما صدایش طنین پر قدرت و آهنگین اش را از دست داده بود و کم کم داشت زور کی و بی صبرانه می شد، انگار وقت کافی برای تمام کردن حرفش نداشت: «می فهمید؟ دست خودم نیست، نمی توانم – متوجهید؟ من مرده به دنیا آمدم. شما نه، شما مرده به دنیا نیامدید. آخ که خیلی سختی کشیدم...» و های های بنا کرد به گریستن. نمی توانست کلمات را درست و حسابی ادا کند؛ دهانش را باز و بسته می کرد که حرفی بزند ولی نمی توانست از کلمات جمله بسازد. سرش را تکان داد تا افکارش را جمع و جور کند و چشمش را بست: «آهههه، من... می گم... شما... باور کنید.»

دوباره داشت مظلوم و مردنی می شد، گرز آهنی اش هم چروک بر – می داشت و به شکل اولش برمی گشت، پنجه هاش را نیمه مشتش جلو بدنش نگاه داشته بود انگار می خواهد چیزی به مریضها بدهد.

– دست خودم نیست، به دنیا آمدم طبیعی نبود. آن قدر تحقیرم کردند که صدبار مردم. من مرده به دنیا آمدم. دست خودم نیست، خسته ام. دیگر تسلیم شده ام. برای شما امکاناتی هست. من آن قدر تحقیر شدم که مرده به دنیا آمدم. شما راحت به همه چیز رسیدید. من مرده به دنیا آمدم و زندگی سخت بود. خسته ام. حرف زدن و سرپا ایستادن خسته ام کرده است. پنجاه و پنج سال است که من مرده ام.

پرستار کل ناگهان از آن ور اطاق خیز برداشت و سوزن را از روی روپوش سبز پیت به لمبرش فرو کرد. آن وقت بعد از اینکه آمپول را به سرعت تزریق کرد خودش به عقب پرید بدون اینکه سوزن را بیرون بکشد و سرنگ از کون پیت آویزان شد، مثل دمی از شیشه و فلز. پیرمرد هر دم ناتوانتر می شد و قوزش در می آمد، نه از آن آمپول، بلکه از تلاشی که کرده بود؛ آن دو دقیقه آخر حسابی رمش را کشیده بود، آن هم برای ابد. یک نگاه به او کافی بود تا انسان بفهمد که کار پیت تمام است.

به همین دلیل واقعاً احتیاجی به تزریق آن آمپول نبود. دوباره سرش بنا کرده بود به تاب خوردن و چشمهایش کدر شده بود. وقتی پرستار برگشت

تا سوزن را بیرون بکشد، کمر پیت آن قدر خم شده بود که اشکش مستقیماً روی کف اطاق می ریخت بدون اینکه صورتش را خیس کند. سرش را متصل تکان می داد و اشکش قطعه بزرگی از زمین را لکه دار می کرد، قطرات اشک با نظم خاصی روی کف اطاق می ریخت، انگار پیت می خواست آنها را تو زمین بکارد. وقتی زنك سوزن را بایک حرکت سریع بیرون کشید، پیت کوچکترین تکانی نخورد و فقط گفت: «آه...»

او يك لحظه به زندگی بازگشته بود که چیزی را به ما بگوید، چیزی که ما حوصله شنیدن و فهمیدنش را نداشتیم، و این تلاش او را برای همیشه خشکانده بود. سوزنی که در او فرو رفت به همان اندازه تلف شد که اگر در يك مرده فرو می رفت، او قلبی نداشت که دوا را تلمبه کند، رئی نداشت که آن را به سرش برساند، مغزی آنجا نبود که از آن زهر تباه شود، پس بهتر بود زنك آن آمپول را به جسد خشکیده و گندیده يك مرده تزریق می کرد.

- من... خسته ام...

- خوب، فکر می کنم حالا شما دونفر بتوانید بدون ترس ولرز آقای بانچینی را مثل يك پسر خوب به خوابگاه ببرید تا استراحت کند.

- خیلی خسته...

- ویلیامز هم دارد به هوش می آید، دکتر اسپادیوی به او هم برسید. مثل اینکه ساعتش شکسته و بازویش زخم شده است.

پیت متباعد از این کارها نکرد، هیچ وقت هم نخواهد کرد. حالا وقتی سر جلسات از خودش بازی درمی آورد، دیگران به او می گویند ساکت شود و او هم همیشه ساکت می شود. البته هنوز هم گاه گاهی بلند می شود و سرش را تکان می دهد و ما را خبر می کند که چقدر خسته است، ولی نه به منظور شکایت یا بهانه گیری یا هشدار، دیگر این جور کارها از او ساخته نیست؛ در واقع او مثل ساعت کهنه ای است که همیشه کند کار می کند ولی از کار هم نمی ایستد، با عقربه های کج و کوله و صفحه ای که همه شماره هاش پاک شده اند و پاندولش زنگار گرفته است، يك ساعت کهنه بی ارزش که به دینگ دینگ و دونگ دانگش ادامه می دهد ولی بیموقع و بیدلیل.

گروه هنوز مشغول ریش ریش کردن هاردینگ بیچاره است که ساعت دو می شود.

ساعت دو، بیتابی دکتر شروع می شود و بنا می کند به لول خوردن.

در این جلسات، دکتر - به جز مواقعی که دربارهٔ تئوری اش مشغول صحبت است - اصلاً راحت نیست؛ ترجیح می‌دهد در دفترش بماند و نمودار بکشد. حالا او يك لحظه هم آرام ندارد و عاقبت هم شروع می‌کند به سرفه کردن؛ هرستار به ساعتش نگاه می‌کند و به مامی گوید که میزها را از اطاق وان برگردانیم به اطاق روزانه و بقیهٔ بحث بماند برای فردا بعد از ظهر ساعت يك. حادثه‌ها از عالم هپروت بیرون می‌آیند و يك لحظه کوتاه به هاردینگ نگاه می‌کنند، صورت‌هایشان چنان از خجالت قرمز می‌شود که انگار از خواب عمیقی برخاسته‌اند و فهمیده‌اند که خیلی احمقانه با آنها رفتار شده است و آنها هم احمقانه رفتار کرده‌اند. بعضی‌هایشان به اطاق وان که آن طرف سرسراست می‌روند که میزها را بیاورند، عده‌ای هم به سمت قفسهٔ مجله‌ها می‌روند و ظاهراً خودشان را با مجلات سرگرم می‌کنند، اما در حقیقت همه دارند از هاردینگ دوری می‌کنند. باز هم با دوز و کلک آنها را واداشته‌اند که یکی از دوستانشان را مثل يك جنایتکار شکنجه بدهند، انگار آن شخص قاتل بوده و اینها قاضی و دادستان و هیئت منصفه. چهل و پنج دقیقه تمام به مردك سیخ زدند و به اش پنجول کشیدند، انگار از این کار لذت هم می‌بردند، سؤال پشت سؤال: چرانی می‌تواند زنش را راضی کند؟ چرا اصرار می‌کند که زنش هیچ وقت با هیچ مرد دیگری رابطه نداشته است؟ چطور متوقع است معالجه‌اش کنند در حالی که با صداقت به سؤالها جواب نمی‌دهد؟ - آن قدر سؤال کردند و کنایه زدند که حالا از خودشان عقشان نشسته است و نمی‌خواهند با نزدیک بودن به هاردینگ ناراحت‌تر بشوند. چشم‌های مك مورفی همهٔ این چیزها را می‌بیند. او از رو صندلیش بلند نمی‌شود. دوباره بهتش زده است. مدتی همین جور می‌نشیند، حادثه‌ها را نگاه می‌کند و ورق‌های بازی‌اش را به تهریش سرخ چانه‌اش می‌کشد. بعد از رو صندلیش بلند می‌شود، خمیازه‌ای می‌کشد و دست‌هایش را باز می‌کند و نافش را با گوشهٔ یکی از ورق‌ها می‌خاراند، آن وقت دستهٔ ورق را تو جیبش می‌گذارد و به طرف هاردینگ می‌رود که تنها نشسته است؛ هاردینگ از جاش جنب نمی‌خورد.

مك مورفی لختی به هاردینگ نگاه می‌کند، بعد دست بزرگش را به پشتی يك صندلی چوبی چنگ می‌کند و آن را می‌چرخاند طوری که پشتی صندلی روبه هاردینگ قرار می‌گیرد، آن وقت روبه هاردینگ سوارش می‌شود، انگار سوار کره امبی شده است. هاردینگ متوجه هیچ يك از این حرکات

نیست. مك مورفی دستی به جیبهایش می کشد که ببیند پاکت سیگارش تو کدام یکی است، بالاخره پیداش می کند و يك دانه سیگار بیرون می آورد و روشنش می کند؛ سیگار را جلو چشمهایش نگاه می دارد و به نوکش نگاه می کند و اخم می کند، بعد از گذشت سبابه و شستش را لیس می زند و با رطوبت این دوانگشت آتش سیگار را آن طور که دلش می خواهد میزان می کند.

ظاهر آهريك از این دو مرد توجهی به آن یکی ندارد. هاردینگ که اصلاً متوجه مك مورفی نشده است، او شانه های لاغرش را به هم کشیده طوری که مثل بالهای پرنده ای تقریباً به هم چسبیده اند، و خیلی شق ورق رولبه صندلی اش نشسته است؛ دستهایش را لای زانوهاش حبس کرده و به روبرو خیره شده است و دارد آهنگی را با خودش زمزمه می کند، سعی دارد به نظر آرام بیاید، اما لپهایش را از تو می جود و صورتش به جمجمه ای می ماند که سعی می کند بخندد. او اصلاً آرام نیست.

مك مورفی سیگارش را بین دندانهایش می گذارد و دستهایش را تامی کند می گذارد رولبه پشتی صندلی، آن وقت چانه اش را می گذارد رو دستهایش و يك چشمش را تنگ می کند که دود سیگار توش نرود. با آن یکی چشمش به هاردینگ زل می زند و درحالی که سیگار هنوز تو دهانش است و مثل دم موش بالا و پایین می رود، شروع می کند به صحبت.

- خوب، بگو ببینم رفیق، این جلسات دوستانه شما معمولاً به همین ترتیب بر گذار می شوند.

- بر گذار می شوند؟

زمزمه هاردینگ بند می آید، دیگر لپهایش را نمی جود ولی هنوز از روشانه مك مورفی به روبرو خیره است.

- آیا نحوه معمول بر گذاری این جنگولك بازی معالجات دسته جمعی همین است که دیدیم؟ يك دسته مرغ که آمده اند نوك زنی؟

- هاردینگ با حرکت خشکی می چرخد و چشمهایش مك مورفی را پیدا می کند، انگار تازه متوجه شده که يك نفر روبروش نشسته است. لپش، وقتی که دوباره شروع به جویدنش می کند از وسط خط بر می دارد، در این حالت مثل این است که لبخند می زند. شانه هایش را به عقب می کشد و خودش را ول می کند ته صندلی و سعی می کند به نظر آرام بیاید.

- نوك زنی؟ دوست من متأسفانه این اصطلاحات غریب چارواداری

تو فقط به درد خودت می‌خورند. من از حرفهای تو سر در نمی‌آورم.
- خوب پس بگذار روشن‌تر کنم.

و صدایش را بالا می‌برد؛ گرچه به حادثه‌هایی که پشت سرش گوش‌ایستاده‌اند نگاه نمی‌کند، اما طوری حرف می‌زند که آنها هم بشنوند.

- يك گله مرغ يك لکه خون روی بدن یکی از مرغها می‌بینند و همه‌شان می‌ریزند سر آن بدبخت که نوک بزنند، می‌فهمی؟ تا اینکه مرغ تکه تکه شود و جز خون و استخوان و پرچیزی ازش باقی نماند. اما معمولاً دوسه تا از مرغها در این بلا و زخمی می‌شوند و آن وقت نوبت آنهاست. و همین‌طور چند تا دیگر خونی می‌شوند و آن قدر نك می‌خورند که می‌میرند و همین‌جور مرغ است که تکه‌پاره می‌شود. به! درمهمانیهای نك زنی يك گله کامل ممکن است ظرف چند ساعت نابود شود. بله رفیق، من این چیزها را به چشم خودم دیده‌ام. منظره وحشتناکی است. تنها راه جلوگیری از این است که به مرغها چشم‌بند بزنی که چیزی نبینند.

هاردینگ با انگشت‌های لاغرش به زانوهای چنگ می‌زند و پاش را می‌کشد تو سینه‌اش و به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید: «مهمانی نك زنی! این بیشك تشبیه بسیار جالبی است، دوست من.»

- این جلسه‌ای هم که من الان دیدم درست مرا به یادهمچین مهمانی‌ای می‌انداخت رفیق، البته اگر مایل به دانستن حقیقت تاخ باشی. مرا به یاد يك گله مرغ کثیف انداخت.

- با این ترتیب من همان مرغی هستم که لکه خون رو بدنش است،

بله؟

- درست است، رفیق.

هنوز به هم‌دیگر لب‌خند می‌زنند، ولی صداهاشان آن قدر یواش و خفه شده که من مجبورم با جارویم نزدیک‌تر بروم تا بفهمم چه می‌گویند. حادثه‌های دیگر هم جلو‌تر می‌آیند.

- يك نکته دیگر هم هست که حتماً باید بدانی رفیق، باید بدانی که اولین نك را کی می‌زند. می‌دانی؟

هاردینگ صبر می‌کند تا مک‌مورفی جواب این سؤال را خودش بدهد.

- اولین نك زن همان پرستار کهنه‌کار است، متوجهی؟

موجی از ترس در سکوت اطاق رها می‌شود. سر و صدای دستگاه‌های

درون دیوار بلندتر می‌شود. برای هاردینگ خیلی سخت است که از لرزش دستهایش جلوگیری کند، با این حال سعی می‌کند آرام باشد و می‌گوید:

«خوب، پس مطلب به همین سادگی است، چه احمقانه ساده است. شش ساعت بیشتر نیست که به بخش ما آمده‌ای و به همین زودی نظریات فروید، یونگ و ماکسول جونز را در چند جمله و یک تشبیه خلاصه کردی: «مهمانی نک‌زنی، آفرین، مرحباً»

«من نه فرد یونگ را می‌شناسم و نه ماکسول جونز را رفیق، منظور من همان جلسه لعنتی است و بلایی که پرستار و این مریض‌های حرامزاده به سرت آوردند.

«به سرت آوردند؟

«بله که به سرت تو آوردند. هر بلایی که می‌دانستند به سرت آوردند. چپ و راست بود که ضربه می‌خوردی. حتماً یک کاری کرده‌ای که اینجا یک لشکر دشمن برای خودت تراشیده‌ای رفیق، همه مثل دشمن خونی با تو رفتار می‌کردند.

«یعنی چه؟ باور نکردنی است! تو کاملاً این حقیقت مسلم را نادیده می‌گیری که امروز هر کاری دوستان من می‌کردند فقط به خاطر شخص من بود؟ یعنی نمی‌دانی هر سؤال یا بحثی که از طرف خانم راجد و سایر کارکنان مطرح می‌شد صرفاً جنبه درمانی داشت؟ مطمئناً از نظریه «درمان گروهی» دکتر اسپایوی یک کلمه هم نشنیدی، یا اگر هم شنیدی قدرت فهمش را نداشتی. دوست من از تو سخت ناامید شدم، او واقعا ناامیدم کردی. من از برخوردی که امروز صبح باهم داشتیم فکر می‌کردم با شعورتر از این باشی، با اینکه در همان نظر اول فهمیده بودم احمق بیسوادی بیش نیستی و مسلم می‌دانستم که از آن هوشیهای جنگلی هستی، ولی تصور می‌کردم که ذاتاً آدم باهوشی باشی، اما با اینکه معمولاً آدم دقیق و تیزبینی هستم، هنوز هم گاهی در قضاوتم اشتباه می‌کنم.

«پرت و پلا نگو رفیق.

«آه بله، فراموش کردم بگویم که امروز صبح متوجه وحشیگریات هم شده بودم. یک دیوانه با تمایلات آشکار سادیستی که احتمالاً انگیزه‌اش یک نوع خودپرستی بیش از حد و غیر منطقی است. بله، همان طور که می‌بینید، همه این استعدادهای خداداد از شما طبیب قابلی می‌سازد و این حق را به شما

می‌دهد که از نحوهٔ برگذاری جلسات خانم راچد به‌خوبی انتقاد کنید، به‌رغم این واقعیت که ایشان به‌عنوان پرستار بیماران روانی مورد احترام فوق‌العادهٔ همگان هستند و در این زمینه بیست سال سابقهٔ کار دارند. بلکه دوست من، شما با این همه استعداد می‌توانید در معالجهٔ بیماری‌های روانی معجزه‌ها کنید، به ناخودآگاه درد کشیده آرامش ببخشید و «من برتر» جریحه‌دار شده را شفا دهید. اصلاً شاید برای تمام بخش يك علاج کلی پیدا کنید، سیب‌زمینی‌ها و غیره، خانم‌ها آقایان علاج تضمینی درشش ماه، در غیر این صورت پول شما مسترد خواهد شد.

مک‌مورفی به‌جای اینکه جواب هاردینگ را بدهد؛ فقط چشم‌هایش را به‌او دوخته است. بالاخره با صدای خفه‌ای می‌پرسد: «تو واقعاً فکر می‌کنی این مزخرفاتی که امروز در جلسه می‌گفتند دردی را دوا می‌کند، فایده‌ای به‌حال شما دارد؟»

اگر فایده نداشت که گوشمان به این حرف‌ها بدهکار نبود. کارمندها درست به اندازهٔ خود ما می‌خواهند که مریض‌ها معالجه شوند. آنها که لولو-خورخوره نیستند. خانم راچد ممکن است زن میانسال سخت‌گیری باشد، ولی هیولای دیو صفت قبیلهٔ مرغ‌ها نیست که از نوک زدن به چشم‌های ما لذت سادیستی ببرد. تو این را قبول نداری، ها؟

— نه رفیق قبول ندارم. او به چشم‌های شما نوک نمی‌زند. به‌جای دیگری نوک می‌زند.

هاردینگ خودش را جمع و جور می‌کند، دست‌هایش از بین زانوهایش بیرون می‌خزند، به يك جفت عنکبوت سفید می‌مانند که از سوراخی در تنهٔ درخت بیرون آمده باشند. می‌گوید: «نوک به چشم‌هایمان نمی‌زند؟ پس ترا به‌خدا بگو ببینم دوست من، خانم راچد به کجا نوک می‌زند؟»

مک‌مورفی پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «یعنی نمی‌دانی به کجا رفیق؟»

— نه البته که نمی‌دانم! یعنی اگر به...

— به بیضه‌ها رفیق، به بیضه‌های عزیزت.

عنکبوت‌ها به تنهٔ درخت می‌رسند و همان جا و می‌ایستند، ولی می‌لرزند. هاردینگ سعی می‌کند لب‌خند بزند، ولی صورت و لب‌هایش چنان سفید شده‌اند که لب‌خندتوشان کم می‌شود. به مک‌مورفی زل می‌زند. مک‌مورفی سیگار را از دهانش بیرون می‌آورد و حرفش را تکرار می‌کند.

درست به وسط بیضه‌هاست. نه، آن زن مرغ هیولا نیست رفیق، او فقط بیضه قیچی می‌کند. من هزار تا مثل او را دیده‌ام، پیرو جوان، مرد و زن. در سراسر این مملکت و توخانه‌ها آنها را دیده‌ام. این جور آدم‌ها زور می‌زنند که ضعیفت کنند تا توهم مثل آنها بشوی، تابع قوانین و مقررات آنها باشی و آن‌طور که آنها می‌خواهند زندگی کنی. و بهترین راه این کار، بهترین راه خرد کردن است، این است که به جاییت حمله کنند که دردش از همه جا بیشتر است. هیچ وقت اتفاق افتاده است که تو دعوا به تخم‌هاست لگد بزنی رفیق؟ با همان اولی مرخصی. کارترین ضربه‌هاست، دل و روده آدم را به هم می‌ریزد، نفست بند می‌آید. اگر طرف دعوات آدمی است که می‌خواهد دعوا را با ضعیف کردن تو برد تا با قوی‌تر کردن خودش، باید یک چشم‌به‌زانش باشد، چون با آنهاست که ضربه کاری را به تو خواهد زد. و این همان کاری است که این سنقر پیر با تو می‌کند، او هم ضربه‌های کاریش را این طوری می‌زند. چهره هاردینگ هنوز بیرنگ است ولی دوباره به دست‌هایش مسلط شده و آنها را به سستی در هوا تکان می‌دهد، سعی می‌کند حرف‌های مک‌مورفی را رد کند:

- خانم راجد عزیزمان؟ فرشته مهربان و خوش‌قلب عدالت ما. مادر راجد، یک خایه بر! چه می‌گویی دوست من. این ممکن نیست.

- رفیق، این مزخرفات مال بچه‌هاست. در مادر بودنش حرفی نیست، ولی از مهربانی و نازنینی او با من یکی حرف زن که به خرج نمی‌رود. امروز صبح که وارد شدم من هم گول آن ننه من غریبم بازیش را خوردم ولی دوسه دقیقه، نه بیشتر. باورم هم نمی‌شود که اینجا کسی شش ماه و یکسال گول او را خورده باشد. به! من تو زندگیم ماچه سگ زیاد دیده‌ام، ولی این یکی بقیه را تو جیش می‌گذاری.

- ماچه سگ؟ ولی تا یک لحظه پیش خایه بر بود، بعد سنقر شد، یا گفתי مرغ؟ یادم رفته است. استعاره‌های شما دارند با همدیگر تصادف می‌کنند، دوست من.

- به جهنم بگذار بکنند! آن زنکه، ماچه سگ و سنقر و خایه بر و همه اینها باهم است. با مبول هم سر من دریاور، خودت خوب می‌دانی منظورم چیست.

حالا عضلات چهره و دست‌های هاردینگ از همیشه تندتر حرکت می‌کنند،

مثل اینکه از اداهاش، پوزخندهاش، شکلکهایش و متلکهایش فیلم گرفته‌اند و الان دارند آن فیلم را با سرعت نمایش می‌دهند. او هر اندازه سعی می‌کند آهسته‌اش کند فیلم دور بیشتری می‌گیرد. وقتی دستها و عضلات چهره‌اش را به حال خودشان رها می‌کند، حرکاتشان واقعاً زیبا و دوست‌داشتنی است، ولی وقتی سعی می‌کند بر آنها مسلط شود عروسک خیمه‌شب‌بازی عصبی و دیوانه‌ای را می‌ماند که با قوت هرچه تمامتر می‌خواهد بندهای خود را از هم بگسلد. همه‌جاش تندتر و تندتر حرکت می‌کند، حتی صدایش هم دور می‌گیرد که عقب نماند.

— یعنی چه؟ بین دوست من، آقای مک‌مورفی، همشین روانی من، خانم راجد ما واقعاً یک فرشته رحمت است و همه مردم این را می‌دانند. او مثل نسیم از خود گذشته است و بدون هیچ توقعی برای خیر عمومی زحمت می‌کشد، روزپشت روز، پنج‌روز تمام در هفته. این دل می‌خواهد دوست من، دل. در واقع به وسیله منابعی مطلع شده‌ام — البته اجازه ندارم این منابع را فاش کنم، همین قدر می‌گویم که مارتینی هم با این منابع پیوسته در تماس است — که خانم راجد حتی در روزهای تعطیل هم در شهر داوطلبانه به بشریت خدمت می‌کند. به امور خیریه می‌پردازد — غذاهای کنسرو شده، مهر گیاه و صابون و این جور چیزها را به زوجهای جوانی که در مضیقه مالی هستند می‌دهد.

دستهایش در هوا برق می‌زنند و صحنه‌ای را متجسم می‌کنند که او توصیف می‌کند.

— «آه، نگاه کن! او اینجاست، این پرستارمست. این ضربه‌های آرام اوست بر در. سید قشنگش را ببین.» زوج جوان از شادی لال شده‌اند. شوهر با زبان باز، زن اشک‌ریزان مثل ابر بهار. پرستار نگاهی به مسکن آن دو می‌اندازد و قول می‌دهد مقداری پول برای خرید وسایل نظافت برایشان بفرستد. بله، سیدش را وسط اطاق می‌گذارد. وقتی این فرشته رحمت آنجا را ترک می‌کند — باله‌بند آسمانی‌اش و درحالی‌که برای آن زوج بوسه می‌فرستد — از انسان‌دوستی خودش آنچنان سرمست شده‌است که سر از پا نمی‌شناسد، بله سر — از — پا — نمی‌شناسد، می‌شنوی؟ کنار در لحظه‌ای درنگ می‌کند و نو — عروس جوان و خجول رابه کناری می‌کشد و بیست دلار از پول خودش را تودمست او می‌گذارد و می‌گوید: «برو نازنین بیچاره من، برو برای خودت یک دست

لباس آبرومند بخر، من می دانم که شوهرت استطاعت این چیزها را ندارد، ولی بیا این را بگیر و برو.» و آن زوج تا ابد مدیون نیکوکاری او خواهند بود. هاردینگ تندتر و تندتر حرف زده است. رگهای گلوش از زیر پوست بیرون زده اند. صحبتش را که تمام می کند، بخش کاملاً ساکت است. من هیچ صدایی نمی شنوم به جز صدای ضعیف و منظم چرخش دستگاهی که فکر می کنم ضبط صوتی است که تمام این حرفها را ضبط کرده است.

هاردینگ به دور و برش نگاه می کند، می بیند که همه دارند نگاهش می کنند، و منتهی سعی خودش را می کند که بخندد. صدایی که از دهانش بیرون می آید مثل صدای بیرون کشیدن میخی از تخته است؛ ای-ی-ی-ی-ی-ی-ی. نمی تواند جلویش را بگیرد. دستهایش را به هم می پیچاند و پلکهای چشمش از آن صدای ناهنجار محکم به هم فشرده می شوند. ولی نمی تواند جلوی آن صدا را بگیرد. صدا بلندتر و بلندتر می شود، تا اینکه بالاخر نفس تنگی می کشد و صورتش را در دستهای درمانده اش ول می کند. از بین دندانهایش زمزمه ای بیرون می آید: «ماچه سگ، آه ما چه - سگ، ماچه سگ.»

مک مورفی سیگار دیگری آتش می زند و آن را به طرف هاردینگ دراز می کند؛ هاردینگ بی آنکه حرفی بزند آن را می گیرد. مک مورفی هنوز چشمش به صورت هاردینگ است که مقابلش نشسته، یک جور حیرت در نگاه مک مورفی است. انگار اولین بار است که چشمش به صورت یک انسان می افتد. ارزشها و تکانهای بدن هاردینگ کم کم آرامتر می شود و صورتش را از تو دستهایش بر می دارد و می گوید: «حق با تو است، راجع به همه چیز.» نگاهش را متوجه مریضها می کند که به او چشم دوخته اند: «تا حالا هیچ کس جرئت نکرده بود که این حرفها را به زبان بیاورد، ولی بین ما حتی یک نفر هم نیست که این فکرها را پیش خودش نکرده باشد، و همان احساسی را که تو از او و این بساط داری نداشته باشد. همه ما این احساس را در کنه وجود حقیرمان داشته ایم و داریم.»

مک مورفی اخم می کند و می پرسد: «آن دکتر ریغوی گوزو چطور؟ درست است که خریّت از قیافه اش می بارد ولی نه آن قدر که از کارهای زنک سر در نیاورد.»

هاردینگ پکی طولانی به سیگاراش می زند و دودش را همراه حرفهایش

بیرون می‌دهد: «دکتر اسپایوی دقیقاً مثل بقیه ماست، کاملاً از نالایقی خودش با خبر است. او هم خرگوش ترسو، ناامید و عاطل و باطلی است که بدون کمک خانم راجد عزیزمان به کلی از اداره این بخش عاجز است و خودش این را می‌داند. بدتر از همه، زنك می‌داند که دکتر از حال خودش با خبر است و در هر فرصتی عجز او را به رخ می‌کشد. هر وقت بفهمد که دکتر در کارهای دفتری یا در برنامه‌ریزی اشتباهی کرده است، خودت می‌توانی مجسم کنی که چطور پوزه‌اش را به خاک می‌کشد.»

چزويك می‌آید بغل مك مورفی می‌ایستد و می‌گوید: «درست است، پوزه‌ها مان را به خاک اشتباهاتمان می‌مالد.»
- چرا دکتر بیرونش نمی‌کند؟

هاردینگ جواب می‌دهد: «در این بیمارستان حق استخدام و اخراج با دکتر نیست، این قدرت دست ناظر است، و ناظر اینجا يك زن است، یکی از دوستان بسیار نزدیک خانم راجد؛ قبل از جنگ آنها با هم در ارتش پرستار بودند. ما در اینجا قربانیهای يك سازمان مادرشاهی هستیم، دوست من. دکتر هم مثل ما کاری ازش بر نمی‌آید. او می‌داند که کافی است راجد تلفون دم دستش را بردارد و شماره ناظر را بگیرد و بگوید، چه می‌دانم، مثلاً این‌طور که پیداست درخواستهای دکتر برای دمرول بیش از حد معمول است...»

- صبر کن بینم هاردینگ، من از حرفهای تو سر در نمی‌آورم.
- دمرول دوست من، یکنوع مخدر صنعتی است که قدرت اعتیادش دو برابر هروئین است و استعمالش بین دکترها رایج است.
- يك وجبی گوزو، او عملی است؟
- درست مطمئن نیستم.

- پس زنك چطور می‌تواند چنین تهمتی...
- اوه، تو متوجه نیستی، دوست من. زنك تهمت نمی‌زند. فقط کافی است که کنایه بزند، کنایه، ملتفتی؟ امروز متوجه نشدی؟ زنك دم در دفترش می‌ایستد و مریضی را صدا می‌کند و ازش می‌پرسد کلینکسی که امروز زیر تختش پیدا کرده‌اند، آنجا چه کار می‌کرده. همین، و دیگر چیزی نمی‌گوید. مردك احساس می‌کند هر جوابی بدهد دروغ گفته‌است، اگر بگوید قلم خود- نویسی را با آن پاك کرده است، زنك می‌گوید: «آها، خودنویس.» اگر

بگوید سرما خورده است و آب دماغش را با آن گرفته، زنك می گوید: «آها، آب دماغ.» آن وقت تکانی به موهای تمیز و خاکستری اش می دهد و مثل همیشه لبخندی می زند و بر می گردد به دفتر و مریض راپشت سرش می گذارد، در حالی که مردك بدبخت حیران است که واقعا با آن کلینکس چه کاری کرده است.

دوباره لرزه ای بر تن هاردینگ می افتد و شاندهایش جمع می شوند.
- نه او مجبور نیست تهمت بزند چون نبوغ عجیبی برای کنایه زدن دارد. آیا امروز، ضمن بحثمان هیچ شنیدی که مرا متهم به چیزی کند؟ با این همه ظاهراً به خیلی چیزها متهم شده ام، به حسادت و ترسویی، به ناتوانی جنسی، به داشتن روابط همجنسبازانه، به اینکه سیگارم را مثل آدم تودستم نمی گیرم، حتی به اینکه وسط پاهام به جز پشم هیچی ندارم، آن هم يك مشت پشم نرم و بورا! خایه بر؟ اوه، تو او را دست کم گرفته ای.

هاردینگ ناگهان ساکت می شود، بدنش را به جلو می دهد و دست مك مورفی را بین دو دستش می گیرد. صورتش به طرز غریبی کج و کوله شده، مثل يك بطری شکسته شراب، دندانان دندانه و ارغوانی و خاکستری...
- این دنیا... مال قویترهاست دوست من! اساس هستی ما بر بلعیدن ضعیف به دست قوی استوار است. باید این نکته را پذیرفت، حال خواه درست باشد، خواه غلط. باید یاد بگیریم که این اصل را به عنوان قانون طبیعت قبول کنیم. خرگوش نقش خود را در این بازی می پذیرد و گرگ را به عنوان موجودی قویتر قبول می کند. خرگوش وقت دفاع از خودش يك حیوان موذی و ترسو و فراری می شود، وقتی هم که يك گرگ دوروبرش باشد، يك سوراخ تو زمین می کند و در آن قایم می شود، این جواری زندگی اش را ادامه می دهد. او می داند جایش کجاست. یقیناً گرگ را به مبارزه دعوت نمی کند، عاقلانه هم نیست که این کار را بکند، مگر نه؟

دست مك مورفی را ول می کند و پاهایش را روی هم می اندازد، پك طولانی دیگری به سیگارش می زند و آن را از لای لبهای نازکش بیرون می کشد، و آن خنده چندش آور را دوباره از سر می گیرد - ای ای ای - ای ای ای - ای ای ای، مثل میخی که از تخته بیرون بکشند.

- آقای مك مورفی... دوست من... من مرغ نیستم، من خرگوشم، دکتر هم خرگوش است. جزو يك خودمان هم خرگوش است، بیلی بی بیت

هم خر گوش است. همه ما در اینجا با رتبه‌ها و سنهاى مختلف خر گوشه‌ای هستیم که در این دنیای والت دیسنی مان و رجه و رجه می‌کنیم. اوه، سوء تفاهم نشود، فقط در اینجا نیست که خر گوشیم، ما هر کجا که باشیم خر گوشیم، بودنمان هم در اینجا به این دلیل نیست که خر گوشیم، بلکه دلیلش آن است که خودمان را نمی‌توانیم با خر گوشیتان وفق دهیم. ما به گرگ اصیل و نیرومندی مثل پرستار احتیاج داریم که جایمان را به ما نشان بدهد.

- مرد، تو داری مثل احمقها حرف می‌زنی. یعنی می‌خواهی بگویی خیال داری راحت بنشینی و اجازه بدی يك پیرزن موسفید شوخی شوخی خرت کند که خر گوشى؟

- خرم نمی‌کند، نه. من يك خر گوش به دنیا آمده‌ام. به من نگاه کن. من واقعاً به کارگردانی مثل پرستار احتیاج دارم تا نقشم برایم دلپذیر شود. - تو لعنتی خر گوش نیستی!

- گوشه‌ای درازم را نمی‌بینی؟ لرزش دماغم را چطور؟ دم کوتاه قشنگم را؟

- اینها حرفهای يك دیوا...

- يك دیوانه است؟ چشم بسته غیب می‌گویی.

- خدا لعنت کند هاردینگ، منظورم این نبود. تو به آن صورت دیوانه نیستی. منظورم این است که... لامذهب، من حیرانم که شما آدمهای به این عاقلی اینجا چه می‌کنید. فکر نمی‌کنم از آدمهای معمولی بیسر و پای کوچه و بازار دیوانه‌تر باشید.

- آه بله، از آدمهای بیسروپا.

- ولی مثل دیوانه‌هایی که تو فیلمها نشان می‌دهند خل نیستید. شما فقط عقده‌ای هستید و... يك کمی...

- يك کمی مثل خر گوشها، همین را می‌خواستی بگویی؟

- خر گوشها؟ زکی! يك ذره هم به خر گوشهانرفته‌اید، عجب داستانی

است.

- آقای بی‌بیت، يك کم برای آقای مك‌مورفی و رجه و رجه کن. آقای

چزويك شما هم چشمهاتان را نشان بدهید.

بیلی بی‌بیت و چزويك جلوی چشمهای من مبدل به يك جفت خر گوش سفید قوزی می‌شوند، ولی خجالت می‌کشند کارهایی را که هاردینگ گفت،

انجام بدهند.

— آه، آنها خجالتی هستند مك مورفی. جالب نیست؟ یا شاید دوستان از اینکه از رفیقشان جانبداری نکرده اند، احساس ناراحتی می کنند. شاید هم از این بابت که به زنك اجازه دادند از آنها به عنوان بازپرس استفاده کند، احساس گناه می کنند. اخم هایتان را باز کنید دوستان، دلیلی برای خجالت شما وجود ندارد. وضع همان طوری است که باید باشد. از خر گوش انتظار نوع دوستی نباید داشت. هیچ عاقلانه نبود که چنین کاری بکنید. نه، شما عاقل بودید، ترسو ولی عاقل.

چزویك می گوید: «بین هاردینگك.»

— نه، نه، چزویك از شنیدن حقیقت عصبانی نشو!

— خوب حالا گوش بده؛ بعضی وقتها هم شده که من درباره خانم راچد همان چیزهایی را گفته ام که مك مورفی می گوید.

— بله، ولی تو حرفهایت را خیلی دزدکی زدی، بعد هم همه را پس گرفتی. تو هم خر گوش. سعی نکن از حقیقت فرار کنی. به همین دلیل است که از بابت سؤالهایی که امروز در جلسه از من کردی ازت دلگیر نیستم. تو فقط نشت را بازی می کردی. اگر توبه جای من بودی، یا توبیلی، یا تو فردریکسون، من هم همان طور بیرحمانه به شما حمله می کردم. ما نباید از رفتارمان خجالت بکشیم؛ طبیعت ما موجودات ضعیف همین است.

مك مورفی روی صندلیش می چرخد و حادثها را برانداز می کند: «من زیاد هم مطمئن نیستم که آنها نباید خجالت بکشند. من معتقدم که واقعاً خجالت آور بود که آنها جانب زنكه را گرفتند و برضد تو جبهه بندی کردند. يك لحظه فکر کردم که به اردوگاه اسرای جنگی چین سرخ برگشته ام...»

چزویك می گوید: «ترا به خدا به من هم گوش بده.»

مك مورفی روبه او می کند و گوش می دهد، ولی چزویك حرفی نمی زند. چزویك هیچ وقت حرفش را تمام نمی کند؛ او از آن قماش آدمهایی است که چنان جار و جنجالی به پا می کنند که آدم فکر می کند الان است که همه را به باد کتک بگیرند، ولی یکی دوبار فریاد می کشند و پاهایشان را به زمین می کوبند و یکی دو قدم به جلو برمی دارند و عقب نشینی می کنند. مك مورفی به چزویك نگاه می کند که بعد از چنان شروع مصممی دوباره مثل خر تو گل گیر کرده است و رو به او می گوید: «صد رحمت به زندانهای چین سرخ.»

هاردینگک دستهایش را به علامت اعتراض به هوا پرتاب می‌کند: «اوه، نه نه، این درست نیست. تو نباید ما را محکوم کنی دوست من. نه، در واقع...»

آن حالت جن‌زدگی دوباره به چشمهای هاردینگک می‌زند؛ فکر می‌کنم الان است که خنده‌اش را شروع کند، ولی در عوض سیگارش را از لای لب‌هایش بیرون می‌آورد و آن را به طرف مک‌مورفی نشانه می‌رود - تو دست او آن سیگار به یکی از انگشت‌های لاغر و سفیدش می‌ماند که از نوکش دود متصاعد است.

- ... توهم همین‌طور آقای مک‌مورفی، با تمام بلوفهای کاوئونی و لاف‌ها و هارت و پورتات، چه بسا زیر پوست کلفتت مثل ما ضعیف و بی‌بخار و خرگوش صفت باشی.

- به به، دستخوش، بله من هم یک خرگوش دم‌بریده‌ام. کجای من به خرگوش رفته است هاردینگک؟ بیماری روانی‌ام؟ این بیماری مربوط به تمایلات خشونت‌آمیزم می‌شود یا تمایلات جنسی‌ام؟ قاعدتاً باید مربوط به تمایلات جنسی‌ام باشد، نه؟ حشری بودنم به خرگوش‌ها رفته است، ها؟*...

- صبر کن، متأسفانه این نکته‌ای که مطرح کردی احتیاج به کمی تأمل دارد. خرگوش اسمش به این کار به خصوص در رفته است، مگر نه؟ در حقیقت به علت همین شیطنتهاست که اسمش بد در رفته است. بله، هوم، به هر حال نکته‌ای را که به آن اشاره کردی، نشانه این است که تو خرگوش سالم و فعال و لایقی هستی، در حالی که اکثر ما حتی توانایی جنسی کافی هم نداریم که در ردیف خرگوش‌های با لیاقت قرار بگیریم. ما جزو خرگوش‌های سرخورده هستیم؛ کوچک، ضعیف، عاجز و عقب‌مانده. خرگوش بدون آخش اوخش، چه موجود مسخره‌ای.

- دست نگهدار، تو داری حرف‌های مرا عوض می‌کنی.

- نه، حق باتو است، یادت رفته؟ این تو بودی که ما را متوجه کردی زنك نوك زدنش را به کجا متمرکز می‌کند. این حرف يك حقیقت بود. در اینجا همه مردها می‌ترسند که روزی فلان‌شان را قطع کنند، یا اینکه فکر می‌کنند آن‌را خیلی وقت است که بریده‌اند. ما موجودات مسخره در دنیای

* در فرهنگ عامه غرب، خرگوش مظهر ترس و میل مفراط جنسی است. -م.

خرگوشها حتی مردیمان را هم از دست داده‌ایم؛ ضعف و بی‌لیاقتی ما از اندازه گذشته است. به! باید گفت که ما نخبه‌های دنیای خرگوش‌هاییم! دوباره به جلو خم می‌شود و آن خنده زورکی جیغ ماندش، که مدتی است منتظرش بوده‌ام، از گوشه لب‌هایش شروع می‌شود و تمام صورتش را فرامی‌گیرد. دست‌های در هوا سرگردانند و چهره‌اش میچاله شده است.

— هاردینگ آن دهان صاحب‌مرده‌ات را ببند!

هاردینگ، انگار سیلی سختی خورده باشد؛ یک‌هوساکت می‌شود، نیش‌اش هنوز باز است ولی سر‌جاش منجمد شده است، دست‌هایش در ابر آبی‌رنگ دود تنباکو معلق مانده‌اند. چند لحظه در همین حالت بی‌حرکت می‌ماند، بعد چشم‌هایش را مودیان تنگ می‌کند و نگاهش را به مک‌مورفی می‌دوزد، آن قدر آهسته حرف می‌زند که برای شنیدن حرف‌های مجبورم جاروم را تا نزدیک‌های صندلیش بلغزانم.

— رفیق... تو... ممکن است گرگ باشی.

— خدا لعنت‌ات کند، نه من گرگم، نه تو خرگوش. هووو! تا حالا

همچین...

— غرش‌ات خیلی گرگی است.

مک‌مورفی با نفس پرحداپی از هاردینگ روبرو می‌گردد و به طرف بقیه حادها می‌چرخد که آن دوروبر ایستاده‌اند.

— همه‌تان خوب گوش بدید. شماها چه مرگتان است؟ دیگر آن قدر دیوانه نیستید که واقعاً فکر کنید حیوان هستید.

چزویک می‌آد کنار مک‌مورفی می‌ایستد و می‌گوید: «نه به خدا، من یکی که خرگوش نیستم.»

— این شد حرف حساب چزویک. بقیه‌تان هم همین‌طور، این مهملات را دور بیندازید. ببینید چه بلایی به سر خودتان آورده‌اید، دستی دستی خودتان را بازیچه یک زن پنجاه ساله کرده‌اید و از او می‌ترسید. بگویید ببینم، او چه کاری می‌تواند با شماها بکند؟

چزویک می‌گوید: «آره، چه کاری؟» بعد به بقیه زل می‌زند.

— شلاقتان که نمی‌تواند بزند. با آهن گداخته که نمی‌تواند داغتان کند. به غل و زنجیر که نمی‌تواند ببندتان. این روزها راجع به این چیزها قانونی هست؛ حالا که دیگر قرون وسطی نیست. هیچ غلطی نمی‌تواند...

- امروز صبح خودت در جلسه دیدی که چه کار می‌تواند بکند. بیلی-
بی‌بیت از پوست خرگوش بیرون آمده‌است. به طرف مک‌مورفی خم می‌شود،
دور دهانش کف کرده و صورتش قرمز شده است، سعی می‌کند باز هم حرف
بزند، ولی برمی‌گردد و دور می‌شود و می‌گوید: «آه، ف-ف-ف-فایده‌ای
ندارد. من باید خودم را بکشم.» مک‌مورفی از پشت سر صدایش می‌زند:
«امروز؟ امروز صبح در جلسه چه دیدم؟ آتش دوزخ را دیدم؟ من فقط زنکه
را دیدم که چندتا سؤال از شما کرد، آن‌هم چندتا سؤال سهل و ساده. سؤال که
چماق نیست، استخوان آدم را که نمی‌شکند.

بیلی برمی‌گردد: «ولی آن‌طور که او سؤال می‌کند...»

- تو مجبور نیستی جواب بدهی، هستی؟
- اگر جواب ندهم اوقفط لبخند می‌زند و چیزی تو دفترش می‌نویسد

و بعد... او، او، او، لعتی

اسکانلون می‌آد کنار بیلی می‌ایستد و می‌گوید: «اگر به سؤال‌هایش
جواب ندهیم، سکوت علامت رضاست. این نوکرهای حرام‌زاده دولت‌راهش
را بلدند. از پس‌شان بر نمی‌آیی. تنها کاری که می‌شود کرد این است که تمام
این بساط را منفجر کنی و از روی کره کثافت زمین محوش کنی - باید
منفجرش کرد.»

- خوب، در جواب سؤال‌هایش چرا به او نمی‌گویید برود کورش را

گم کند؟

- آخرش چه؟ مک؟ او فوری جواب خواهد داد: «چرا از این سؤال

به خصوص ناراحت شدی آقای مک‌مورفی؟»

- باشد، توهم دوباره به‌اش می‌گویی کورش را گم کند. بگویید همه‌شان

کورش‌شان را گم کنند، چه غلطی می‌توانند بکنند؟

خادها دورش حلقه زده‌اند. این بار فردریکسون جواب می‌دهد: «حرفی

نیست، می‌توانی این را به او بگویی، ولی فوری اسمت جزو دیوانه‌های

خطرناک ثبت می‌شود و تحویل می‌دهند به طبقه بالا یعنی بخش «زنجیرها.»

این اتفاق برای من افتاده است، آن‌هم سه بار. به آن دیوانه‌های بیچاره حتی

شنبه‌ها هم مرخصی نمی‌دهند که به سینما بروند. آنها حتی تلویزیون هم

ندارند.»

- و در ضمن دوست من، اگر به چنین رفتار خصومت‌آمیزی ادامه

بدهی، مثلاً دایم به مردم بگویی بروند گورشان را گم کنند، سر و کارت به کارگاه شوک می افتد، شاید از آن بدتر هم به سرت بیاید: عمل جراحی مغز، یا...

- به جهنم هاردینگ، به ات گفتم که، من از این مزخرفات نمی ترسم.
- کارگاه شوک آقای مک مورفی، لفظ عامیانه ای است برای دستگاه ش.د.الف، شوک درمانی الکتریکی. وسیله ای که می شود گفت کار قرص خواب، صندلی الکتریکی و شکنجه را باهم می کند.

- طرز عملش بسیار زیرکانه است، آسان و سریع هم هست، آن قدر سریع که تقریباً بدون درد است، ولی هیچ وقت اتفاق نیفتاده است کسی برای بار دوم آن را بخواهد، هیچ وقت.

- این کار را چطور می کنند؟

- می بندنت به یک میز، میزی که به طعنه آن را به شکل صلیب ساخته اند، به جای تاج خار هم، تاجی از تکه های الکتریکی روی سرت می گذارند. به دو طرف سرت دورشته سیم وصل می کنند. بعد، زپ! به اندازه یک شاهی برق از توی مغزت رد می شود و در آن واحد هم درمان شده ای هم به علت رفتار «گورت را گم کن» تنبیهات کرده اند، به علاوه اینکه از شش ساعت تا سه روز - بسته به اینکه مریض کی باشد - مزاحم هیچ کس نمی توانی بشوی. حتی بعد از به هوش آمدن مدت ها گیج هستی و قدرت تفکر ازت سلب می شود. چیزی یادت نمی آید. چند بار که از این شوکها به آدم بدهند، به روزگار آقای الیس می افتد که همان طور که می بینی آنجا به دیوار چسبیده است. در سن سی و پنج سالگی، احمق شاشویی می شود که آب دهانش همیشه آویزان است. یا مبدل به موجود بیشعوری می شود که می خورد و می ریند و فریاد می کشد «زن را کشتم»، مثل راکلی. یا به رییس جارو نگاه کن که کنارت به هم اسمش چسبیده است.

هاردینگ با سیگارش به من اشاره می کند. برای پشت کردن به او دیر شده است. وانمود می کنم که متوجه نشده ام و به جارو کردنم ادامه می دهم.
- می گویند که رییس، سالها پیش وقتی که این شوکها رایجتر بود، بیش از دویست بار این بلا را به سرش آوردند. مجسم کن این کار با مغزی که از خودش قروقاتی است چه می کند. نگاهش کن: یک فراش هیولای آمریکایی، یک ماشین جارو کشی دو متری، از سایه خودش هم می ترسد. این دوست من چیزی

است که همه ما را تهدید می کند.

ملك مورفی مدتی به من زل می زند، بعد دوباره به هاردینگ رومی کند: «آخر مرد، من نمی دانم، شماها چطور زیر بار این چیزها می روید؟ پس این چرندیاتی که دکتر درباره دموکراسی می گفت چی؟ چرا رأی نمی گیرید؟» هاردینگ تبسمی می کند و پک ملایمی به سیگارش می زند: «چه رأیی دوست من. رأی بدهیم که پرستار حق ندارد در جلسات از ما سؤال کند؟ رأی بدهیم که او حق ندارد به ما چپ چپ نگاه کند؟ تو بگو، آقای ملك مورفی، به چه چیزی رأی بدهیم؟»

— من چه می دانم، خوب به همه چیز رأی بدهید. مگر نمی فهمید که باید کاری بکنید که نشان بدهید هنوز دل و جرئت برایتان باقی مانده است؟ مگر نمی دانید که نباید بگذارید زنك اینجا را تومشتش بگیرد؟ به خودتان نگاه کنید: گفتم که رئیس از سایه خودش می ترسد، ولی من توهمه عمرم آدمهایی به ترسویی شماها ندیده ام.

جزویك می گوید: «من ترسو نیستم.»

— شاید تو یکی نباشی رفیق، ولی بقیه حتی می ترسند که بخندند. می دانی اولین چیزی که در این محل مثل پتك تو سرم خورد چه بود؟ این بود که صدای خنده از هیچ کس در نمی آمد. از وقتی که پام را از آن در گذاشتم تو، صدای يك خنده واقعی به گوشم نخورده است، این را می دانستید؟ مرد اگر نخندد زیر پایش سست می شود. اگر مرد به زن اجازه بدهد که هی تو سرش بزند، تا جایی که قدرت خنده را از او بگیرد، فاتحه آن مرد را باید خواند، چون فوراً به این فکر می افتد که زنك از او قویتر است...

— ای خر گوشهای عزیز، دوست ما تازه دارد حرف حسابی می زند. آقای ملك مورفی به من بگویید بینم چطور می شود به يك زن حالی کرد که رئیس کی است؟ فرض کنیم وضع طوری است که آدم خنده اش نمی آید، آن وقت چطور می شود بهش نشان داد که سلطان جنگل کی است؟ مردی مثل تو باید بتواند به این سؤال جوابی بدهد. کتکش که نمی شود زد، ها؟ نه، چون در آن صورت پلیس را خبر می کند. از کوره که نمی شود در رفت و سرش فریاد کشید، چون او با ناز و ادا سعی خواهد کرد که مرد را آرام کند: «عزیزم چرا این قدر وسواسی هستی؟ آههههه.» هیچ وقت کوشیده ای در مقابل این جور ناز و اداها قیافه جدی و عصبانیت را حفظ کنی؟ پس می بینی

دوست من، تقریباً همان طوری است که خودت گفתי: امروزه در مقابل خدایی زنها و مادر شاهی جدید، مردها فقط يك سلاح مؤثر در اختیار دارند و لسی این سلاح بیشك خنده نیست. فقط يك سلاح، و با هر سالی که می گذرد، و تحقیقات اجتماعی هر چه بیشتر بالا می گیرد، تعداد مردمی که طریقه بی اثر کردن این سلاح را کشف می کنند، بیشتر می شود و کسانی که تا آن وقت فاتح بوده اند، خودشان به دست این اشخاص فتح می شوند...

مک مورفی حرف هاردینگ را قطع می کند و می گوید: «بابا دستخوش، یعنی راستی راستی از مردی افتاده ای؟»

.... و تو فکر می کنی، با همه هارت و پورتات، می توانی صلاحیت را به نحو مؤثری برضد قهرمان ما به کار اندازی؟ فکر می کنی بتوانی آن را بر علیه خانم راچد به کار بگیری آقای مک مورفی؟ می توانی؟
و به اطاعتك شیشه ای اشاره می کند. تمام سرها به آن طرف می چرخد. زنك آنجاست و از پنجره اش بیرون را دید می زند. ضبط صوتی را جایی دور از چشم مخفی کرده است و دارد همه این حرفها را ضبط می کند، و از همین حالا دارد نقشه می کشد.

پرستار وقتی می بیند مریضها به او زل زده اند سرش را تکان می دهد و همه سرها دوباره برمی گردد. مک مورفی کلاهش را برمی دارد و دستی به موهای قرمزش می کشد. حالا همه به او زل می زنند، منتظرند که جواب هاردینگ را بدهد و خودش هم متوجه این نکته هست. احساس می کند که دمش تو تله گیر کرده است. کلاهش را دوباره به سرش می گذارد و جای بخیه های دماغش را می مالد.

— اگر منظورت این است که آیا من می توانم با آن سنقر پیر بخوابم، نه فکر نمی کنم بتوانم...

— آن قدرها هم زشت نیست، مک مورفی. صورتش بدك نیست و خوب مانده است، با وجود همه تلاشی که برای مخفی کردن پستانهایش می کند و با آن لباسهای ضخیمی که می پوشد، هنوز پیدا است که آن زیر، سینه های درشتی دارد. حتما در جوانی دختر زیبایی بوده است. با وجود این، فرض کنیم که پیر نبود و جوان بود و مثل هان هم خوشگل بود، آن وقت می توانستی با او بخوابی؟

— من هان را نمی شناسم، اما می دانم چه می خواهی بگویی، و راستی

هم که حق باتو است. اگر آن دمامه، خوشگلی مرلین مونرو را هم داشت، باز نمی توانستم نزدیکش بشم.

- حالا دیدی؟ برد با زنك است.

هاردینگ با خیال راحت به پستی صندلیش تکیه می دهد و همه منتظر می شوند ببینند مك مورفی چه می گوید. او می داند که بدجوری گیر افتاده است. مدتی به مردها نگاه می کند، بعد شانه هاش را بالا می اندازد و از رو صندلیش بلند می شود.

- خوب به جهنم، اصلاً به من چه؟

- درست است، اصلاً به تو چه.

- هیچ هم خوش ندارم آن عفریته با سه هزار ولت برق سر به دنبالم بگذارد. مخصوصاً موقعی که این وسط چیزی نیست که گیر من بیاد.

- بله، حق با تو است.

هاردینگ در بحث برنده شده است، ولی هیچ کس از این بابت خوشحال نیست. مك مورفی شست هاش را به جیب شلوارش قلاب می کند و می کوشد قضیه را به شوخی برگذار کند:

- نه قربان، کی می آید برای تور زدن يك خایه بر بدن جایزه بدهد؟ همه زورکی لبخند می زنند، اما خوشحال نیستند. خیال من آسوده شده است که بعد از همه این حرفها مك مورفی سر عقل آمده و تصمیم گرفته لقمه بزرگتر از دهانش بر ندارد؛ اما من احساس مردها را درك می کنم، خودم هم زیاد خوشحال نیستم. مك مورفی سیگار دیگری آتش می زند. هنوز هیچ کس از جایش تکان نخورده است. همه شان بی حرکت ایستاده اند و لبخندهای زورکسی می زنند و ناراحتند. مك مورفی دوباره دماغش را می مالد و از چهره هایی که دوروبرش در فضا پراکنده اند، رو برمی گرداند. به پرستار نگاه می کند و لبهاش را می جود.

- که گفتید شما را تا موقعی که بهانه ای به دستش نداده اید، به بخش بالانمی فرستد؟ مگر اینکه آن قدر سر به سرتان بگذارد که شما از کوره در بروید و فحشش بدهید یا پنجره ای را بشکنید یا کاری از این قبیل، ها؟

- مگر اینکه همچین کارهایی ازت سر بزنند.

- از این بابت خاطرتان جمع است؟ چون فکری به سرم زده که می توانم شماها را حسابی بدوشم، ولی خوش ندارم بیگدار به آب بزنم. پدرم درآمد

تا از آن سوراخ قبلی بیرون آمدم، دیگر نمی‌خواهم از چاله به چاه بیفتم.
 - صد درصد مطمئن هستیم. او هیچ غلطی نمی‌تواند بکند مگر اینکه
 کاری بکند که واقعاً سزاوار شوک الکتریکی و یا رفتن به بخش زنجیرها
 باشی. مادام که از کوره در نرفته‌ای، هیچ کاری ازش ساخته نیست.
 - بنابراین اگر من مواظب رفتارم باشم و بهش پرخاش نکنم...
 - یا اینکه به فراشها پرخاش بکنی.

- یا به یکی از فراشها پرخاش نکنم، یا الم‌شنگه راه نیندازم، او هیچ
 غلطی نمی‌تواند بکند؟

- اینها قوانین غیرمکتوب اینجا هستند البته همیشه برد با اوست دوست
 من. خود اوشکست ناپذیر است و چون عجله‌ای هم در کارش نیست، عاقبت
 از پس هر کسی برمی‌آید. به همین دلیل است که بیمارستان او را بهترین پرستار
 خود می‌داند و تا این حد به او اختیار می‌دهد. او در کار خودش استاد است
 و لبیدو را به راحتی...

- شعر نگو بابا، من فقط می‌خواهم بدانم که آیا صلاح است کلک
 خودش را به خودش بزنم یا نه. اگر مثل يك بچه سر برآه باهاش طرف
 بشم، دیگر هر کنایه‌ای به‌اش بزنم، بهانه‌ای دستش نیست که با برق
 جزاله‌ام کند؟

- مادام که به خودت مسلط هستی در امانی، یعنی تا وقتی که از
 کوره در نرفته‌ای و بهانه‌ای دستش نداده‌ای که درخواست کند به بخش
 زنجیرها منتقل کنند و یا به شوک الکتریکی ببندند، کاملاً در امانی. ولی
 شرطش این است که بیش از هر چیز خونسرد باشی. و تو با موهای سرخ و
 سابقه سیاهت! چرا خودت را گول می‌زنی؟

مک‌مورفی کف دستهایش را به هم می‌مالد: «خیلی خوب، خیلی خوب.
 پس شماها معتقدید که او يك قهرمان تمام عیار است، نه؟ يك... چه به‌اش
 گفتی؟... آها، زن شکست‌ناپذیر. خوب بگوید ببینم حالا که این قدر مطمئن
 هستید، چند نفر حاضرند سر او شرط‌بندی کنند؟»

- خیلی هم مطمئن هستیم.

- همین که گفتم: کسی حاضر است سر پنج دلار شرط ببندد که من ظرف
 يك هفته دمار از روزگار زنگ در بیاورم - بدون اینکه او دمار از روزگار
 من در بیاورد؟ فقط يك هفته، و اگر من بلایی به سرش نیاوردم که نداند چه

غلطی بکند، شرط را باخته‌ام.

- تو خودت حاضری همچین شرطی ببندی؟

این چیزیک است که وول می‌خورد و دستهایش را مثل مک‌مورفی به هم می‌مالد.

- خوب حالت شده رفیق.

هاردینگ و چند نفر می‌گویند مطلب را درست نفهمیده‌اند.

- خیلی ساده است. چیز مشکل و پیچیده‌ای دربین نیست. من خوش دارم قمارکنم. و دوست دارم ببرم. و فکر می‌کنم این قمار را می‌توانم ببرم، خوب؟ تو پندلتون آن قدر برنده شده بودم که رفقا سربك پول سیاه هم حاضر نبودند باهام بازی کنند. اصلاً یکی از دلایلی که خودم را روانه اینجا کردم این بود که گاوهای جدیدی لازم داشتم برای دوشیدن. بگذارید چیزی برایتان بگویم: قبل از اینکه به اینجا بیام، اطلاعاتی درمورد این محل کسب کرده بودم. تقریباً نصفی از شماها در اینجا ماهانه سیصد چهارصد دلار از دولت پول ناخوشی می‌گیرید و اسکناسهاتان از بیکاری فقط خاک می‌خورد. فکر کردم که از آب گل‌آلود ماهی بگیرم و به زندگی خودم و شماها جانی بدهم. با شماها رو راست هستم. من قماربازم و عادت ندارم ببازم. و تا حالا هم زنی ندیده‌ام که از من مردتر باشد، زیاد هم برایم مهم نیست که می‌توانم باهاش بخوابم یا نه. ممکن است او صبرش زیاد باشد ولی من هم سابقه‌بردم کم نیست.

کلاهش را از سرش برمی‌دارد و آن را رو نوك انگشتش می‌چرخاند و با دست دیگرش با تردستی آن را از پشت می‌گیرد.

- يك نکته دیگر: صاف و پوست‌کنده بهتان بگویم، من خودم خواسته‌ام که اینجا باشم، چون اینجا از اردوی کار جای بهتری است. با اطمینان می‌توانم بگویم که من دیوانه نیستم یا اینکه اگر هستم خودم این را نمی‌دانم. پرستار شما این را نمی‌داند. انتظار هم ندارد که کسی با يك مغز تیز و سالم، مثل مال من، برایش خط و نشان بکشد. این چیزها برای من سلاحهای برنده‌ای هستند. بنابراین با هر يك از شماها که مایل باشد، حاضرم سر پنج دلار شرط ببندم که سر هفته چوب تو آستین پرستار بکنم.

- من هنوز از حرفهای تو سر...

- همین که گفتم. كك تو تنبانش ببندازم. چوب تو آستینش کنم. از

کوره درش کنم. آن قدر انگلوکش کنم که به گه خوردن بیفتد و شما ببینید او آن طور هم که خیال می کنید شکست ناپذیر نیست. فقط يك هفته. قضاوت برد و باخت هم با شما.

هاردینگ از جیبش مدادی در می آورد و روی يك تکه کاغذ چیزی می نویسد.

— بیا، ده دلار از آن پولم که در صندوق خاك می خورد، باهات شرط می بندم. دیدن آن معجزه بیشتر از اینها برایم ارزش دارد. مك مورفی نگاهی به آن کاغذ می اندازد و تاش می کند: «دیدنش برای کس دیگری هم ارزش دارد؟»

حالا عاذاها همه صف می کشند و به نوبت شرط بندی می کنند. بعد از آنکه همه شرطهاشان را نوشتند، مك مورفی تکه های کاغذ را جمع می کند، آنها را کف دستش کومه می کند و دست دیگرش را روی آنها می گذارد و می گوید: «به من اعتماد می کنید که شرط بندیها را خودم نگاه دارم رفقا؟» هاردینگ جواب می دهد: «گمان کنم بشود چنین اعتمادی به تو داشت چون حالا حالاها اینجا هستی.»

يك سال کریسمس بود و در ساختمان قدیم بودیم. نصفه شب در ورودی بخش با صدای محکمی باز می شود، مرد چاق ریشویی می آید تو که دور چشمهاش از سرما قرمز شده و دماغش درست به رنگ آلبالو است. سیاهپوستها با چراغ قوه هاشان کنج سرسراگیرش می اندازند. زرورقهایی را که مأمور روابط عمومی، به مناسبت عید در حال آویزان کرده است، به دست و پاش می-پیچیند و مردك در تاریکی بین آنها گیر می کند. نور چراغ قوه ها چشمهاش را می زند و دستهاش را حایل آنها کرده است و سبیلهاش را می جود. می گوید: «هو هو هو، بدم نمی آید اینجا بمانم ولی باید عجله کنم، سرم خیلی شلوغ است. هو هو، باید راه بیفتم...»

سیاه ها با چراغ قوه هاشان بهش نزدیک می شوند. قبل از اینکه مرخصش کنند، شش سال مهمان ما بود، موقع ترخیص ریشش تراشیده و تمیز و بدنش مثل تیر چراغ برق لاغر بود.

پرستار کل می‌تواند سرعت ساعت دیواری را هرطور که بخواهد کم و زیاد کند، فقط کافی است پیچی را که روی صفحه فولادی است بچرخاند؛ اگر به سرش بزنند که جریان امور را تسریع کند، سرعت ساعت را زیاد می‌کند، آن وقت عقربه‌ها مثل فرقه دور می‌گیرند. در پنجره‌ها پرده‌هایی تعبیه کرده است و می‌تواند نور این پرده‌ها به سرعت طوری تغییر بدهد که صبح و ظهر و شب را نشان بدهند. نور با سرعتی دیوانه‌وار تغییر می‌کند و همه با سرعتی دیوانه‌وار سعی می‌کنند که پا به پای این زمان قلابی عمل کنند؛ صبح‌های محشری برپا می‌شود از ریش‌تراشی و صبحانه و عیادت پزشک و نهار و درمان دارویی و یک شب ده دقیقه‌ای که هنوز چشمها را هم نگذاشته‌ای که چراغهای خوابگاه سرت جیغ می‌کشند که بلند شی و دوباره در صبح‌های محشر راه بیفتی. باید مثل مجانین سگ دوبرنسی که از برنامه عقب نیفتی؛ برنامه کامل یک‌روز را شاید بیست بار در ساعت تکرار کنی. تا وقتی که پرستار کل می‌بیند نزدیک است همه از پا بیفتند، آن وقت پاش را از رو گاز برمی‌دارد و سرعت ساعت را کم می‌کند. مثل بچه‌ای که با فیلم سینما مشغول بازی بوده و حالا دیگر آن قدر فیلم را با ده برابر سرعت واقعی‌اش دیده که خسته شده است؛ از ورجه و رجه‌های احمقانه و جیغهای حشره‌ای حوصله‌اش سر رفته و دستگاه را سر سرعت عادی‌اش گذاشته است. عادت دارد روزهای بخصوصی سرعت را زیاد کند، مثلاً موقعی که شخصی به دیدنت آمده است یا وقتی که از بنگاههای خیریه گروهی آمده‌اند که سر مریضها را گرم کنند. خلاصه وقت‌هایی از این قبیل، وقت‌هایی که خوش داری لم بدهی و خستگی در کنی. همان موقع‌هاست که سرعت ساعت را زیاد می‌کند.

ولی معمولاً این کار را برعکس می‌کند، یعنی آهسته. پیچ را می‌چرخاند روی صفر و خورشید را روی پرده ثابت نگاه می‌دارد که هفته‌های متوالی یک‌بند انگشت هم تکان نخورد. آن وقت آفتاب نه‌روی برگ درختها و نه‌روی سبزه‌ها، کوچکترین تکانی نمی‌خورد. عقربه‌های ساعت سرد و دقیقه به‌سه خشکشان می‌زند و ممکن است زنگ آنها را آن قدر همان‌جا نگاه دارد که همه‌مان بی‌وسیم. مثل یک تکه سنگ می‌نشینی و جم نمی‌توانی بخوری، نمی‌توانی راه بروی که خستگی در کنی، آب دهانت را نمی‌توانی غورت دهی، نفس نمی‌توانی بکشی، تنها چیزی را که می‌توانی تکان بدهی چشم‌هایت‌اند

و چیزی نداری بینی مگر حادهایی که سر میزهای بازی خشکشان زده است و منتظرند ببینند نوبت بازی کی است مرزن پیری بغل دست من شش روز است که مرده و روی صندلی اش گنبدیده است. بعضی وقتها زنگ به جای مه، گاز شیمیایی بیرنگی را از شبکه های تهویه هوا تو اطاق پل می کند، بعد از چند دقیقه این کار سفت می شود و تمام بخش و آدمهایش را مبدل به سنگ می کند.

خدا می داند چه مدت در این وضع می مانیم.

آن وقت، به تدریج، عقربه ها را یک درجه شل می کند، و تازه این بدتر است: برایم آسانتر است که مثل مرده بی حرکت بمانم تا اینکه آن ور اطاق اسکانلون را ببینم که سه روز طول می کشد تا دستش یکی از ورقهایش را روی میز بگذارد. شش هام هوای غلیظ پلاستیک مانند را مثل اینکه از سوراخ سوزن بخواهد بگذرد، تومی کشند. زوری می زنم که بلندشم و به توالت بروم، حس می کنم زیر یک خروار شن مدفون شده ام که چنان به مثانه ام فشار می آورد که درپیشانی ام جرقه های سبز می تر کند و سوت می کشند. با تمام عضلات و استخوانهایم زور می زنم که از روی صندلی بلند شم و به توالت بروم، آن قدر تقلا می کنم که دستها و پاها به عرشه می افتند و دندانهایم درد می گیرند. می کشم و می کشم و کل فاصله ای که از چرم صندلی می گیرم شاید یک بند انگشت هم نشود. به این دلیل خودم را روی صندلی ول می کنم و می گذارم ادرار بیرون بریزد. رطوبت آن باعث اتصالی سیمی می شود که توپاچه چپ شلوارم کار گذاشته اند و یکهو زنگها و بوتهای خطر به صدا در می آیند و نورافکنهای متعددی همزمان باهم روشن می شوند. خیلی خجالت می کشم. همه فریادمی کشند و این ور و آن ور می دوند. دو سیاهپوست گردن کلفتی که یکراست به سمت من هجوم آورده اند، جمعیت را چپ و راست پس می زنند که هرچه زودتر به من برسند. در این هیرویر سیمهای مسی زیر کف اطاق از رطوبت ادرار اتصالی کرده اند و متصل جرقه می زنند و دود می کنند.

تقریباً تنها موقعی که از شر این زمانگیری درامان هستیم، وقت مه است که دیگر زمان بی معنی می شود و مثل بقیه چیزها تو مه گم می شود. امروز از وقتی که مک مورفی آمده است مه را درست و حسابی تو اطاق ول نکرده اند، مطمئنم که اگر هم این کار را بکنند مثل گاومیش نعره خواهد کشید. وقتی چیز دیگری در کار نیست، معمولاً یا باید به مه تن بدهیم یا به

زمانگیری، اما امروز اتفاقی افتاده است: تمام روز از موقع اصلاح به بعد هیچ يك از این دو کار را با ما نکرده اند. امروز بعد از ظهر اوضاع خیلی عادی است. وقتی پرستار شبکار بخش سروکله اش پیدا می شود، عقربه های ساعت دیواری روی چهارونیم است که باید هم باشد. پرستار کل سیاه ها را مرخص می کند و يك بار دیگر شخصاً به بخش سرکشی می کند. سنجاق سر بلند نقره ایش را از تنوی موهای کپه شده پشت سرش که آبی می زند بیرون می کشد، کلاه سفیدش را از سر برمی دارد و با دقت می گذاردش در يك جعبه مقوایی که پر است از گلوله های نفتالین، و دوباره سنجاق را با يك ضربه خشك دست فرو می کند تو موهاش.

از پشت شیشه از همه خداحافظی می کند. یادداشتی را به پرستار ریز-نقشی که علامت مادرزادی درشتی دارد می دهد؛ بعد دستش را به طرف دستگاه کنترل که روی صفحه فولادی است دراز می کند، کلید بلندگوهای اطاق روزانه را می زند: «خداحافظ آقایان، عاقل باشید.» و موزيك را از همیشه بلندتر می کند. مچ دستش را به شیشه پنجره اش می کشد و فراش خپل سیاه پوستی که تازه سرکار حاضر شده است، از حالت انزجار قیافه زنك می فهمد که باید شیشه را بكند، و هنوز پرستار در بخش را پشت سرش قفل نکرده است که با يك حوله كاغذی به سراغ آن پنجره می رود.

دستگاههای تودیواری سوت می کشند و ناله می کنند و يك دنده آرام می گیرند. بعد، تاوقت خواب، غذای خوریم و دوش می گیریم و برمی گردیم به اطاق روزانه. بلاستيك پیر، پیرترین سب زمینی، شکمش را گرفته است و ناله می کند. جرج (سیاه ها به او می گویند و سواسی) دستهایش را زیر آب آشامیدنی آب می کشد. حادثه ها می نشینند و به ورق بازی مشغول می شوند و تلویزیون را تا آنجا که سیمش می رسد در اطاق جا به جا می کنند تا تصویر بهتری بگیرند.

بلندگوهای سقفی هنوز موسیقی بخش می کنند. این موسیقی از رادیو نیست، به این جهت دستگاههای برقی بخش روش پارازیت نمی اندازند. موسیقی از نوار بی انتهای از دفتر پرستار بخش می شود، نواری که آن قدر آن را شنیده ایم که دیگر کسی آگاهانه آن را نمی شنود، مگر آدمهای جدید مثل مك مورفی که هنوز به اش عادت نکرده است.

مرسیگار، بیست و يك بازی می کنند. بلندگوی سقفی درست بالای میز

بازی است. مك مورفی كلاهش را تا تو ابروهاش پایین کشیده است به طوری که برای دیدن ورقها مجبور است سرش را به عقب خم کند و چشمهاش را از زیر لبه كلاه تنگ کند. سیگاری بین دندانهایش گذاشته است، حرف زدنش مرا به یاد دلالتی می اندازد که يك روزی تو دالس دیدمش که داشت گاو حراج می کرد.

با صدای بلند و خیالی تندمی گوید: «هی یه، هی یه، درِ یالا، درِ یالا، منتظر حریمم، یا بازی کن یا زر زن. بازی می کنی؟ خوب، خوب، خوب، شاه آورده و ذوق کرده، دنیا را چه دیدی. این هم مال تو. ای داد و بیداد، خیلی بد شد، بهات خانوم دادم. زرتش قمسور شد، تلنگش در رفت. نوبت تو است اسکانلون، ای کاش يك مادر مرده ای پیدا می شد که صدای این بز و بکوب گوشخراش را از تو آلونك پرستار خفه کند! خدا به دادتان برسد! هاردینگ این لعنتی صبح تا شب برای خودش وزوز می کند؟ در تمام عمرم يك همچین ساز و دهلی نشنیده بودم.»

هاردینگ نگاه بیحالتی به او می اندازد: «در باره کدام صدا حرف می-زنی، آقای مك مورفی؟».

- همین رادیوی لعنتی را می گویم پسر جان، از صبح تا حالا يك نفس دارد زر می زند. یعنی صدایش را نمی شنوی؟

هاردینگ گوشهایش را به سمت سقف تیز می کند: «آه، بله، موسیقی را می گویی. بله، قبول دارم که اگر حواسم را جمع کنم صدایش را می شنوم، ولی خوب، اگر آدم حواسش را حسابی جمع کند صدای ضربان قلبش را هم می شنود.» پوزخندی به مك مورفی می زند: «در ضمن، این صدای نوار ضبط صوت است دوست من، ما به ندرت به رادیو گوش می دهیم. اخبار دنیا ممکن است برایمان ضرر داشته باشد. این نوار را هم آن قدر شنیده ایم که حالا از این گوش تومی آید و از آن یکی درمی رود، همان طور که صدای آبشار به گوش مردمانی که اطرافش زندگی می کنند نمی رسد. فکر می کنی اگر کنار آبشار زندگی می کردی همیشه صدایش را می شنیدی؟».

(من هنوز صدای آبشار کلمبیا را می شنوم. همیشه هم خواهیم شنید - صدای فریاد ذوق زده چارلی خرسه را می شنوم که بانیزه ماهیگیری اش ماهی آزاد درشتی صید کرده است. صدای شلاپ شولاپ ماهیها را تو آب می شنوم، بچه ها لغت و غور کنار رودخانه، زنها کنار داربستهای مو... خیلی وقت

(پیش.)

مك مورفی می پرسد: «مگر مثل آبشار همیشه کار می کند؟»
چزوبك جواب می دهد: «وقتی می خوابیم نه، ولی راستش بقیه اوقات همیشه روشن است.»

— به درك. الان به آن كا كا زنگی می كم یواشش كند، و گرنه با لكه
حالش را جا می آورم.

بلند می شود كه راه بیفتد، هاردینگك بازوش را می گیرد: «دوست من
این از همان حرفهاست كه راحت می شود باهاش برات پاپوش درست كرد.
می خواهی شرط را به همین زودی ببازی؟»

مك مورفی نگاهش می كند: «پس كه این طور، ها؟ از این بازیها هم
داشتیم؟ فشار زك شبانه روزی است، ها؟»
— همین طور است.

آرام رو صندلیش می نشیند، در حالی كه زیر لب زمزمه می كند:
«گه سك عفریته.»

هاردینگ رو به حادها كه دور میز نشسته اند می گوید: «آقایان به-
همین زودی در قهرمان سرخمو و مبارز شجاعمان نشانه های ضعف و سستی
می بینم.» بعد به مك مورفی كه آن ور میز نشسته است لبخند پرمعنایی می زند.
مك مورفی سری به طرف او تكان می دهد و بعد سرش را به عقب
می اندازد، پلكهایش را به هم می زند و شست كنده اش را می لیسد: «بله قربان،
مثل اینکه پرفسور هاردینگ روش زیاد شده. با این دوسه دستی كه برده خودش
را كم کرده است. خوب خوب، با آن دولوش فكر کرده كم رغول را شكسته،
ولی سريك پاكِت سیگار مالبورو شرط می بندم كه آخر سر جا بزند... كارت
می خواهی؟ نو كرتم هستم پروفسور، بیا این هم يك سهلو، یکی دیگه هم
می خواد، يك دولوی دیگه، پنج كارت هاش كن پروفسور. دوبرابر می بری.
يك پاكِت دیگه هم شرط می بندم كه جرتش را ندارد. ورقها وسوسه ات كرده اند،
ها؟ خوب خوب خوب، پرفسور كارت می خواد، حالامی بینیم، آخ كه خیلی
بد شد، دهلو بهات دادم، پرفسور خیط كاشتی...»

بلندگو آهنگ بعدی را شروع می كند، بلند و پرسروصدا، آكوردئونش
كوشخراش است. مك مورفی سرش را بالا می كند، نگاهی به بلندگو می اندازد
و صدایش را بلندتر می كند كه رو دست بلندگو بزند.

- هی یه، هی یه، خوب، نفر بعدی، ذلهام کردی، یا بازی کن یا زرنزن... بگیر که آمد!

بازی درست تا ساعت نه و نیم که وقت خاموشی است ادامه دارد. می توانستم تمام شب را به تماشای بازی کردن مك مورفی بگذرانم، طرز ورق دادن و حرف زدنش، حادها را شیر می کرد و از شان می برد تاجایی که می خواستند از بازی دست بکشند، آن وقت دو سه دست به شان می باخت که دلگرمشان کند و آنها را با به بازی بکشد. يك بار چند دقیقه ای نفسی تازه کرد و سیگاری آتش زد و صندلی اش را روی دوپایه عقبی پسرانند. دستهایش را تا کرده بود و زیر سرش گذاشته بود. به مریضها گفت: «رمز لیلاج بودن در این است که بدانی حریف منتظر چه ورقی است، آن وقت گولش بزنی که ورق بعدی همان است که او می خواهد. این حقه را موقعی یاد گرفتم که تو کارناوال کار می کردم. آنجا صورتك آدمکی را به من داده بودند که باید هم ترسو می بود هم پررو. وقتی کسی نزدیکم می آمد باید می گفتم: «خیال کردی خیلی گردن کلفتی، ها؟» آن وقت او عصبانی می شد و مشتهایش را گره می کرد، بعد من باید از ترس به خودم می لرزیدم و می گفتم: «قربان ما چاکریم، تشریف داشته باشید گفتم چایی بیاورند.» این طوری هردو به چیزی که می خواستیم رسیده بودیم.

خودش را به جلو می دهد و پایه های جلویی صندلی اش با صدای خشکی به زمین می خورد. دسته ورقها را برمی دارد، شستش را به لبه ورقها می کشد، بعد آنها را از پهلوی به لبه میز می زند و شست و انگشت سبابه اش را می لیسد. - گمان کنم شماها يك بانك چرب و نرم می خواهید که قفلکشان بدهد، باشد، بانك بعدی ده پاکت سیگار است. هی یه، بگیر که آمد، کی مردش است؟ و سرش را به عقب می اندازد و قاه قاه به مردها می خندد که به هیجان آمده اند و برای دست بعدی بیصبری می کنند. صدای قهقهه اش تمام شب تو اتاق روزانه پیچیده بود، و در تمام مدتی که ورق می داد بامردها شوخی می کرد و سر به سرشان می گذاشت و سعی می کرد آنها را هم بخنداند. ولی ترس و واهمه هنوز بر آنها مستولی بود؛ چون در طی این سالهای دراز، وحشت در آنها ریشه دوانده بود. عاقبت مك مورفی از سعی کردن دست کشید و قیافه جدی به خود گرفت. یکی دو بار ازش بردند ولی او همیشه باخته هاش را پس می برد و در دو طرفش توده های هر می شکل سیگارها بزرگتر

و بزرگتر می شدند.

آن وقت درست قبل از ساعت نه و نیم شروع کرد به باختن و گذاشت مریضها باخته هاشان را چنان به سرعت پس ببرند که پاك يادشان رفت باخته بودند. آخرین دانه های سیگار را پس می دهد، دسته ورق را زمین می گذارد، آهی می کشد و به صندلیش تکیه می دهد و کلاهش را از تو ابروش به بالا پس می راند. بازی به پایان رسیده است.

سرش را با دلخوری تکان می دهد: «بله آقا جان، شعار من این است که جوجه را باید آخر پاییز شمرد. سر در نمی آورم، تا حالا تو بیست و يك رو- دست نداشته ام، ولی مثل اینکه شما ناکسها بدجوری سنبه تان پرزور است. حتماً کلکی تو کارتان هست، آدم می ترسد فردا باشما آدمهای ناتو سرپول راستکی بازی کند.»

خودش هم می داند که آنها آن قدرها هم خرم نیستند که گول چنین حرفهایی را بخورند. او عمداً بهشان باخت و همه ما که بازی را تماشا می کردیم، این را می دانیم؛ بازیکنها هم همین طور. با این حال همه شان مشغول جمع و جور کردن سیگارهاشانند - سیگارهایی که واقعاً نبرده اند بلکه چون از ابتدا مال خودشان بوده به آنها پس داده شده است - و چنان لبخندهایی به لب دارند انگار تو تمام امریکا مثل آنها قماربازی پیدا نمی شود.

سیاه خیکیه و سیاه دیگری که اسمش گیور است ما را از اتاق روزانه بیرون می کنند و با کلید کوچکی که به ته يك زنجیر وصل است، شروع می کنند به خاموش کردن چراغها. هرچه بخش کم نورتر و تاریکتر می شود، چشمهای پرستاری که علامت مادرزادی دارد در اطاقك شیشه ای بزرگتر و تابنده تر می شود. او کنار در اطاقك ایستاده و مشغول تحویل قرصهای شب است. مردها صف کشیده اند و منتظر نوبت اند. برایش خیلی سخت است که به هر مریضی زهرمار درست را بدهد. او حتی توجه نمی کند که آب را کجا می ریزد. چیزی که این طور حواسش را پرت کرده آن مردك موسر خ است که با کلاه بیربخت و زخم ترسناکش دارد به طرف او می آید. دخترك به مك- مورفی نگاه می کند که در اطاق نیمه تاریك روزانه از سرمیز بازی بلند می شود؛ يك دسته از موهای قرمز سینه اش از زیر یقه گرد پیراهن اردوی کارش بیرون زده است، موها را با انگشتهای پینه بسته اش می گیرد و می پیچاند.

وقتی مك مورفی به در اطاقك نزديك می شود من از حالت پسر رفتن دختر ك حدس می زنم كه پرستار كل قبلاً به او درباره مك مورفی هشدار داده است؛ (راستی خانم پیلر، پیش از اینکه امشب بخش را به دست شما بسپارم، يك نکته دیگر را هم باید بهتان بگویم؛ آن مریض جدید كه آنجا نشسته است، آن مردی را می گویم كه موهای سرخ زننده ای دارد و صورتش پراز بریدگی است. من به دلایلی مطمئن هستم كه این مرد يك دیوانه جنسی است.)

مك مورفی ترس دختر ك را در صورتش می بیند كه با چشمهای وحشتزده به او زل زده است، سرش را از در اطاقك تو می كند و به دختر ك كه مشغول توزیع قرصهاست لبخند دوستانه ای می زند كه پرستار را دستپاچه می كند و تنگ آب از دستش می افتد روپاش، جیغی می كشد و پاش را پس می كشد، دستش تكان شدیدی می خورد و قرصی كه برای من حاضر کرده بود از توفانجان كاغذی بیرون می جهد و یكراست می پرد تو یقه روپوشش، درست همان جا كه علامت مادر زادش مثل رودخانه ای از شراب به ته دره روان است.

- اجازه بدهید كمك كنم خانم.

دست خالكوبی شده اش را كه به رنگ گوشت نپخته است به طرف پرستار دراز می كند.

- جلونیا! غیر از من دونفر قراش هم تو بخش هستند.

چشمهاش دنبال سیاهامی گردد، ولی آنها رفته اند مزمنهارا بخوابانند و در آن نزدیکی نیستند كه بتوانند به سرعت به كمكش بیایند. مك مورفی نیشخندی می زند و دستش را برمی گرداند كه پرستار ببیند چاقو تو دستش نیست، پرستار فقط برق انعكاس نور چراغ را در پینه های كف دست مك مورفی می بیند.

- دوشیزه خانم، من فقط می خواستم كه...

- جلونیا! مریضها اجازه ندارند وارد... اوه، جلونیا، من دختر

دینداری هستم!

و به سرعت زنجیر طلایی گردنبندش را بالا می كشد، صلیبی از وسط پستانهاش بیرون می پرد و قرص كم شده به دنبالش به هوا پرتاب می شود! مك مورفی سیلی فرزی به هوای تهی مقابل صورت دختر ك می زند. پرستار جیغی می كشد و صلیبش را می اندازد تو دهنش و چشمهاش را چنان محكم می بندد انگار الان است كه مشتم محكمی به صورتش بخورد، بدون هیچ

حرکتی در همین حالت می‌ایستد، تمام بدنش مثل گچ سفید شده، به جز علامت مادرزادیش که از همیشه تیره‌تر شده است، انگار آن علامت خون بقیه بدنش را مکیده است. وقتی که عاقبت چشمهاش را باز می‌کند، دست پینه بسته مک‌مورفی را می‌بیند که قرص گمشده را مقابل صورت او گرفته است.

... تنگ آبی را که به زمین انداختید برایتان بردارم.

تنگ آب را هم از زمین برداشته است و آن را در آن یکی دستش گرفته است. دخترک نفس پُرصدایی می‌کشد و تنگ را از او می‌گیرد: «متشکرم. شب به‌خیر، شب به‌خیر.» و در را به‌روی مریض بعدی می‌بندد، امشب دیگر از قرص خبری نیست.

در خوابگاه، مک‌مورفی قرص را روی تخت می‌اندازد.

— نخودچی‌ات را نمی‌خواهی رییس؟

من سرم را تکان می‌دهم، و او قرص را مثل شپش مزاحمی از روی تخت به زمین پرت می‌کند. قرص مثل جیرجیرك روکف اطاق جست و خیزهای ریز و کوتاه می‌زند. مک‌مورفی خودش را برای خواب آماده می‌کند و شروع می‌کند به‌کندن لباسهاش. زیرشلواری‌اش از ساتنی است به‌سیاهی زغال که روش نهنگهای سفیدی با چشمهای قرمز نقش شده‌اند. وقتی می‌بیند دارم به‌زیرشلواریش نگاه می‌کنم، لبخندی می‌زند: «تو ایالت اروگون از يك خانم دبیر گرفتم رییس، لیسانسه ادبیات بود.» کش زیرشلواریش را با شستش می‌کشد و ول می‌دهد: «این را به‌من داد چون عقیده داشت که من مظهر چیزی هستم.» دستها و گردن و صورتش آفتاب‌سوخته و خشن‌اند و پوشیده شده‌اند از موهای فرفری نارنجی رنگ. هر دوشانه‌اش را خالکوبی کرده است؛ بالای یکی از خالکوبیها نوشته شده «تفنگداران دریایی» و زیرش شیطانی نقش شده است با چشمها و شاخهای قرمز و يك تفنگ ام-يك. آن یکی پنج تا ورق بازی است که مثل بادبزنی روی عضله‌های شانه‌اش باز شده‌اند سه تا آس و دوتا هشت. لباسهای لوله شده‌اش را روی گنجه کنار تخت من می‌گذارد و بالشش را برمی‌دارد و با مشت صاف و صوفش می‌کند. تختی که به‌اش داده‌اند درست بغل تخت من است. خودش را بین ملافه‌ها جا می‌کند و به‌من می‌گوید بهتر است من هم به‌رختخواب بروم چون یکی از سیاه‌ها دارد به این طرف می‌آید که چراغها را خاموش کند. من چشم می‌گردانم و می‌بینم سیاهی که اسمش گیور است دارد می‌آید، کنشهام را

با يك تكان در می آورم و درست موقعی که سیاهه برای ملاقه پیچ کردند به تختم نزدیک شده است، می پریم تو رختخواب. کارش که با من تمام می شود نگاهش را برای آخرین بار به دوروبر می گرداند، بعد پوزخندی می زند و با سرانگشت چراغهای آسایشگاه را خاموش می کند.

به جز نورشیری رنگی که مثل غبار از دفتر پرستاران به سرسرامی ریزد، آسایشگاه به کلی تاریک است. سیاهی بدن مك مورفی را که روی تخت مجاورم خوابیده است، به زحمت می توانم بینم. صدای تنفسش عمیق و منظم است، بالا پوشش بالامی رود و پایین می آید. نفسهای آهسته تر و آهسته تر می شوند، تا جایی که من فکر می کنم مدتی است خوابش برده است، آن وقت از تختش صدایی می شنوم که صاف است و از ته گلویش بیرون می آید، مثل شیشه امب. او هنوز بیدار است و دارد با خودش به مطلبی می خندد.

خنده اش را قطع می کند و زمزمه کشن می گوید: «چطور؟ وقتی به ات گفتم سیاهه دارد می آید بکه خوردی، ها رییس! سگر تو کر نیستی؟»

بعد از مدتها این اولین باری است که بدون خوردن آن کپسول قرمز به رختخواب می روم (اگر خودم را پنهان کنم و سعی کنم از زیر خوردنش در روم، پرستار شبکار گیور را به دنبالم می فرستد که با چراغ قوه اش پیدام کند. و همان طور نگاهم دارد تا خودش برود و آمپول را بیاورد.) به همین دلیل وقتی سیاهه با چراغش به سراغم می آید خودم را به خواب می زنم. وقتی یکی از آن قرصهای قرمز را می خوری فقط خوابت نمی برد بلکه فلج هم می شوی و اگر دنیا را آب هم ببرد محال است از خواب بلند شوی، اصلاً به همین دلیل است که به من آن قرص را می دهند؛ تو ساختمان قدیمی عادت داشتی وسط شب از خواب بپریم و موقعی که داشتند با مریضهای خوابیده مرتکب وحشتناکترین جنایتها می شدند مچشان را بگیریم.

تکان نمی خورم و آهسته نفس می کشم، منتظرم ببینم چه پیش می آید. خوابگاه مثل قیر تاریک است و من صدای کفشهای لاستیکی شان را می شنوم که تو بخش می چرخند؛ دوبار سرشان را تو می کنند و چراغ قوه هاشان را رو همه می گردانند. من چشمهام را می بندم و بیدار می مانم.

از آن بالا، تو بخش زنجیرها صدای ناله کسی می آید، لو، لولولو- مثل اینکه آنتنی به اش وصل کرده اند که علامات تلگرافی را بگیرد. صدای یکی از سیاه ها را می شنوم که به آن یکی می گوید: «آخ که چه می چسبد يك آبجو. شب خیلی دراز است.» جیر و جیر کفشهای لاستیکی شان را می شنوم که به طرف دفتر پرستار راه می افتند، آنجا که یخچال هست: «تو آبجو دوست داری مامانی خالدار؟ شب دراز است ها؟» مریض طبقه بالا ساکت می شود. ناله خفه دستگاههای تو دیواری یواشتر و یواشتر می شود تا اینکه بالاخره به کلی صدایشان بند می آید. هیچ صدایی در تمام بیمارستان به گوش نمی آید مگر غرش خفه و مبهمی از جایی در اعماق زمین، صدایی که قبلاً متوجهش نشده بودم- خیلی شبیه به صدایی است که آدم موقعی که شب دیر وقت کنار يك سد هیدروالکتریکی ایستاده است می شنود، قدرتی وحشی و بی امان.

سیاه خیکیه آنجا تو سرسرا جایی که من می توانم ببینمش وا می ایستد، به دور و برش نگاه می کند و زیر لب می خندد. بعد راه می افتد به طرف در خوابگاه، آرام کف دستهای خاکستری اش را با زیر بغلش پاك می کند، چراغ دفتر پرستاران سایه اش را به بزرگی فیلمی روی دیوار آسایشگاه می اندازد، هرچه به در آسایشگاه نزدیکتر می شود، سایه اش کوچکتر می گردد، به در می رسد و سرک می کشد تو. دوباره زیر لب می خندد و در جعبه فیوزها را باز می کند و دستش را می کند آن تو: «بخواهید کوچولوهای من، راحت بخواهید.» تکمه ای را فشار می دهد و تمام کف خوابگاه مثل يك آسانسور بزرگ از سیاهه که کنار در ایستاده است جدا می شود و سر می خورد به پایین!

فقط کف خوابگاه حرکت می کند و ما داریم با سرعت وحشتناکی از کنار دیوارها و درها و پنجره های بخش سر می خوریم به پایین، هرچه که روی کف آسایشگاه است، مثل تخت و کمد و غیره هم همین طور. دستگاه - که احتمالاً بی شباهت به دستگاههای آسانسور نیست- طوری روغنکاری شده است که همه چیز مثل دنیای مرده ها ساکت است. تنها صدایی که می شنوم، صدای تنفس مرده است، و هرچه پایینتر می رویم غرشی که قبلاً می شنیدم بلندتر می شود. چراغ سقف آسایشگاه از نیم کیلومتری بالای سرمان مبدل به يك نقطه ریز نورانی شده است که نور ضعیفش را به زحمت به دیوارهای آسانسور می پاشد. روشنایش محوتر و محوتر می شود تا اینکه فریادی از

دور دستها در چاه آسانسور می‌پیچد: «توقف!» حالا دیگر از نور آن چراغ اثری نیست.

کف خوابگاه به ته عمیق چاه می‌رسد و با صدای خفه‌ای از حرکت می‌ایستد. در دل سیاهی فشار ملافه‌ای را که به دور بدنم پیچیده‌اند بیشتر حس می‌کنم. درست موقعی که گره ملافه را باز می‌کنم، کف با تکانی جزئی به جلو می‌لغزد؛ حتماً زیرش غلتک کار گذاشته‌اند. من حتی صدای تنفس مردها را هم نمی‌شنوم، و يك دفعه متوجه می‌شوم که صدای آن غرش به تدریج آن قدر بلند شده است که جز آن چیزی را نمی‌شود شنید. بایستی به مرکزش رسیده باشیم. به ملافه لعنتی‌ام چنگ می‌زنم و چیزی نمانده بازش کنم که یکی از دیوارها بالا می‌رود و کارگاه عظیمی را نمایان می‌کند که تا چشم کار می‌کند توش پراست از چرخ و دنده و ماشین و موتور و کوره و مردهای عرق کرده که بدون پیراهن همه‌جا می‌لوانند و از پله‌های مارپیچ فلزی بالا و پایین می‌روند؛ صورتهایشان در نور آتش کوره‌ها به‌تازده و غیر واقعی است. این - آنچه می‌بینم - با صدایی که می‌شنیدم جور درمی‌آید، مثل درون يك سد خوفناك. لوله‌های عظیم مسی، به بالا کشیده شده‌اند و در دل تاریکی گم می‌شوند. رشته‌های سیم به تقویت‌کننده‌هایی که از دیدرس خارج هستند، کشیده شده‌اند. روغن و دودهٔ ذغال به همه چیز ماسیده است و کلیدها و موتورها و لوله‌ها را قرمز و سیاه کرده است.

همه کارگرها تر و فرزند و سریع حرکت می‌کنند، ولی نه با عجله. يك کارگر قدری تأمل می‌کند، کلیدی را می‌چرخاند، تکه‌ای را فشار می‌دهد، سوییچی را می‌زند و جرقهٔ بزرگی مثل رعد و برق يك طرف صورتش را روشن می‌کند. بعد پی‌کارش می‌رود، از پله‌های فولادی بالای رود و روی راهروهای باریك افقی راه می‌افتد - روی این راهروها، کارگرها به هم که می‌رسند چنان به نرمی و مهارت از بغل هم می‌گذرند که صدای برخورد روپوش‌هاشان مثل صدای خوردن دم‌ماهی به سطح آب است - دوباره می‌ایستد، باز هم از يك سویچ دیگر رعد و برق به پا می‌کند، و راه می‌افتد. این جرقه‌ها که صورتهای عروسکی کارگرها را مثل فلاش دوربین روشن می‌کنند، تا چشم کار می‌کند از همه سو برق می‌زنند.

چشمهای کارگری در حال راه رفتن روی راهروهای فلزی، وسط زمین و آسمان یک‌هو بسته می‌شود و از آن بالا پرت می‌شود پایین؛ دوتا از دوستهای

همکارش از رو زمین بلندش می کنند و از پهلوی او را می اندازند تو کوره و پی کار خودشان می روند. از تو کوره شعله بلندی زبانه می کشد و من صدای ترکیدن میلیونها حباب را می شنوم، انگار تو مزرعه پنبه از روی تخمهای پنبه رد شده باشی. این صدا هم قاتی صدای زوزه و غرش بقیه ماشینهایم می شود که آهنگی دارد مثل طبل سرخپوستها. کف خوابگاه به جاو می لغزد و می رود وسط ماشینها. فوراً می بینم که چه بالای سرمان است - این بساط به دستگاههای کارخانه سوسیس سازی می ماند، جرثقیلهایی که رو غلتک سوارند و لاشه ها را از یخچال به قصابی می برند. دو مرد با شلوار کار و پیراهنهای سفیدی که آستینهایشان به بالا لوله شده است و کراواتهای سیاه و باریک، رولبه راهروهای هوایی خم شده اند رو سرما، و درحالی که باهم صحبت می کنند، به هم علاماتی هم می دهند، نوك سیگارهایشان تو چوب سیگارهای بلند در قضا خطهای سرخی می کشند. دارند حرف می زنند ولی در این هیاهو نمی شود فهمید چه می گویند. یکی از مردها دستی تکان می دهد، و نزدیکترین کارگر با چرخش تندی تغییر جهت می دهد و فوراً می آید کنار آن مرد می ایستد. مردك با چوب سیگارش به یکی از تختها اشاره می کند و کارگر به سرعت به طرف پله فلزی می دود، از آن پایین می آید و به سطح خوابگاه که می رسد راه می افتد به سمت دوتا تقویت کننده که هر کدام به بزرگی يك کاروانسراست و پشت آنها از نظر پنهان می شود.

وقتی دوباره پیداش می شود دارد قلابی را می کشد که با زنجیری به سقف متصل است. با قدمهای بلند و درحالی که قلاب را تاب می دهد آن را جلو می آورد. به تخت من که می رسد یکهو کوره ای زبانه می کشد و شعله اش صورتش را که الان درست بالاسر من است روشن می کند؛ خوش قیافه و خشن و سالم است. قبلاً از این صورتها خیلی دیده ام.

به طرف آن تختی می رود که مردك به اش اشاره کرد، و با يك دست بلاستیک، سیب زمینی پیره را از پاشنه اش می گیرد و مثل پرگاه بلندش می کند و با دست دیگرش قلاب را به یکی از پاشنه های پیرمرد فرو می کند، حالا پیرمرد از پا آویزان است، صورت پرچین و چروکش باد کرده و متوحش است، ترس گنگی در چشمهایش موج می زند. دستها و پای آزادش را متصل تو هوا تکان می دهد تا اینکه پیراهن خوابش سر ازیر می شود و صورتش را می پوشاند. کارگر زنجیر قلاب را می چسبد و انگار کیسه گندمی را قلاب کرده است،

زنجیر را می‌چرخاند و آن را به عقب می‌کشد، بعد به طرف آن راهروی هوایی و آنجا که آن دهمرد با پیراهنهای سفیدشان ایستاده‌اند، نگاه می‌کند. یکی از مردها چاقوی کوچکی از کیفی که به کمر بندش بسته‌است درمی‌آورد. زنجیری به ته چاقو وصل است. آن وقت چاقو را به طرف کارگر سرازیر می‌کند و آن سر زنجیر را به میلۀ افقی نرده می‌پیچد که کارگر با این اسلحه فرار نکند.

کارگر چاقو را می‌گیرد و بلاستیک پیر را با يك برش تر و تمیز شقه می‌کند و پیرمرد از تکه‌پو می‌افتد. من منتظرم که حال من به هم بخورد، ولی از خون و دل وروده، آن‌طور که منتظرش بودم، خبری نیست. فقط مشتی زنگ و خاکستر بیرون می‌ریزد و تك و توکی هم سیم یا شیشه، کارگر تا زانو تو چیزی که به نظر تفاله شیشه می‌آید ایستاده‌است. یکی از کوره‌ها دهان باز می‌کند و يك نفر را می‌بلعد.

به سرم می‌زند از جایم بپرم و بروم مك مورفی و هاردینگ و هرچند نفر از مریضها را که می‌توانم بلندکنم، ولی فایده این کار چیست؟ اگر کسی را تکان بدهم و بیدارکنم، خواهد گفت چه خبر است احق دیوانه، چه مرگت است؟ و احتمالاً به یکی از کارگرها كمك خواهد کرد مرا هم به یکی از همان قلابها ببندد و خواهد گفت ببینم دل وروده سرخپوستها چه شکلی است؟ سوت سرد و نمناك و تیز ماشین مه به گوشم می‌خورد. اولین تکه‌های مه از زیر تخت مك مورفی بیرون می‌آیند. خدا کند آن قدر عقل تو سرش باشد که خودش را تو مه قایم کند.

وراجی ابلهانه‌آشنایی به گوشم می‌خورد، بانیم غلتی که می‌زنم می‌توانم او را ببینم، همان مردك كله طاس روابط عمومی است که صورتش پف کرده و متورم است. مریضها همیشه باهم بحث می‌کنند که این پف چه علتی می‌تواند داشته باشد. مثلاً یکی‌شان می‌گوید: «من که می‌گویم می‌پوشد.» و دیگری جواب می‌دهد: «این‌طور نیست؛ مگر می‌شود مرد هم از این چیزها بپوشد؟» «بله، ولی مرد داریم تا مرد.» اولی شاندهاش را بالا می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد: «بد نگفتی‌ها.»

حالا او لخت و عور است و به جز عرقگیر بلندی که جلو و عقبش جملات عجیبی نوشته شده، چیزی تنش نیست. از کنار تخت من که می‌گذرد عرقگیرش کمی بالا می‌رود و من می‌بینم که درواقع يك مرد هم ممکن است از آن چیزها

پوشد، بندهای شکم بند را آن قدر سفت بسته است که هر آن ممکن است بترکد. از بندهای شکم بند يك ردیف اشیاء پوشیده شبیه مجموعه های خشکیده آویزان است.

تويك دستش قمقمه ای است که گاه به گاه جرعه ای از محتوایش را سر می کشد که سینه اش را برای وراچی صاف نگاه دارد، و با آن یکی لوله کافوری را جلو دماغش گرفته که بوی گند و تعفن به مشامش نرسد. يك مشت خانم دبیر و دختر مدرسه و از این قبیل آدمها دنبالش راه افتاده اند که همه شان پیشبندهای آبی رنگ به تن دارند و به سرشان پیگودی پیچیده اند و به توضیحات مردك درباره این بازديد گوش می دهند.

نکته مضحکی به فکر مردك می رسد و برای فرو خوردن خنده اش جرعه ای از محتوای قمقمه را بالا می رود. در این اثنا یکی از دخترها نگاه خیره اش را به اطراف می چرخاند و مزمزن شکم دریده را می بیند که از پاشنه پا آویزان است. نفس دخترك بند می آید و وحشت برش می دارد. مأمور روابط عمومی برمی گردد و چشمش به جسد می افتد و فوری به طرف آن می رود و یکی از دستهای بیجان را می گیرد و چرخشی به اش می دهد. دخترك آهسته جلو می رود و با حیرت نگاه دقیقی به جسد می اندازد.

مردك از شادی فریادمی کشد و از خنده اشك توچشمش جمع می شود و داد می زند: «می بینید؟ می بینید؟» از شدت خنده تمام تنش به لرزه می افتد و به توضیحاتش ادامه می دهد. ولی ناگهان می ایستد و بادست به پیشانی اش می کوبد و می گوید: «ای وای که چه احمقی هستم من!» و به دو به طرف مزمزن آویزان برمی گردد که برای مجموعه ترسناکش يك یادگاری دیگر بردارد و آن را به شکم بندش ببندد.

چپ و راست چیزهای دیگری اتفاق می افتد که به همین بدی اند- چیزهای دیوانه کننده و هولناکی که از فرط مسخرگی گریه آور نیستند و از طرف دیگر آن قدر واقعی اند که آدم خنده اش نمی آید. ولی مه دم به دم غلیظتر می شود تا جایی که من دیگر محکوم به دیدن این صحنه ها نیستم. کسی بازویم را گرفته و تکانش می دهد. خودم می دانم حالا چه خواهد شد: يك نفر از این مه بیرونم خواهد آورد و برخواهیم گشت به بخش و هیچ نشانه ای هم از آنچه امشب اتفاق افتاد وجود نخواهد داشت و اگر حماقتم گل کند و بخواهم راجع به این موضوع چیزی بگویم خواهند گفت، بی مخ ابله توفقط

يك كابوس دیده‌ای؛ کارگاه و موتور خانه و سد کجا بود، که گشتی کارگرهای ماشینی آدمها را قطعه قطعه می کردند، ها؟ پاك خل شده‌ای رفیق! این جور چیزها وجود ندارند.

ولی اگر وجود ندارند پس چطور آدم با دوتا چشمهای خودش آنها را می بیند؟

این آقای تاکل است که با کشیدن بازوم از تومه بیرون می کشد، تکلم می دهد و به رویم لبخند می زند. می گوید: «خواب بدی می دیدی آقای برآمدن؟» او فراشی است که به تنهایی از ساعت یازده شب تا هفت صبح كَشِيك می دهد، سیاه پوست پیری که لبخند خواب آلودی به لب دارد. از بویی که ازش می آید پیداست که دمی به خمر زده است. می گوید: «حالا دوباره بخوابید آقای برآمدن.»

بعضی شبها، اگر ملاقه‌ای که به دورم پیچیده اند آن قدر تنگ باشد که تو خواب به تقلا بیفتم، تاکل آن را باز می کند؛ گرچه اگر فکر می کرد که فراشهای روزکار این مطالب را می دانند همچین کاری نمی کرد، چون می داند که در آن صورت عذرش را خواهند خواست. اما گمانش این است که فراشها فکر می کنند خود من ملاقه را باز کرده‌ام. گمان کنم با این کار می خواهد به نحوی ابراز محبت کرده باشد، ولی قبل از هر چیز باید مطمئن شود که خطری متوجه اش نیست.

این بار ملاقه را باز نمی کند بلکه از تخت من دور می شود که به دور نفر فراش که من قبلاً آنها را ندیده‌ام و يك دكتر جوان كمك كند که بلاستيك پیره را روی برانکار بگذارند و بیرونش ببرند، ملاقه‌ای هم روش کشیده اند. آن قدر هم با احتیاط جابه جاش می کنند انگار جسد عزیزترین کسشان است.

كله سحر مك مورفی پیش از من بیدار شده است. از زمان عم و ژول دیوار پیما این اولین باری است که کسی پیش از من بیدار می شود. ژول سیاه پوست سفیدموی زیرکی بود و نظریه‌ای داشت که می گفت شبها فراشهای سیاه دنیا را به پهلومی غلتانند. او عادت داشت صبح خیلی زود دزدکی از تو رختخوابش بیرون بیاید تا میج آنها را موقع غلتاندن دنیا بگیرد. من هم

مثل ژول صبحها زودتر از همه بیدار می شوم که بینم چه دستگاہهایی را وارد بخش می کنند، و یا در اطاق اصلاح کار می گذارند. و معمولاً قبل از پا شدن اولین مریض، من و سیاه‌ها پانزده دقیقه‌ای هست که در سرمر را هستیم، ولی امروز صبح موقعی که دارم از زیر پتو بیرون می آیم، از دستشویی صدای مك مورفی به گوشم می رسد. دارد آواز می خواند! طوری که آدم فکر می کند او هیچ غمی تو دنیا ندارد. صدای صاف و قوی اش را تو فضا ول داده است. پیداست خودش هم از طنین صدایش کیف می کند.

دختره به من گفت اسبها گشنه‌اند
بیا پهلوم بشین و کاهشون بده،

نفسی تازه می کند و صدایش يك پرده بالاتر می رود و قویتر و تیزتر می شود تا جاییکه سیم پیچهای توی دیوار را به لرزه می اندازد.

اسبهای من گشنه نیستند،
کاه تو را هم نمی خورند - ددد - د

نت آخر را می کشد و چهچه می زند، بعد یکدفعه صدایش را پایین می آورد و بقیه شعر را می خواند.

من باید برم عزیزم، خدا نگهدار.

آواز! همه مثل صاعقه زده‌ها شده‌اند. سالهاست همچین چیزی نشینده‌اند، دست کم توی این بخش. اکثر حادثا تو خوابگاه بلند شده‌اند و آرنجهایشان را ستون سرشان کرده‌اند، پلکهایشان را به هم می زنند و گوش می دهند. به همدیگر نگاه می کنند و آرنجهایشان را بالاتر می آورند. چطور سیاه‌ها اورا ساکت نمی کنند؟ تا به حال سابقه نداشته بگذارند کسی همچین قیل و قال را به بیندازد. چطور است که رفتارشان با این مریض جدید قرق می کند؟ او هم آدمی است که از پوست و گوشت و استخوان ساخته شده است و يك روز ضعیف و لاغر و زرد خواهد شد و خواهد مرد، مثل همه ما. تحت همان قوانین زندگی می.

کند که ما می‌کنیم، مگر نه اینکه او هم باید غذا بخورد و با مسائل زندگیش کلنجار برود؟ پس او هم باید مثل ما در مقابل دستگاه ترسو و ذلیل باشد، مگر نه؟

اما این مرد با دیگران فرق دارد، و حادثا متوجه این نکته شده‌اند. او با هر کس دیگری که از ده سال پیش تا حالا توی این بخش بوده متفاوت است، او با همه آدمهایی که حادثا در بیرون هم دیده‌اند فرق می‌کند. ممکن است او هم مثل بقیه زخم‌پذیر باشد، ولی هنوز دست دستگاه به‌اش نرسیده که زخمی به او بزند. باز می‌خواند.

گاریم سنگینه،
شلاق دسته...

چطور توانست از چنگشان فرار کند؟ شاید، مثل پیت پیره، دستگاه به موقع سراغش نرفته است. شاید مثل یک گیاه خودرو، رشد کرد و بعد در به در و آواره شد. شاید وقتی بچه بود و به مدرسه می‌رفت هیچ وقت در یک شهر آن قدر نماند که بتوانند رامش کنند. شاید با هیزم‌شکنی و قمار و کارناوال و با پای برهنه، تروفرز و چالاک همیشه در حرکت بود، طوری که دستگاه هیچ وقت مجال نیافت تا دستگاه‌هایش را درونش کار بگذارد. شاید واقعاً دلیلش همین باشد، یعنی هرگز به دستگاه فرصتی نداد، درست مثل دیروز صبح که به سیاهه فرصت نداد که بادرجه‌اش خود را به او برساند، چون زدن یک هدف متحرک کار آسانی نیست.

نه زنی که از او فرشتازه بخواند، نه قوم و خویش پیری که با چشمهای تار و فرسوده دلش را به رحم بیاورد. بیکس و کار، این چیزهاست که از او مرد آزاد همه فن حریفی ساخته است، و شاید دلیل اینکه سیاه‌ها نمی‌روند تو توالی که جلو آواز خواندنش را بگیرند، این است که می‌دانند او اسب شروزی است که افسار ندارد، و بلایی را که چند سال پیش پیت بر سرشان آورد به یاد می‌آورند، از دست آدمهای بی‌افسار خیلی کارها ساخته است. ضمناً، کور که نیستند، می‌بینند که کردن مک‌مورفی چقدر از گردن پیت کلفتتر است. اگر قرار باشد مهارش کنند، غیر از اینکه هر سه‌شان باید به سرش بریزند،

پرستار کل هم باید همان طرفها آمپول به دست حاضر ایستاده باشد. حادها به هم چشمک می زنند؛ پیداست فهمیده اند که چرا جایی که اگر هر یک از ما به جای مک مورفی بود تا حالا جلوش را گرفته بودند، نمی توانند جلوی او را بگیرند. درست همان موقع که من از خوابگاه بیرون می روم، مک مورفی هم از توالت بیرون می آید. کلاهش به سرش است و غیر از آن فقط حوله ای را با دستش دور کمرش گرفته است. مسواکی هم تو دست دیگرش است. وسط سر سر می ایستد و به اطراف چشم می گرداند، روی پنجه های پاش باند شده که تا آنجا که ممکن است سرمای کاشیها اذیتش نکند. یکی از سیاه ها را می بیند، سیاه کوچیکه را، راه می افتد به طرفش و طوری دست رو شانه او می گذارد که انگار سالهاست باهم دوست جان جانی بوده اند.

— هی رفیق، یک کمی خمیر دندان سراغ نداری که من نیشهایم را باهاش مسواک کنم؟

سر سیاه پوست کوتوله می چرخد و دماغش به مفصلهای دست مک مورفی می خورد. اخم می کند و به سرعت نگاهی به دور و بر می اندازد که در صورت لزوم دو سیاه دیگر را خبر کند، و به مک مورفی می گوید خمیر دندان تو کجاست و در آن را تا ساعت شش و چهل و پنج دقیقه باز نمی کنند و می گوید: «این قانون بخش است.»

— راست می گویی؟ یعنی واقعاً خمیر دندان را آنجا نگاه می دارند؟ تو کجاست؟

— همین طور است، درش هم قفل است.

سیاهه سعی می کند پی کارش، که نظافت راهرو است، برود، ولی دست مک مورفی مثل یک چنگک بزرگ قرمز به شانه اش چسبیده است.

— که گفتی درش هم قفل است. خوب بگو ببینم به نظر تو چرا خمیر دندان را آنجا گذاشته اند؟ آخر چیز خطرناکی که نیست، مگر سم است؟ می ترسند کسی را با آن دوا خور کنند؟ با لوله اش سر کسی را بشکنند؟ به نظر تو چرا باید چیز بی خطری مثل خمیر دندان را بگذارند تو کجاست و درش را چفت کنند؟

— این قانون بخش است آقای مک مورفی، دلیل دیگری هم ندارد. وقتی می بیند که این دلیل آن طور که باید مک مورفی را قانع نکرده، به دستی که به شانه اش چسبیده است اخم می کند و می گوید: «فکر کن اگر

قرار بود هر کس هر وقت عشقش کشید می‌توانست مسواک بزند، آن وقت چه بلوایی به پا می‌شد؟

مک‌مورفی شانه‌یار و راول می‌کند، دستی به پشم قرمز سینه‌اش می‌کشد و چند لحظه درباره این نکته فکر می‌کند، بعد می‌گوید: «آه - اه - ها، ها، کم‌کم دارم حرفت را می‌فهم، می‌خواهی بگویی که این قانون برای آدم‌هایی است که نمی‌توانند بعد از هر غذا مسواک بزنند!»

- عجیب است، یعنی نمی‌فهمی؟

- چرا بابا می‌فهمم، یعنی می‌خواهی بگویی در آن صورت مردم هر وقت عشقشان می‌کشید فوراً مسواکها را دست می‌گرفتند.

- آه بارک‌الله، به همین دلیل است که...

- خدا نصیب نکند، تصورش را بکن: مسواک‌زنی ساعت شش و نیم، شش و بیست دقیقه، کسی چه می‌داند شاید هم شش، بله منظورت را می‌فهمم. مک‌مورفی از روی شانه سیاه به من که کنار دیوار ایستاده‌ام چشمک می‌زند.

- من باید اینجا را تمیز کنم آقای مک‌مورفی.

- آه، من خیال نداشتم که مزاحمت شوم.

سیاه خم می‌شود که به کارش ادامه بدهد و مک‌مورفی راه می‌افتد. اما یکهو می‌ایستد، برمی‌گردد و خم می‌شود و توسطی را که سیاه کنار خودش رو زمین گذاشته است نگاه می‌کند.

- به به ببین چی پیدا کردم.

سیاه کاشیها را نگاه می‌کند: «کجا؟»

- اینجا را می‌گویم پسر، توی این سطل چیه!

- آب صابون.

- خوب، البته من معمولاً خمیر دندان مصرف می‌کنم، ولی...

مسواکش را می‌زند توسط و خوب چرخش می‌دهد، بعد بیرونش می‌آورد و دسته‌اش را به کنار سطل می‌زند: «ولی همین هم غنیمت است. متشکرم،

راجع به قانون بخش بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.»

و برمی‌گردد تو توالی و از آنجا صدای آوازش که با صدای منظم

مسواک زدنش قاتی شده است دوباره به گوش می‌رسد.

سیاه همانجا خشکش زده و حیران مسانده است. دستمالش از دست

خاکستریش آویزان شده است؛ بعد از چند لحظه پلك می‌زند و دور و برش را نگاه می‌کند و می‌بیند که من همه چیز را دیده‌ام و می‌آید بند پیژامه‌ام را می‌گیرد و می‌کشدم به جایی که همین دیروز تمیز کردم.
- اینجا! لعنتی، همین جا! می‌خواهم برام کار کنی؛ نه اینکه مثل گاو آنجا وایستی و برو بر مرا نگاه کنی.

شروع می‌کنم به جارو کشی. پشتم را به او می‌کنم که پوزخندم را نبیند. خیلی کیفورم، چون ملك مورفی سیاهه را کف‌ری کرده است، این کاری نبود که از عهده هر کسی بریاد. ولی پدرم می‌توانست. اولین باری که سر و کله مأمورهای دولتی پیدا شد که درمورد خرید زمینها باهاش مذاکره کنند، با پاهای بازی حرکت ایستاده بود و چشمهاش را رو به آسمان تنگ کرده بود و می‌گفت: «غازهای کانادایی، آن بالا.» مأمورها نگاهش می‌کنند و کاغذ هاشان را تکان می‌دهند، ولی او ادامه می‌دهد: «شماها چه کاره هستید؟ ماه ژوئیه؟ به، این وقت سال غاز کجا بود، نه بابا. غاز کجا بود.»

مأمورها از آن مردمانی بودند که فکر می‌کنند باید با سرخپوستها طوری صحبت کرد که حرفت را بفهمند. ولی برای پدرم این چیزها مطرح نبود، او همین طور به آسمان چشم دوخته بود: «دوستان سفیدپوست من، غاز آن بالاست. شماهم این را می‌دانید. امسال غاز، پارسال غاز و سال قبل و سال قبل‌ترش.»

مأمورها به هم نگاهی کردند و سینه‌هاشان را صاف کردند و گفتند: «بله، البته حق باشماست جناب رییس، اما حالا غازها را فراموش کن و توجهی به این قرارداد بکن، پیشنهاد ما خیلی به نفعت است. و به نفع مردم. این قرارداد زندگی سرخپوستها را عوض خواهد کرد.» پدر در جواب گفت: «... و سال قبل از آن و سال قبل‌ترش و سال قبل‌ترترش...»

تا عاقبت شست مأمورها خبر دارند که پدر دستشان انداخته است. مردهای قبیله که روی هشتی کلبه چوبی ما نشسته بودند، و تا آن موقع فقط چپق‌هاشان را چاق کرده بودند و به هم‌دیگر و به پدرم لب‌خند زده بودند، یکهو زدند زیرخنده و به خودشان پیچیدند، عمو گرگه رو زمین غلت می‌زد و نفسش از خنده بالا نمی‌آمد و می‌گفت: «خودتان که واردید، دوستان سفیدپوست.» این راستی راستی کفرشان را بالا آورد؛ ولی بدون يك کلمه حرف برگشتند و راه افتادند به طرف شاهراه. گردن‌هاشان از خشم قرمز شده بود، ما پشت

سرشان می‌خندیدیم. بعضی وقتها فراموش می‌کنم که با خنده خیلی کارها می‌شود کرد.

کلید پرستار کل به قفل می‌خورد و به محض اینکه زنگ از در می‌آید تو، سیاه کوچیکه از جاش خیز برمی‌دارد و می‌رود جلوی او می‌ایستد و مثل بچه‌ای که می‌خواهد اجازه شاش کردن بگیرد این پا آن پا می‌کند. من زیاد از آنها دور نیستم و اسم مک‌مورفی دوسه بار به گوشم می‌خورد و می‌فهمم که سیاهه دارد درباره مسواک زدن مک‌مورفی حرف می‌زند، به کلی یادش رفته است راجع به سیب زمینی پیری که دیشب مرد به زنگ گزارش بدهد. دستهایش را تو هوا تکان می‌دهد و سعی می‌کند به نحوی به زنگ بفهماند که چطور آن مردك شرور سرخمو از همین حالا شرارت را شروع کرده است. صبح به این زودی نظم را مختل کرده و خلاف قانون بخش رفتار کرده است. باید از حالا به فکر چاره بود. زنگ آن قدر به سیاهه خیره می‌ماند تا او از لول خوردن می‌افتد. بعد نگاهش را متوجه آن ور سرسرا می‌کند، آنجا که آواز مک‌مورفی بلند و رسا، طنین انداخته است.

قوم و خویش هات دوستم ندارند

چون آس و پاسم

در خانه را به‌روم می‌بندند...

ابتدا زنگ جا می‌خورد؛ او هم مثل ما آن قدر صدای آواز به گوشش نخورده است که چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمد چه خبر است.

زندگی سخت را دوست دارم،

پول مال خودمه،

هر که هم خوش ندازه ببینتم، ولم کنه

زنگ چند لحظه دیگر هم گوش می‌دهد که مطمئن شود خیالات برش نداشته است، آن وقت شروع می‌کند به متورم شدن. پرده‌های دماغش می‌لرزند و با هر نفسی که می‌کشد گشادتر می‌شوند، از زمان تی‌بر تا حالا ندیده بودم مریضی او را تا این حد عصبانی کند. تمام عضلات بدنش به‌ر عشه می‌

افتد و من صدای ارتعاش آنها را می شنوم. راه می افتد و من خودم را به دیوار می چسبانم، وقتی که تنوره کشان از کنارم می گذرد به بزرگی يك کامیون شده است و کیف حصیری اش را مثل تریلی پشت لوله اگزوزش به دنبال می کشد. لبهاش کمی از هم فاصله گرفته اند و لبخندش مثل ورشوی جلوی رادیاتور فضای بین لبها را پر کرده است. از کنار من که می گذرد بوی روغن داغ و جرقه شمعهاش به مشامم می خورد؛ با هر قدمی که برمی دارد يك درجه متورم تر می شود. تنوره می کشد و مثل تراکتور همه موانع را صاف می کند و به جلو می رود. از ترس اینکه چه خواهد کرد نزدیک است سخته کنم. آن وقت، درست در لحظه ای که درندگی اش به منتهی درجه رسیده است و همین جور بیرحمانه به جلو می تازد، مك مورفی از توالت بیرون می آید و درست با او رو در رو می شود، حوله را هنوز دور کمرش نگاه داشته است - زنك همان جا خشکش می زند! یکهو قدش آن قدر کوتاه شده است که سرش تقریباً محاذی حوله مك مورفی است، مك مورفی نیشخندی به اش می زند. لبخند زنك رنگ می بازد و لب و لوجه اش آویزان می شود.

- صبح به خیر خانم راچد! چه خبر از بیرون؟

- تو نباید در اینجا برای خودت ول بگردی - آن هم با يك حوله!

- واقعاً؟

نگاهش را به پایین می اندازد و به آن جا که حوله جلو چشم زنك قرار دارد چشم می دوزد، حوله خیس است و محکم به پوست تنش چسبیده است. - حوله هم خلاف قانون است؟ خوب، پس به این ترتیب من کاری ازم ساخته نیست جز اینکه...

- صبر کن، چه کار می کنی؟ برگرد به خوابگاه و فوری لباسها را تنت کن.

به معلمه ای می ماند که سر شاگردش داد بکشد، مك مورفی هم سرش را مثل شاگرد مدرسه ها کج می کند و با صدای لرزانی، انگار الان است که بزند زیر گریه، می گوید: «این کار عملی نیست خانوم جون. متأسفانه دیشب وقتی که خواب بودم دزد لباسهام را برده. رو این تشکهای راحت شما چه خواب سنگینی هم کردم.»

- لباسهای تو را...؟

- کش رفته اند، بلند کرده اند، به جیب زده اند، دزدیده اند.

و با شادمانی ادامه می‌دهد: «راستش باید گفت يك دست اسلحه‌ام را دزدیده‌اند.»

از حرف خودش خنده‌اش می‌گیرد و جلو چشمهای زنك شروع می‌کند به رقصی.

- لباسها را دزدیده‌اند؟

- این طور پیدا است.

- ولی... لباس زندان؟ چرا؟

از لول خوردن می‌افتد و دوباره سرش را کج می‌کند: «من فقط می‌دانم وقتی به رختخواب رفتم لباسها آنجا بود، وقتی بلندشدم دیدم جاتر است و بچه نیست. آه، من خودم هم می‌دانم که لباس زندان بود، زبرورنگ و رو رفته و زشت خانوم جون، بله من می‌دانم. لباس زندان ممکن است برای پولدارها آش دهن سوزی نباشد، ولی برای من پاپتی...»

زنك ناگهان یادش می‌آید: «خودم گفته بودم برش دارند. امروز صبح هم يك دست روپوش سبز رنگ بهات تحویل داده‌اند.»

مك مورفی سرش را تکان می‌دهد و آهی می‌کشد، ولی هنوز سرش پایین است: «نه، نه، متأسفانه این طور نیست. امروز صبح هیچ چیز بهام ندادند به جز این کلاه که سرم است و...»

سیاهه هنوز کنار دربخش ایستاده است و ظاهر آ در فکر قرار است. زنك سرش داد می‌کشد: «ویلیامز. ویلیامز بیا اینجا.»

ویلیامز مثل سگی که صاحبش صداش کرده باشد می‌آد پیش پرستار.

- ویلیامز، چرا به این مریض روپوش ندادی؟

سیاهه نفس راحتی می‌کشد. قد راست می‌کند و نیشخندی می‌زند، دست خاکستری اش را بلند می‌کند و به آن طرف سرسرا آن جا که یکی از سیاه گنده‌ها ایستاده است اشاره می‌کند: «امروز صبح تعویض البسه به عهده آقای واشنگتن است، نه من.»

- آقای واشنگتن!

واشنگتن درست موقعی که می‌خواهد جارو را توسطل کف صابون

فرو کند، سر جاش خشکش می‌زند.

- لطفاً بیایید اینجا.

واشنگتن بدون کوچکترین سروصدایی جارو را توسطل فرو می‌کند

و به دقت و خیلی آهسته دسته‌اش را تکیه می‌دهد به دیوار. بعد برمی‌گردد و به مک‌مورفی و سیاهه و پرستار نگاه می‌کند. آن وقت به‌چپ و راستش نگاه می‌کند انگار ممکن است زنک سر کس دیگری فریاد کشیده باشد.

— بیا اینجا!

واشنگتن دسته‌اش را توجیش فرومی‌کند و آهسته راه می‌افتد به طرف پرستار. او هیچ وقت تند راه نمی‌رود، ولی این دفعه باید بجنبد چون زنک ممکن است با نگاه‌پاره پوره‌اش کند و تکه‌هاش را بفرستد به جهنم؛ تمام نفرت و خشمی را که می‌خواست سر مک‌مورفی خالی کند متوجه سیاهه کرده است. او هم غضب سنگین پرستار را حس می‌کند که مثل تندبادی به او شلاق می‌زند و قدم‌هایش را از همیشه کندتر کرده است؛ بالاتنه‌اش را به جلو می‌دهد و دسته‌اش را دور سینه‌اش روهم می‌اندازد و در جهت مخالف توفان پیش می‌رود. روی موها و ابروهاش برفک بسته است. بدنش را بیشتر به جلو می‌دهد، ولی قدم‌هایش کندتر می‌شود؛ زورش به این توفان نمی‌رسد.

آن وقت مک‌مورفی شروع می‌کند به سوت زدن و پرستار به موقع نگاهش را از سیاهه می‌گیرد. حالا از همیشه‌اش وحشیت‌تر و کینه‌توزتر شده است. تا به حال او را تا این حد دیوانه ندیده‌بودم. از لبخند قلایبی‌اش خبری نیست و لب‌هایش مثل سیم داغ قرمزی دراز و باریک شده‌اند. اگر مریض‌ها بیرون بودند و او را در این حال می‌دیدند مک‌مورفی می‌توانست از همین حالا خودش را برنده شرط‌بندی اعلام کند.

عاقبت سیاهه به زنک می‌رسد، ولی به او عمری گذشته است. زنک نفس بلندی می‌کشد: «واشنگتن، چرا امروز صبح يك دست البسه سبز به این مرد تحویل ندادید؟ مگر ندیدی به‌جز این حوله چیزی تنش نیست؟»

مک‌مورفی در حالی که با سر انگشت به لبه کلاهش می‌زند، زیر لب می‌گوید: «و کلاه هم.»

— ندیدی آقای واشنگتن؟

سیاهه گنده به سیاه کوچیکه که او را لو داده است نگاه می‌کند، و دومی دوباره شروع می‌کند به وول خوردن. گنده با آن چشم‌هایی که مثل لامپ رادیواست مدت درازی به او نگاه می‌کند و نقشه می‌کشد که بعداً حسابش را برسد؛ بعد سرش می‌چرخد و مک‌مورفی را برانداز می‌کند و شانیه‌های پهن و سنگینش، نیش‌خند موزیانه‌اش، علامت روی دماغش و دستی که حوله

راست سرجاش چسبانده، همه را بانگاه می بلعد و بعد به پرستار چشم می دوزد و دهانش را باز می کند که چیزی بگوید.
- گمان کنم...

- گمان کنی! غیر از گمان خیلی کارها باید بکنی! همین الساعه يك دست روپوش برای مك مورفی می آوری آقای واشنگتن یا دو هفته می روی به بخش پیرمردها. بله، شاید لازم است مدتی با طشت و لگن سروکار داشته باشی که یادت بیاد در این بخش چقدر کارت سبك است و قدرش را بدانی. اگر اینجا مثل بخشهای دیگر بود فکر می کنی تمام روز کی کف سالن را می سایید؟ آقای برامدن؟ نه، خودت بهتر می دانی کی. شما قراشها را از بیشتر وظایفتان معاف کرده ایم تا بتوانید بهتر به مریضها برسید، نه اینکه بگذارید آنها لخت و عورت و بخش رژه بروند. فکر می کنی اگر یکی از پرستارهای جوان زودتر می آمد و این مریض را می دید که بدون روپوش برای خودش تو سرسرا می چرخد چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ فکر می کنی چه می شد؟

سیاه کنده درست مطمئن نیست که چه می شد، ولی گوشی دستش می آید و تروفوز می دود به لباسخانه که برای مك مورفی یک دست روپوش سبز بیاورد - که احتمالاً ده شماره برایش كوچك خواهد بود - و برقی برمی گردد و با نگاهی پر نفرت آن را به طرف مك مورفی دراز می کند. مك مورفی ظاهراً دست پاچه شده است، انگار نمی داند البسه ای را که سیاه جلو چشمهاش نگاه داشته است چطور بردارد، تویك دستش مسواك است و با آن یکی حوله را چسبیده است. عاقبت چشمکی به پرستار می زند و شانه اش را بالا می اندازد و حوله را باز می کند و می اندازدش روشانه پرستار، انگار زنك چوب رختی است.

می بینم که تمام مدت زیرشلواری تنش بوده است.
حتم دارم که زنك ترجیح می داد مك مورفی زیر حوله لخت و عورت باشد تا آن زیرشلواری را تنش ببیند. به آن نهنگهای سفید که با خشمی ناگفتنی به زیرشلوار مك مورفی پیچیده اند خیره می شود. این یکی را دیگر نمی تواند تحمل کند. يك دقیقه تمام طول می کشد تا به خودش مسلط شود، آن وقت چشمش را متوجه سیاه كوچيكه می کند؛ صدایش می لرزد و اختیار از دستش در رفته است، پاك دیوانه شده است.

- ویلیامز... مگر... قرار نبود امروز صبح قبل از آمدن من شیشه‌های دفتر را پاک کنی؟

ویلیامز دمش را می‌گذارد رو کولش و فلنگ را می‌بندد.

- توهم همین‌طور واشنگتن... توهم همین‌طور.

واشنگتن هم برقی و با یک شلنگ تخته خودش را به سطلش می‌رساند. زنك دوباره به دوروبر نگاه می‌کند، تو فکر است که به بدبخت دیگری بند کند. مرا می‌بیند، ولی حالا چندان از مریضها از خوابگاه بیرون ریخته‌اند و حیرانند که چه خبر است. پرستار چشمه‌هاش را می‌بندد و می‌کوشد به خودش مسلط شود. هیچ میل ندارد مریضها او را در این حال ببینند. صورتش از غیظ مچاله شده و مثل گچ سفید است. خیلی زور می‌زند که به خودش مسلط شود. یواش یواش لب و لوجه‌اش زیر دماغ کوچولو و سفیدش به هم می‌آید؛ آن سیم گداخته قرمز آن قدر داغ شده بود که چیزی نمانده بود یکسر ذوب شود، ولی چند لحظه درخشید و بعد انگار که یکهو سردش کرده باشند از التهاب افتاد و منجمد شد، حالا مردم سردتر می‌شود و رنگ می‌بازد. لب‌هاش کمی از هم باز می‌شوند و نک زبانش مثل دمل درشتی از بین شان بیرون می‌زند. چشمه‌هاش را باز می‌کند، آنها هم به سردی و بی‌رنگی و بی‌جانی لب‌هاش هستند، ولی او دوباره به کارهای روزمره‌اش می‌پردازد گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، فکر می‌کند مریضها آن قدر خواب‌آلودند که چیزی دستگیرشان نشده است.

- صبح به‌خیر آقای سیفلت. دندان‌ها تان بهتر هستند؟ صبح به‌خیر آقای فردریکسون. دیشب به‌شما و آقای سیفلت خوش گذشت؟ تخته‌های شما دو نفر کنار هم هستند، مگر نه؟ ضمناً، به‌من اطلاع داده‌شده که شما دواهایتان را با هم عوض می‌کنید، یعنی در واقع شما دوایتان را به او می‌دهید، این حقیقت دارد آقای سیفلت؟ بعداً راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد. صبح به‌خیر بیللی، امروز موقع آمدن مادرت را دیدم، به‌من سپرد یادم باشد به‌تو بگویم که او همیشه به فکر توست و می‌داند که تو هرگز کاری نخواهی کرد که باعث سرافکندگی او بشوی. صبح به‌خیر آقای هاردینگ. آه! نگاه کن، سرانگشت‌های سرخ و ریش‌ریش شده‌اند، تکند باز ناخن‌ها را جویده‌ای؟ قبل از آنکه آنها بتوانند جوابی بدهند - تازه اگر جوابی داشتند که بدهند - رومی کند به‌مک مورقی که هنوز با زیرشلواری‌اش آنجا ایستاده است.

هاردینگ به زیرشلواری مك مورفی نگاه می کند و سوت می زند. زنك بالبخند دوستانه ای می گوید: «شما آقای مك مورفی، اگر نمایش زیبایی اندامتان را با آن زیر شلواری تماشایی تمام کرده اید، بهتر است به خوابگاه بروید و روپوش سبزتان را بپوشید.»

مك مورفی برای پرستار و مریضها، که پوزخند می زنند و نهنگای سفید زیرشلواری او را به هم نشان می دهند، کلاهش را به علامت احترام برمی دارد و بدون يك کلمه حرف به خوابگاه می رود. زنك برمی گردد و در جهت مخالف راه می افتد. لبخندش از خودش جلوتر می رود؛ پیش از آنکه در اطاقك شیشه ای را ببندد، صدای آواز مك مورفی از خوابگاه در سراسر می پیچد.

دختره مرا به اطاقش برد،
با بادبزنش بادم زد،

صدای دستش را می شنوم که به شکم بختش سیلی می زند.

زیرگوش مامانش گفت
خاطر اون قمارباز دو
خیلی می خوام من

به محض خالی شدن خوابگاه شروع می کنم به جارزدنش، دارم زیر تخت مك مورفی را تمیز می کنم که بویی به مشام می خورد و ناگهان برای اولین بار، در تمام مدتی که در این بیمارستان بوده ام، متوجه می شوم که این خوابگاه بزرگ که چهل تا مرد گنده توش می خوابند، همیشه از هزار بوی مختلف آکنده بوده است: بوی حشره کش، مرهم، پودر میخچه، بوی ادرار و فضولات ترشیده پیرمردها، غذا و محلول چشم، زیرشلواریها و جورابهای بوگندویی که حتی موقعی که تازه از رختشویی بیرون آمده اند بوی گند ازشان بلند است، بوی تیز آهار ملاقه ها، بوی زننده دهانهای ناشتا، بوی نافذروغن

ماشین، و گاهی هم بوی موی سوخته، ولی هیچ وقت پیش از این، قبل از آمدن او، از بوی مردانه خاك و گل و مزرعه و عرق و کار اثری نبوده است.

مك مورفی سرمیز صبحانه يك ریز حرف می زند و می خندد. بعد از واقعه امروز صبح، فکر می کند مچل کردن پرستار کل بر اش مثل آب خوردن است. اما از این نکته غافل است که این بار زنك را غافلگیر کرد و متنبعد کار به این آسانی نخواهد بود.

دلقك بازی در می آورد و سعی می کند مردها را بخنداند. دلخور است از اینکه آنها فقط نیشخند بی رمقی می زنند و گاهی هم زورکی می خندند. به بیلی بی بیت که رو به روش نشسته است بند می کند: «هی رفیق بیلی، یادت می آد آن روز تو سیاتل چه تکه هایی بلند کردیم؟ آخ که چه چیزهای نابی بودند.»

بیلی چشم از بشقابش برمی دارد، دهانش را باز می کند ولی حرفی نمی تواند بزند. مك مورفی رو می کند به هاردینگك.

— چه جوری هم بلندشان کردیم، سر بزنگاه. دلیلش این بود که آنها راجع به بیلی بی بیت خیلی چیزها شنیده بودند. و گر نه هیچ وقت دستان به جایی بند نمی شد. آن روزها بیلی به بیلی بیت چماقی معروف بود. آن دخترها بلند شده بودند که بروند که یکیشان رو کرد به بیلی و پرسید: «این بیلی چماقی معروف، که فلان نیم متری اش ورد زبان همه شده، خودت نویستی؟» بیلی سرش را پایین انداخت و قرمز شد. مثل الان. خلاصه آن روز شانسمان زده بود. یادم می آد وقتی آنها را به هتل بردیم، از اطاق بیلی صدای دخترك می آمد که می گفت: «آقای بی بیت من بیشتر از اینها انتظار داشتم، شنیده بودم که نیم-نیم-یا-یا-یا حضرت مسیح!»

و می زند زیر خنده و با کف دست به رانهایش می کوبد و به بیلی آرنج می زند. تا جایی که من فکر می کنم الان است که بیلی از فرط سرخ شدن و ذوق کردن جا به جا سکنه کند.

مك مورفی می گوید در واقع این بیمارستان هیچ کم و کسری ندارد مگر يك جفت تکه مامانی مثل همان دوزن. تخت خوابهای اینجا که لنگه

ندارند، و چه سفره‌ای پهن می‌کنند. حیران است که چرا همه این قدر پک‌رند که چرا در اینجا محبوسند.

گیلاسش را جلوی نور نگاه می‌دارد و به مردها می‌گوید: «مثلاً مرا ببینید که بعد از عمری يك گیلان آب پرتقال گیرم آمده. به به! چه خوبه. از شما می‌پرسم، تو آن مزرعه صبحانه چه بهم می‌دادند؟ چه کوفتی جلوم می‌گذاشتند؟ خوب، بگذارید برایتان بگویم چه شکلی بود، اما اسمی نمی‌توانم روش بگذارم. صبح و ظهر و شب غذا مثل ذغال سوخته بود، يك كم سیب. زمینی داشت و شکل‌اش عین سریشم بود. به هر حال آب پرتقال نبود. حالا را بگو: گوشت، نان برشته، کره، تخم مرغ، قهوه‌ای که آشپز خوشگله ازم می‌پرسد با شیر می‌خوامش یا بی‌شیر، و يك گیلان آب پرتقال خنک. به به! من یکی که اگر پول دستی هم بهم بدهند از اینجا رفتنی نیستم.»

از هر چیزی دوبار می‌خورد و با دختری که در آشپزخانه برای بیمارها قهوه می‌ریزد، برای روزی که دیگر از بیمارستان مرخص شده است وعده ملاقات می‌گیرد، و از بابت نیمروی خوشمزه‌ای که خورده است از آشپز سیاه‌پوست بخش تشکر می‌کند. يك دانه موز هم با شیر به همه می‌دهند ولی او يك خوشه می‌گیرد و به سیاه‌کوچیکه می‌گوید حاضر است يك خوشه هم برای او کش برود چون ریخت قحطی زده‌ها را دارد، سیاهه چشم‌هاش به طرف پرستار که در اطاقك شیشه‌ایش نشسته است می‌گردد و می‌گوید فراشها اجازه ندارند با مریضها غذا بخورند.

- مخالف قانون بخش است؟

- همین طور است.

- چه بد!

سه تا موز جلوی چشم سیاهه پوست می‌کند و آنها را پشت سر هم می‌خورد و به سیاهه می‌گوید که هر وقت موز دلش خواست کافی است به او بگوید تا يك خوشه برایش کش برود و بیرون غذاخوری موزها را به او بدهد.

مك‌مورفی آخرین موزش را می‌خورد و با دست به شکمش می‌زند و بلند می‌شود و راه می‌افتد به طرف در، ولی سیاه‌کنده جلوی در راهش را سد می‌کند و بهش می‌گوید طبق مقررات باید تا ساعت هفت ونیم صبر کند تا مریضها همه با هم بیرون بروند. مك‌مورفی همچین بهش زل می‌زند که

انگار گوشهایش عوضی شنیده است، بعد برمی گردد و به هاردینگ نگاه می کند. هاردینگ فقط سرش را می جنباند و مک مورفی شانه ها را بالا می اندازد و برمی گردد و رو صندلیش می نشیند.

- راستش هیچ خوش ندارم خلاف این قانونهای لعنتی رفتار کنم. ساعت دیواری ته سالن، هفت و ربع را نشان می دهد. به دروغ می خواهد بگوید که ما پانزده دقیقه است آنجا نشسته ایم، در حالی که اقلایک ساعت است. همه صبحانه شان را خورده اند و لم داده اند. به عقربه ها نگاه می کنند و منتظرند که ساعت هفت و نیم بشود. سیاه سینیهای به هم خورده سیب زمینیها را برمی دارند و دو پیرمرد چرخی را با چرخهایشان بیرون می برند که زیرشان لگن بگذارند. تو سالن غذاخوری تقریباً نصف مردها سرشان را رو دستشان می گذارند که شاید قبل از برگشتن سیاهها چرتی بزنند. هیچ کاری نمی شود کرد، نه ورقی هست برای بازی، نه مجله ای برای خواندن و نه معمایی برای حل کردن. فقط یا باید خوابید یا به ساعت زل زد.

ولی مک مورفی اهل این حرفها نیست؛ او باید سرخودش را گرم کند. چند دقیقه ای با قاشق ته مانده غذا را در بشقابش می چرخاند، بعد سر بر می دارد و قبراق می شود. شستش را به جیبهای شلوارش قلاب می کند و سرش را به عقب می اندازد و یک چشمی ساعت دیواری را نگاه می کند. بعد دماغش را می مالد و می گوید:

- این ساعت مرا به یاد هدفهای تیراندازی فورت رایلی می اندازد. همان جا بود که اولین مدالم را گرفتم، مدال بهترین تیرانداز، و شدم مک مورفی خالزن. کی حاضر است سر یک دلار شرط ببندد که من این کره را درست به وسط آن ساعت بزنم، یا دست کم به صفحه اش؟

سه نفر باهش شرط می بندند. کره اش را برمی دارد و می گذارد رو تیغه کاردش و پرتش می کند. کره در پانزده سانتیمتری طرف چپ ساعت به دیوار می چسبد، و همه دستش می اندازند و او باخته هاش را می پردازد. هنوز دارند سر به سرش می گذارند که حتماً منظورشان از خالزن، لافزن بوده است که سیاه کوچیکه از کار لگن گذاشتن زیر سیب زمینیها برمی گردد و همه سرشان را می اندازند پایین و ساکت می شوند. سیاه حس می کند که خبری هست ولی چیزی را نمی بیند. شاید هم تا آخر متوجه نمی شد، ولی سرهنگ ماترسون نگاه خیره اش را به اطراف می چرخاند و کره را رو دیوار می بیند و فوری

رگ معلمی اش گل می کند و با صدای موقر و غرابی برای مامریضها توضیح می دهد که:

- آن کره... حزب جمهوری خواه است...

سیاهه به آنجا که سرهنگ اشاره می کند نگاه می کند، کره همان جاست، مثل يك حلزون زرد رو دیوار راه افتاده است به پایین. سیاهه چند بار پلك می زند ولی لب باز نمی کند، حتی به خودش زحمت این را نمی دهد که عاملش را پیدا کند.

ملك مورفی به حادثه‌ایی که در دوطرفش نشسته اند آرنج می زند و زیر گوششان چیزی می گوید. از تکانهای سرخاها پیداست که با پیشنهاد ملك مورفی موافقت می کنند. بعد ملك مورفی سه دلار می گذارد رو میز و لم می دهد ته صندلیش. همه دارند سُرخوردن کره را روی دیوار تماشا می کنند؛ راه می افتد، وا می ایستد، و دوباره به سرعت لیز می خورد و رو دیوار دنباله براقی به جا می گذارد. هیچ کس چیزی نمی گوید. به کره نگاه می کنند، بعد به ساعت و دوباره به کره. حالا ساعت هم به راه افتاده است.

کره در حدود نیم دقیقه به هفت و نیم به زمین می رسد و ملك مورفی تمام باخته‌هاش را پس می گیرد.

سیاهه از عالم هپروت بیرون می آید و چشم از نوار چرب روی دیوار می گیرد و به مامی گوید حالا می توانیم بیرون برویم، و ملك مورفی از غذاخوری بیرون می رود و درحالی که پولهای تا کرده اش را توجیش می گذارد دستش را دورشانه سیاهه می اندازد و او را با خودش به سمت اطاق روزانه می کشاند.

- ظهر شد رقیق، و من تازه سر پولم هستم. باید زود بجنبم. این ورقها را از تو گنجی بیرون بیار تا ببینم از پس این بلندگوها برمی آم؟

آن روز بیشتر وقت را با بازی بیست و يك می گذرانند. ورقها را تند تند می دهد که زودتر به نوایی برسد؛ حالا دیگر به جای سیگار با کاغذهایی بازی می کند که روش مبلغ بدهی نوشته شده است. دوسه بار میز بازی را جابه جا می کند تا آن را از زیر بلندگو کنار بکشد. پیداست که صدای آن کف ری اش کرده است. بالاخره به دفتر پرستار می رود و با انگشت به شیشه تلنگر می زند. پرستار کل رو صندلیش می چرخد و در را باز می کند، ملك مورفی ازش می پرسد ممکن است صدای گوشخراش آن را کمی کم کنی؟ زنک که پشت شیشه و آسوده تو صندلیش لم داده است از همیشه آرام تر است. فعلاً هیچ پدر سوخته

لاکرداری لخت و عور تو بخش پلاس نیست که خیالش را پریشان کند. لبخندش مطمئن و حاکی از رضایت است. چشمهایش را می‌بندد و سرش را تکان می‌دهد و با خوشرویی به مک مورفی می‌گوید، نه.

- حتی يك كمی هم نمی‌توانی صدایش را کوتاهتر کنی؟ فکر نمی‌کنم همه ایالت اروگون دلش بخواند این چاچای لعنتی را صبح تا شب ساعتی سه دفعه بشنود! اگر صدایش طوری بود که می‌شد بلوف بازیکنها را از آن‌ور میز شنید شاید می‌شد يك پوکر حسابی راه انداخت.

- قبلاً هم به‌شما گفته‌اند آقای مك مورفی که قمار خلاف مقررات بخش است.

- خیلی خوب، پس آن قدر یوازش بکن که بشود سرچوب کبریت یا لااقل سردکمه خشتک بازی کرد. فقط این صدای لعنتی را کمش کن!

- آقای مك مورفی...

پیش از اینکه به حرفش ادامه بدهد لختی درنگ می‌کند که لحن آرام و معلم‌مآبانه‌اش اثر بیشتری بپخش می‌داند که همه حادثه‌های بخش دارند به‌اش گوش می‌دهند.

- ... دوست دارید نظر من را بدانید؟ من فکر می‌کنم که این درخواست شما صرفاً از روی خودخواهی است. آیا هیچ متوجه نشده‌اید که در این بیمارستان به‌جز شما افراد دیگری هم وجود دارند؟ در اینجا پیرمردهایی هستند که اگر صدای رادیو یوازش شود آن را اصلاً نمی‌شنوند، مرده‌های پیری که به‌هیچ‌وجه قادر به خواندن و حل معما و یا قمار سرسیگارهای دیگران نیستند. پیرمردهایی مثل مائرسون و کیت‌لینگ تنها دلخوشی‌شان همین موسیقی است که از این بلندگو پخش می‌شود. و شما می‌خواهید آنها را از آن محروم کنید. اگر امکانش وجود داشته باشد، البته ما علاقه‌مندیم که به پیشنهادات و درخواستهای شما گوش بدهیم، ولی باید بگویم که شما پیش از هر چیز بهتر است کمی هم ملاحظه دیگران را بکنید.

مک مورفی برمی‌گردد و به‌مزمنها نگاه می‌کند و می‌بیند زنک‌پریراه نمی‌گوید. کلاهش را برمی‌دارد و دستی به‌موهایش می‌کشد و بالاخره دوباره روبه‌پرستار می‌کند. اوهم مثل زنک می‌داند که همه حادثه‌دارند به حرفهایشان گوش می‌دهند.

- بله حق با شماست. این نکته به‌فکر من نرسیده بود.

— حدس می‌زدم.

موهای سرخ سیندش را که از زیر یقه روپوشش بیرون زده است بین انگشتهاش می‌گیرد و می‌کشد، بعد می‌گوید: «آها فهمیدم، چطور است که ما بساط بازیمان را به جای دیگری منتقل کنیم؟ به يك اطاق دیگر؟ مثلاً همان اطاقی که موقع جلسات میزها را توش می‌گذارید، بقیه اوقات کاملاً خالی است. می‌توانید قفلش را باز کنید و اجازه بدهید بازیکنها به آنجا بروند و پیرمردها را هم بگذارید همین‌جا بمانند که تا دلشان می‌خواهد به‌رادیو گوش بدهند.»

زنك لیخندی می‌زند و پلکهایش را روهم می‌گذارد و سرش را به آرامی تکان می‌دهد و می‌گوید: «البته شما می‌توانید وقت دیگری این پیشنهاد را با حضور سایر کارمندان مطرح کنید، ولی مطمئناً آنها با من همعقیده هستند؛ ما برای نگهداری دو اطاق روزانه وسایل کافی در اختیار نداریم. کارمند و کارگرافایی هم نداریم. وای کاش شما این‌طوری به شیشه تکیه نمی‌دادید؛ دست شما چرب است و شیشه را لك می‌اندازد و در نتیجه کار دیگران زیاده‌تر خواهد شد.»

مك مورفی دستش را به سرعت پس می‌کشد و من می‌بینم که دهانش را باز می‌کند که چیزی بگوید ولی صدایی ازش در نمی‌آید، چون می‌فهمد که پرستار چیزی برای گفتن باقی نگذاشته است، مگر اینکه زنك را به بادفحش بگیرد. صورت و گردنش قرمز شده است. نفس بلندی می‌کشد و سعی می‌کند به خودش مسلط شود، همان‌طور که امروز صبح زنك سعی می‌کرد به خودش مسلط شود. بعد، از اینکه مزاحم پرستار شده عذرخواهی می‌کند و برمی‌گردد سر میز بازی.

همه آدمهایی که تو بخش هستند می‌توانند ببینند که جنگ شروع شده است.

سرساعت یازده، دکتر می‌آید دم در اطاق روزانه و مك مورفی را صدا می‌زند که برای مصاحبه به دفترش برود: «من باید با همه مریضهای جدید روز دوم ورودشان مصاحبه کنم.»

مك مورفی ورقهایش را رومیز می‌گذارد، بعد بلند می‌شود و راه می‌افتد طرف دکتر. دکتر ازش می‌پرسد که دیشب چطور به‌اش گذشت، اما جواب مك مورفی مفهوم نیست.

- امروز غرق در فکر هستی آقای مك مورفی.

- آه، بله من اصولاً آدم متفکری هستم.

و هر دو با هم به دفتر دکتر می روند.

برگشتن آنها به نظر روزها طول می کشد، ولی وقتی پیدایشان می شود دارند می خندند و حرف می زنند و بابت مطلبی خوشحالند. پیداست دکتر قبلاً حسابی خندیده است چون دارد اشکهاش را از روی شیشه عینکش پاک می کند. مك مورفی دوباره یکبارچه جوش و خروش شده است. سرنهار هم همین طور سر حال است و ساعت يك اولین نفری است که سر جلسه حاضر می شود، از همان جا که نشسته است، چشمهای آبی برق می زنند.

پرستار کل همراه پرستارهای نوآموز و سید یادداشتهايش وارد اطاق روزانه می شود. دفتر شکایات را از روی میز برمی دارد و يك دقیقه با اخم نگاهش می کند (تمام روز هیچ کس خبرچینی نکرده است)، بعد برمی گردد به جای خودش کنار در، و می نشیند. از توی سبزش که روی زانوش گذاشته است چند تا پوشه بیرون می کشد و ورقشان می زند تا اینکه پوشه هاردینگ را پیدا می کند.

- تا آنجا که یادم است، دیروز در مورد مسأله آقای هاردینگ به آنجا

رسیدیم که...

دکتر حرفش را قطع می کند و می گوید: «آه، قبل از اینکه به آن موضوع بپردازیم، اجازه بدهید بنده عرضی داشتم. مطلب مربوط به گفتگویی است که من امروز صبح در دفترم با آقای مك مورفی داشتم. در خلال صحبتمان راجع به گذشته ها من و آقای مك مورفی متوجه شدیم که ما دو نفر با هم وجه مشترکی داریم: ما هر دو به يك دبیرستان می رفتیم.

پرستارها به هم نگاه می کنند و حیرانند که این مرد چه اش شده است. مریضها زیر چشمی به مك مورفی نگاه می کنند که لبخند به لب گوشه اطاق نشسته است. بعد منتظر می شوند که دکتر به حرفش ادامه بدهد. او سرش را می جنباند.

- بله به يك دبیرستان. و ضمن یادآوری خاطراتمان اتفاقاً موضوع

کارناوالهایی پیش آمد که دبیرستان به راه می انداخت. عجب جشنهای شگفت انگیزی بودند، پرهیاوو با شکوه. چه تزییناتی. کشتیهای بخاری، غرفه های گوناگون، بازیهای مختلف. این همیشه یکی از رویدادهای طراز

اول سال بود. من - همان طور که به مک مورفی هم یادآور شدم - هم در دوره اول هم در دوره دوم متوسطه رییس کارناوال دبیرستان بودم - چه سالهای بی دغدغه قشنگی...

سکوت سنگینی بر اطاق روزانه سایه می اندازد. دکتر سرش را بلند می کند و نگاه محتاطی به اطراف می اندازد که بیند خودش را دست انداخته است یا نه. پرستار کل آنچنان نگاهی به او می کند که از این بابت جای تردید باقی نمی گذارد، ولی دکتر عینک چشمش نیست و ازین نگاه غافل می ماند. - به هر حال - سرتان را درد نیاورم - ضمن گفتگو، من و مک مورفی به این فکر افتاده بودیم که اگر قرار باشد در این بخش کارناوالی ترتیب دهیم نظر سایر مریضها چه خواهد بود؟

عینکش را به چشمش می گذارد و دوباره نگاه محتاطی به اطراف می اندازد. هیچ کس نسبت به پیشنهاد دکتر علاقه چندانی از خود بروز نمی دهد. بعضی هاما به یاد می آوریم که چطور چند سال پیش تیر خیال داشت کارناوالی راه بیندازد. وبعد چه اتفاقی افتاد. همین طور که دکتر منتظر جواب بیمارهاست، سکوتی از پشت سر پرستار سر می کشد و روی همه سایه می اندازد و مبارز می طلبد. می دانم که این مبارز مک مورفی نخواهد بود چون نقشه کارناوال را خودش کشیده است. دیگر مطمئن شده بودم هیچ کس آن اندازه احمق نیست که این سکوت را بشکند جز جزویک، که کنار مک مورفی نشسته است، سینه اش را صاف می کند و روپاش می ایستد، و در حالی که دنده هاش را مالش می دهد با لحنی شتابزده می گوید: «اه، من شخصاً معتقدم که، بله...» زیرچشمی به مشیت مک مورفی نگاه می کند که رو دسته صندلی است و شست بزرگش مثل سیخونکی که به الاغ بزنند ازش بیرون زده است. - ... که کارناوال بسیار فکر خوبی است و تنوعی به این یکنواختی خواهد داد.

دکتر که لحنش حاکی از قدردانی از جانبداری جزویک است، می گوید: «و در ضمن خالی از خواص درمانی هم نیست.» جزویک حالا پشته گرمی بیشتری پیدا کرده است و می گوید: «بیشک، در واقع باید گفت که کارناوال پر از این خواصهاست. حاضرم شرط ببندم.»

بیلی بی بیت می گوید: «به به، چه عشقی بکنیم.»
جزویک می گوید: «بله به، درست است. ترتیبش را هم خودمان

می توانیم بدهیم. دکتر اسپایوی من حتم دارم می توانیم. اسکانلون ترقه خواهد ساخت من هم حاضرم بساط تیراندازی را جور کنم.

مارتینی می گوید: «من فال می گیرم.» و بعد چشمه اش را می برد پس کلاهش و سفیدی چشمه اش را نشان می دهد.

هاردینگ می گوید: «من هم در کف بینی استادم و می توانم از روی خطوط دست مریضها مرضشان را تشخیص بدهم.»

چزویک با خوشحالی می گوید: «به به، آفرین.» و کف می زند. تا حالا هیچ وقت پیش نیامده بود کسی از او جانبداری کند.

مک مورفی می غرد: «من هم با کمال میل حاضرم نقش لولوخورخوره را بازی کنم. در این زمینه تجربه دارم...»

دکتر کمرش را راست می کند و با حرارت می گوید: «اوه، امکانات بیشمارند، خود من هزارتا کار ازم ساخته است.»

پنج دقیقه تمام یکریز درباره این امکانات صحبت می کند. پیدا است که خیلی از حرفه اش نتیجه گفتگوی امروزش با مک مورفی است. به توصیف بازیها، اطافکها، و نحوه فروش بلیط می پردازد، بعد چنان ناگهانی صحبتش را قطع می کند که انگار نگاه پرستار مثل تیر درست به وسط پیشانی اش اصابت کرده است. چشمه اش را چندبار بازو بسته می کند و از زنک می پرسد: «خانم راجد، نظر شما در این باره چیست؟ منظورم به راه انداختن یک کارناوال است تو همین بخش.»

زنک جواب می دهد: «باید گفت که بعید نیست این کارناوال جنبه های درمانی هم داشته باشد.» و صبر می کند. می گذارد تا سکوت دوباره از پشتش سر بکشد. وقتی مطمئن می شود که هیچ کس خیال عرض اندام ندارد به حرفش ادامه می دهد: از طرف دیگر، قبل از اینکه بتوان در این مورد تصمیمی گرفت باید اول این پیشنهاد را در جلسه عمومی کارمندان مطرح کنیم. آیا نظر شما هم همین نبود دکتر؟»

— البته، البته. من فقط می خواستم نظر مریضها را بپرسم. ولی خوب، البته اول جلسه عمومی و بعد به اجرای این طرح خواهیم پرداخت. همه می دانند که از کارناوال خبری نخواهد بود.

پرستار کل با تکان دادن پوشه های دستش شروع می کند به مسلط شدن بر اوضاع: «بسیار خوب، پس اگر مطلب دیگری در کار نیست و اگر آقای

جزو يك لطف كنند و بنشينند، گمان كنم بتوانيم به موضوعات اساسي پردازيم. ما...» ساعتش را از تو سبد برمي دارد و نگاهی به آن مي اندازد. «...چهل و هشت دقيقه وقت داريم. بنا بر اين، همان طور كه...»

- آي، هي، صبر كن، يادم افتاد كه مطلب ديگري هم در كار هست. اين مك مورفي است كه دستش را بلند کرده است و دارد براي جلب توجه بشكن مي زند. زنك قبل از اينكه چيزي بگويد، مدتي به دست مك مورفي زل مي زند.

- بله آقاي مك مورفي

- من نه، دكتر اسپايوي. دكتر به آنها بگو كه درباره راديو و مردهايي كه گوششان سنگين است به چه نتيجه اي رسيدي.

تكان عصبي خفيفي سرپرستار را مي لرزاند. تكاني آن قدر مختصر كه تقريباً نامحسوس است، ولي قلب من ناگهان بنامي كند به كوبيدن. پوشه را مي گذارد تو سبد و رو مي كند به دكتر.

دكتر مي گويد: «بنه، نزديك بود يادم برود.» بعد به پشتي صندلي تكيه مي دهد و پاهاش را روهم مي اندازد و زنك انگشتان دودستش را به هم مي چسباند؛ هنوز از فكر به راه انداختن كارناوال سر حال است: «عرض كنم كه، مك مورفي و من راجع به مسأله كهنه اي كه مدتهاست در اين بخش با آن روبه رو هستيم صحبت مي كرديم؛ منظور مجلس مختلط پيرها و جوانهاست. اين محيط از لحاظ درمانی زياد مطلوب نيست، ولي مقامات بالا مي گویند كه با در نظر گرفتن اين نكته كه ساختمان پيرمردها هم اكنون بيش از ظرفيت اش مريض دارد، جز اين چاره اي نداريم. اما از طرف ديگر اين وضع براي اشخاص به هيچ وجه خوشايند نيست. حالا من و مك مورفي فكري كرده ايم كه ممكن است وضع را براي هر دو گروه، يعني پيرها و جوانترها خوشايندتر كند. مك مورفي به اين نكته اشاره كرد كه بعضي از پيرمردها به سبب سنگيني گوششان در شنيدن صدای راديو با اشكالاتي مواجه مي شوند. او پيشنهاد كرد كه صدای راديو را بلندتر كنيم تا مزمنهائي كه ضعف شنوايي دارند بتوانند آن را بهتر بشنوند. فكر مي كنم اين پيشنهاد بسيار انسان دوستانه است.»

مك مورفي با فروتنی سرش را تكان مي دهد و دكتر هم نگاهی به او مي كند و به حرفش ادامه مي دهد.

- ولي من به او گفتم كه مردهاي جوانتر شكایت مي كنند كه صدای

رادیو همین طور که هست آن قدر بلند است که مانع گفتگو و خواندن می شود. مك مورفی گفت که این نکته به فکرش نرسیده بود، و یاد آور شد که مایه تأسف است که آنهایی که میل به خواندن دارند نمی توانند به جای خلوت و ساکتی بروند و رادیو را برای کسانی بگذارند که مایل به شنیدنش هستند. من حرفش را تأیید کردم و نزدیک بود که این مسأله را کنار بگذارم که اتفاقاً به یاد اطاق وان مان افتادم، آنجا که هنگام جلسات میزها را انبار می کنیم. در غیر این مواقع ما هیچ استفاده ای از این اطاق نمی کنیم؛ چون حالا که داروهای جدید در دسترسمان است دیگر احتیاجی به هیدروتراپی، که آن اطاق برایش طرح شده است، نداریم. بنابراین می خواهم از مریضها بپرسم آیا مایلند از آن اطاق به عنوان يك اطاق روزانه شماره ۲ استفاده کنند، چطور است بگوییم اطاق بازی؟

مریضها حرفی نمی زنند، می دانند که حالا نوبت کی است. پرستار دوباره پوشه هاردینگ را تا می کند و آن را روپایش می گذارد و دستهایش را روی آن ضربدر می کند؛ بعد نگاهی به اطراف می اندازد، انکار می خواهد ببیند کسی جرئتش را دارد حرفی بزند یا نه. چون مسلم است که تا او چیزی نگوید کسی خیال حرف زدن ندارد، سرش را دوباره به طرف دکتر می چرخاند: «طرح بسیار خوبی است دکتر اسپایوی، ومن علاقه آقای مك مورفی را به سایر مریضها تحسین می کنم، ولی واقعاً متأسفم که برای نگهداری اطاق روزانه شماره ۲ کارمند کافی در اختیار نداریم.»

- فکر آن را هم کرده ام خانم راجد، چون اکثر کسانی که با بلندگو در اطاق روزانه باقی می مانند، مریضهای مزمنی هستند که قدرت حرکت به کلی از آنها سلب شده است، يك فراش و يك پرستار در اینجا به آسانی می توانند هر گونه آشوب و شورش را سرکوب کنند، به نظر شما این طور نیست؟ پرستار جوابی نمی دهد، علاقه شدیدی هم به شوخیهای دکتر در مورد آشوب و شورش ندارد، ولی حالت چهره اش عوض نمی شود و مثل همیشه متبسم است. دکتر ادامه می دهد: «با این ترتیب دو فراش و باقی پرستارها می توانند در اطاق وان، حتی بهتر از يك فضای بزرگتر، به مریضها برسند. نظر شما چیست آقایان؟ آیا این فکر عملی نیست؟ خود من که کاملاً نسبت به آن خوشبینم و معتقدم که بهتر است چند روز امتحانش کنیم و ببینیم چه از آب در می آید. اگر نشد، خوب، ما هنوز کلیدش را داریم

که دوباره درش را ببندیم، مگه نه؟» جزویک می گوید: «صحیح است.» و با مشت به کف دستش می گوید. او هنوز سرپا ایستاده است، انگار می ترسد دوباره به شست مک مورفی نزدیک شود. «صحیح است دکتر اسپایوی، اگر نشد، ما هنوز کلیدش را داریم که درش را ببندیم. خاطرتان جمع باشد.»

دکتر به اطراف اطاق چشم می گرداند و می بیند که همه حادها سرشان را تکان می دهند و لبخند می زنند و از آنچه - به خیال خودش - او مطرح کرده است خیلی خوشحالند، و از این بابت مثل بلی بی بیت سرخ می شود و پیش از آنکه بتواند به حرفش ادامه بدهد، دوسه بار عینکش را پاک می کند. از اینکه این مردك فسقلی این قدر از خودش خوشش آمده است، تفریح می کنم. او به حادها نگاه می کند که هنوز سرشان را تکان می دهند، بعد خودش هم سرش را تکان می دهد و می گوید: «عالی است، عالی است.» و دستهایش را روپاش می گذارد. «خیلی خوب، حالا اگر دیگر اشکالی در بین نیست... مثل اینکه یادم رفته است امروز راجع به چه مطلبی قرار بود صحبت کنیم؟»

سرپرستار دوباره با همان تکان خفیف می لرزد، سرش را بالا می کند روی سبزش و پوشه ای را برمی دارد. با کاغذها بازی می کند، دستهایش می لرزد، کاغذی را بیرون می کشد، ولی يك بار دیگر، قبل از اینکه زنك بتواند از روی آن کاغذ چیزی را بخواند، مك مورفی بلند شده و دستش را هوا کرده است و این پا و آن پا می کند، و با صدای متفکر و کشیده ای می گوید: «راستی،» بازی زنك با اوراق يكهو قطع می شود، انگار صدای مك مورفی منجمدش کرده است، همان طور که صدای زنك امروز صبح سیاهه را منجمد کرده بود. درست در همان لحظه من هم از يك ترس مبهم به سرگیجه می افتم. در طول مدتی که مك مورفی صحبت می کند، چشمم به زنك است.

- راستی دکتر، خیلی دلم می خواد بدانم تعبیر خوابی که چند شب پیش دیدم چیه. خواب می دیدم خودم بودم، بعدش مثل اینکه خودم نبودم، انگار کس دیگری بود که شکل من بود... مثل... مثل بابام! آره، خودش بود. بله، بابام بود چون گاهی که خودم را یعنی او را می دیدم، تو فکش يك میله آهن عین همانی که بابام داشت می دیدم.

- پدرت تو فکش میله آهنی دارد؟

- خوب حالا دیگه نه، ولی وقتی من بچه بودم داشت. ده دوازده ماه با این میله دراز آهنی که از این ور رفته بود و از آن ور درآمده بود، برای خودش توشهر می گشت! عین هور انکشتین. تو کارخانه چوب بری با همکارش دعواش شده و یارو با تبر زده بود به فکش. می، بگذار برات بگویم که این چطوری اتفاق افتاده بود...

چهره پرستار هنوز آرام است، انگار ماسکهای مختلفی دارد که به صورت می زند و حالت دلخواه را به خود می دهد. مطمئن، صبور و آرام است. دیگر از ارزشهای سرش خبری نیست؛ صورت و لبخندش را انگار از پلاستیک سرخ قالب زده اند، پیشانی اش صاف است و حتی يك چین هم روش نیست که نشانه ضعف یا نگرانی باشد؛ چشمهای سبز و درشت و بیحالتش از دور داد می زند که من صبرم زیاد است، ممکن است گاهی یکی دو متر عقب نشینی کنم ولی صبرم زیاد است و می توانم صبور و آرام و مطمئن باشم، چون می دانم که باخت در کار من نیست.

آن موقع چند لحظه فکر کردم که شکست را در چهره زنك می بینم، شاید هم این طور بود، ولی واقعاً چه فیتی می کند که من درست دیدم یا نه. مریضها نگاههای دزدانه بهش می اندازند که ببینند سلطه ای که مك مورفی بر جلسه پیدا کرده است چه اثری روش گذاشته است، آنها هم همان چیزی را می بینند که من می بینم. او قویتر از آن است که به این سادگی مغلوب شود. مثل مجسمه های ژاپنی يك طرف اطاق را گرفته است. هیچ حربه ای به او کارگر نیست، نباید گذاشت مك مورفی با دادن امیدهای بیجا به ما باعث شود دست به کارهای احماقه بزنیم. امروز در اینجا پرستار نبرد کوچکی را باخته است، ولی نبردی كوچك از جنگی بزرگ، که در آن همیشه برد با او بوده است و خواهد بود، درست مثل خود دستگاه، چون قدرت دستگاه پشت او هم هست. باخت او هیچ ثمری برای ما ندارد، ولی از باخت ما خیلی چیزها عاید او می شود. برای مغلوب کردنش این کافی نیست که از هر سه بار دوبار یا از هر پنج بار سه بار برنده بشوی، بلکه باید در همه نبردها پیروز بود. به محض اینکه از دفاع غافل بمانی و به محض اینکه يك بار ببازی، زنك برای همیشه برنده شده است. عاقبت هم همه باید ببازیم و از دست هیچ کس هیچ کاری ساخته نیست.

مثلاً همین الان ماشین من را روشن کرده است، و من با چنان سرعتی

به درون اطاق می‌غلطد که من به جز صورت او هیچ چیز نمی‌بینم. مه دم به دم غلیظتر می‌شود و من که يك دقیقه پیش، وقتی سرش به لرزه افتاد، آن همه خوشحال شده بودم، به همان اندازه دلسرد و ناامید می‌شوم. حتی از همیشه ناامیدتر، چون حالا فهمیده‌ام که در مقابل دستگاه عاجز و بیچاره‌ایم. از دست مك‌مورفی هم کاری ساخته نیست. از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. و هر چه بیشتر به بیچارگی مان فکر می‌کنم، مه سریعتر می‌آد تو. موقعی که غلظتش به حدی می‌رسد که آدم می‌تواند توش گم شود و خودش را رها کند و ایمن باشد، خوشحال می‌شوم.

در اطاق روزانه دارند مونوپلی بازی می‌کنند. سه روز است که بازی در جریان است؛ صحنه پر از خانه و هتل است. دوتا میز را به هم چسبانده‌اند که جا برای کومه‌های ژتن باز شود. مك‌مورفی راضی‌شان کرده است که برای جالب شدن بازی به جای هردلار ژتنی که از بانک می‌گیرند يك پنی بدهند؛ صندوق مونوپلی پر از پول خرد است.

- طاس بنده از چزويك.

- قبل از اینکه او طاس بنده‌ازد، بگو ببینم برای خریدن آن هتلها آدم باید چه داشته باشد؟

- باید از هر رنگ چهارتا خانه داشته باشی مارتینی. حالا به خاطر مسیح بگذار بازیمان را بکنیم.

- صبر کن ببینم.

از آن طرف ميز يك کیسه پر از ژتنهای قرمز و سبز و زرد از هوا سرازیر می‌شوند روی میز.

- داری هتل می‌خری یا عیدی می‌دهی؟

- طاس لعنتی را بنده از چزويك.

- زکی، بز آوردی! هو هو هو چزويك جان، حالا باید کجا بروی؟ نکند

باید بروی به باغ من؟ نکند به من بدهکار شدی، بگذار ببینم، سیصد و پنجاه دلار.

- لعنتی.

- آن چیزها چی‌اند روی صفحه؟ صبر کن ببینم. آن چیزها چی‌اند؟

- مارتینی، الان دو روز است که داری آن چیزها را می بینی. همین دیوانگی تو باعث شده که من دارم شلوارم را هم می بازم. مک مورفی نمی دانم با این مارتینی که داریم تو و هیروت است آدم چطور می تواند حسواسش را جمع کند.

- جزویک مارتینی را ولش کن. وضع او زیاد هم بد نیست. تو فقط آن سیصد و پنجاه چوق را رد کن بیاد این ور، مارتینی هم مواظب خودش هست، مگر نه اینکه هر دفعه که یکی از آن «چیزهاش» رو املاک ما می افتد ازش اجاره می گیریم؟

- صبر کن ببینم، از آن چیزها خیلی هست.

- عیب ندارد مارتینی، تو فقط یادت باشد که هر وقت یکی از آن چیزها رو ملک و املاک ما افتاد خبرمان کنی. هنوز طاس دست تو است جزویک. جفت آوردی، پس دوباره باید بیندازی. دستخوش! چه شش کنده ای. - حالا می روم به... ای داد و بیداد، به همه بدهکار شدم، پاك بیچاره شدم، ورشکست شدم.

- ترا به خدا بگوئید ببینم این هتل مال کی است که افتاده رو خط راه آهن؟

- دوست من آن هتل نیست، انبار راه آهن است.

- حالا يك دقیقه صبر بکن.

مک مورفی ورقها را کنار می زند، پولها را جا به جا می کند، هتلهاش را صاف و صوف می کند. از زیر لبه کلاهش يك ژتن صد دلاری مثل برچسب اتوشویی بیرون زده است. خودش می گوید شانس می آورد. - اسکانلون، مثل اینکه نوبت توست رفیق.

- طاس را بده به من. می خواهم این صفحه را زیر و زیر کنم. بزن بریم.

آخ جانمی، کلک مارتینی کنده شد.

- هول نکن داداش.

- دست نگهدار حرامزاده دیوانه؛ آن خانه مال من است.

- پس چرا این رنگی است؟

- این خانه نقلی تو شرکت برق چه کار می کند؟

- ساختمان تولید نیروست.

- مارتینی آنها طاس نیستند که داری تکانشان می دهی.

- ولش کن بابا، فرتش چیه؟

- آخر آنها خانه اند!

- به به، مارتینی چه آورده؟ بگذار ببینم، یازده. دستخوش مارت؛ با این طاس می آیی به... اسبابت کجاست رفیق؟

- چه گفتی؟ آها، همین اینجاست.

- تو دهانش بود مک مورفی. عالی شد. باز هم رفتی به خیابان پالتیک. از مال دنیا هم همین یک خیابان را داری. عجب اقبال بلندی دارد رفقا. سه روز است بازی می کند و همیشه سر از ملک خودش در می آورد.

- کم حرف بزن هاردینگ، طاس بنداز نوبت توست.

هاردینگ با انگشتهای بلندش طاسها را جمع می کند و با شستش سطح صاف آنها را لمس می کند، درست مثل کورها. انگشتهاش به رنگ طاسها اند، انگار آنها را هم از عاج ساخته اند. طاسها تو دستش جلنگ جلنگ می کنند، از دستش بیرون می غلتند و جلوی مک مورفی می ایستند.

- آی جانمی، پنج، شش، هفت، چه بد شد رفیق. این هم یکی دیگر از تصرفات وسیع من است. تو، اه... دویست دلار به من بده کار می شوی. خیلی حیف شد.

بازی با جلنگ جلنگ طاسها و صدای برخورد ژتونها ساعتها ادامه دارد.

بعضی اوقات ساعتها، روزها، هفته ها هیچ چیز نمی توان دید، فقط از نفیر بلندگوی سقفی است که آدم یادش می آید کجاست. بعد از مه، معمولاً مریضها را می بینم که بیخیال به کار خودشان مشغولند، انگار فقط بخار آب رقیقی تو هوا بوده است. گمان می کنم این مه به نحوی حافظه شان را مختل می کند. حتی مک مورفی هم ظاهر آ متوجه نشده تو لفاف مه بوده است. یا اینکه به عمد این طوری رفتار می کند که کسی بو نبرد او از این بابت دلخور است، خوش ندارد کارمندا او را دلخور ببینند؛ می داند که در این دنیا برای کفری کردن آدمهای رذلی که می خواهند همه چیز را از آنچه هست برایت سختتر کنند، راهی بهتر از این نیست که وانمود کنی از هیچ چیز دلخور نیستی. با وجود همه نیشها و کنایه هایی که پرستارها و سیاه ها به او می زنند

که از کوره درش کنند، مک‌مورفی رفتار مؤدب و آقامنشانه‌اش را با آنها حفظ می‌کند. یکی دوبار قوانین احمقانه بخش کفری‌اش می‌کند، ولی او تحمل می‌کند و رفتارش از همیشه مؤدبانه‌تر و موقرتر می‌شود تا اینکه کم‌کم به خنده‌دار بودن کل قضیه پی می‌برد. قوانین، نگاه‌های سرزنش‌آمیزی که برای تحمیل این قوانین به کار می‌برند، طرزحرف زدنشان، انگار که بچه گیر آورده‌اند و آن وقت تا آنجا که می‌تواند می‌خندد و این حسابی آنها را از کوره به در می‌کند؛ تا وقتی قدرت خندیدن در او هست درامان است. دایم تو فکر است و نقشه‌های مؤثری می‌کشد. فقط یک بار اختیار از کفش می‌رود و عصبانیت‌اش را بروز می‌دهد، و این به علت اعمالی که سیاه‌ها و پرستار کل با او می‌کنند نیست، بلکه از دست مریض‌ها عصبانی است و از کاری که آنها باید می‌کردند و نکردند.

این واقعه سر یکی از جلسات اتفاق افتاد. از دست مردها که دیگر زرنگی، یا به قول خودش «خرمردندی» را از حد گذرانده بودند، کفری شد. سربازهای جهانی بیس‌بال که قرار بود روز جمعه شروع شود با همه‌شان شرط‌بندی کرده بود. به سرش زده بود که باید بازیها را از تلویزیون ببینند، با اینکه ساعت نمایش بازیها با ساعاتی که برای تماشای تلویزیون مقرر شده بود جور در نمی‌آمد. ضمن جلسه، چند روز قبل از شروع بازیها مک‌مورفی می‌پرسد که آیا اشکالی دارد اگر نظافت را شبها در ساعات مجاز تماشای تلویزیون انجام بدهند و بازیها را بعد از ظهرها تماشا کنند. پرستار بهش جواب می‌دهد که این ممکن نیست، و همان جوابی است که انتظارش را داشته‌است. زنک می‌گوید که برنامه روزانه به دلایل حیاتی طوری تنظیم شده است که کوچکترین تغییری در آن سبب اغتشاش و آشوب خواهد شد.

این جواب چون از دهان پرستار در می‌آید متعجبش نمی‌کند؛ آنچه باعث حیرتش می‌شود رفتار حادهاست که وقتی نظرشان را در این باره می‌پرسد، هیچ کس لب باز نمی‌کند. همه‌شان در اف‌غایظمه فرو رفته‌اند. من به زحمت می‌توانم آنها را ببینم. به آنها می‌گویم: «به من نگاه کنید ببینم.» ولی آنها نگاه نمی‌کنند؛ انتظار دارد کسی چیزی بگوید و اظهار نظری کند اما همه خودشان را به کوری می‌زنند. وقتی می‌بیند کسی گوشش بدهکار نیست فریاد می‌کشد: «نگاه کنید لامذه‌بها، من خودم خبر دارم که دست کم برای ده دوازده نفر از شماها برد و باخت تیمها اهمیت دارد، یعنی دوست ندارید بازیها را

«بینید؟»

عاقبت اسکانلون می گوید: «نمی دانم مك، من دیگر به دیدن اخبار ساعت شش عادت کرده ام. از طرف دیگر اگر تغییر برنامه آن طور که خانم راجد می گفت باعث بینظمی شود...»

— برنامه را بفرستید به جهنم. هفته بعدش وقتی که بازیها تمام شدند دوباره می توانیم برگردیم سر برنامه. ها، رفقا؟ بیایید رأی بگیریم. کی موافق است؟

چزویك می گوید: «من.» و سیخ روپاش می ایستد.

— منظورم این است که آنهایی که موافق اند دستهایشان را بلند کنند. خوب، حالا کی موافق است؟

دست چزویك بالا می رود. بعضی از مردها به دور و بر نگاه می کنند که ببینند غیر از او احق دیگری هم هست؛ مك مورفی باورش نمی شود. — دیالاه ترسوها، مگر نه اینکه مریضها حق دارند در این جور موارد رأی بگیرند. این طور نیست دکتر؟

دکتر بدون اینکه چشمش را بلند کند، سرش را تکان می دهد.

— خیلی خوب، حالا کی مایل است بازیها را تماشا کند؟

چزویك دستش را بالاتر می برد و بانگاه خیره به اطراف نگاه می کند. اسکانلون سری تکان می دهد و بعد درحالی که آرنجش رو دسته صندلی است، دستش را بالا می برد. ولی همین دونفر هستند و بس، مك مورفی حرفی برای گفتن ندارد.

پرستار می گوید: «پس اگر این مسأله خاتمه یافته است، شاید بهتر باشد به کارهای اساسی پردازیم.»

مك مورفی می گوید: «بله...» و آن قدر رو صندلی اش به پایین می لغزد که لبه کلاهش با سینه اش محاس می شود: «بله، شاید بهتر باشد به این جلسه و کارهای اساسی اش پردازیم.»

چزویك می گوید: «بله.» و نگاه سختی به همه مردها می اندازد و در حین نشستن ادامه می دهد: «بله، به این جلسه بی پدر پردازیم.» بعد تکان خشکی به سرش می دهد و با اخم و تخم چانه اش را رو سینه اش می گذارد. خیلی خوشحال است که کنار مك مورفی نشسته است، از این بابت احساس شجاعت می کند. این اولین بار است که چزویك شریکی برای غمهاش پیدا کرده

است. بعد از جلسه، مك مورفی آن قدر از دست مردها کفری و دلخور است که با هیچ کدامشان حرف نمی زند، ولی بیلی بی بیت به سراغش می رود و به او می گوید: «مك، بعضی از ماها پنج سال است لك-لك-لك که اینجایم.» مجله ای را لوله کرده است و با دستهایش مچاله اش می کند؛ جای سوختگیهای متعدد آتش سیگار پشت دستش دیده می شود. «و بعضی هاما شاید همین م-م-م-م مدت باز در اینجا بمانیم. مدتها بعد از اینکه تو ر-ر-ر رفتی، مدتها بعد از اختتام این بازیهای ج-ج-ج جهانی و... حالا می فهمی؟» بعد مجله را به زمین می اندازد و دور می شود: «اه، اصلاً فایده این حرفها چیه؟»

مك مورفی از پشت سر به بیلی زل می زند و ابروهاش را توهم می کشد. بقیه روز با مردها جر و بحث می کند که چرا رأی ندادند، ولی آنها نمی خواهند درباره این موضوع صحبت کنند، و ظاهرآ مك مورفی هم قیدش را زده است؛ دیگر راجع به این مطلب چیزی نمی گوید تا روز پنجشنبه که فرداش بازیها شروع می شوند. آن روز در حالی که با اندوه سرش را تکان می دهد می گوید: «بفرمایید، این هم پنجشنبه.»

تو اطاق وان، روی یکی از میزها نشسته و پاش را رو صندلی گذاشته است، سعی می کند کلاهش را روی انگشتش بچرخاند. بقیه حادثه دارند اطاق را جارو می کنند و سعی می کنند اعتنایی به او نکنند. دیگر هیچ کس سرپول با او پوکر یا بیست و يك بازی نمی کند. بعد از رأی ندادن مریضها پاك به سرش زد و چنان سر بازیهای ورق لغتشان کرد که تا خرخره تو قرض فرو رفته اند و می ترسند بیشتر از این فرو بروند. سرسیگار هم نمی توانند بازی کنند چون پرستار و ادارشان کرده سیگارهایشان را تو دفتر پرستار رو میز بگذارند و فقط روزی يك پاکت به شان می دهد و می گوید به خاطر حفظ سلامتشان این تصمیم را گرفته است، ولی همه می دانند که دلیل اصلی اش ممانعت از بردن مك مورفی است. حالا که نه پوکر در کار هست نه بیست و پکی، اطاق وان سوت و کور است، فقط صدای بلند گوست که از اطاق روزانه به اینجا می رسد. آن قدر ساکت اند که می شود صدای مردك را آن بالا تو بخش زنجیرها شنید که از دیوار بالا می رود و گاه گاهی علامات تلگرافی می فرستد: لولو، لولولو، صدای خسته کننده و ملال آوری است، مثل طفل شیرخوره ای که می خواهد آن قدر جیغ بزند که خوابش ببرد.

مك مورفی دوباره می گوید: «پنجشنبه»

آن بالا مردك می نالد: «لولو، لولولوووو»
 اسكانلون درحالی که به سقف نگاه می کند می گوید: «آن را ولر است،
 را ولر سوسکه. چند سال پیش بود که به این بخش منتقل شد، آن طور که خانم
 را چد دلش می خواست آرام نمی گرفت، یادش می آید بیلی؟ همین طور متصل
 لولولو، تا جایی که چیزی نمانده بود عقل من زایل شود. کاری که آن بالا
 با آن آدمهای مقوایی باید بکنند این است که دوتا نارنجك تو خوابگاهشان
 منفجر کنند، آنها به درد هیچ کس نمی خورند...»

ملك مورفی می گوید: «فردا هم جمعه است.» نمی گذارد اسكانلون موضوع
 را عوض کند.

چزويك می گوید: «آره» و با اخم به اطراف اطاق نگاه می کند و ادامه
 می دهد: «فردا جمعه است.»

هاردینگ مجله اش را ورق می زند: «تقریباً يك هفته است که دوست
 ما ملك مورفی پیش ماست و هنوز موفق نشده است حکومت را واژگون کند،
 می خواهی این را بگویی چزويك جان؟ خدایا، تصورش را هم نمی شود کرد،
 به اعماق تیره بی تفاوتی سقوط کرده ایم، خجالت آور است، واقعاً خجالت-
 آور است.»

ملك مورفی می گوید: «به درك که سقوط کرده ایم، منظور چزويك این
 است که اولین بازی از سری بازیهای جهانی قرار است فردا تو تلویزیون
 نمایش داده بشود و ما چه تصمیمی می خواهیم بگیریم؟ باز هم این کودکان
 را جارو بکشیم؟»

چزويك می گوید: «آره، کودکان درمانگری مامان را چد.»
 کنار دیوار حالتی به ام دست می دهد که فکر کنم منحصر به جاسوسها
 باشد؛ دسته جارویی که تو دستم است به جای اینکه از چوب باشد از فلز است
 (فلز هادی بهتری است) و تو خالی است؛ توش به آن اندازه جا هست که
 بشود درش يك میکروفون كوچك کار گذاشت. اگر پرستار کل این چیزها
 را بشنود کار چزويك ساخته است. يك گلوله سقز سفت از تو جیبم در-
 می آورم، يك تکه ازش می کنم و آن قدر توی دهانم نگرش می دارم تا
 نرم می شود.

ملك مورفی می گوید: «بگذار ببینم، اگر من دوباره موضوع را پیش بکشم
 چند نفر از شما تره خرها به من رأی خواهید داد؟»

تقریباً نصف حادها سرهاشان را به علامت مثبت تکان می‌دهند، خیلی بیشتر از تعداد واقعی کسانی که حاضرند علناً رأی بدهند. مك مورفی کلاهش را سرش می‌گذارد، چانه‌اش را به دستش تکیه می‌دهد و می‌گوید: «اصلاً سر در نمی‌آورم. هاردینگ تو چه مرگت است که صدات در نمی‌آد؟ می‌ترسی اگر دستت را بلند کنی سنقر پیر قطع‌اش کند؟» هاردینگ یکی از ابروان نازکش را بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد: «شاید هم می‌ترسم؛ شاید واقعاً اگر بلندش کنم قطع‌اش کند.»

— تو چطور بیلی؟ تو هم از همین می‌ترسی؟

— نه گمان نکنم همچین کاری بکنه، ولی...

شانه‌اش را بالا می‌اندازد و آهی می‌کشد و از دستگاہی که فشار آب دوشهارا کم و زیاد می‌کند بالا می‌رود و مثل میمون آن بالا چمباتمه می‌زند: «... ولی فکر نمی‌کنم روی هم‌رفته رأی‌گیری فایده‌ای داشته باشد. به کلی بیفایده است م-م-م-مك.»

— فایده‌ای ندارد؟ هووو! برای شما کون‌گشادها حداقل فایده‌اش این

است که بالا بردن دست‌هاتان برایتان ورزشی است.

هاردینگ می‌گوید: «این ریسک بزرگی است دوست من. او همیشه می‌تواند وضع ما را از این که هست بدتر کند. يك بازی بیس‌بال ارزش این ریسک را ندارد.»

— کدام پدرسگی این را می‌گوید؟ عجیب است، سالهاست که حتی یکبار هم نشده بازیهای جهانی را تماشا نکنم. حتی يك سال وقتی در ماه سپتامبر تو هلفدانی بودم بهمان اجازه دادند که تلویزیون را بیاوریم تو و بازیها را تماشا کنیم؛ اگر همچین اجازه‌ای نداده بودند برای خودشان درد سر می‌تراشیدند. مثل اینکه امسال مجبورم با لگد بزخم آن در را بشکنم و بروم بازیها را تو یکی از میخانه‌های شهر تماشا کنم، فقط خودم و رفیقم جزو يك.

هاردینگ درحالی که مجله‌اش را زمین می‌گذارد می‌گوید:

— آها، این شد حرف حسابی، چرا فردا سر جلسه در این مورد رأی نمی‌گیری؟ «خانم راجد میل داشتم لایحه‌ای تقدیم جلسه کنم مبنی بر اینکه این بخش به‌طور دسته‌جمعی به کافه جاهل بیغم منتقل شود تا در آنجا به آبجو خوری و تماشای تلویزیون سرگرم شود.»

چزويك می گوید: «من از این لایحه حمایت خواهم کرد، احسنت.»
 مك مورفی می گوید: «كل بخش به درك واصل شود، حوصله ام از تماشای
 شما پیرزنها سررفته است؛ وقتی من و چزويك از اینجا زدیم به چاك، به خدا
 قسم که پشت سرم را نگاه هم نخواهم کرد. شماها بهتر است همین جا بمانید؛
 ممکن است مامان جانتان اجازه ندهد به آن ور خیابان بروید.»

فردریکسون می آید پشت سر مك مورفی می ایستد و می گوید: «آها،
 که این طور؛ پس می خواهی به يك ضرب چکمه ات در را بشکنی؟ به این می گویند
 کردن کلفت.»

مك مورفی محلی به فردریکسون نمی گذارد؛ فهمیده است که او
 بعضی وقتها ممکن است شاخ و شانه بکشد ولی از آنهاست که پخاش بکنی
 در می رود.

فردریکسون ادامه می دهد: «چه می گویی جاهل؟ حاضری در را بشکنی
 و ثابت کنی که گردنت کلفت است؟»

– نه فرد، گمان نکنم. خوش ندارم چکمه ام زخمی شود.
 – بله؟ پس بگو ببینم تو که این قدر لاف می زنی چطوری می خواهی از
 اینجا جیم بشی؟

مك مورفی نگاهی طولانی به دوروبر می اندازد: «خوب، اگر لازم شد
 می توانم با صندلی بزنم حفاظ مشبكِ یکی از این پنجره ها را داغان کنم.
 البته اگر دلم بخواد.»

– جان من؟ که گفתי به يك ضرب داغانش می کنی، ها؟ باشد، پس
 نشان بده چند مرده حلاجی. بجنب جاهل، ده دلار باهات شرط می بندم
 که نتوانی.

چزويك می گوید به خودت زحمت نده مك. فردریکسون می داند که
 عاقبت آن کار این است که صندلیت می شکند و خودت هم از بخش زنجیربها
 سر در می آوری. روز اول ورودمان به اینجا، نمایشی برایمان ترتیب دادند
 که از استحکام این حفاظها مطلع بشیم. آنها سفارشی اند. کارگری يك صندلی،
 عین همانی که زیر پای توست، برداشت و آن را آن قدر به حفاظ زد تا به جز
 دوسه تکه هیزم چیزی از آن باقی نماند؛ حفاظ حتی خراش هم برنداشته بود.
 مك مورفی درحالی که به اطرافش نگاه می کند می گوید: «خیلی خوب.»
 می بینم که موضوع برایش جالب شده است. خدا کند هرستاركل حرفهاش را

نشد و دو گرنه ظرف یک ساعت از تو بخش زنجیرها سر در می آورد: «پس به چیزی سنگینتر از صندلی احتیاج داریم. میز چطور است؟»

— صندلی است. از همان چوب است، وزنشان هم یکی است.
— بگذار ببینم چه چیزی را باید به آن پنجره زد که داغانش کند.
و اگر شما نره خرها نمی دانید که من اگر سرلج بیفتم می توانم این کار را بکنم، باید فکری به حال شما هم بکنم. خوب... چیزی بزرگتر از صندلی و میز... هوم، آن شب بود می شد آن کا کا زنگی خیکی را به اش پرتاب کرد، چون تا دلت بخواد سنگین است.

هاردینگ می گوید: «او خیلی نرم است، به حفاظ که بخورد مثل خیار نصف می شود.»

— تخت بزرگ است؟

— تخت زیادی بزرگ است. حتی اگر بتوانی بلندش کنی از پنجره رد نمی شود.

— بلندش که می توانم بکنم... به! آب در کوزه و ما تشنه لبان می-
گردیم؛ آن چیزی که بیلی روش نشسته است. آن دستگاه کت و کلفت تنظیم فشار آب، جای دست حسابی هم دارد. محکم هم که هست، مگه نه؟ قواعد تا باید سنگین هم باشد.

فردریکسون می گوید: «حتماً، این کارت هم درست مثل کوبیدن چکمه هات به در فولادی بخش است.»

— چه عیبی دارد از این دستگاه استفاده کنم؟ به نظر نمی آید به زمین چسبیده باشد.

— نه به زمین وصل نیست. احتمالاً به جز چند تا سیم باریک چیزی به اش وصل نیست. ولی ترا به خدا نگاش کن.

همه نگاه می کنند. دستگاه از فولاد و سیمان است، هیکلش نصف یکی از میزهاست، احتمالاً دویست کیلو وزن دارد.

— خوب دارم نگاش می کنم. به نظر از کیسه های بزرگ کاهی که تو کامیون می انداختم بزرگتر نمی آید.

— متأسفانه باید عرض کنم که این دستگاه کمی سنگینتر از کیسه های کاه است، دوست من.

فردریکسون می گوید: «شرط می بندم در حدود نیم تن سنگینتر باشد.»

چزويك می گوید: «حق با آنهاست مك، وزنش خیلی زیاد است.»
 - زكي! شعابی عرضه ها می خواهید بگویند که من نمی توانم این دستگاه
 قراضه فسقلی را بلند کنم؟
 - دوست من، حتماً کم کم می خواهی مدعی شوی که کوه را هم می-
 توانی از جا بکنی.

- خیلی خوب، تو می گویی نمی توانم، باشد، به امید خدا...
 مك مورفی از رومیزی پرد پایین و شروع می کند به در آوردن پیراهن
 سبز رنگش.

خالکوبیهایی که نصفشان از زیر آستین پیراهنش بیرون زده است
 روماهیچه های بازوش کج و کوله می شوند.

- پس کی حاضر است پنج دلار شرط ببندد؟ هیچ کس تا وقتی من زور
 خودم را نزده ام نمی تواند قانعم کند که فلان کار ازم بر نمی آید. پنج دلار...
 - مك مورفی، این هم مثل شرطت در مورد پرستار ابلهانه است.
 - کی پنج دلار زیادی دارد؟ ترسوهاش زرنزنند.

مردها فوری شروع می کنند به امضای اوراق شرط بندی، آن قدر سر
 پوکر و بیست ويك ازشان برده است که حالا می خواهند به هر ترتیبی که
 شده تلافی کنند و این برایشان فرصت بسیار خوبی است. نمی دانم منظور
 از این کار چیست؛ درست است که چهارشانه و تنومند است، ولی برای بلند
 کردن آن دستگاه سه نفر دیگر مثل خودش لازم است، خودش هم این را
 می داند. يك نگاه به آن دستگاه کافی است که بفهمد تكانش هم نمی تواند
 بدهد، چه برسد به اینکه بلندش کند. فقط يك غول قادر است آن دستگاه را
 از زمین بلند کند. ولی وقتی همه حادها اوراق شرط بندی را امضا می کنند،
 می رود سراغ دستگاه و بیل بی بیت را از روش بلند می کند و می گذاردش
 زمین و به دستهای پینه بسته اش تف می کند و آنها را به هم می مالد و شانه اش
 را تاب می دهد.

- خوب، از سر راهم کنار بروید. بعضی وقتها که به خودم خیلی فشار
 می آورم تمام هوای اطراف را می مکم و آدمهای دور و بر از خفگی قش می-
 کنند. دور بایستید. بعید نیست سمنت و فولاد به تان اصابت کند زنها و
 بچه ها را به جای امنی ببرید. دور بایستید...

چزويك زیر لب می گوید: «یا خدا شاید هم بلندش کرد.»

فردریکسون در جوابش می گوید: «بعید نیست، ممکن است با زبان چرب و نرمش بلندش کند.»
 هاردینگ می گوید: «احتمال اینکه از این کار فتق بگیرد خیلی بیشتر است؛ دست پادشاه را مورفی، از این حماقت دست بکش. هیچ مردی نمی تواند آن دستگاه را بلند کند.»

— کنار بایستید بچه ننه ها، اکسیژن مرا مصرف نکنید.
 دو سه بار پاهاش را جا به جا می کند که حالت استواری به بدنش بدهد، عرق دستهایش را با شلوارش خشک می کند، آن وقت خم می شود و میله های دو طرف دستگاه را می گیرد. وقتی شروع می کند به زور زدن، مردها برایش سوت می کشند و مسخره اش می کنند. میله ها را ول می کند و راست می ایستد و دوباره پاهاش را جا به جا می کند.

فردریکسون نیشخندی می زند و می پرسد: «چی شد، جا زدی؟»
 — این که دیدی فقط دست محبتی بود که به سرش کشیدم. حالا می-خواهم زور اصلی را بزنم.

دوباره میله ها را محکم می چسبد و ناگهان سوت زدن ها بند می آید. دستهایش شروع می کنند به متورم شدن و رگها بیرون می زنند، چشمهایش را محکم بسته و لبهایش از رو دندانهایش پس رفته است. سرش به عقب خم می شود و رگ و پی، که مثل طناب از زیر پوست گردنش بیرون زده است، در بازوها و دستهایش نمایان می شود. از زوری که برای بلند کردن چیزی می زند که نمی تواند بلند کند هفت بند تنش به لرزه افتاده است. همه می دانند که این کار از عهده او ساخته نیست.

ولی يك لحظه، وقتی زیر پایمان صدای قرچ قرچ سیمان را می شنویم فکر می کنیم یا خدا، شاید هم بلندش کرد.

آن وقت هوا را یکبار از سینه اش بیرون می دهد و خودش پهن می-شود کنار دیوار. رو میله ها چند قطره خون ریخته است، پیداست دستش را مجروح کرده است. يك دقیقه با چشمهای بسته کنار دیوار نفس نفس می زند. به جز صدای ناهموار و خشن تنفسش هیچ صدای دیگری نیست؛ همه ساکتند. چشمهایش را باز می کند و نگاهش را روی ما می گرداند، به يك يك مردها نگاه می کند — حتی به من — آن وقت دستش را توجیش می کند و تمام اوراق بدهی را که در عرض چند روز گذشته سر پوکر برده است بیرون می آورد،

بعددولامی شود روی میز و سعی می کند آنها را مرتب کند. اما پنجه‌هاش خشک و قرمز شده‌اند و نمی‌تواند انگشت‌هایش را تکان بدهد. عاقبت تمام اوراقی را که جمع و جور کرده است پرت می‌کند رو زمین - ارزش کاغذها شاید به‌چهل پنجاه دلار از هر نفر برسد - و راه می‌افتد که از اطاق بیرون برود. کنار در می‌ایستد و دوباره به‌همه که دور و بر اطاق ایستاده‌اند نگاه می‌کند و می‌گوید: «ولی من زور خودم را زدم. خدا خفه‌تان کند، لااقل من تا آنجا که زورم می‌رسید سعی خودم را کردم.» بعد بیرون می‌رود و کاغذهای امضاشده را برای کسانی که می‌خواهند دنبال اوراق بدهی‌شان بگردند، جا می‌گذارد.

دکتری که پیشانی زردش پر از چین‌های خاکستری است در اطاق کارمندان برای دانشجوها نطق می‌کند.

من جارو کشان از کنارش می‌گذرم. «آه، این دیگر کی است؟» آنچنان نگاهی به‌ام می‌اندازد که انگار از حیوانات ماقبل تاریخم. یکی از دانشجوها به گوش خودش اشاره می‌کند یعنی که یارو کر است و دکتر به نطقش ادامه می‌دهد. با جاروم جلو می‌روم و روبروی تابلوی بزرگی می‌ایستم که يك روز مامور روابط عمومی آن را به‌بخش آورد، آن موقع مه آن قدر غلیظ بود که من ندیدم. تابلو مردی را نشان می‌دهد که در کوهستان باتور مشغول ماهیگیری است. ظاهراً باید سلسله کوه‌های اکوکوس نزدیک پین‌ویل باشد. روی قله‌ها که بالاتر از کاج‌ها سر بر کشیده‌اند برف نشسته است. تنه سفید درختان سپیدار در چند ردیف در ساحل رودخانه کشیده شده است، ترشک‌ها اینجا و آنجا روییده‌اند. مردك دارد تورش را توحوضچه‌ای پشت يك تخته‌سنگ تکان می‌دهد. اینجا جای تور انداختن نیست، اینجا باید با قلاب ماهیگیری کرد - اگر خیلی دلش می‌خواهد با تور ماهیگیری کند بهتر است برود پایین‌تر آنجا که بستر رودخانه پر از قلمو سنگ‌های ریز و درشت است.

کوره‌راهی از میان درختان سپیدار کشیده شده است و من با جاروم راهی از آن تو برای خودم باز می‌کنم و می‌روم روی تخته‌سنگی می‌نشینم و از تو قلاب تابلو به دکتر غریبه نگاه می‌کنم که با دانشجوها مشغول صحبت

است. متصل با انگشتش به کف آن یکی دستش سیخونك می زند، ولی صدای خروشان آب سرد و کف آلود رودخانه که از قلب کوه بیرون می آید، نمی گذارد صداش را بشنوم. باد بوی برف را از قلعه ها به مشام می رساند. راسوها را می بینم که زیر علفها و رجه رجه می کنند. اینجا واقعاً از آنجاهاست که می توانی با خیال راحت پایت را دراز کنی و آسوده باشی.

اگر به زور سعی نکنی که یادت بیاید، فراموش می کنی بیمارستان قدیمی چطوری بود. آنجا روی دیوارها جاهاى قشنگی مثل این نداشتند که بشود از شان بالا رفت. از تلویزیون و استخر شنا و دوبار خوراك مرغ در ماه، خبری نبود. هیچ چیز نداشتند به جز دیوار و صندلی و نیم تنه های دیوانه ها که بیرون آوردنشان احتیاج به چند ساعت کار پرمشقت داشت. از آن موقع تا حالا خیلی چیزها یاد گرفته اند. به قول مأمور چاق و چله روابط عمومی: «راه درازی طی کرده ایم.» بارتنگ و تزئینات و وسایل و رشویی حمام به زندگی جلوه تازه ای داده اند. مأمور روابط عمومی می گوید: «آدمی که بخواهد از همچین جایی فرار کند يك چیزش می شود.»

تو اطاق کارمندان، دکتر غریبه ضمن جواب دادن به سؤالاتی که دانشجویها ازش می کنند آرنجهاش را تودستهایش گرفته و سگ لرزمی زند، انگار خیلی سردش است. لاغر و مردنی است و لباسش به تنش گریه می کند. آنجا ایستاده، آرنجهاش تودستهایش اند و می لرزد. شاید او هم بادمرد و برفزده قلعه ها را حس می کند.

پیدا کردن تختم در شب دارد برایم سخت می شود، مجبورم چهار دست و پا رو زمین بخزم و به زیر فترها دست بکشم تا گلوله های سقزم را که زیر تختم چسبانده ام بیابم. هیچ کس از بابت مه شکایتی نمی کند. می دانم چرا: چون درست است که وضع خیلی خراب است ولی اقل می شود تسومه خودت را قایم کنی و درامان باشی. این نکته ای است که مك مورفی نمی تواند در نظر بگیرد. که ما می خواهیم درامان باشیم. او دایم سعی می کند ما را از تسومه بیرون بکشد، که در آن صورت دستشان آسانتر بهمان خواهد رسید.

محموله ای از چیزهای یخزده آورده اند پایین، طبقه پایین. قلب و قلوه و مغز و از این قبیل چیزها. صدایشان را می شنوم که رونا و رونا متحرک غلت می خورند و سرازیر می شوند به سردخانه. جایی در اطاق، مردی که نمی توانم بینمش راجع به مریضی حرف می زند که تو بخش زنجیرها خودش را کشته است. راولر پیر. او در حالی که تو توالست سرلگن نشسته بود، جفت بیضه هاش را از بیخ برید و آن قدر خونریزی کرد تا مرد. آن همه آدمی که باهاش آن تو بودند از قضیه خبر نداشتند تا اینکه جسدش مثل سنگ افتاد روی زمین. من نمی فهمم مردم چرا این قدر عجله دارند؛ این مردك فقط کافی بود کمی صبر کند.

من می دانم ماشین مه چطور کار می کند. زمان جنگ تو گروهانی بودم که با ماشین مه سروکار داشت. هر وقت ضد اطلاعات حمله هوایی ای را پیش بینی می کرد، یا ژنرالها می خواستند دور از چشم دیگران نقشه محرمانه ای بکشند - طوری که حتی جاسوسهای پایگاه هم بویی نبرند - گروهان ما پایگاه را مه آلود می کرد. وسیله ساده ای است: يك متر اكم كننده معمولی از يك مخزن آب می کشد و از يك مخزن دیگر يك نوع روغن مخصوص، و این دو تارا با هم مخلوط می کند و از لوله سیاه رنگ ته ماشین توده سفیدی از مه بیرون می زند که می تواند ظرف نود ثانیه سراسر يك پایگاه را بپوشاند. اولین چیزی که موقع فرودمان در اروپا دیدم مهی بود که این ماشینها تولید می کردند. چند شکاری در تعقیب مان بودند و به محض اینکه به زمین نشستیم مأمورین ماشینهای مه را به کار انداختند. از پنجره های مدور کهنه و مخطط هواپیما، جیپها را می دیدیم که ماشینهای مه را به هواپیما نزدیک می کردند و مه را تماشا می کردیم که از ته ماشینها بیرون می جوشید و روی سراسر پایگاه می غلتید و مثل پنبه خیزی از بیرون به پنجره ها می چسبید.

پیاده که شدیم سر کارستوان با دهان بوقی می زد که ما با تعقیب صدایش راهمان را پیدا می کردیم، مثل صدای غاز بود. به محض اینکه از هواپیما بیرون آمدیم هر طرف نگاه می کردی جلوتر از سه قدمی خودت هیچ چیز نمی دیدی. احساس می کردی در آن پایگاه فقط خودت هستی و خودت. از شردن در امان

بودی اما به طرز وحشتناکی تنها. صداها بعد از طی چند متر خفه می شدند و می مردند؛ صدای هیچ يك از سربازها را نمی شنیدی. توی سفیدی مخملی غلیظی، آن قدر غلیظ که بدنت از کمر به پایین توش گم می شد، صدای هیچ چیز شنیده نمی شد مگر بوقی که جیغ می کشید و واق واق می کرد. به جز پیراهن قهوه ای و قلاب برنجی ات فقط سفیدی می دیدی و سفیدی، انگار از کمر به پایین، بدنت هم درمه حل شده بود.

آن وقت آدم سرگردان و گیجی مثل خودت یکهو جلوت سبزمی شد، تو همه عمرت صورت کسی را به این بزرگی و واضحی ندیده بودی. برای اینکه بتوانی توی مه چیزی ببینی باید آن قدر به چشمهات فشار می آوردی که وقتی چیزی در دیدرس قرار می گرفت ده بار از همیشه اش واضحتر بود، آن قدر واضح و روشن که هر دویی اختیار سربازان را برمی گردانید. وقتی سردی جلوت سبزمی شد نمی خواستی به صورتش نگاه کنی، او هم نمی خواست به صورت تو نگاه کند، چون دیدن آدمی به این وضوح مثل این است که درونش را دیده باشی، ولی از طرف دیگر نمی خواستی با برگرداندن سرت او را به کلی گم کنی. یکی از این دوراه را باید انتخاب می کردی: یا به خودت فشار بیاوری و چیزهایی را که تومه جلوت سبزمی شدند ببینی - با وجود اینکه خیلی دردناک بود - یا بی خیال باشی و تو مه گم بشوی.

اولین باری که این ماشین مه را، که در یکی از حراجیهای ارتش آن را خریده بودند و در ساختمان قدیمی بخش به دستگاه تهویه وصل بود، به کار انداختند، من تا آنجا که زورم می رسید دایم به هر چیزی که از تومه نمایان می شد نگاه می کردم که ردش را بگیرم، درست مثل موقعی که پایگاههای هوایی را در اروپا مه آلود می کردند. اما اینجا هیچ کس بوق نمی زد که راه را نشان دهد، طنابی هم نبود که بشود بادیست گرفتنش، پس تنها راه گم نشدن این بود که چشمهام را روی چیزی ثابت کنم. بعضی وقتها با وجود همه این تلاشها باز توش گم می شدم، چون خیلی به عمق مه فرو می رفتم و سعی می کردم خودم را توش قایم کنم، هر دفعه که این کار را می کردم از يك جای ثابت معینی سردر می آوردم، یعنی از کنار همان در فلزی که روش چندین ردیف میخ پرچ کرده اند و نمره ای ندارد؛ انگار اطاق پشتش مرا به سمت خودش می کشید. هر چه زور می زدم که از آن دردور بمانم فایده ای نداشت و هیچ فرقی نمی کرد. انگار شیاطینی در آن اطاق بودند که جریانهای مغناطیسی تولید می کردند و

به وسیلهٔ آن مرا از درون مه مثل آدم مصنوعی به طرف آن در می کشیدند. روزهای متوالی تومه سرگردان می گشتم، وحشت داشتم ازاینکه دیگر هیچ وقت چیزی را تو دنیا نبینم، آن وقت به آن در می رسیدم که باز می شد و من لایه های پنبه را می دیدم که آن طرفش چسبانده اند که صدا ازش نگذرد. وسط انبوهی از سیمهای براق مسی و لوله هایی که نور درویشان روشن و خاموش می شود و جرقه های سفید رنگ مدار برق. مردها مثل عزیز مرده ها صف کشیده اند. من می روم توصیف و کنار میز منظر نو بتم می شوم. میز به شکل صلیب است، و شبیح هزاران مرد مقتول روش سایه انداخته است، سایه سیاه مچهای دست و پا زیر نوارهای چرمی ای که از کهنگی مبرز شده اند، سایه سیاه سروگردنی زیر نوار نقره ایی که از روی پیشانی می گذرد، همه این اشباح آنجا هستند. و تکنیسینی که پهلوی دستگاه کنترل کتبی ایستاده است، سرش را از روی عقربه ها بر می دارد و به صف نگاه می کند و بادستش که توی دستکش لاستیکی است مرا نشان می دهد: «صبر کن، من آن نره خر حرامزاده را که آنجا ایستاده است می شناسم. بهتر است فوری یا گردنش را بشکنیم یا بفرستیم دنبال کمک. از آن پدر سوخته های یاغی است.»

به همین دلیل سعی می کردم زیاد به عمق مه فرو نروم، چون می ترسیدم کم بشم و از کنار در کارگاه شك سردر بیاورم. از آن به بعد به هر چیزی که در میدان دیدم قرار می گرفت خیره می شدم و مثل غریقی که به هر تخته پاره ای می چسبد نگاهم را به اش می چسباندم. ولی آنها هر روز مه را غلیظ تر و غلیظ تر کردند و هر چه زور می زدم باز ماهی دوسه بار خودم را کنار همان در می یافتم که جلوم باز می شد و بوی ترش جرقه و ازون به مشام می خورد. با وجود تمام تلاشی که می کردم، کم نشدن هر روز سخت تر می شد.

بعدها نکته ای را کشف کردم: وقتی که تومه فسرومی روم اگر سر جایم ساکت و آرام بنشینم مجبور نیستم سر از کنار در در بیاورم. اشکال اینجا بود که این خود من بودم که به دنبال در می گشتم چون از کم شدن ترس بزم می داشت بنامی کردم به داد و فریاد و این باعث می شد که آنها ردم را بگیرند. از این لحاظ، در واقع این من بودم که با سرو صدا از آنها می خواستم که ردم را بگیرند، فکر می کردم که هر چیزی بهتر از کم شدن ابدی است، حتی کارگاه شك. حالا، نمی دانم. کم بودن آن قدرها هم بد نیست.

امروز صبح تمام مدت چشم به راه مه بوده ام. در طی چند روز گذشته

آنها این کار را بیشتر و بیشتر کرده اند. من معتقدم که به خاطر مك مورفی است که این کار را می کنند. هنوز نتوانسته اند رامش کنند، و مترصدند که غافلگیرش کنند. می بینند که موی دماغشان شده است؛ تا به حال پنج شش بار جزویك و هاردینگك و چند تای دیگر را تحريك کرده طوری که چیزی نمانده بود تورووی سیاه ها بایستند. ولی همیشه، درست در لحظه ای که نزدك بوده مریضها کاری از پیش ببرند، مه شروع شده است، مثل همین الان که دارد شروع می شود. چند دقیقه پیش صدای متراکم کننده را از آن پشتها شنیدم که شروع به تلمبه زدن کرد، درست همان موقع که، پیش از تشکیل جلسه، مردها مشغول بیرون بردن میزها بودند. والان بخار سرد و سفیدی روی زمین می غلتد. آن قدر غلیظ است که پاچه های شلوآرم را خیس کرده است. دارم پنجره های اطاقك شیشه ای را پاك می كنم و صدای پرستاركل را می شنوم که تلفون را برمی دارد و به دكتر می گوید که ما تقریباً برای جلسه حاضریم و در ضمن امروز بعد از ظهر قرار است پس از جلسه درمانی، کارمندها بین خودشان جلسه دیگری تشکیل بدهند و بهتر است که دكتر يك ساعت هم برای جلسه دوم منظور کند. می گوید: «دلیلش این است که فکر می كنم حالا دیگر وقتش رسیده است که درباره آقای مك مورفی به تفصیل بحث شود و در مورد ماندن یا نماندن او در این بخش تصمیمی گرفته شود.» آن وقت مدتی ساکت می ماند، پیداست دارد به حرفهای دكتر گوش می دهد؛ بعد می گوید: «فکر نمی كنم عاقلانه باشد به او اجازه بدهیم که همین طور به ناراحت کردن مریضها ادامه بدهد.»

برای همین است که امروز زنك می خواهد جلسه را در مه برگزار کند. معمولاً این کار را نمی کند. ولی امروز نقشه هایی برای مك مورفی در سر می پروراند، شاید می خواهد او را به بخش زنجیرها بفرستد. قاب دستمال را زمین می گذارم و می روم به سمت صندوقی ام که در انتهای ردیف مزمنهاست؛ مردها را که دارند و صندوقهایشان می نشینند به زحمت می توانم ببینم، همچنین دكتر را که دارد از در تو می آید و مشغول پاك کردن شیشه عینكش است، انگار فکر می کند دیدش به علت بخار روی شیشه های عینكش است که تار شده نه به علت مه.

مهی که دارد به درون اطاق می غلتد از همیشه غلیظتر است. صدایشان را می شنوم که سعی می کنند به امور جلسه بپردازند، چیزهای بی معنی نامفهومی را جمع به لکنت زبان بیلی بی بیت می گویند و اینکه چطور شد که بیلی به آن مبتلا

و فقط به هوا چنگ می‌زنم. فقط می‌توانم نگاهش کنم که جلوتر می‌آید و واضحتر می‌شود، به قدری واضح که حتی اثر انگشت کارگری را می‌بینم که قبل از خشك شدن لاک والكلش دستمالیش کرده است. چند لحظه همه جزئیاتش به وضوح پیداست، بعد محو می‌شود. هیچ وقت ندیده بودم اشیا این طور شناور بشوند. هیچ وقت مه را این قدر غلیظ ندیده بودم، به حدی غلیظ است که حتی اگر بخواهم نمی‌توانم خودم را به زمین برسانم و روپام بایستم و راه بیفتم. به همین دلیل است که این طور وحشتزده شده‌ام، حس می‌کنم این بار تا ابد شناور خواهم ماند و گم خواهم شد.

مزمّن غوطه‌وری را می‌بینم که يك كم پائینتر از من در دیدرس قرار می‌گیرد. سرهنگ ماترسون پیر است، مشغول خواندن خطوط چروکیده دست دراز و زردش است. به دقت نگاهش می‌کنم چون تصور می‌کنم این آخرین باری است که او را می‌بینم. صورتش خیلی بزرگ شده است، آن قدر بزرگ که تحمل دیدنش را ندارم. تك تك موها و چینهای صورتش درشت و واضحند، انگار دارم با میکروسکوپ نگاهش می‌کنم، آن قدر واضح که پشتشان سرگذشت دردناکش را می‌بینم. شصت سال زندگی در اردوگاههای نظامی جنوب غربی و کار با چرخهای آهنی عراده‌ها و توپها صورتش را له و لورده کرده است و راه‌پیماییهای بیشمار چهل و هشت ساعته پوستش را به استخوان چسبانده است.

دست درازش را دراز می‌کند و جلو چشمهایش نگاه می‌دارد و چشمش را تنگ می‌کند و آن یکی دستش را بالا می‌برد و با انگشتی که از نیکوتین مثل لوله توپ سیاه و براق شده است زیر کلمات خط می‌کشد. صدا از بیخ گلویش بیرون می‌آید و شمرده و صبور است. وقتی شروع می‌کند به خواندن، کلمات سیاه و سنگین از بین لبهای خشکش بیرون می‌ریزند.

- اکنون... پرچم... امریکا است. امریکا... آلوست. هلو... هن-دو-انه... امریکا سقز است. تخم کدو... امریکا... تلویزیون است.

درست است. تمام این چیزها رودست زردش نوشته شده، خود من می‌توانم از اینجا آنها را بخوانم.

- اکنون... صلیب... مك-زیک است...

مرش را بالا می‌کند که ببیند من توجهی دارم یا نه، وقتی می‌بینید گوشم به اوست، لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: «مك-زیک... گردوست،

بادوم است. ذرت... مكزيك... قوس و قزح است. قوس و قزح... چوبی است. مكزيك... چوبی است.

می دانم او چه می خواهد بگوید. تمام شش سالی که اینجا بوده همه اش از این چیزها گفته است، اما من هیچ وقت محلی بهش نمی گذاشتم، فکر می کردم فقط مجسمه ناطقی است که از استخوان و آهك درست شده و باین تعاریف ابلهانه اش که سرسوزنی معنی ندارد مرتب و راجی می کند. حالا عاقبت می فهمم چه می گوید. به خودم فشار می آورم که با يك نگاه دقیق واپسین قیافه اش را به خاطر بسپارم و همین کوشش سبب می شود که او را درك کنم. مكث می کند و نگاه اطمینان بخشی به ام می اندازد که مطمئن شوم حالیم شده است؛ من می خواهم فریاد بکشم و به اش بگویم که آره، می فهمم: مكزيك واقعاً مثل گردوست؛ قهوه ای و سخت است و می توانی با چشمهات لمسش کنی و حس کنی داری به گردو نگاه می کنی! حرفهات با معنی است پیرمرد. آن طور که آنها فکر می کنند تو دیوانه نیستی. آره... می فهمم... ولی مه گلویم را آنچنان بسته است که کوچکترین صدایی ازم در نمی آید. دوباره شروع می کند به محوشدن، می بینم که سرش را رو کف دستش خم کرده است.

- اکنون... گوسفند سبز... کانا-نا-داست. کانادا... درخت کاج است. مزرعه گندم. تقویم...

به چشمه ام فشار می آورم که موقع دور شدن ببینمش. آن قدر به خودم فشار می آورم که چشمه ام دردمی گیرند و مجبور می شوم آنها را ببندم، وقتی دوباره بازشان می کنم سرهنگ رفته است. دوباره توهو امعلقم و از همیشه کم تر. به خودم می گویم: وقتش رسیده است. دارم برای ابد کم می شوم.

پیت پیره آنجاست، صورتش مثل نورافکن است. در پنجاه متری سمت چپ من است، ولی من او را به راحتی می بینم، انگار از مه خبری نیست. یا شاید او خیلی به من نزديك است ولی هیکلش آب رفته، مطمئن نیستم. فقط يك بار به ام می گوید که چقدر خسته است، و فقط با همین يك بار تمام زندگیش را تو راه آهن می بینم؛ که چطور به خودش فشار می آورد خواندن ساعت را یاد بگیرد، زور می زند دکمه های روپوش راه آهنش را درست ببندازد و سر همین کار عرق از چاك كونش راه افتاده است، سرکاری که برای دیگران مثل آب خوردن است، دیگرانی که تو صندلی های مخملی لم می دهند و کتابهای

کارآگاهی و مسکسی می‌خوانند، دارد کون خودش را پاره می‌کند. او از اولش هم می‌دانست که به جایی نخواهد رسید، اما مجبور بود زور خودش را بزند که به کلی گم نشود. به این ترتیب توانست چهل سال دردنیای آدمها، اگرچه نه در وسطش، ولی لااقل در حاشیه اش زندگی بکند.

همه این چیزها را می بینم و غصه می خورم، همان طور که در ارتش و در جنگ از چیزهایی که می دیدم غصه می خوردم. همان طور که از اتفاقاتی که برای بابا و قبیله افتاد غصه خوردم. فکر می کردم روزی بتوانم از این چیزها غصه نخورم. غصه خوردن معنی ندارد. کاری از پیش نمی برد.

می گوید: «خسته ام.»

- می دانم خسته ای پیت، ولی غصه خوردن من فایده ای به حال تو ندارد. خودت باید این را بدانی.

پیت در همان جهتی که سرهنگ پیر گم شد، محو می شود.
سر و کلمه بیلی بی پیت پیدامی شود، از همان طرفی که پیت آمد. همه شان
برای آخرین بار و آخرین دیدار تک تک از جلوم رد می شوند. می دانم که
بیلی نمی تواند دورتر از چند قدمی ام باشد، ولی به قدری ریز شده است که
به نظر می آید چند فرسخ دور است. صورتش مثل صورت گداها روبه من است،
بیشتر از اینها محتاج است که کسی بتواند دردش را دوا کند. دهانش مثل
یک عروسک کوچولو می جنبید.

- حتی موقع خ-خ-خ-خ-واستگاری تپق زد. گفتیم: ع-ع-ع- عزیزم، ز-ز-ز-ز... و دختره زد زیر خ-خ-خنده.

صدای پرستار؛ نمی‌توانم بفهمم از کدام طرف می‌آید: «مادرت درمورد آن دختر با من صحبت کرده است بیلی. ظاهراً تو از او سر هم بودی. فکر می‌کنی چه عاملی مسبب شد که از او بترسی؟»

-ع-ع-ع- عاشقش بودم.

برای توهم کاری از دست من ساخته نیست بیلی؛ خودت که می‌دانی. از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. باید بفهمی که به محض اینکه آدم بخواهد به کسی کمک کند، از دفاع خودش غافل می‌ماند. باید خیلی زیرک بود بیلی، تو باید مثل همه این را بدانی. من چه می‌توانستم بکنم؟ لگنت‌ات را که نمی‌توانم درست کنم. جای تیغ‌هایی را که به‌مچت کشیدی یا جای سوختگی‌های پشت دستت را که نمی‌توانم پاک کنم. مادر جدیدی که نمی‌

توانم بهات بدهم. در مورد پرستار هم - که این طور تحقیرت می کند و به ریشت می خندد و پوزه ات را آن قدر به خاک می مالد تا آن يك ذره آبرویی هم که برایت مانده پاك بریزد - کاری ازم ساخته نیست. در آنزیر و رفیقم را به چشم خودم می دیدم که در پنجاه متری من به درخت بسته شده بود و از تشنگی داشت هلاك می شد و برای يك چکه آب داشت فریاد می کشید و صورتش زیر آفتاب دمل زده بود. دشمن می خواست که من به کمکش بروم تا از کمین گاهشان بزنند از وسط نصفم کنند.

صورتت را برگردان بیلی.

یکی یکی از جلوم می گذرند.

مثل این است که هر صورتی علامتی به خودش وصل کرده است عین علامتی که آکوردئونزنهای کور به گردنشان آویزان می کنند و روش نوشته شده: «من کورم» با این تفاوت که روی این علامتها نوشته شده: «من خسته ام» یا «من می ترسم» یا «جگرم آتش گرفته» یا «از دست این ماشینها و آدمها کلافه ام» همه علامتها را می توانم بخوانم، هیچ فرقی نمی کند خطوطشان چقدر ریز باشد. بعضی از صورتها به اطراف نگاه می کنند و اگر خوب نگاه کنند می توانند علامتهای دیگران را بخوانند، ولی فایده اش چیست؟ صورتها مثل حبابهای صابون تو مه کم می شوند.

تا حالا هیچ وقت این قدر دور نرفته بودم. گمان کنم مردن این طوری باشد. گمان کنم سیب زمینیها هم همچین حالتی داشته باشد: خودت را تو مه کم و گور می کنی، از جات نمی جنبی، قوت لایموتی تو دهانت می گذارند تا اینکه بدنت از خوردن امتناع می کند، آن وقت آتشش می زنند. آن قدرها هم بد نیست. کاملاً بیدرد است. من چیزی حس نمی کنم مگر يك تك انگشت سرما که فکر کنم آن هم با گذشت زمان برطرف شود.

افسر فرمانده مان را می بینم که بخشنامه ها را به تابلوی اعلانات سنجاق می کند تا ما بدانیم امروز چه باید بپوشیم. وزارت کشور امریکا را می بینم که با بولدوزر افتاده است به جان زمین قبیلۀ کوچکمان. بابا را می بینم که از تو آبشخور خیز برمی دارد بیرون و یکهو و می ایستد که به گوزن نر بزرگی که لابه لای درختان سروجست و خیز می کند، نشانه برود. از لوله تفنگش متصل گلوله بیرون می پرد و دور و بر گوزن گرد و خاک به پا می کند. من هم از آبشخور بیرون می آیم و گوزن را، درست موقعی

که دارد از صخره‌ها بالا می‌رود باتیر دوم می‌اندازم. به بابا نیشخند می‌زنم.
- هیچ وقت ندیده بودم تیرت این طوری خطا برود بابا.

- چشمهام کم‌سو شده پسر جان. درست نمی‌توانم نشانه بگیرم.
از شکاف درجه که گوزن را نگاه می‌کردم، لوله تفنگم مثل روده
اسهالی می‌لرزید.

- بابا دارم بهات می‌گم ها: این عرق کاکتوسی که می‌خوری برات
پیری زودرس می‌آورد.

- مردی که عرق کاکتوس می‌خورد خیلی وقت است که پیر شده
پسر جان. بزنی برسم که قبل از رسیدن مگسها شکم حیوان را
پاره کنیم.

اینها همه در گذشته اتفاق افتاده است، می‌فهمید؟ حتی اینهارا هم هیچ
کارشان نمی‌توان کرد.

- آنجارا باش رفیق.

زمزمه‌ای به گوشم می‌رسد، سیاه‌هاند.

- این رییس جاروی مادرمرده را باش، خوابش برده.

- درسته، خودشه. که این‌طور، ها؟ خودت را به خواب می‌زنی که
کاری به کارت نداشته باشند، بله؟

دیگه سردم نیست. فکر کنم موفق شده باشم. به جایی رفته‌ام که
دست سرما بهام نمی‌رسد. می‌توانم تا ابد همین‌جا بمانم. دیگه نمی‌ترسم.
دستشان بهام نمی‌رسد. فقط کلمات بهام می‌رسند که آنها هم دارند محو
می‌شوند.

- خوب... حالا که بیلی تصمیم گرفته در بحث شرکت نکند، آیا کس
دیگری میل دارد مسایلش را در این جلسه مطرح کند؟

- راستش خانم، اتفاقاً مسأله‌ای در بین هست...

این مك مورفی است. خیلی دور است. هنوز سعی می‌کند که خلاق
را ازمه بیرون بکشد. چرا مرا به حال خودم نمی‌گذارد؟

- رأیی را که یکی دوازده پیش در مورد تلویزیون گرفتیم یادتان می‌آید؟
راستش چون امروز جمعه است، من فکر کردم که دوباره مطرح کنم، فقط
برای اینکه ببینم کس دیگری دل و جرأتی پیدا کرده است یا نه.

- آقای مك مورفی، منظور از این جلسات درمان و مداوا است،

درمانهای گروهی، من چندان مطمئن نیستم که يك چنین رنجشهای کم -
اهمیتی...

- بله، بله، ولی این حرفها را بگذار کنار، آنها را قبلاً هم شنیده‌ایم.
من و چندتا از مردها تصمیم گرفته‌ایم...

- تأمل کنید آقای مك مورفی، بگذارید از گروه سؤال بکنم: آیا در
میان شما کسی هست که حس کند آقای مك مورفی خواستهای شخصی خودشان
را به دیگران تحمیل می‌کنند؟ اخیراً به فكرم رسیده است که شاید با انتقال
اوبه بخش دیگری شما خوشحالتر شوید.

تا یکی دودقیقه همه ساکتند. بعد يك نفر می‌گوید: «بگذار رأی بگیرد،
چرا نمی‌گذاری؟ چرا می‌خواهی فقط برای يك رأی گیری بفرستیش به بخش
زنجیرها؟ مگر تغییر ساعت تلویزیون چه اشکالی دارد؟»

- عجب آقای اسکانلون آن‌طور که من به یاد دارم شما سه روز اعتصاب
غذا کردید تا اینکه ما به شما اجازه دادیم که تلویزیون را به جای ساعت شش
و نیم، ساعت شش روشن کنید.

- خوب آخر لازم بود که برنامه اخبار جهان را ببینم، مگه نه؟ خدایا،
ممکن بود واشنگتن را بمباران کنند و ما يك هفته بعدش خبر بشیم.

- بله؟ و حالا حاضرید که از اخبار جهان صرف نظر کنید که يك عده بنشینند
و بیس بال تماشا کنند؟

- هر دوش را نمی‌شود با هم داشت، ها؟ نه گمان نکنم. خوب، به درك،
فكر نمی‌کنم این هفته بمبارانمان کنند.

- بگذار رأی بگیرد خانم راجد.

- بسیار خوب. اما به عقیده من همین نشان می‌دهد که او تا چه حد
روی بعضی از شماها نفوذ پیدا کرده است. خوب تقاضای شما چیست آقای
مك مورفی؟

- رأی گیری مجدد در مورد تلویزیون بعد از ظهر.

آیا مطمئنید که فقط يك رأی گیری شمارا راضی خواهد کرد؟ ما کارهای
مهمتری هم داریم...

بله راضی خواهد کرد. من فقط خوش دارم ببینم کدام يك از این نره‌خرها
دل دارند و کدامشان ندارند.

- همین طرز حرف زدن اوست که مرا به فكر انداخته است دکتر

اسپایوی. آیا واقعاً مریضها راحتتر نخواهند بود اگر او به جای دیگری منتقل شود؟

- بگذار رأی بگیرد. چرا نمی‌گذاری؟

- بدون شك آقای جزويك. الان رأی‌گیری شروع خواهد شد. آیا بلند کردن دست کافی است آقای مك‌مورفی، یا حتماً باید رأی مخفی بگیرید؟

- بله می‌خواهم دستها را ببینم. می‌خواهم دستهایی را که بالا نمی‌روند هم ببینم.

- هر کس با تغییر ساعت تلویزیون موافق است، دستش را بلند کند.

اولین دستی را که بالامی‌رود می‌شناسم؛ دست مك‌مورفی است چون وقتی که زور می‌زد آن دستگاه را بلند کند دستش زخمی شد و حالا باندپیچش کرده است. بعد، از این بالا بقیه دستها را می‌بینم که تو مه بالامی‌روند. مثل این است که... دست بزرگ و قرمز مك‌مورفی تو مه فرو می‌رود و دست مردها را یکی یکی می‌چسبد و آنها را از تو مه بیرون می‌کشد. باید به زور آنها را بیرون بکشد چون نور بیرون چشمه‌اشان را می‌زند. اولی، بعددومی، آن وقت سومی... از این سرتا آن سر صف، حادها را از تو مه بیرون می‌کشد تا جایی که همه دستها بالا است، هریست نفرشان. آنها فقط برای تلویزیون نیست که دستهایشان را بلند کرده‌اند، بلکه منظورشان ضدیت با پرستار کل هم هست، ضدیت با او که خیال داشت مك‌مورفی را بفرستد پهلوی زنجیرها، ضدیت با اوایی که سالهاست چرند گفته و بازی در آورده و تو سرشان زده است.

هیچ کس لب باز نمی‌کند. همه بهتشان زده است، مریضها و کارمندا همه مثل هم. پرستار سردر نمی‌آورد چه شده و چه اتفاقی افتاده است؛ دیروز قبل از تلاش مك‌مورفی برای بلند کردن آن دستگاه، به زحمت می‌شد سه چهار نفری پیدا کرد که رأی مثبت بدهند. ولی ضمن صحبت سعی دارد تعجبش را پنهان نگاه دارد.

- من فقط بیست نفر می‌شمارم، آقای مك‌مورفی.

- بیست نفر؟ خوب، پس چند نفر؟ ما فقط بیست...

به محض اینکه منظور زنك دستگیرش می‌شود، صداش بند می‌آید، ولی بلافاصله ادامه می‌دهد: «باشد باشد، يك لحظه به من مهلت بده خانم- جان...»

- متأسفانه رأی گیری شما با شکست مواجه شده است.
- يك لحظه لعنتی به من مهلت بده!
- تو این بخش چهل نفر مریض هستند آقای مك مورفی. چهل نفر، و فقط بیست نفر رأی موافق داده اند. شما فقط با اخذ اکثریت آرا می توانید قوانین بخش را عوض کنید. متأسفانه رأی گیری تمام شده است.
- مرتاسر اطاق دستها دارند پایین می آیند. مردها می دانند که اردنگی را خورده اند، و حالا می خواهند برگردند به ایمنی مه. مك مورفی آرام نمی گیرد.
- لعنت بر شیطان، یعنی واقعاً این طوری می خواهی حساب کنی؟ رأی پیرمردهای زهوار در رفته آن طرف را هم می خواهی بشماری؟
- مگر در این مورد توضیحات لازم را به او نداده اید دکتر؟
- متأسفانه رأی با اکثریت است مك مورفی. حق با اوست، حق با
- اوست.
- اکثریت، آقای مك مورفی؛ این نکته صریحاً در اساسنامه بخش قید شده است.
- و حتماً فقط با رأی گیری می شود این قانون لعنتی را عوض کرد.
- ایوالله بابا...
- متأسفم آقای مك مورفی، ولی اگر بخواهید می توانم به شما نشان بدهم که این نکته واقعاً در اساسنامه قید...
- پس این طوری این اصطیل دمکراتیک را اداره می کنید... آی زکی!
- مثل اینکه ناراحت شده اید آقای مك مورفی. دکتر به نظر شما او ناراحت نیست؟ خواهش می کنم این نکته را به خاطر بسپرید.
- بیخود مرا نترسان خانم جان. وقتی مردی نارو می خورد حق دارد که داد و بیداد بکند. ماهم پاك نارو خورده ایم.
- دکتر، شاید با در نظر گرفتن شرایط روحی مریض، بهتر باشد که امروز جلسه را زودتر از معمول تعطیل کنیم و...
- صبر کن! يك دقیقه صبر کن، بگذار با بعضی از آن پیرمردها حرف بزنم.
- رأی گیری تمام شده است آقای مك مورفی.
- بگذار با آنها حرف بزنم.

دارد می آید به این طرف اطاق روزانه، به سمت ما. بزرگتر و بزرگتر می شود، صورتش مثل آتش گر گرفته است. می آد تومه و سعی می کند راکلی را بیرون بکشد چون او از همه مزمنها جوانتر است.

— تو چطور رفیق؟ دلت می خواد بازیهای جهانی را تماشا کنی؟ بیس بال، بازیهای بیس بال؟ فقط دستت را بلند کن.

— زنو می می می کشم.

— خیلی خوب حالا فراموشش کن. تو رفیق، تو چطور؟ سمت چی بود... ایس؟ تو چه می گویی ایس، می خواهی بازیها را توتلو یزیون تماشا کنی؟ فقط دستت را بلند کن.

دستهای ایس به دیوار میخ شده اند، این را نمی شود رأی حساب کرد.

— گفتم که رأی گیری تمام شده است آقای مك مورفی. شما دارید خودتان را انگشت نمای خلق می کنید.

مك مورفی اعتنایی به او نمی کند و دست از سر مریضها بر نمی دارد.

درِ بالا، بالا، فقط يك رأی بی غیرتها؛ فقط يك دست. نشانش بدهید که هنوز زنده اید.

پیت می گوید: «من خسته ام» و سرش را تکان می دهد. سرهنگ دارد کف بینی می کند و حوصله رأی گیری ندارد. «شب... اقیانوس کبیر است.»

— هیچ کدام از شما حاضر نیست مردیش را ثابت کند؟ همین جاست که ورق بر می گردد، یعنی نمی فهمید؟ ما مجبوریم—و گر نه اردنگی را می خوریم. یعنی بین شما الاغها کسی پیدا نمی شود که حرف مرا بفهمد و دستش را بلند کند؟ تو گا بریل؟ جرج؟ نه؟ رییس تو چطور؟

آنجا تو مه ایستاده است، چرا راحت نمی گذارد؟

رییس تو آخرین امید مایی.

پرستار کل کاغذهاش را تامی کند، بقیه پرستارها یکی یکی بلند می شوند و کنارش می ایستند. عاقبت خودش هم بلند می شود. صداش را می شنوم: «جلسه به وقت دیگری موکول می شود، میل دارم که کارمندا را يك ساعت دیگر در اطاق کارمندان ببینم. خوب اگر مطلب دیگری...»

دیگر خیلی دیر شده است، نمی شد جلوش را گرفت. همان روز اول مك مورفی يك کاری باهاش کرد، طلسمی به اش بست که دیگر اختیارش دست

خودم نیست. این کار خیلی بی معنی است، هراحمقی می تواند این را بفهمد، اگر دست خودم بود این کار را نمی کردم. تنها از طرزی که پرستار با دهان باز و جمله فروخورده اش به ام زن زده است می توانم بفهمم که برای خودم در دسر تراشیده ام. ولی دست خودم نیست. مك مورفی سیمهای نامریی به اش وصل کرده است، آهسته بلندش می کند که از مه بیرونم بکشد و ببرتم به جایی که شکار سهل الوصولی خواهم بود. کار، کار اوست، سیمها ... نه، این دروغ است. خودم بلندش کردم ...

مك مورفی فریادی از سرشادی می کشد و دستم را می گیرد و بلند می کند و با دست محکم به پشتم می زند.

- بیست و یکی! بارای رییس می شود بیست و یک رأی! وبه خدا اگر این اکثریت نباشد همه را لقمه چپم خواهم کرد.

چزویك فریاد می کشد: «زنده باد» حادثهای دیگر هم می آیند به سمت من.

زنك می گوید: «جلسه تعطیل شده بود.» هنوز متبسم است، ولی موقع خارج شدن از اطاق روزانه؛ پشت گردنش سرخ و متورم شده و گویی الان است که بترسد.

ولی نمی ترکد، یعنی فعلا نمی ترکد تا بعد. پشت شیشه، لبخندش کج و کوله است، طوری که تاحالا ندیده ایم. می نشیند. نفس که می کشد شانه هاش را می بینم که به شدت بالا پایین می روند.

مك مورفی به ساعت نگاه می کند و می گوید وقت بازی است. باچندتا از حادثها کنارش آب خوردن زانورده و مشغول تمیز کردن دیوار است. من دارم گنجه جاروکارا برای دهمین بار تمیز می کنم. اسکانلون و هاردینگ دارند موزاییکها را برق می اندازند. مك مورفی دوباره می گوید که گمان می کند وقت بازیهاست و سرپا بلند می شود. قاب دستمالش را همان جا می گذارد. کس دیگری دست از کار نمی کشد. مك مورفی از جلوی پنجره آنجا که زنك پشت شیشه نشسته و بهش خبره شده است رد می شود و نیشخندی به ارمی زند یعنی که این دفعه تواردنگی را خورده ای. وقتی سرش را به عقب می چرخاند و به زنك چشمک می زند، آن تکان خفیف عصبی دوباره سرزنك را می لرزاند. همه به کار خودشان مشغولند، ولی مك مورفی صندلی راحتی را می کشد جلوی تلویزیون، همه از گوشه چشم نگاهش می کنند. سوییچ تلویزیون را

می زند و می نشیند روی صندلی، تصویر يك طوطی بر پرده تلویزیون ظاهر می شود که روتوپ بیس بالی نشسته و دارد آواز می خواند. مك مورفی بلند می شود و صدایش را زیاد می کند که صدای بلند گوی سقفی توش گم شود و يك صندلی دیگر را می کشد جلو و پاش را دراز می کند روش و سیگاری آتش می زند. شکمش را می خاراند و خمیازه می کشد.

- جانمی جان! حالا فقط يك قوطی آبجو کم داریم و يك بازی جانانه. صورت پرستار را می بینم که قرمز می شود و در حالی که به مك مورفی زل زده است لبه اش می لرزد. يك لحظه دور و بر را نگاه می کند و می بیند که همه منتظرند ببینند او چه کار می کند. حتی سیاه ها و پرستارهای جوان نگاههای دزدکی به او می اندازند، و دانشجو ها هم که دارند برای شرکت در جلسه کارمندان یکی یکی وارد می شوند، نگاهش می کنند. زنك دهانش را محکم می بندد و دوباره به مك مورفی نگاه می کند و صبر می کند تا آواز طوطی تمام شود؛ آن وقت بلند می شود و می رود به طرف صفحه فولادی، آنجا که تمام کلیدهای کنترل نصب شده است، و سویچی را می زند و تصویر تلویزیون در زمینه خاکستریش محو می شود. روی پرده هیچ چیز نمانده مگر يك چشم نورانی که به مك مورفی زل زده است.

مك مورفی از نگاه نافذ آن چشم ککش هم نمی گزد. در عوض طوری وانمود می کند انگار که تلویزیون هنوز روشن است. سیگارش را می گذارد بین لبه اش و لبه کلاهش را آن قدر پایین می کشد که مجبور می شود سرش را به عقب خم کند تا بتواند پرده تلویزیون را از زیر لبه کلاهش ببیند.

و همین طور می نشیند، در حالی که دستهایش را از پشت متکای سرش کرده و پاهایش روی صندلی دراز است؛ سیگار از زیر لبه کلاهش دود می کند. دارد تلویزیون تماشا می کند.

پرستار تا آنجا که می تواند این وضع را تحمل می کند؛ آن وقت می آید دم در دفتر می ایستد و سرش داد می زند که بهتر است در نظافت به سایرین کمک کند. او محلی به اش نمی گذارد.

- آقای مك مورفی، گفتم شما باید در این ساعت مشغول کار باشید.

صدایش مثل اژه برقی دل آدم را می خراشد.

- آقای مك مورفی، من به شما اخطار می کنم!

همه کارشان را زمین گذاشته اند. زنك به اطرافش نگاه می کند و آن

وقت يك قدم، به سمت مك مورفی، از دفتر پرستاران بیرون می آید.
- تو گرفتاری، می فهمی؟ تو ... تحت نظارت من ... و کارمندان هستی.

مشتش را توهوا تکان می دهد، ناخنهای نارنجی رنگش تو گوشت کف دستش فرورفته اند: «تحت نظارت و قضاوت من ...»
هاردینگ برس موزایك سابی را زمین می گذارد، می رود برای خودش يك صندلی می کشد کنار مك مورفی و روش می نشیند و مثل مك مورفی سیگاری آتش می زند.

- آقای هاردینگ! برگردید سر وظایف روزمره تان!
صداس مثل صدای اره برقی ای که به میخ خورده باشد مضحك شده است، آن قدر مضحك که نزدیک است بخندم.
- آقای هار ... دینگ!

آن وقت چ�ویك می رود برای خودش يك صندلی بر می دارد، بعد بلی بی بیت، بعد اسكانلون، بعد فردریکسون و سی فلت، و بعد همه مان جاروها و برسها و قاب دستمالها را زمین می گذاریم و هر کدام يك صندلی بر می داریم.
- دست بردارید آقایان، بس کنید!

همه گوش تا گوش جلوی تلویزیون خاموش نشسته ایم و صفحه خاکستری را تماشا می کنیم، درست مثل اینکه داریم بازی بیس بال را تماشا می کنیم. زنك هم پشت سرمان فریاد می زند و جیغ می کشد.
اگر يك نفر غریبه آمده بود تو و ما را در آن حالت دیده بود يك مشت مرد گنده سر گرم تماشای يك تلویزیون خاموش و يك زن پنجاه ساله که پشت سرمردها ایستاده است و راجع به نظم و انضباط و تنبیه نعره می کشد و جیغ می زند - صد درصد مطمئن می شد که همه از دم دیوانه ایم.

بخش دوم

از گوشه چشم می توانم صورت سفید لعابی زنك را در دفتر پرستاران ببینم که رومیزخم شده است و می لرزد و کج و کوله می شود. بقیه مردها هم دارند او را نگاه می کنند، گرچه وانمود می کنند که سرشان به کار خودشان بند است. آنها سعی می کنند وانمود کنند که هنوز چشمشان به تلویزیون خاموش است، ولی هر کسی می تواند ببیند که دارند به پرستار که پشت شیشه است نگاههای دزدکی می اندازند، عین خود من. اولین بار است که زنك آن ور شیشه دارد مزه نگاه خیره دیگران را می چشد، آنهم وقتی که بزرگترین آرزوی آدم این است که بین صورت و چشمهایی که دست از سرت بر نمی دارند پرده ضخیمی بکشی، دانشجوها، سیاه ها، همه پرستارها آنها هم دارند نگاهش می کنند و منتظرشند که بیرون بیاد، چون الان وقت جلسه ای است که خودش درخواستش را کرده است. و منتظرند ببیند حالا که ثابت شده می شود از کوره به درش کرد، دست به چه عملی خواهد زد. خودش می داند همه دارند نگاهش می کنند، ولی جم نمی خورد، حتی موقعی که همه شان بدون او راه می افتند به طرف اتاق کارمندان. متوجه می شوم که دستگاههای توی دیوار هم ساکتند، انگار آنها هم منتظرند که زنك حرکتی بکند.

دیگراز مه خبری نیست.

یکهو یادم می آید که باید بروم اتاق کارمندان را تمیز کنم همیشه موقع این جور جلسه ها به آن اتاق می روم و تمیزش می کنم، سالهاست که این کارم است. ولی حالا می ترسم از رو صندلیم بلند بشم. تا حالا کارمندها همیشه گذاشته اند که در حضور آنها اتاق را تمیز کنم چون فکر نمی کنند بتوانم چیزی

را بشنوم ، ولی حالا که دیده‌اند وقتی مك‌مورفی ازم خواست، دستم را بلند کردم آیا شك برشان نخواهد داشت؟ آیا به فكرشان نخواهد رسید که همه این سالها همه چیز را شنیده‌ام و به اسراری گوش داده‌ام که باید بین خودشان می‌ماند؟ اگر این چیزها را بدانند با من چه کار خواهند کرد؟

با وجود این آنها توقع دارند که به آنجا بروم. و گرنه برایشان مسلم خواهد شد که کس نیستیم. نباید به آنها مجال تأمل داد. و گرنه با خودشان خواهند گفت، ها، چطور؟ یارو برای نظافت پیداش نشده، آیا این ثابت نمی‌کند که او کس نیست؟ کاملاً واضح است چه کار باید کرد...

کم کم دارم می‌فهمم که با اجازه‌ای که به مك‌مورفی دادیم که از تومه بیرونمان بکشد، خودمان را به چه مخاطره و وحشتناکی انداخته‌ایم.

یکی از سیاه‌کنار در به دیوار تکیه داده است و دستهایش را روئینه روهم انداخته است. زبان صورتی رنگش متصل از وسط لبهای بیرون می‌آید و دو باره تو می‌رود، مارا دید می‌زند که جلو دستگاه تلویزیون نشسته‌ایم. چشمهایم مثل زبانش می‌جنبند و یک دفعه روی من و امی ایستند، و من پلکهای چرم مانندش را می‌بینم که پس می‌روند. مدت درازی نگاهم می‌کند؛ می‌دانم که حرکت امروز من در جلسه پاك گيجش کرده است. آن وقت با يك خيز از دیوار جدا می‌شود و می‌رود به طرف گنجۀ جاروها و بایک سطل آب صابون و يك اسفنج برمی‌گردد و دستم را بالا می‌کشد و سطل را ازش آویزان می‌کند و می‌گوید: «بزن بریم رییس. بلند شو برو سر کارت.»

چم نمی‌خورم. سطل روی دستم تاب می‌خورد. هیچ به روی خودم نمی‌آورم که حرفش را شنیده‌ام. دارد به ام كلك می‌زند. دو باره می‌گوید که بلندشم، و وقتی می‌بیند که من خیال تکان خوردن ندارم، چشمهایش را روبه سقف می‌چرخاند و آهی می‌کشد، بعد دستش را پایین می‌آورد و یقه‌ام را می‌چسبد و آهسته آن را می‌کشد و من بلند می‌شوم. اسفنج را می‌چپاند و جیبم و به اطاق کارمندان نشانه می‌رود؛ من هم راه می‌افتم.

وقتی دارم با سطل به آن ورسررامی‌روم، پرستار کل مثل بادوبرق از کنارم می‌گذرد و می‌رود تواطاق، خدایا به امید تو.

درسرسرا، بعد از رفتن پرستار کل، متوجه می‌شوم که چقدر همه چیز واضح و روشن است. هیچ‌جا از مه خبری نیست. آنجایی که الان پرستار رد شد کمی سرد است. تولوله‌های سفید سقفی نور یخزده‌ای می‌چرخد، انگار حلقه‌های

بخزده یخچال اند که نور را بخش می کنند. این لوله ها تا اطاق کارمندان، آنجا که الان پرستار پیچید تو، یعنی تا انتهای سرسرا کشیده شده اند. اطاق درش سنگین و فولادی است مثل در کارگاه شوک در ساختمان مرکزی، با این تفاوت که روی این یکی شماره ای نوشته شده و پنجره شیشه ای کوچکی هم دارد که کارمندا می توانند از آن ورش ببینند پشت در کیست. نزدیکتر که می شوم می بینم از این پنجره نور سبزی به تلخی صفرا بیرون می زند. جلسه کارمندان در شرف شروع است، معنی نور سبز همین است؛ جلسه به نیمه که برسد این نور در تمام دیوارها و پنجره ها نفوذ کرده است، زیر این نور من اسفنج می کشم و آبش را توسط می چلانم و بعد از این آب برای تمیز کردن توالت استفاده می کنم.

نظافت اطاق کارمندان همیشه آزارم می دهد. هیچ کس باورش نمی شود که من چه چیزها که در این جلسات تمیز نکرده ام: چیزهای وحشتناک، سمومی که مستقیماً از سوراخهای پوست آدمها بیرون آمده اند و اسیدهای پرزوری که می توانند يك مرد را درسته در خود حل کنند. من این چیزها را دیده ام. من تو جلساتی بوده ام که پایه میزها کش آمدند و کج شدند و صندلیها گره خوردند و بهم پیچیدند و دیوارها بهم چنگول کشیدند و کشتی گرفتند تا جایی که باید عرق آنها را خشک می کردم. در جلساتی بوده ام که آن قدر راجع به يك مریض حرف زدند که اوبا پوست و گوشت و استخوان متجسد شد و لخت و عور روی میز قهوه خوری جلوی شان دراز کشید، مظلوم و تسلیم در مقابل مقاصد شیطانیشان، قبل از اینکه ولش کنند می بایست او را توهزار کند و که بمالند.

به همین دلیل است که مرا به این جلسات می آورند، برای پاک کردن همین کثافتها. از آنجایی که در اطاق کارمندان فقط موقع جلسات باز است نظافتچی این اطاق باید آدمی باشد که نتواند خبرچینی کند. این آدم من هستم. مدتهاست کارم این است که این اطاق و اطاق چوبی قدیمی آن یکی ساختمان را اسفنج بکشم و گردگیری کنم و جارو بزنم. دیگر آن قدر این کار را کرده ام که معمولاً کارمندا حتی متوجه وجودم نمی شوند؛ من سرم به کار خودم بنداست و این و آن و رمی روم و آنها طوری رفتار می کنند که گویی من نامریی هستم. اگر يك روز به طور اتفاقی به آنجا روم تنها چیزی که به نظرشان کم و کسر خواهد آمد اسفنج و سطل آب است که معمولاً باید خود به خود توهوا پچرخند.

ولی این دفعه وقتی در می‌زنم پرستار کل از پنجره نگاهم می‌کند، پیدا است که حسابی تونخم رفته است. از همیشه بیشتر طول می‌کشد تا در را به‌رویم باز کند. به‌نظر می‌آید که صورتش به‌حال عادی برگشته است، متین و قوی مثل همیشه. همه دارند توفنجانهای قهوه‌شان شکرمی‌ریزند و از همدیگر سیگار قرض می‌کنند، این برنامه همیشه پیش از شروع جلسه است، ولی امروز اضطرابی توهوا موج می‌زند. اول فکر می‌کنم به‌خاطر من است بعد متوجه می‌شوم که پرستار کل حتی ننشسته است، حتی زحمت این را به‌خودش نداده است که برای خودش قهوه بریزد.

می‌گذارد از در بروم تو، از کنارش که می‌گذرم با نگاهش از پشت به‌ام خنجر می‌زند، آن وقت در را پشت سرم می‌بندد و می‌چرخد و دوباره به‌ام زل می‌زند. می‌دانم که شك برش داشته است. فکرمی‌کردم خیلی دلخور باشم از اینکه مك‌مورفی مجبورش کرده است به‌من توجهی بکند و مرا جزو آدم‌ها به حساب بیاورد، ولی ابدآ این طور نیست. ذهنش روشن است و حالا در این فکر است که چطور آقای برامدن صدای آن حاد یعنی مك‌مورفی را شنید که ازش خواست دستش را بلند کند و رأی مثبت بدهد؟ توفکر است که همین آقای برامدن چطور به‌عقلش رسید که جارو را زمین بگذارد و برود با بقیه حادها جلوی تلویزیون بنشینند؟ هیچ کدام از مزن‌ها این کار را نکردند. توفکر است که شاید وقتش باشد این رییس برامدن عزیزمان را يك معاینه‌ای بکنیم.

پشتم را بهش می‌کنم و با اسفنجم می‌روم گوشه اطاق اسفنج را می‌برم بالای سرم تا همه تو اطاق ببینند چطور پوشیده از لجن سبز است و چطور من دارم جان می‌کنم؛ آن وقت دولا می‌شوم و از همیشه محک‌تر می‌سابم. ولی هر چه سخت‌تر کار می‌کنم و هر چه سعی می‌کنم طوری رفتار کنم که انگار نمی‌دانم هنوز پشت سرم ایستاده است، باز حس می‌کنم کنار در ایستاده است و با نگاهش متد به‌جم‌جم گذاشته والان است که سوراخش کند. اگر نگاهش را ازم‌نگیرد، الان است که فریاد بکشم و همه چیز را لو بدهم.

در همین اثنا متوجه می‌شود که خودش هم دارد با نگاههای دیگران سوراخ می‌شود. - بقیه کارمندان به‌او زل زده‌اند. همان‌طور که او تونخ من است، آنها هم تونخ او هستند و در این فکر که خیال دارد با آن مریض موسرخی که الان تو اطاق روزانه ننشسته است چه کار کند. منتظرند که بشنوند درباره آن مرد چه خواهد گفت، و به‌سرخیوست ابلهی که چار دست و پا گوشه اطاق

می‌خزد سرسوزنی اهمیت نمی‌دهند. آنها منتظر زنک‌اند و او از نگاه کردن به من دست برمی‌دارد و می‌رود یک فنجان قهوه برای خودش می‌ریزد و می‌نشیند؛ شکر را با چنان دقتی به هم می‌زند که قاشق چایخوری ابداً به دیواره‌های فنجان نمی‌خورد.

دکتر مرصحت را باز می‌کند: «خوب دوستان، حالا می‌توانیم به کارمان برسیم.»

به دانشجوها که مشغول نوشیدن قهوه اند نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. سعی می‌کند به پرستار نگاه نکند. از سکوت او عصبی می‌شود و بنا می‌کند به وول خوردن. عینکش را بیرون می‌کشد و نگاهی به ساعتش می‌اندازد و در حین صحبت کوش می‌کند: «پانزده دقیقه گذشته است، وقتش است که شروع کنیم. خوب همان‌طور که اکثر آ می‌دانید خانم راجد درخواست تشکیل این جلسه را کردند. پیش از جلسه درمانی، ایشان به من تلفن زدند و گفتند به نظر ایشان مک‌مورفی ممکن است نظم بخش را مختل کند. بادر نظر گرفتن آنچه چند دقیقه پیش اتفاق افتاد، باید اذعان کرد که خانم پرستار بسیار تیزهوشند، فکر نمی‌کنید؟»

از کول کردن ساعتش دست می‌کشد چون آن قدر سفت شده که یک پیچ دیگر دلد و روده‌اش را ولومی کند تو اطاق، حالا لبخندش را متوجه ساعتش کرده و با انگشت‌های ریز و صورتی رنگش پشت دست خودش ضرب گرفته و منتظر است. معمولاً در این مرحله از جلسه زنک شروع می‌کند به حرف زدن ولی امروز اولب باز نمی‌کند. دکتر ادامه می‌دهد: «بعد از امروز، هیچ کس نمی‌تواند بگوید که شخصی که باهاش سروکار داریم آدمی است مثل بقیه آدمها. نه بیشک نه. او یک عامل اخلاک‌گراست، این کاملاً بدیهی است. پس... اه... به نظر من، موضوع بحثمان این خواهد بود که با او چگونه باید رفتار کرد. فکر می‌کنم خانم پرستار درخواست تشکیل این جلسه را کرد - اگر در اشتباه هستم به من گوشزد کنید خانم راجد - که موقعیت را بررسی کنند و به نظریات کارمندان در این مورد که با آقای مک‌مورفی چه باید کرد وحدت بدهند.»

نگاهی پراز التماس و تمنا به پرستار می‌اندازد، ولی او باز هم چیزی نمی‌گوید؛ سرش را به سمت سقف بالا کرده است - شاید دنبال تار عنکبوت می‌گردد - و ظاهر آ چیزی از حرف‌های دکتر نشنیده است. دکتر نگاهش را متوجه ردیف دانشجوها می‌کند که آن‌ور اطاق نشسته‌اند: همه پاروپا انداخته‌اند و

فنجان قهوه‌شان را روی زانو گذاشته‌اند. دکتر می‌گوید: «آقایان، من می‌دانم که شما برای تشخیص ناراحتی این مریض وقت کافی نداشته‌اید، ولی این فرصت را داشته‌اید که او را در حین عمل مشاهده کنید؛ نظر شما چیست؟»

با این سؤال سرهمه‌شان بالا می‌آید. دکتر زیر کانه‌آنها را به تله انداخته است. همه اول به او و بعد به پرستار کل نگاه می‌کنند. او تمام قدرت قدیمی‌اش را ظرف چند دقیقه دوباره صاحب شده است. فقط بانگستن و لبخند زدن به سقف، و سکوت بر اوضاع مسلط شده است و به همه فهمانده است که در اینجا ارباب کیست. اگر آنها بچه‌های سر به راهی نباشند ممکن است مجبور شوند که بقیه دوره کارآموزی‌شان را در پورتلند تو بیمارستان الکلیها بگذرانند. آنها هم مثل دکتر بنامی کنند به وول خوردن.

اولین دانشجو خیلی محتاطانه می‌گوید: «در اینکه او عامل اخلاک‌گری است، حرفی نیست.» همه‌شان یک جرعه از قهوه‌شان می‌روند بالا و در این مورد فکر می‌کنند. بعد نفر بعدی می‌گوید: «این شخص بالقوه موجود خطرناکی است.»

دکتر می‌گوید: «درست است، درست است.»

پسرک فکر می‌کند شاید کلید قضیه را پیدا کرده است و ادامه می‌دهد: «در واقع خیلی خطرناک.» بعد تنه‌اش را به جلومی‌دهد: «به یاد بیاورید که این مرد فقط برای فرار از اردوی کار و رسیدن به رفاه نسبی این بیمارستان مرتکب چه اعمال وحشیانه‌ای شد.»

پسرک اولی می‌گوید: «اعمال وحشیانه‌ای که نقشه‌شان را از پیش کشیده بود.»

و سومی زیر لب می‌گوید: «البته همین نقشه‌کشی دلیل بر این است که او فقط مرد زیرک و حقه‌بازی است، و به هیچ‌رو بیمار روانی نیست.»
نگاهی دزدکی به اطراف می‌اندازد که ببیند حرفش چه تأثیری در زنک گذاشته است، و متوجه می‌شود که او هنوز کوچکترین حرکتی نکرده و یا جزیب‌ترین علامتی نداده است. اما بقیه کارمندا چنان بهش زل زده‌اند که انگار عامیانه‌ترین و ناهنجارترین حرف‌ها را زده است. می‌فهمد که خیط کاشته و معی می‌کند با خنده قضیه را به شوخی بر گزار کند و اضافه می‌کند: «آن ضرب‌المثل را شنیده‌اید که می‌گوید: آن کس که در رژه پای غلط برمی‌دارد حتماً طبل دیگری را می‌شنود.» ولی خیلی دیر شده است و دانشجوی اولی،

بعد از اینکه فنجان قهوه‌اش را زمین می‌گذارد و پیهی به‌گندگی چماق از تو جیش بیرون می‌آورد، روبه‌او می‌کند و می‌گوید: «فرانکی الوین، مرا از خودت نومید کردی. حتی اگر کسی پرونده‌ او را نخوانده باشد يك توجه جزئی به رفتارش در بخش کافی است که آدم بفهمد نظریه تو چقدر پوچ و بی‌اساس است. این مرد نه تنها سخت بیمار است، بلکه به‌عقیده من او بالقوه موجود خطرناکی است. فکر می‌کنم خانم راچد هم به‌این دلیل درخواست تشکیل این جلسه را کرده‌اند که به‌همین نکته پی برده‌اند. آیا شما در این شخص نمونه بارز يك بیمار روانی را مشاهده نمی‌کنید؟ من که تا به‌حال موردی مشخصتر از این ندیده‌ام. این مرد يك ناپلئون است، يك چنگیزخان، يك آتیلا.»

يك نفر دیگر هم وارد بحث می‌شود. یادش می‌آید که پرستار راجع به بخش زنجیرها چیزی گفته است: «الوین، حق با رابرت است؛ آیا ندیدی آن مرد امروز چطور رفتار کرد؟ وقتی یکی از نقشه‌هاش نقش بر آب شد مثل دیوانه‌ها و به‌منظور اغتشاش و آشوب از رو صندلیش پرید و ایستاد. شما بگویید دکتر اسپایوی پرونده او در مورد اخلا لگری چه می‌گوید؟»

دکتر جواب می‌دهد: «بی‌اعتنائی محض به‌نظم و اولیای امور.»

— بفرمایید آقای الوین، پرونده‌اش نشان می‌دهد که او بارها و بارها خصوصتش را نسبت به‌اولیای امور علناً و عملاً ثابت کرده است. در مدرسه، در خدمت نظام، در زندان! و من فکر می‌کنم که رفتارش پس از جریان رأی‌گیری نمونه قاطعی است از آنچه در آینده باید از او انتظار داشت.

حرفش را قطع می‌کند و به‌پیش‌اخم می‌کند و دوباره می‌گذاردش توی دهانش، کبریتی روشن می‌کند و شعله‌اش را با پت‌پت پرسرو و صدایی می‌کشد تو گودی پیه. وقتی توتونش می‌گیرد از ورای ابری از دود زردرنگ، نگاهی دزدانه به‌پرستار می‌اندازد، فکر می‌کند که سکوت علامت رضاست و به‌حرفش ادامه می‌دهد، این بار با حرارت و اطمینانی بیشتر. با کلماتی آغشته به‌دود سیگار می‌گوید: «يك لحظه تصورش را بکن الوین، تصورش را بکن که اگر قرار باشد یکی از ماها برای روانکاو با مك‌مورفی تنها بماند چه بلایی به‌سرش خواهد آمد. فرض کن کم‌کم داری به‌يك نکته بسیار حساس روانی نزدیک می‌شوی و او ناگهان به‌سرش می‌زند که دیگر — خودش این جور حرفها را چطور می‌زند؟ — از فضولیهای احمقانه بچه مدرسه‌ای مثل

تو حوصله‌اش سر رفته است. تو به‌اش گوشزد می‌کنی که رفتارش نباید خصمانه باشد و او می‌گوید: به‌درک که نباید باشد. و تو به‌او می‌گویی که آرام بگیرد و خونسرد باشد، البته با لحنی بسیار آمرانه، ولی بیفایده است، ناگهان باتمام هیکل صدکیلویی سرخموی روانی‌اش از آن ورمیز به توحمله‌ور می‌شود. آیا تو - و اصولاً هیچ‌یک از ما - حاضریم درچنین لحظاتی با آقای مك‌مورفی سروکار داشته باشیم؟»

پسپ گرزمانندش را دوباره می‌گذارد گوشه لبش و دستهایش را پهن می‌کند رو زانوش و صبر می‌کند. بازوهای سرخ و زمخت مك‌مورفی و دستهایش که پراز جای زخم چاقوست و گردنش که مثل کنده درخت از یقه زیر پراهنی‌اش بیرون آمده است فکر همه را به‌خود مشغول می‌کند. دانشجویی که اسمش الوین است از این افکار رنگش سخت پریده است، انگار دود زردرنگ پسپ رفیقش صورت او را رنگ زده است.

دکتر می‌پرسد: «پس شماها معتقدید که فرستادن او به‌بخش زنجیرها کار عاقلانه‌ای است؟»

پسرک چپقی جواب می‌دهد: «من معتقدم که به‌منظور تضمین امنیت این بخش این حداقل کاری است که می‌توان انجام داد.» بعد چشمهایش را می‌بندد.

الوین روبه‌همه می‌گوید: «متأسفانه من، اگر برای حفظ جان خود هم شده، باید حرفم را پس بگیرم و با رابرت هم‌عقیده شوم.»

همه‌شان می‌خندند. حالا خیالشان راحت‌تر است، مطمئن‌اند که این نتیجه‌گیری همان چیزی است که پرستار می‌خواسته است. همه‌شان به‌افتخار این تصمیم عاقلانه فنجانهای قهوه‌شان را بلند می‌کنند، به‌جز جوانک چپقی که حالا دیگر فکر و ذکرش چپقش است که دایم خاموش می‌شود، کبریت پشت کبریت می‌کشد و متصل پف می‌کند و تو می‌کشد و پت‌پت می‌کند. عاقبت موفق می‌شود که چپقش را مطابق میلش چاق کند، و با تبختر می‌گوید: «بله متأسفانه، جای آقای مك‌مورفی سرخموی عزیزمان همان بخش زنجیرهاست. این چند روزی که تو نخش رفته بودم می‌دانید به‌چه نتیجه‌ای رسیدم؟»

الوین می‌پرسد: «واکنشهای روان پریشی؟»

چپق رابرت به‌علامت منفی مثل گرز تکان می‌خورد.

سومی می‌گوید: «هم‌جنس‌گرایی ناخودآگاه توأم با واکنشهای

مربوطه؟»

دوباره گرزش تکان می خورد و چشمهایش را می بندد. بعد لبخند زنان نگاهش را روی یک یکشان می چرخاند و می گوید: «اودیپوس منفی.» همه به اش تبریک می گویند.

به حرفش ادامه می دهد: «بله، همه شواهد به آن جهت اشاره می کنند، ولی تشخیص نهایی هر چه باشد، یک نکته را هرگز نباید فراموش کنیم: ما با یک شخص عادی طرف نیستیم.»

— شما سخت در اشتباهید آقای گیدئون.

این پرستار کل است.

یکهو همه سرها به طرف او می چرخد. سرمن هم همین طور، ولی فوری به خودم مسلط می شوم و وانمود می کنم که می خواهم لکه ای را پاک کنم که بالای سرم رودیوار دیده ام. حالا دیگر همه شان پاک گیج شده اند. همه شان فکر می کردند که درست همان چیزی را پیشنهاد کرده اند که او می خواست، همان چیزی را که خودش قصد داشت در جلسه مطرح کند. من هم همین فکر را می کردم. من شاهد بوده ام که زنک مردهایی را به بخش زنجیربها فرستاده که انگشت کوچک مک مورفی هم نمی شدند، فقط به این دلیل که ممکن بود روزی به صورت کسی تف بیندازند؛ حالا با غولی طرف است که او و همه را پاک مچل کرده است، مردی که خود پرستار همین امروز بعد از ظهر معتقد بود جاش آن بالاست، و حالا می گوید نه. به روی همه لبخند می زند: «نخیر، من به هیچ وجه موافق نیستم. ابداً عقیده ندارم که او را باید به بخش زنجیربها بفرستیم، این کار به منزله آن است که حل این مسئله را به بخش دیگری واگذار کنیم، و در ضمن من نمی پذیرم که او یک شخص خارق العاده، یا یک ابر بیمار است.»

مکت می کند ولی هیچ کس خیال جرو بحث ندارد. جرعه ای از قهوه اش سر می کشد؛ لبه فنجان از ماتیک قرمز نارنجی اش رنگ می گیرد. به لبه فنجان خیره می شوم، گمان نکنم این رنگ ماتیک باشد. این رنگ باید از گرمای لبش باشد که فنجان چینی را گذاخته کرده است.

— راستش وقتی مک مورفی را آن طور که هست شناختم، یعنی به عنوان یک عامل اخلا لگر، اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که باید حتماً او را به بخش زنجیربها بفرستیم. ولی حالا معتقدم که دیگر خیلی برای این کار

دیر شده است. آیا رهایی از شرش جبران لطمه‌ای را خواهد کرد که او به بخش ما وارد کرده است؟ بعد از اتفاقات امروز بعد از ظهر، دیگر این کار ممکن نیست. من معتقدم که اگر او را الان به بخش زنجیرها بفرستیم، این درست همان چیزی خواهد بود که مریضها انتظارش را دارند. آنها از اویک قهرمان شهید خواهند ساخت و دیگر هیچ گاه فرصت این را نخواهند یافت که ببینند این شخص برخلاف آنچه شما می‌گویید انسان خارق‌العاده‌ای نیست. يك جرعه دیگر هم بالامی رود و فنجان را می‌گذارد روی میز؛ برخورد فنجان با میز مثل چکش رؤسای دادگاه صدا می‌کند؛ هر سه دانشجو یکه می‌خورند و پشتشان را که تا حالا قوز شده بود صاف می‌کنند.

— نه، او شخص خارق‌العاده‌ای نیست. او صرفاً يك انسان است و بس، و مثل همه انسانها وجودش پر است از ترس، وحشت و بزدلی. چند روز صبر کنید، خواهید دید که خودش این مطلب را نه تنها به ما بلکه به مریضها هم ثابت خواهد کرد. اگر او را در بخش نگاه داریم، مطمئنم که دست از قلدری برخواهد داشت و یا غیگری خود ساخته‌اش تبدیل به هیچ و پوچ خواهد شد، و...

لبخندی می‌زند، او چیزی را می‌داند که بقیه نمی‌دانند.
— ... وقتی قهرمان سرخموی ما خود را آن‌طور که هست نشان داد، مریضها او را خواهند شناخت و احترامشان را به او از دست خواهند داد. آنها خواهند فهمید که این مرد، قلدر گزافه‌گویی است که بیراهه می‌رود و دیگران را به دنبال می‌طلبد. — همان‌طور که دیدیم آقای چزویک به دنبال او رفت. ولی به محض اینکه حس کند خطری متوجه خود اوست، فوراً جامی‌زند. پسرک چپقی حس می‌کند که باید از خودش دفاع کند و آبروی خودش را حفظ کند: «این مك‌مورفی به نظر من آدم ترسویی نمی‌آد.»

منتظرم که زنك از کوره در رود، ولی نه؛ او فقط نگاهی به پسرک می‌اندازد که معنی‌اش این است: حالا صبر کن خودت خواهی دید، و می‌گوید: «آقای گیدئون من نگفتم که او ترسو است، خیر، ولی به يك نفر شدیداً علاقمند است. این بیمار علاقه‌اش به آقای راندل پاتریك مك‌مورفی بیش از اینهاست که او را به مخاطرات غیر ضروری بیندازد.» لبخندش پیپ پسره را خاموش می‌کند. «اگر فقط کمی حوصله به خرج دهیم، قهرمان ما... این اصطلاحی که خود شما دانشجوها به کار می‌برید چیست؟... لنگ خواهد انداخت؟ بله؟»

ولی جوانك ول كن نیست: «ولی این کار ممکن است هفته‌ها طول بکشد.»

پرستار جواب می‌دهد: «این مهم نیست.» و از روی صندلیش بلند می‌شود. از يك هفته پیش که مك‌مورفی مثل بلای آسمانی به سرش نازل شد او را تا این حد خوشحال و سر حال ندیده بودم. «ما هفته‌ها، ماه‌ها و در صورت لزوم سال‌ها وقت داریم. فراموش نکنید که این آقای مك‌مورفی است که گرفتار است. مدت زمانی که او در این بیمارستان خواهد گذراند مطلقاً بسته به نظر ماست. حالا، اگر مطلب دیگری نیست...»

اطمینان خاطری که آن روز پرستار کل سر جلسه از خودش نشان داد، مدتی نگرانم کرد، ولی مك‌مورفی عین خیالش هم نبود. تمام دوروز تعطیل آخر هفته و هفته بعد مثل همیشه با زنك و سیاه‌ها سرشاخ می‌شد و مریض‌ها از این بابت کیف می‌کردند. او شرطش را برده بود؛ همان‌طور که گفته بود پرستار را از کوره به در کرده. د، و برده‌هاش را جمع کرده بود. ولی این برد تغییری در رفتارش نداده است، مثل همیشه تو سر سرا راه می‌افتد و سر و صدا راه می‌اندازد، به ریش سیاه‌ها می‌خندد، سر به سر کارمندان می‌گذارد، حتی يك بار جسارت را به جایی رساند که یکر است رفت جلوی پرستار را در سر سرا گرفت و ازش اندازه سینه‌اش را پرسید. زنك بی‌اعتنا از کنار او رد شد و محلی بهش نگذاشت؛ همان‌طور که به طبیعت بی‌محلی می‌کند که بادادن آن پستانهای درشت به او مهر زنانگی به‌اش زده است. انگار او برتر از مك‌مورفی و سکس و این قبیل چیزهاست که نشانه ضعف و شهوت‌اند.

يك روز، بعد از اینکه زنك جدول تقسیم کار را به تابلوی اعلانات سنجاق کرد، مك‌مورفی دید که وظیفه شست و شوی مستراح را به او داده است. یکر است رفت به دفتر پرستار و با انگشت به پنجره‌اش زد و شخصاً به خاطر افتخاری که نصیبش شده بود از او تشکر کرد و بهش گفت هر بار که مستراح را بشورد از او هم یادی خواهد کرد. زنك در جواب گفت احتیاجی به تشکر نیست، فقط کافی است که او کارش را خوب انجام بدهد.

حداکثر زحمتی که تو مستراح می‌کشید این بود که دوسه بار به لگنها

سرسری برس بکشد (تا آنجا هم که زورش می‌رسید صدای آوازش را با صدای برس قاتی می‌کرد) آن وقت يك لگن پر از محلول کلر بردارد و بپاشد به در و دیوار و کار را تمام کند. به سیاه‌ها که بابت عجله‌ای که سرکار از خودش نشان می‌داد با او جر و بحث می‌کردند، می‌گفت: «به حد کافی تمیز هست، شاید برای بعضیها نباشد، ولی من فقط می‌خواهم آن تو شاش کنم و خیال ندارم توشان غذا بخورم. وقتی پرستار کل تسلیم التماسهای سیاه‌ها شد و آمد که کار مك مورفی را شخصاً بازدید کند، با خودش آینه کوچکی آورده بود که زیر لبه لگنها نگاه می‌داشت. از لگنها تك تك بازدید می‌کرد و به هر کدام که می‌رسید می‌گفت: «به، این افتضاح است... افتضاح است...» مك مورفی شانه به شانه اش راه افتاده بود و در جواب زنك متصل می‌گفت: «نه این مستراح است... مستراح است.»

ولی زنك دیگر از کوره در نرفت، حتی در رفتارش کوچکترین نشانه‌ای از عصبانیت دیده نمی‌شد. با همان فشار صبور و آرام و وحشتناکی که در مورد همه به کار می‌برد، به مك مورفی سرکوفت کثیفی مستراحها را می‌زد، مك مورفی هم جلوش ایستاده بود، و مثل بچه‌ای که مورد توبیخ قرار گرفته است سرش را کج کرده بود و پنجه يك پاش را روی پنجه آن یکی پاش گذاشته بود و می‌گفت: «خانم جان من سعی خودم را می‌کنم، ولی متأسفانه مثل اینکه قابلیت سرکردگی این همه شاشورا ندارم.»

يك بار روی يك تکه كاغذ چیزی نوشت، نوشته غریبی که مثل حروف چینی بود و با سقر آن را به زیر لبه یکی از لگنها چسباند؛ وقتی زنك با آینه‌اش به آن لگن رسید از چیزی که در آینه خواند چنان یکه‌ای خورد که آینه‌اش افتاد تو لگن. ولی از کوره در نرفت. حالت صورت و لبخند قلابی‌اش همان‌طور سر جاش ماند. از کنار لگن بلند شد و چنان نگاهی به مك مورفی انداخت که سنگ را هم آب می‌کرد و بهش گفت که وظیفه او پاك کردن لگنهاست نه ناپاك کردنشان.

راستش اصولاً از نظافت واقعی در بخش خبری نبود. بعد از ظهر، وقت نظافت درست مقارن با ساعتی بود که بازیهای بیس بال را در تلویزیون نشان می‌دادند و همه می‌رفتند صندلیها را جلوی دستگاه ردیف می‌کردند و تا موقع شام از آنجا تکان نمی‌خوردند. اینکه برق از دفتر پرستاران قطع شده بود و ما چیزی نمی‌دیدیم جز پرده خالی و خاکستری تلویزیون، هیچ‌مهم نبود

چون مك مورفی ساعتها سرمان را گرم می کرد. می نشست و حرف می زد و قصه می گفت، مثلاً اینکه چطور يك بار با رانندگی کامیون کولیهایکماهه هزار دلار به جیب زد و بعد تا شاهی آخرش را در مسابقه تیراندازی به يك نفر کانادایی باخت. یا اینکه تعریف می کرد که او و رفیقش يك روز در آلبانی مردی را شیر کردند که سوار گاومیشی بشود و چشمبند هم به چشمش بزند. «منظورم گاومیش نیست ها، چشمبند به چشم مردك بود.» به مردك گفته بودند که وقتی گاو شروع بکند به چرخیدن و جنبیدن، چشمبند مانع از آن خواهد شد که سرش به دوار بیفتد و گیج برود. آن وقت بعد از اینکه دستمال را طوری به چشمهاش بسته بودند که هیچ چیز نمی دید، او را وارونه گذاشته بودند رو پشت گاومیش. مك مورفی این قصه را دوبار تعریف کرد و هر دفعه که یادش می افتاد با کلاهش محکم می زد به رانش و قهقهه می زد: «چشمبند و وارونه... پسر بابام نیستم اگر بخوام دروغ بگویم که مردك تا آخرش و ایستاد و پولها را به جیب زد. و من دوم شدم؛ اگر او افتاده بود من اول می شدم و تمام آن پولهای نازنین را خودم به جیب می زدم. به خدا قسم که اگر این دفعه خواستم همچنین بامبولی راه بندازم عوض مردك چشم گاومیش لعنتی را می بندم.»

محکم به رانش می کوفت و سرش را به عقب می انداخت و می خندید و می خندید، و شستش را می کرد تو پهلوی هر کس که بغلش نشسته بود که او هم بخندد. آن هفته، صدای خنده پرطنینش را بارها و بارها شنیدم. تماشایش می کردم که شکمش را می خاراند و خمیازه می کشید و به هر کس که طرف شوخیش بود چشمك می زد. برای او همه این کارها مثل نفس کشیدن طبیعی بود. من هم از نگرانی پرستار كل و دستگاهی که حمایتش می کرد در می آمدم و فکر می کردم که گردنش آن قدر كلفت هست که برخلاف پیش بینی زنك جا نزنند. فکر می کردم شاید او واقعاً انسان خارق العاده ای است، شاید چیزی که به او قدرت می بخشد این است که او همیشه خودش است. در طی این همه سالان دراز زور دستگاه به او نرسیده است، حالا پرستار چطور می خواهد در عرض چند هفته این کار را بکند؟ او نخواهد گذاشت مهارش کنند و افسارش بزنند. يك روز خودم را از دست سیاه ها تو مستراح قایم می کنم و تو آینه به خودم نگاه می کنم و می روم تو فکر که چطور کسی می تواند چیزی شود به بزرگی مك مورفی. صورتم تو آینه بود، تیره و سخت با گونه های درشت

برآمده، انگار با چکش استخوانهاش را از تو رو به بیرون کوفته بودند. چشمهای سیاه و سخت و مکار، مثل چشمهای بابا، یا چشمهای همه سرخپوستهای موزی خشنی که تو تلویزیون می بینید، و فکر می کردم من آن تصویر نیستم، آن صورت من نیست. حتی وقتی سعی می کردم مثل آن صورت باشم باز خودم نبودم. من اصلاً خودم نبودم؛ من فقط چیزی بودم که ظاهر بود یعنی آن طور که مردم می خواستند باشم. مثل اینکه من هیچ وقت خودم نبوده ام. چطور ملك مورفی می تواند چیزی باشد که هست؟ حالا او را طور دیگری می دیدم؛ به جز دستهای درشت و موهای سرخ و دماغ شکسته اش در او چیزهای دیگری هم می دیدم. می دیدم کارهایی می کند که با قیافه اش جور در نمی آید، مثلاً رنگ کردن یکی از تصاویر کتاب مقدس با رنگهای واقعی و روی کاغذ بی خط و شماره ای که نشان نمی داد چه و کجا باید نقاشی کند؛ یا نامه نویسی با دستخطی زیبا و خوانا، چطور مردی به شکل و شمایل او می تواند نقاشی کند و به مردم نامه بنویسد، یا مثل وقتی که جواب نامه اش آمده بود ناراحت و نگران بشود؟ این جور چیزها را از بلی بی بیت یا هاردینگ می شد انتظار داشت. دستهای هاردینگ را برای نقاشی ساخته بودند، گرچه او هیچ وقت نقاشی نمی کرد؛ هاردینگ دستهایش را بین زانوهاش حبس می کرد و مجبورشان می کرد چوب اره کنند و برای سگها لانه بسازند. ملك مورفی این طوری نبود. او نگذاشته بود قیافه اش مسیر زندگیش را تعیین کند، همان طور که نگذاشته بود در قالبی چپانده شود که دستگاه می خواست.

خیلی چیزها را طور دیگری می دیدم. پیش خودم این طور نتیجه گرفته بودم که ماشین مه، آن دفعه که برای جلسه روز جمعه زیادی به اش فشار آورده بودند، از کار افتاده بود و دیگر نمی توانستند با پخش مه و گاز شکل و قیافه آدمها را کج و کوله کنند. پس از سالها برای اولین بار مردم را بدون خطوط سیاهی می دیدم که قبلاً تار و کدرشان می کرد، و يك شب حتی توانستم بیرون پنجره ها را هم ببینم.

همان طور که قبلاً هم گفتم، اغلب شبها قبل از اینکه به رختخواب بفرستند قرصی به ام می دادند که گیج می کرد و دیگر نمی توانستم مزاحمشان بشوم. یا اگر احیاناً دوا قلابی از آب در می آمد و بیدار می شدم، چشمهام پف کرده بودند و می سوختند و آسایشگاه پرازدود بود، سیمهای توی دیوار که حسابی به شان فشار آمده بود پیچ می خوردند و جرقه می زدند و مرگ

و تنفر تو هوا می پراکنندند. من تحمل این چیزها را نداشتم و دوباره فوری سرم را زیر پتو می کردم و سعی می کردم خوابم ببرد. هر بار که سرم را دزدکی از زیر پتو بیرون می آوردم فضا از بوی موی سوخته آکنده بود و صدایی مثل جلیز و ولز گوشت خوک تو ماهیتابه به گوشم می رسید.

اما این شب به خصوص، چند شب بعد از آن جلسه فوق العاده، بیدار شدم و آسایشگاه تمیز و ساکت بود؛ به جز صدای تنفسی مردها و تلقی تلقی خشک فنر تختهای دونبات پیر، همه چیز ساکت بود. یکی از پنجره ها باز بود و هوای آسایشگاه صاف بود و طعمی داشت که گنج و نشئه ام می کرد، یکهو به سرم زد بلند شم و کاری نکنم.

از وسط ملاقه ها به بیرون سریدم و پابرهنه از روی کاشیهای بین تختها گذشتم. متعجب بودم از اینکه چطور چندین بار، چندین هزار بار، جارویم را روی همین کاشیها کشیده بودم ولی هیچ وقت حسشان نکرده بودم. حالا آن جارو کشیها چون خواب و خیال می نمود، باورم نمی شد که این همه سالهای جارو کشی واقعاً وجود داشته اند. فقط در آن لحظه بود که لعاب سرد زیر پام واقعی بود و وجود داشت.

از بین مردها که در ردیفهای طولی و سفید، مثل تپه های برفی کپه کپه شده بودند گذشتم، مواظب بودم به کسی نخورم، تا اینکه به دیوار پنجره ها رسیدم. از کنار پنجره ها یکی یکی گذشتم تا به پنجره ای رسیدم که سایه باناش به نرمی با نسیم تو می آمد و بیرون می رفت، پیشانی مرا چسباندم به حفاظ مشبکش. سیمش سرد و برنده بود، و من سرم را به این طرف و آن طرف می غلتاندم که با گونه هام حسش کنم، و نسیم را بومی کشیدم. از فکرم گذشت؛ پائیز در راه است، بوی ترش کاه و یونجه مثل طنین زنگ تو هوا پراکنده است، بوی سوختن برگهای بلوطعم می آید، مثل اینکه کسی آنها را آتش زده و چون هنوز خیلی سبز هستند تمام شب دود می کنند.

يك بند با خودم می گفتم، پائیز داره می آد، پائیز داره می آد؛ انگار این عجیبترین حادثه ای بود که می تواند اتفاق بیفتد. پائیز! همین الساعه این بیرون بهار بود، بعد تابستان بود، و حالا پاییز است. خیلی عجیب است. متوجه شدم که هنوز چشمهام را باز نکرده ام. وقتی صورتم را به حفاظ چسباندم آنها را بسته بودم، مثل اینکه می ترسیدم بیرون را نگاه کنم. حالا باید بازشان می کردم. از پنجره به بیرون نگاه کردم و برای اولین بار دیدم که

بیمارستان تو دشت و صحرا چه شکلی است. ماه تو آسمان پایین آمده و روسر چمنزار آویزان شده بود؛ صورتش زخمی و خراشیده بود چون تازه خودش را از تله درختهای کوتوله بلوط در افق بیرون کشیده بود. ستاره‌های نزدیک به ماه رنگ پریده بودند؛ هرچه از حلقه منوری که ماه غول پیکر به دور خودش کشیده بود دورتر می‌شدند درخشانتر و قویتر می‌شدند. یادم آمد که چطور يك بار که با پاپا به شکار رفته بودم متوجه همین نکته شده بودم. من و عموهایم خودمان را لای پتوهایی که مامان بزرگ بافته بود پیچیده بودیم و کمی دورتر از جایی که مردها دور آتش چمباتمه زده بودند، دراز کشیده بودیم، مردها ساکت دور آتش نشسته بودند و پارچ عرق کاکتوس را دست به دست می‌گرداندند. ماه بزرگ اروگون را تماشا می‌کردم که تمام ستاره‌های دور و برش را خجالت می‌داد. من بیدار ماندم، تماشا کردم که بینم ماه کی تاریکتر می‌شود که ستاره‌ها روشنتر بشوند، تا اینکه شبم به گونه‌ام نشست و مجبور شدم پتو را بکشم و سرم.

روی زمین زیر پنجره چیزی می‌جنبید. وقتی دوید به سمت پرچین، پیش از اینکه آن پشت ناپدید شود، سایه عنکبوت مانند بلندی روی چمن افتاد. بعد پرید بیرون به جایی که بهتر می‌توانستم ببینمش؛ يك سنگ بود. توله سنگ لاغری بود که از خانه‌شان جیم شده بود ببیند توتاریکی چه خبر است. سوراخ سنجابها را بومی کشید. قصدش این نبود که یکی از سوراخها را بکند که سنجاب شکار کند، فقط می‌خواست بداند آنها این موقع شب چه کار می‌کنند. پوزه‌اش را می‌کرد توی سوراخ و کونش را هوا می‌کرد و دمش را می‌جنباند، آن وقت می‌پرید سريك سوراخ دیگر. ماهتاب روی چمن مرطوب اطرافش برق می‌زد. وقتی می‌دوید ردی که از خودش باقی می‌گذاشت مثل رنگ تیره‌ای بود که روی تلاء آبیرنگ چمن پاشیده باشند. همین طور که از این سوراخ به آن سوراخ می‌پرید، یکهو از مهتاب، شب، و نسیم عطر آگین چنان سرمست شده که روپشتش دراز کشید و بنا کرد به غلت زدن. مثل ماهی پیچ و تاب می‌خورد و بازی می‌کرد، کمرش خمیده و شکمش روبه هوا، و وقتی روپاش ایستاد و خودش را تکان داد گرد مرطوبی از خودش به اطراف پراکند که در نور ماه مثل پولکهای نقره بود.

يك باردیگر همه سوراخها را به سرعت بو کشید که خوب از شان مست شود. آن وقت ناگهان یکی از پنجه‌هاش را از زمین بلند کرد و سرش را کج

کرد و خشکش زد؛ گوش می داد. من هم گوش دادم، ولی به جز صدای سایه بان پنجره که بانسیم تکان می خورد، هیچ چیز نشنیدم. مدت درازی گوش دادم. بعد، از دور صداهای نازک نامفهومی شبیه خنده زنها به گوشم خورد، خیلی ضعیف، ولی هر دم نزدیکتر می شد. غذاهای کانادایی بودند که برای زمستان به جنوب کوچ می کردند. یادم آمد که چقدر به شکار رفته بودم و چقدر روشکمم خزیده بودم که یکی از این غذاها را شکار کنم و هیچ وقت نتوانسته بودم.

سعی کردم به طرفی که سگ نگاه می کرد نگاه کنم که گله شان را پیدا کنم، ولی خیلی تاریک بود. صدایشان نزدیکتر و نزدیکتر شد تا جایی که آدم فکرمی کرد دارند راست از توی خوابگاه پرواز می کنند، درست بالای سرم. آن وقت از روی گرده ماه رد شدند؛ گردنبند به هم بافته سیاهی که غاز جلویی آن را به شکل هفت درآورده بود. يك لحظه، غاز جلویی درست در مرکز ماه قرار گرفت، از بقیه بزرگتر بود، صلیب سیاهی بود که باز و بسته می شد. آن وقت دوباره هفتش را کشید تو آسمان و از نظر غیبش کرد. آن قدر به شان گوش دادم که صدایشان به کلی محو شد و فقط خاطره صدایشان بود که تو گوشم پیچیده بود. سگ مدت ها بعد از من صدایشان را می شنید. هنوز پنجه اش بالا بود؛ تمام مدتی که غذاها آن بالا می پریدند اونه تکان خورده بودند و واق واق کرده بود. وقتی که او هم دیگر نمی توانست صدایشان را بشنود، آهسته راه افتاد به سمتی که آنها رفته بودند، به طرف جاده. محکم و جدی و خیلی رسمی راه می رفت انگار قرار ملاقاتی داشت. نفسم را حبس کردم و توانستم همین طور که قدم برمی داشت صدای نرم پنجه هاش را بشنوم که به چمنهای خورد؛ آن وقت صدای ماشینی را شنیدم که سرپیچ داشت گاز می داد. چراغ هاش از روی بلندی تپه سر کشیدند و بعد سرازیر شدند روی جاده. سگ و ماشین را نگاه می کردم که هر دو به يك طرف می رفتند.

سگ تقریباً به نرده های کنار جاده رسیده بود که حس کردم کسی پشت سرم است. دو نفر. برنگشتم ولی می دانستم یکی از این دو نفر همان سیاهی است که اسمش گیور است و آن یکی پرستاری است که روسینه اش يك خال مادرزادی دارد و از گردنش صلیبی آویزان است. مغز سرم از ترس به تشنج افتاد. سیاهه بازوم را گرفت و چرخاندم. بعد گفت: «حسایش را می رسم.»

پرستار به ام گفت: «آنجا کنار پنجره سرد است آقای برآمدن، فکر نمی کنی بهتر باشد برگردیم به رختخواب گرم و نرم مان؟»

سیاهه به اش گفت: «نمی شنود، خودم می برمش. همیشه ملاقه اش را باز می کند و تو بخش می بلکند.»

من تکانی می خورم و هرستاریك قدم به عقب می رود و به سیاهه می گوید: «بله لطفاً این کار را بکنید.» بازنجیری که به گردنش است بازی می کند. در ذهنم او را مجسم می کنم که در منزل خودش را تو حمام دور از چشم مردم حبس می کند، لخت می شود و صلیبش را به لکه ای که از گوشه لبش شروع می شود و تاشانه ها و سینه اش کشیده می شود، می مالد، می مالد و می مالد و به مریم مقدس التماس می کند که معجزه کند ولی لکه می ماند. تو آینه نگاه می کند، می بیند از همیشه سیاهتر شده است. عاقبت برس سیمی ای را که با آن موزایيك می سبند برمی دارد و لکه را می سابد که پاکش کند. لباس خوابش را روی پوست مجروحش می پوشد و به رختخواب می خزد.

اما این لکه توخونش است. خوابش که می برد از گلوش می آید و دهانش و مثل تف بنفشی از گوشه لبش سرزیر می شود روی بدنش. صبح می بیند که لکه دوباره برگشته است و به این نتیجه می رسد که عیب از درون نیست. چه طور ممکن است؟ دختر خوب کاتولیکی مثل او؟ و نتیجه می گیرد که اشکال از این است که با يك مشت آدم کله خر مثل من سروکار دارد. همه اش تقصیر ماست و دم مرگش هم شده باید تلافی اش را سرمان درآورد. کاش مك مورفی بیدار می شد و کمکم می کرد.

- آقای گیور شما ببندیش به تخت تا من دوا را آماده کنم.

سر جلسات شکایتهایی می شد آن قدر کهنه که مطلب مورد شکایت عوض شده بود. حالا که مك مورفی بود که پشتشان بایستد، مردها دق دلشان را از هرچه که برخلاف میل آنها در بخش رویداده بود خالی می کردند. جزو يك با شخص دیگری می پرسید: «چرا باید روزهای تعطیل آخر هفته در خوابگاهها را ببندید؟ یعنی ما مردها مستحق این دو روز تعطیل هم نیستیم؟»

مك مورفی پشتش می گفت: «آره خانم راجد، چرا؟»
- ما از رو تجربه می دانیم که اگر درها باز باشند شما مردها بعد از

صبحانه به رختخواب برمی گردید.

- خوب مگر این گناه کبیره است؟ منظورم این است که مردم عادی هم شبهای تعطیل دیرتر می خوابند.

- دلیل اینکه شما مردها در این بیمارستان هستید...

زنك این حرفها را طوری می زد که انگار برای صدمین بار است که تکرارش می کند.

- ... این است که ثابت شده قادر نیستید با اجتماع کنار بیایید. دکتر ومن معتقدیم که هر دقیقه ای که شما در کنار دیگران - به استثنای یکی دو نفر - می گذرانید خاصیت درمانی دارد، درحالی که هر دقیقه ای که در تنهایی به فکر و خیال پردازید، فقط جدایی شما را از اجتماع افزایش خواهد داد.

- آیا به همین دلیل است که وقتی می خواهند مردها را به درمان روانی یا به درمان جسمانی یا به یکی از آن درمانها ببرند، باید حداقل در گروههای هشت نفری باشند؟

- صحیح است.

- منظورتان این است که اگر کسی دلش خواست با خودش تنها باشد حتماً مریض است؟

- من این را نگفتم...

- منظورتان این است که هر وقت من می خواهم به مستراح بروم که خودم را سبک کنم باید هفت نفر را با خودم ببرم که نگذارند خیالات به سرم بزنند؟

پیش از آنکه بتواند برای این سؤال جوابی پیدا کند، چزویك از جاش پرید و سرش داد کشید: «آره، منظورت همین است؟» و بقیه حادها هم فریاد زدند: «آره، آره؟ منظورت همین است؟»

زنك صبر می کرد تا همه ساکت شوند و آرام بگیرند، بعد با ملایمت می گفت: «اگر شما مردها به جای اینکه مثل بچه های ناقله سر و صدا راه بیندازید و شلوغ کنید، آرام بگیرید و مثل انسانهای بالغ بحث کنید، ما از دکتر خواهیم پرسید که آیا وقتش نرسیده است برای نفع عموم تغییراتی در قوانین بخش بدهیم؟ ها دکتر؟»

همه می دانستند جواب دکتر از چه قماش خواهد بود، و قبل از اینکه او مجال جواب پیدا کند چزویك از چیز دیگری شکایت می کرد: «پس میگارهامان

چه؟ هاخانم راجد؟»

بقیه حادها هم غرولندکنان می گفتند: «بله، پس تکلیف سیگارها چه می شود؟»

مک مورفی روبه دکتر کرد و بدون اینکه فرصتی به پرستار بدهد مستقیماً از دکتر پرسید: «آره حکیم باشی سیگارها راجه می گویی؟ اوچه حقی دارد سیگارها را ضبط کند، سیگارهای مارا، بسته ها را همچنین رومیزش انبار کرده که انگار مال خودش اند. هر وقت عشقش بکشد محض رضای خدا چندتایی بینمان قسمت می کند. این هم شد قانون که من يك کارتن سیگار بخرم و آن وقت يك نفر بیاد و بهام امرو نهی کند که کی سیگار بکشم و کی سیگار نکشم!» دکتر سرش را کج کرد که بتواند پرستار را از پشت شیشه عینکش ببیند. او از این مطلب که پرستار سیگارهای اضافی را برمی داشت که جلوی قمار را را بگیرد. بی اطلاع بود: «موضوع این سیگارها چیه خانم را چد؟ در این مورد چیزی نشنیده...»

- دکتر، به عقیده من سه و چهار و بعضی اوقات پنج پاکت سیگار در روز برای يك انسان زیاد است. چون هفته گذشته، پس از ورود آقای مک مورفی، وضع به این منوال بود من به این نتیجه رسیدم که بهترین راه این است که سیگارهایی را که مردها از فروشگاه می خرند ضبط کنم و به هر نفر فقط روزی يك پاکت بدهم.

- حالا گوش بده بین در مورد رفتن به مستراح چه تصمیمی گرفته است، هفت نفر را که باید با خودت ببری هیچی، بیشتر از دودفعه هم حق نداری بروی، آن هم با اجازه او.

و دوباره تکیه زد به پشتی صندلی و چنان خنده ای سرداد که تا يك دقیقه هیچ کس نتوانست حرفی بزند.

مک مورفی خیلی از این الم شنگه هایی که به پا می کرد کیف می کرد، و من فکر می کنم حیران بود از اینکه چرا کارمندها به تلافی فشار بیشتری به اش نمی آورند. بیشتر حیرتش از این بود که چطور پرستار کل چیزی به او نمی گفت. بعد از یکی از همین جلسات بود که به هاردینگ گفت: «فکر می کردم این سنقر پیر سنبله اش پرزورتر از اینها باشد، شاید فقط منتظر تودهنی خوبی بود که سر عقل بیاید.» بعد اخم کرد و ادامه داد: «ولی عجیب اینجاست که رفتارش طوری است که انگار ورق برنده هنوز تودستش است.»

تا چهارشنبه هفته بعد حسابی سرحال بود. آن وقت فهمید چرا پرستار کل تا این حد از خودش مطمئن است. چهارشنبه روزی است که همه آدمهای سالم را جمع می کنند و می برند به استخر، چه بخواهیم چه نخواهیم. آن موقع ها که بخش مه آلود بود خودم را قایم می کردم که از زیرش دربرم. همیشه از استخر واهمه داشتم؛ همیشه از این می ترسیدم که پایم را جایی بگذارم که از قدم گودتر باشد و غرق بشم، بعدش هم موقع لارویی استخر برم تو آبرو و بیکراست سراز دریا درآرم. بچگی هام در کلمبیا توی آب دل و جرثتم خیلی زیاد بود؛ با بقیه مردها از داربستهای کنار آبشار بالا می رفتم، توی آبی که دور و برم می غرید و سبز و سفید می شد شنا می کردم و با ذرات آب که قوس و قزح درست می کردند بسازی می کردم و جست و خیز می زدم، حتی کفشهای مخصوص را که مردها پا می کردند هام نمی کردم. ولی وقتی پاپارا دیدم که دیگر دل و جرئت سابق را ندارد و شروع کرده است به ترسیدن، من هم ترس برم داشت، تا جایی که نزدیک یک حوض کوچولو هم نمی توانستم بروم.

از رختکن بیرون آمدم. استخر موج می زد و مردها لخت و عورتوش شالاپ شالوپ می کردند؛ صدای داد و فریاد مردها به سقف می خورد و منکس می شد، همان طور که توهمه استخرهای سرپوشیده می شود. سیاهها ما را مثل يك کله گوسفند انداختند تو آب. آب استخر گرمای دلچسبی داشت ولی من نمی خواستم از دیواره های استخر دور بشم. سیاهها با چوبهای بلندی دور استخر می گشتند و اگر به لبه ها می چسبیدی هلت می دادند وسط آب، به همین علت کنار مك مورفی ماندم چون می دانستم تا خودش دلش نمی خواست سیاهها جرئت نمی کردند به قسمتهای گود هلش بدهند.

داشت با نجات غریق صحبت می کرد، و من چند متر آن و رتر ایستاده بودم. حتماً مك مورفی روی يك گودی ایستاده بود چون معلوم بود دارد پا- دو چرخه می زند که تو آب فرو رود و در حالی که من رو کف استخر ایستاده بودم. نجات غریق کنار استخر ایستاده بود؛ سوتی از گردنش آویزان بود و شماره بخشش رو زیر پراهنش نوشته شده بود. او و مك مورفی راجع به فرق بیمارستان و زندان صحبت می کردند، و مك مورفی می گفت بیمارستان خیلی بهتر است. نجات غریق آن قدرها هم به این موضوع معتقد نبود. شنیدم به مك مورفی می گفت که اولاً گرفتار شدن مثل محکوم شدن نیست. می گفت:

«وقتی محکوم به زندان می شوی، می دانی که در روز معینی ولت می کنند که بروی پی کارت.»

مک مورفی یکباره از شالاپ و شولوپ دست کشید و آهسته شنا کرد و رفت کنار استخر و لبه را چسبید؛ بعد درحالی که سرش را بالا کرده بود و به نجات غریق نگاه می کرد بعد از مکث کوتاهی ازش پرسید: «تو هم گرفتاری؟» نجات غریق شانه های عضلانی اش را بالا انداخت و بندسوت دور گردنش را کشید. او یک فوتبالیست حرفه ای قدیمی بود که پیشانی اش از برخورد با توپ پر از علامت بود و گاه گاهی ناگهان چشمهایش برقی می زد و تکی به زمین می انداخت و به نزدیکترین پرستاری که از آن حوالی می گذشت حمله ور می شد و به موقع تنه محکمی به تهیگاه حریف می زد که راه را برای شوت هافبک باز کند. این بود که تو بخش زنجیرها بود؛ هر وقت که سرپست نجات غریق نبود احتمال داشت که همچنین عملی ازش سر بزنند.

دوباره شانه اش را در مقابل سؤال مک مورفی بالا انداخت، آن وقت چشمهایش را به اطراف گردانید که سیاه پوشی آن دوروبر نباشد، و کنار لبه استخر زانو زد. بعد دستش را دراز کرد که مک مورفی ببیند.

— می بینی چطور گچش گرفته اند؟

مک مورفی به دست بزرگ یارو نگاه کرد: «من گچی نمی بینم رفیق.» نجات غریق نیشخندی زد و گفت: «آره، برای این گچش گرفتند که آخرین باری که باتیم براونز بازی می کردیم مجرم مو برداشت. تاجوش نخورد و گچ را برندارند نمی توانم برگردم سر بازی. پرستار بخشان می گوید که مخفیانه دارد دستم را معالجه می کند. آره رفیق، می گوید که اگر به این دست فشار نیاورم، به زودی می شود گچ را برداشت و آن وقت می توانم برگردم به باشگاه.»

مشتهاش را گذاشت روی کاشیه های مرطوب و تمام وزنش را منتقل کرد به دسته اش که ببیند حال دستش چطور است. مک مورفی مدتی نگاهش کرد و بعد ازش پرسید چند وقت است منتظر است بهش بگویند دستش خوب شده و می تواند بیمارستان را ترک کند. نجات غریق آهسته بلند شد و بازوهایش را مالید. انگار از سؤال مک مورفی دلخور شده بود، فکرمی کرد منظور مک مورفی این است که او خودش را به مریضی زده و تمارض می کند. در جواب گفت: «من گرفتارم، اگر دست خودم بود خیلی وقت پیش از اینجا رفته بودم. شاید

نمی توانستم با این دست لعنتی ام توتیم شمارۀ يك بازی کنم، ولی حوله ها را که می توانستم تا کنم، نه؟ بالاخره يك کاری ازم برمی آمد. پرستار بخشمان دایم به دکتر می گوید که من هنوز آمادگی ندارم. حتی برای تا کردن حوله های رخت کن هم آمادگی ندارم.»

برگشت و به طرف جایگاهش رفت، از نردبان جایگاه مثل يك گوریل مست بالا رفت و به ما نگاه کرد، لب پایش يك و جب از لب بالاش جلوتر بود؛ گفت: «مرا به جرم مستی و اخلال نظم گرفتند، حالا هشت سال و هشت ماه است که اینجام.»

مك مورفی خودش را از لبۀ استخر جدا کرد و پشتش را به آب زد و رفت تو فکر: محکومیتش در ارودی کار شش ماه بود که دو ماهش را همان جا گذرانده بود، چهار ماهش مانده بود. بیشتر از چهار ماه هم خوش نداشت جایی زندانی شود. نزدیک به يك ماه بود که تو این دیوانه خانه بود. البته باتخته های راحت و آب پرتقال صبحهاش از ارودی کار جای بهتری بود، ولی نه آن قدر بهتر که دلش بخواهد دوسه سال اینجا بماند.

به طرف پلکان قسمت کم عمق استخر شنا کرد و بقیۀ وقت را آنجا نشست. پشمهای قرمز سینه و گلویش را می کشید و تو اخم بود. ابروهای گره خورده و صورت اخم آلودش را که نگاه می کردم یاد حرفهایی افتادم که پرستار کل تو جلسه گفته بود و ترس برم داشت.

برایمان سوت کشیدند که استخر را ترك کنیم؛ و سالانه سالانه به رخت کن می رفتیم که به مریضهای بخش دیگری برخوردیم که وقت استخرشان بعد از ما بود. در راهرو، نزدیک دوشی که همه باید از زیرش رد می شدند، پسری افتاده بود که از مریضهای آن بخش بود. سربزرگ صورتی رنگ و پایین تنۀ متورمی داشت. مثل اینکه بادکنک پر از آبی را از وسط فشار داده باشند. به پهلوی زمین افتاده بود و مثل سنگ ناله می کرد. چزويك و هاردینگك كمكش کردند که بلند شود ولی دوباره ولو شد رو زمین. سرش تو آب حوضچه بالا و پایین می رفت. به مك مورفی و هاردینگك و چزويك نگاه می کرد که دوباره بلندش کردند.

مك مورفی پرسید: «این چه جانوری است؟»

هاردینگك جواب داد: «مخش آب آورده است. می گویند بعضی از غده هاش خوب کار نمی کند. سرش پراز مایع می شود. كمك كن بلندش كنیم.»

به محض اینکه پسرک را ولش کردند دو باره به پشت به زمین افتاد؛ حالت صورتش بردبار و بیچاره و لجوج بود؛ دهانش کف می کرد و تو آب شیری رنگ حوضچه حباب می ساخت. هاردینگ دوباره از مک مورفی خواست بهشان کمک کند، و خودش و جزویک رو پسرک خم شدند. مک مورفی راهش را از کنارشان باز کرد و از روی پسرک گذشت و رفت زیردوش و درحالی که خودش را زیر دوش می شست، گفت: «ولش کنید، شاید از آب عمیق خوشش نمی آید.»

پیش بینی اش را می کردم. روز بعد همه رامبهوت کرد، چون صبح زود از خواب بلند شد و مستراح را چنان تمیز کرد که از پاکیزگی برق می زد؛ بعد به دستور سیاه پوستها رفت سراغ کف سر سرا. همه تعجب کرده بودند مگر پرستار کل؛ رفتار او طوری بود که انگار این موضوع ابداً عجیب نیست. آن روز بعد از ظهر، سر جلسه، وقتی جزویک گفت که همه متفقاً تصمیم گرفته اند در مورد سیگارها دست به تظاهراتی بزنند و گفت: «من بچه نیستم که سیگارهایم را مثل نان شیرینی ازم قایم کنند! باید در این مورد فوراً اقدام شود مگه نه مک؟» و منتظر شد که مک مورفی ازش پشتیبانی کند، به جز سکوت جوابی دریافت نکرد.

جزویک به مک مورفی نگاه کرد، همه نگاه کردند؛ او همانجا نشسته و نگاهش را به یک دستد ورق دوخته بود که از تو دستش سر می خورد به بیرون و دو باره بر می گشت تو دستش و ناپدید می شد. سرش را بلند نکرد. سکوت بدی بود؛ فقط صدای به هم خوردن ورقهای کهنه و نفسهای سنگین جزویک به گوش می رسید.

جزویک دوباره فریاد کشید: «باید در این مورد فوراً اقدام شود! من بچه شیرخوره نیستم.» پاش را به زمین می کوفت و به دور و برش نگاه می کرد، انگار بچه ای بود که گم شده والان است که بزند زیر گریه. هردو دستش را مشت کرد و آنها را روی سینه فربه گردش گذاشت، روی زمینه سبز و پوشش، مشتهاش مثل دوتا گوی کوچک صورتی رنگ بودند و آنها را چنان محکم به هم فشرده بود که تمام تنش می لرزید.

او هیچ وقت تنومند به نظر نیامده بود؛ قد کوتاهی داشت و خیلی چاق بود و پشت سرش طاس شده بود و پوست صورتی کاه اش مثل کون میمون پیدا بود، ولی آن روز تو اطاق روزانه از همیشه اش خپلتر به نظر می آمد. به

مك مورفی نگاه کرد و اوبهش نگاه نکرد، از جلوی ردیف حادها رژه رفت و دنبال كمك گشت. به هر که می رسید یارو صورتش را برمی گرداند و محلی بهش نمی گذاشت؛ وحشتش دوچندان شد. بالاخره نگاهش روی پرستار کل متوقف ماند. دوباره پاش را به زمین کوفت.

— باید فوراً اقدام شود! می شنوید؟ باید اقدام شود! اقدام! اقدام!..
دوتا میاه گنده ها بازوهاش را از پشت چسبیدند و کوچیکه فوری بانوار چرمی دستهایش را به هم بست. همچنین بادش در رفت که گویسی پنجر شده است. میاه گنده ها کشیدندش و بردندش به بخش زنجیرها؛ صدای پاهای بی حالش را شنیدم که از پله ها بالا می رفت. وقتی برگشتند و نشستند، پرستار کل رو کرد به ردیف حادها که آن ور اطاق نشسته بودند. از وقتی جزویک رفته بود حرفی زده نشده بود.

زنک گفت: «در مورد جیره بندی سیگارها بازهم بحثی هست!»
به ردیف صورتهای دمغی که آن ور اطاق رو به روی من از دیوار آویزان بودند نگاه می کردم و چشمم به مك مورفی رسید که رو صندلی خودش در گوشه اطاق نشسته بود و سعی می کرد یاد بگیرد که یکدستی بهتر بریزند... و لوله های سفید سقف دوباره نور یغی شان را می پراکنند... حسش می کنم، این نور تو دلم فرو می رود.

بعد از امتناع مك مورفی از حمایت ما، بعضی از حادها معتقدند که مك مورفی هنوز دارد به پرستار کل كلك می زند، می گویند بهش خبر رسیده که زنک خیال داشت همین روزها او را به بخش زنجیرها بفرستد و مك مورفی تصمیم گرفت که مدتی باهاش مدارا کند و به سازش بر قصد تابانهای دستش نداده باشد. بعضیها عقیده دارند منظور مك مورفی این است که خیال زنک را از بابت خودش راحت کند و بعد یکهو غافلگیرش کند و چنان حسابش را برسد که نگوی! دسته دسته باهم صحبت می کنند و توفکرند.

امامن، می دانم چرا. من گفتگوش را بانجات غریق شنیدم. مك مورفی عاقبت سر عقل آمده است، همین وبس. همان طور که پاپا عاقبت سر عقل آمد چون فهمید نمی تواند جلوی شهرها را بگیرد که از دولت می خواستند روی رودخانه سد بزنند چون سدهم پول بوده کار، و در ضمن از شر دهکده هم خلاص می شدند: بگذار این قبیله ماهیخوار بوی گندش و دوهزار دلاری را که دولت بهش می دهد بردارد و برود به يك جهنم دره دیگر! پاپا با امضا کردن کاغذها

کار عاقلانه‌ای کرده بود؛ بالجاجت هیچ چیز گیرش نمی‌آمد. دولت به هر حال آخر سر برنده می‌شد؛ این طوری لا اقل پولی گیر قبیله می‌آمد. این کار عاقلانه‌ای بود. ملك مورفی هم داشت کار عاقلانه‌ای می‌کرد. من این را می‌دیدم. او تسلیم شده بود چون این عاقلانه‌ترین کار بود، و دلایلی که حادها برای خودشان می‌تراشیدند ربطی به قضیه نداشت. خودش این را بروز نمی‌داد، ولی من می‌دانستم و به خودم می‌گفتم که عاقلانه‌ترین کار همین است. بارها و بارها این را به خودم گفتم: کار مطمئنی است. مثل قایم شدن. کارش عاقلانه است، اگر کسی غیر از این فکر می‌کند در اشتباه است. من می‌دانم او چه کار می‌کند.

بعد يك روز صبح همه حادها هم باخبر شدند. فهمیدند که دلیل اصلی جازدنش چیست و دلایلی که برای خودشان می‌آوردند فقط برای گول زدن خودشان بوده است. او راجع به گفتگوش با نجات‌غریق هیچ چیز نگفته است ولی آنها همه می‌دانند. حدس می‌زنم پرستار، شبانه با امواج مخصوصی که از کف آسایشگاه پخش می‌شوند خبرشان کرده است، چون یکدفعه همه‌شان بسا هم از قضیه بو می‌برند. وقتی آن روز صبح ملك مورفی می‌آدتوی اطاق روزانه، از طرز نگاه کردنشان به او می‌فهم که همه‌شان می‌دانند. نه اینکه نگاهشان پر از دلخوری و نومیدی باشد، چون آنها هم مثل من می‌فهمند که تنها راه خلاصی از دست پرستار کل، رقصیدن به سازاوست، ولی هنوز طوری بهش نگاه می‌کنند که ایکاش وضع این طوری نبود.

حتی چزويك مطلب را فهمید و ملك مورفی را به خاطر اینکه در مورد سیگارها ازش حمایت نکرده بود اصلاً ملامت نکرد. او همان روزی که شب قبلش پرستار امواج را پخش کرده بود از بخش زنجیرها برگشت و خودش به ملك مورفی گفت که می‌فهمد چرا او آن طور رفتار کرده است و بدون شك عاقلانه‌ترین کار هم همین است و اگر خودش موقعیت ملك مورفی را بهتر درك کرده بود و فهمیده بود که او بدجوری گرفتار است، هیچ وقت آن طور مزاحمش نمی‌شد. تمام این چیزها را موقعی به ملك مورفی گفت که همه‌مان را داشتند به استخر می‌بردند. ولی به محض اینکه به استخر رسیدیم گفت بسا هم این حرفها، آرزو می‌کنم که واقعاً اقدامی شده بود و شیرجه رفت تو آب. و کسی نمی‌داند چطور شد که انگشتهاش تو سوراخهای درپوش آب روگیر کرد و نه نجات غریق و نه ملك مورفی و نه دوتا سیاه‌کنده‌ها نتوانستند نجاتش بدهند و

تارفتند پیچ گوشتی آوردند و درپوش را باز کردند و چزویک را بالا آوردند، او درحالی که هنوز انگشتهای چاق صورتی و کبودش توسوراخهای درپوش گیر بود، ریق رحمت را سرکشیده بود.

توصف غذا، کمی جلوتر از من، يك سینی پرت می شود به هوا و تبدیل به ابرسبزرنگی می شود که از شیر و نخود فرنگی و سوپ سبزیجات می بارد. سی فلت که روی يك پاش ایستاده و هر دو دستش به هوا بلند شده است از توصف بیرون می آید و با پشتش که مثل کمان خم برداشته به زمین می افتد و سفیدی چشمهایش به من دوخته می شود. صدای برخورد سرش با کاشی مثل صدای به هم خوردن قلوه سنگهای کف رودخانه است. کمر خمیده و متشنجش عین پل کهنه ای است که هر آن ممکن است فرو بریزد. فردریکسون و اسکانلون به طرفش می روند که کمکش کند، ولی سیاه گنده آنها را پس می راند و چوب پهن صافی را از جیب عقب شلوارش بیرون می کشد، دهن سی فلت را به زور باز می کند و چوب را می چپاند بین داندانهایش، صدای قرچ قرچ دندانهای سی فلت می آید که چوب را تکه تکه می کنند. مزه تراشه های چوب زیر زبانم است. پیچ و تاب سی فلت کندتر ولی شدیدتر می شود، ارتعاشهای هم انباشته می شوند و یکهو لگدهایی می اندازد که بدنش را مثل بدن کشتی گیری که روپل رفته باشد خم می کند، بعد می افتد، بلند می شود و می افتد، کندتر و کندتر، تا اینکه پرستار کل می آید و سرش می ایستد و سی فلت پهن می شود روزمین.

پرستار دستهایش را روی سینه اش روهم می اندازد و به باقیمانده سی فلت نگاه می کند که آب شده و از پاچه های شلوار و سرآستینهای پیراهنش بیرون می ریزد. از سیاهه می پرسد: «آقای سی فلت است؟» سیاهه دارد زور می زند که چوبش را در بیاورد: «خودش است. آقای سی فلت است.»
- آقای سی فلت مدتی است اصرار دارد که دیگر احتیاجی به مداوای دارویی ندارد.

بعد سرش را تکان می دهد و يك قدم به عقب برمی دارد که بدن سی فلت به کفشهای سفیدش نخورد، بعد سرش را بلند می کند و به دایره حادها که

جمع شده اند سی فلت را تماشا کنند نگاه می کند، بعد دوباره سرش را تکان می دهد و تکرار می کند: «به مداوای دارویی احتیاجی ندارد.» صورتش در آن واحد متبسم، رقتبار، صبور و پراز انزجار است، حالتی است که قبلاً خیلی تمرینش را کرده است.

مک مورفی تا به حال چنین چیزی ندیده است، می پرسد: «او چشمه؟» زنک چشمهایش را روی سی فلت نگاه می دارد و به مک مورفی نگاه نمی کند: «آقای سی فلت مبتلا به مرض عرع است آقای مک مورفی. معنی این حرف این است که اگر از دستورات دارویی پیروی نکند هر آن ممکن است دچار چنین حمله هایی بشود. خودش هم می داند. وقتی که از پذیرفتن دواهایش امتناع کرد، مکرراً به او هشدار دادیم، با وجود این او اصرار دارد که احمقانه رفتار کند.»

فردریکسون در حالی که ابروهایش سیخ شده اند از توی صف بیرون می آید. او مرد رنگ پریده تنومندی است با ابروهای بلوند زبر و چانه دراز، و هر از گاهی ادای گردن کلفتها را درمی آورد، همان طور که جزویک، وقتی زنده بود، درمی آورد. می غرد و فریاد می زند و یکی از پرستارها را به فحش می بندد و می گوید که قصد دارد این بخش بوگندو را ول کند و برود! آنها همیشه می گذارند فریادهایش را بزند و مشتهایش را تکان بدهد تا خودش ساکت شود، بعد ازش می پرسند آقای فردریکسون اگر حرف دیگری ندارید، برویم ورقه ترخیص شمارا ماشین کنیم. آن وقت همه شان می روند تو دفتر پرستاران و باهم شرط بندی می کنند که چقدر طول خواهد کشید تا فردریکسون با نگاه پر از گناهش بیاد پشت شیشه و معذرت خواهی کند و بگوید چطور است که اصلاً همه حرفهای او را نشنیده بگیرند و ورقه ترخیصش را یکی دو روز دیگر هم ماشین نکنند.

یک قدم به سمت پرستار برمی دارد و مشتهایش را تکان می دهد: «آها، پس که این طور؟ پس که این طور، ها؟ چنان می خواهی سیف پیرمرد را مصلوب بکنی که انگار تو روت تف انداخته یا کاری از همین قبیل کرده، ها؟» زنک دست تسلی بخشی روی بازوی فردریکسون می گذارد و فوری مشتهای گره شده او باز می شوند.

- مهم نیست بروس، دوستت به زودی خوب خواهد شد. ظاهراً مدتی است که قرصهای دیلانتین را نمی خورد. من اصلاً نمی دانم با این قرصها

چه می کند.

ولی اومی داند، همان طور که همه می دانند؛ سی فلت قرصهارا تودهنش نگاه می دارد و بعداً آنها را به فردریکسون می دهد. سی فلت دوست ندارد آنها را خودش بخورد، چون به قول خودش: «عوارضش وخیم است.» و فردریکسون دوست دارد دوباره مقدار خودش را بخورد چون مثل سنگ از حمله های غش می ترسد. پرستار این را می داند ولی چنان با مهربانی از فردریکسون دلجویی می کند که آدم فکر می کند روحش هم از این قضیه بی خبر است.

فردریکسون می گوید: «آره، ولی خودت هم می دانی که موضوع به این مادیها هم نیست. خودت خوب خبرداری که سی فلت خیلی نگران قیافه اش است و اینکه زنهای فکر می کنند او زشت است و از این حرفها، و درضمن می دانی که او معتقد است دیلانتین...» زنك حرفش را قطع می کند: «می دانم، می دانم.» و بعد دوباره بازوی فردریکسون را می گیرد و ادامه می دهد: «او ریزش موهای سرش را از این دوا می داند. پیرمرد بیچاره.»

- او آن قدرها هم پیر نیست!

- می دانم بروس؛ چرا این قدر ناراحت می شوی؟ من هرگز نتوانستم بفهمم که بین تو و دوست آقای سی فلت چه می گذرد که این طور حالت دفاعی به خودت می گیری!

فردریکسون می گوید: «ولم کن بابا، چرا از من می پرسی؟» و مشت هاش را می کند تو جیبش.

پرستار دولا می شود و زمین را برای زانوهایش پاك می کند و زانو می زند و سعی می کند بدن سی فلت را راست کند. به سیاهه می گوید که پهلوی پیرمرد بیچاره بایستد تا خودش برود و برای سی فلت برانکار بفرستد که بهرندش به خوابگاه و بگذارند بقیه روز را بخوابد. وقتی بلند می شود به نشانه رفاقت دستش را آهسته به بازوی فردریکسون می زند. او غرولندکنان می گوید: «آره، من هم مجبورم دیلانتین بخورم. خودت که می دانی. به همین دلیل می دانم که سی فلت چه زجری می کشد. می خواهم بگویم که برای همین است که من... آخ، اصلاً ولش...»

- بروس من می دانم که هر دوی شما چه می کشید، ولی فکر نمی کنی که هر چیزی بهتر از این باشد.

فردریکسون به جایی که زنك اشاره می کند نگاه می کند. سی فلت در حالی که نفسهای عمیق پر سروصدایی می کشد و آب از چاك و چانه اش آویزان است، تقریباً خودش را جمع و جور کرده است. کنار سرش، آنجا که به زمین خورده قلبه شده و دور چوبی که هنوز توی دهانش است کف قرمزی جمع شده است؛ سیاهی چشمهایش کم کم دارند جای سفیدی را می گیرند. دستهایش به دو طرف بازند و کف دستش روبه بیرون است و انگشتهای متشنجش باز و بسته می شوند، درست همان طور که وقتی مردها را در کارگاه شوک به میز صلیبی می بندند انگشتهایشان متشنج می شود و از جریان برق کف دستشان دود می کند.

سی فلت و فردریکسون هیچ وقت به کارگاه شوک نرفته اند. آنها را طوری قالب زده اند که خودشان برق تولید کنند و آن را توی نخاعشان ذخیره کنند تا بشود مواععی که شیطنت می کنند با دستگاههای صفحه فولادی دفتر پرستاران منفجرش کرد، و مثل امروز سی فلت مایه تفریح دیگران بشوند و چنان به پیچ و تاب بیفتند که بیا و ببین. این روش دردسرهای کارگاه شوک را ندارد.

پرستار انگار که می خواهد فردریکسون را از خواب بیدار کند، تکان کوچکی به بازوی او می دهد و تکرار می کند: «حتی با وجود عوارض ناگوار این دارو، فکر نمی کنید از این بهتر باشد؟»

ابروهای طلایی فردریکسون که به زمین زل زده است چنان بالامی رود که انگار برای اولین بار است که می بیند خودش دست کم ماهی يك بار چه شکل و شمایلی پیدا می کند. پرستار لبخندی می زند و دوباره بازوی فردریکسون را نوازش می کند و راه می افتد به سمت در، قبل از رفتن نگاه خیره ای به حادها می اندازد تا از خودشان خجالت بکشند که جمع شده اند و چنین منظره ای را تماشا می کنند. بعد از رفتن او فردریکسون می لرزد و سعی می کند بخندد.

— نمی دانم چرا بیخود از دست این پیر دختر بیگناه عصبانی شدم.

آخر او چه کار کرده بود که من این طوری جلوش دریام، ها؟ فردریکسون واقعاً جوابی برای سؤالش نمی خواهد؛ بیشتر از این جهت این سؤال را می کند که فهمیده است نمی تواند انگشتش را روی دلیل به خصوصی بگذارد. دوباره بدنش می لرزد و راه می افتد که از جمع مریضها جدا شود. مک مورفی جلو می آید و با صدای آهسته ای ازش می پرسد که این

دوا چیست که آنها می‌خورند؟

- دیلانتین مک‌مورفی، دواي ضد تشنج.

- فایده‌ای، اثری هم دارد؟

- بله که دارد، البته اگر بخوریش.

- پس مرافعه خوردن و نخوردنش چیه؟

- حالا که اصرار داری بدانی، پس بیا نگاه کن.

دستش را بلند می‌کند و لب پایینش را با انگشت سیاه و شستش می‌چسبد و آن را به پایین می‌کشد که لثه‌های ریش‌ریش و صورتی و بیخون دوردندانهای براق و تیزش را نشان بدهد. درحالی که هنوز لبش را پایین نگاه داشته‌است می‌گوید: «لثه‌ها، دیلانتین لثه‌ها را می‌پوژاند. وقتی که دچار حمله می‌شوی دندانها ت محکم به هم می‌خورند و...»

از کف اطاق صدایی می‌آید. به جایی که سی فلت افتاده و ناله می‌کند و زوزه می‌کشد نگاه می‌کنند و می‌بینند سیاه با چوبش دوتا دندان هم بیرون کشیده است.

اسکاتلون سینی غذاش را برمی‌دارد و درحالی که از جمع مریضها دور می‌شود می‌گوید: «این هم شد زندگی؟ خوردن و نخوردنش جهنم است. عجب هچلی!»

مک‌مورفی در حالی که به صورت درهم پیچیده سی فلت نگاه می‌کند، می‌گوید: «آره، می‌فهمم چه می‌گویی.» صورتش کم‌کم دارد همان حالت گیج و از پا درآمده صورتی را می‌گیرد که روی زمین افتاده است.

بلایی که سرمکانیسم بخش آمده بود هرچه بود، دوباره درستش کرده‌اند. حرکت منظم و حساب شده زندگی بخش دوباره از نو شروع شده است: ساعت شش و نیم بیداری، هفت صبحانه، هشت، معماهای مختلف برای مزمناها و ورق برای حادها... در دفتر پرستاران، پرستارکل را می‌بینم که دستهای سفیدش روی دستگاه کنترل می‌چرخند.

بعضی وقتها مرا با حادها می‌برند، بعضی وقتها نمی‌برند. يك بار مرا با آنها می‌برند به کتابخانه و من می‌روم طرف کتابهای فنی. آنجا می‌ایستم و عنوان کتابهای برق را نگاه می‌کنم؛ این کتابها را از زمان دانشگاه می‌شناسم. یادم می‌آید که توی این کتابها پر از شکل و نمودار و معادله است. چیزهای دشوار و مطمئن و بیچون و چرا.

می‌خواهم یکی از این کتابها را نگاه کنم ولی می‌ترسم. از هر کاری می‌ترسم. حس می‌کنم در هوای پرگرد و غبار کتابخانه شناورم، بین کف اطاق و سقف. کتابها بالای سرم می‌رقصند، دیوانه‌وار، کج و معوج، با زاویه‌های مختلف. يك ردیف کمی به چپ خم شده، يك ردیف کمی به راست. بعضی‌هاشان به من تکیه داده‌اند و من نمی‌فهمم کتابها چرا نمی‌افتند. از این ور تا چشم کار می‌کند کتاب است. دور و برم قفسه‌های فکس‌نی‌دو در چهار به زور تیرهای چوبی و نردبانهایی که بهشان تکیه داده‌اند سر جاشان ایستاده‌اند. اگر يك کتاب بیرون بکشم، خدا می‌داند چه نتیجه وحشتناکی ممکن است داشته باشد.

می‌شنوم که يك نفر می‌آد تو؛ این یکی از سیاه‌های بخش خودمان است وزن هاردینگ را با خودش آورده. موقع تو آمدن باهم شوخی می‌کنند و حرف می‌زنند.

سیاه به هاردینگ که سرش تو کتاب است می‌گوید: «اینجا را نگاه کن دیل، ببین کی آمده به دیدنت. بهش گفتم الان وقت ملاقات نیست، ولی از تو چه پنهان آن قدر شیرین زبانی کرد که یکر است آوردمش اینجا.» بعد زنك را جلوی هاردینگ می‌گذارد و برمی‌گردد که برود، پیش از رفتن با حالت مرموزی می‌گوید: «یادت نرودها.» زنك از دور بوسه‌ای برایش هرت می‌کند، بعد می‌آد به طرف هاردینگ و کمرش را می‌جنباند و می‌گوید: «سلام دیل.» هاردینگ در جواب می‌گوید: «عشق من» ولی از جایش جم نمی‌خورد که که دو سه قدمی به طرف زنش برود. به آدمهای دوروبر نگاه می‌کند که دارند تماشا می‌کنند.

زنك همقد خود هاردینگ است. کفشهای پاشنه بلندی پا کرده است و کیف میاهی به دست دارد که آن را مثل کتاب گرفته است. روی زمینه براق ورنی سیاه کیف، ناخنهایش مثل قطرات خون قرمزند.

هاردینگ رو به مك مورفی، که آنور اطاق نشسته و سرش توی يك

کتاب کارتون است، می گوید: «هی مک، اگر يك لحظه کند و کاوهای ادبیت را کنار بگذاری ترا به همسر والهة رحمتم یا عوامانه تر بگویم نیمه بهترم معرفی خواهم کرد، ولی فکر می کنم این اصطلاح آخری دلالت بر نوعی تساوی می کند، این طور نیست؟»

سعی می کند بخندد و دوانگشت باریك عاج مانندش را برای درآوردن سیگار توی جیب پیراهنش فرو می کند، بعد از چند لحظه کاوش آخرین سیگار را از تو پاکت بیرون می کشد. سیگار بین لبهاش می لرزد. او و زنش هنوز به هم نزدیک نشده اند.

مک مورفی از روی صندلیش بلند می شود و به طرف آنها می آید و کلاهش را برمی دارد. زن هاردینگ نگاهش می کند و بهش لبخند می زند. یکی از ابروانش را بالا انداخته است. مک مورفی می گوید: «ظهر به خیر خانم هاردینگ.»

زنك لبخند صمیمانه ای بهش می زند و می گوید: «من از اسم خانم هاردینگ متنفرم؛ چرا ورا صدام نمی کنی؟»

هر سه روی نیمکتی می نشینند که هاردینگ روش نشسته بود، و هاردینگ برای زنش تعریف می کند که چطور مک مورفی دمار از روزگار پرستار کل در آورده است، و زنك لبخندی می زند و می گوید این نکته ابدآ باعث تعجب او نیست. هاردینگ سرگرم داستانسرایی که می شود دستهایش را فراموش می کند، و دستهای اوای جلو را می بافند و از آن تصویرهای واضحی می سازند و مثل يك جفت رقاصه سفیدپوش به آهنگ صداش می رقصند. دستهایش می توانند هر چیزی بشوند. ولی به محض اینکه داستان تمام می شود، متوجه می شود که زنش و مک مورفی محو تماشای دستهایش شده اند و فوری آنها را بین زانوهایش حبس می کند. خودش به این موضوع می خندد و زنش بهش می گوید: «دیل کی می خواهی یاد بگیری به جای این جیفی که می کشی درست و حسابی بخندی؟»

این همان حرفی است که مک مورفی روز اول ورودش راجع به خنده هاردینگ گفت، ولی این بار تأثیری دیگری روی هاردینگ می گذارد؛ حرف مک مورفی آرامش کرد ولی حرف زنك عصبيتش می کند.

زنك سیگار می خواهد و هاردینگ دوباره انگشتهایش را می کند تو جیبش ولی پاکت خالی است. می گوید: «ما را جیره بندی کرده اند.» و شانه های

لاغرش را به جلو جمع می کند؛ انگار می خواهد سیگار نیم سوخته اش را قایم کند؛ «روزی يك پاكِت. این جیره بندی محلی برای بذل و بخشش باقی نمی گذارد، و رای عزیزتر از جانم.»

- اوه دیل، تو همیشه از همه چیز کم می آوری، مگه نه؟
چشمهای هاردینگ حالت پر عشوۀ عاشقانه ای می گیرند، با همین حالت به زنش نگاه می کند و لبخندی می زند و می گوید: «کنایه می زنی یا واقعاً منظورت سیگار است؟ مهم نیست، منظورت هر چه باشد خودت جوابش را بهتر می دانی.»

- من غیر از منظوری که گفتم...
- این چه طرز حرف زدن است عزیز من! ملك مورفی، ورا از بیسوادی دست ترا هم از پشت بسته است.
- خیلی خوب، بس کن دیگه! اصلاً کنایه می زدم، خوب شد. هر طور دلت می خواهد فکر کن. منظورم این بود که تو همیشه وقت نداری...
- تو هیچ وقت، وقت نداری، دخترک با هوش من.
زنك يك لحظه به هاردینگ زل می زند، بعد رو به ملك مورفی می کند که کنارش نشسته است: «تو چطور ملك؟ تو هم برایت خیلی سخت است که به يك خانم سیگاری تعارف کنی؟»

پاکت سیگار ملك مورفی روی زانویش است. طوری بهش نگاه می کند که انگار آرزو می کند آنجا نبود، بعد می گوید: «البته، من همیشه سیگار دارم. دلیلش این است که من لایم و وقت و بی وقت برایشان لاتبازی درمی آورم، به همین دلیل پاکت سیگار من از مال هاردینگ برکتش بیشتر است. او فقط سیگارهای خودش را می کشد، با این ترتیب معلوم است که سیگارهای اوزودتر از مال من ته می کشد...»

- اجباری نداری بابت بی عرضه گیهای من عذرخواهی کنی دوست من؛ این کار نه به تو می آید و نه برای من خوشایند است.

زنك می گوید: «نه، پس تو فقط سیگارم را روشن کن.»
آن قدر به شعله کبریت هاردینگ نزدیک می شود که حتی از آن نور اطاق می شود سینه اش را از چاك بلوزش دید.

پیش از رفتن باز هم کمی صحبت می کند، راجع به رفقای هاردینگ می گوید یکاش این قدر نمی آمدند دم منزل سراغ هاردینگ را بگیرند: «خودت

که می‌دانی از چه قماش هستی. جوانهای جلفی که موهای بلندشان را به دقت شانه می‌زنند و دستهای نازک نارنجی‌شان را با ظرافت تکان می‌دهند. هاردینگ ازش می‌پرسد که آیا فقط برای احوال‌پرسی از اوست که این آدمها دم منزل می‌آیند، وزنک در جوابش می‌گوید اگر مردی برای دیدن او بیاد دم منزل، غیر از دستش جای دیگرش را هم تکان می‌دهد.

بعد ناگهان از جایش بلند می‌شود و می‌گوید وقت رفتن است. دست مک مورفی را می‌گیرد و می‌گوید امیدوار است که باز هم او را ببیند. آن وقت از کتابخانه بیرون می‌رود. مک مورفی هاج و واج مانده است. به صدای تق‌تق پاشنه‌های بلندش سرها همه بلند می‌شوند و آن قدر نگاهش می‌کنند تا به ته سرسرا می‌رسد و ناپدید می‌شود.

هاردینگ می‌پرسد: «نظرت چیست؟»

مک مورفی در جوابش می‌گوید: «عجب سینه‌های درشتی دارد دست کمی از سینه‌های خانم راجد نداشت.»

— منظورم جسم نیست دوست من، منظورم این است که...

مک مورفی ناگهان فریاد می‌زند: «دست از سر من بردار هاردینگ! من چه می‌دانم نظرم چیست! از جان من چه می‌خواهی؟ مگر من مشاور امور ازدواج هستم؟ من فقط می‌دانم که هیچ کس از روز اول کردن کلفت نیست، و به نظر من همه مردم زندگیشان را صرف این می‌کنند که دیگران را تکه پاره کنند. می‌دانم دوست داری نظرم چه باشد؛ می‌خواهی برایت غصه بخورم و بهت بگویم که چه زن لکاته‌ای داری. شاید، ولی خیال می‌کنی تو با او مثل ملکه‌ها رفتار کرده‌ای؟ ولم کن بابا، با این «نظرت چیست؟» خودم به قدر کافی غم و غصه دارم. پس دست از سر من بردار!» به باقی مریضها زل می‌زند که اطراف کتابخانه نشسته‌اند: «همه‌تان همین طور! دست از سر من بردارید، لعنتیها!» و کلاهش را به سرش می‌گذارد و می‌رود آن‌ور اتاق به طرف مجله‌اش. همه حادها با دهانهای باز به همدیگر نگاه می‌کنند. چرا سر آنها داد می‌کشد؟ کسی به او کاری ندارد. از وقتی که فهمیده‌اند او تصمیم گرفته که بچه سر به راهی باشد تا مدت محکومیتش را تمدید نکنند، دیگر کسی توقعی از او ندارد. حالا بهتشان زده است که چرا آن‌طور تو ذوق هاردینگ زد و سر در نمی‌آورند چرا با این اخم و تخم رو صندلیش می‌نشیند و مجله‌اش را جلوی صورتش نگاه می‌دارد. حتماً نمی‌خواهد چشمش به چشم آنها بیفتد.

شب سرشام از هاردینگ معذرت می‌خواهد و می‌گوید نمی‌داند تو کتابخانه چه مرگش بود. هاردینگ می‌گوید شاید تقصیر زنش بود؛ بارها اتفاق افتاده که زنش مردم را عصبی کرده است. مک‌مورفی به فتجان قهوه‌اش زل می‌زند و می‌گوید: «گمان نکنم مرد، من او را تازه همین امروز بعد از ظهر دیدم: پس او نمی‌تواند دلیل کابوسهای وحشتناکی باشد که الان یک هفته است خواب را به من حرام کرده‌اند.»

هاردینگ سعی می‌کند مثل دانشجوی ریزه‌اندازی حرف بزند که بعد از ظهرها سر جلسات حاضر می‌شود: «عجب، آ-قای مک‌مورفی شما حتماً باید ما را در جریان این کابوسها بگذارید، آه صبر کن کاغذ و مداد را بیاورم.» سعی می‌کند بامزگی کند تا مک‌مورفی از خجالت دریاید. یک دستمال سفره و یک قاشق برمی‌دارد و ادای نوشتن در می‌آورد. «خوب، دق-قآ چه چیزی را در این کابوسها می‌بینید؟»

مک‌مورفی اخمش را باز نمی‌کند: «نمی‌دانم مرد. فقط صورتها را، آره فقط صورتها را.»

صبح روز بعد مارتینی تو اطاق وان پشت دستگاه کنترل می‌نشیند و ادای خوابانها را در می‌آورد. بازی پوکر متوقف می‌شود و مریضها به حرکات مارتینی می‌خندند.

- ای‌ی‌ی‌ی‌ی - هوووو - وررررر. زمین به هوا، زمین به هوا: شینی رؤیت شده است چهار - صفر هزار و ششصد. ظاهر آموشك دشمن است. فوری اقدام شود! ای‌ی‌ی‌ی‌ی - هوووووو - م، م، م، م، م، م.

پیچی را می‌چرخاند، اهرمی را به جلو زور می‌دهد و هواپیما که مثلاً دور می‌زند، او هم بدنش را کج می‌کند. عقربه‌ای را که کنار دستگاه هست می-چرخاند روی حداکثر ولی از نول فواره‌هایی که به شکل مربع روی کاشیهای جلوی دستگاه نصب شده‌اند آبی بیرون نمی‌آد. مدتهاست از هیدروتراپی استفاده نمی‌کنند و آب فواره را هم قطع کرده‌اند. این دستگاهای نو ورشویی و دستگاه کنترل هیچ وقت به کار نرفته‌اند. به جز قسمتهای ورشویی، دستگاه کنترل و دوشها عیناً مثل دستگاههای هیدروتراپی ساختمان قدیم هستند که پانزده سال پیش ازشان استفاده می‌شد: فواره‌هایی که می‌توانند از هر زاویه‌ای به تمام قسمتهای بدن آب بپاشند. تکنیسینی آنور اطاق می‌ایستد و با عقربه‌های دستگاه کنترل بازی می‌کند، او حکم می‌کند که فلان فواره

آتش را به کجا بپاشد، با چه فشاری، با چه گرمایی. اول به شکل گردی نرم و تسکین بخش، بعد تیز مثل سوزن. با تسمه بین فواره‌ها آویزانت می‌کنند، خیس و بی‌حال ولهیده، و تکنیسین با اسباب‌بازیش تفریح می‌کند.

- ای‌یی‌یی- اوووووسمممم... هوا به زمین، هوا به زمین: موشك رؤیت شد؛ الان در دیدرس است...

مارتینی به پایین خم می‌شود و از بالای دستگاه از وسط حلقه تسمه‌ها نشانه می‌رود. يك چشمش را می‌بندد و بایك چشم دیگرش وسط حلقه‌ها را نگاه می‌کند.

- روبه هدف! حاضر... هدف بگیرید... آت...!

دست‌هایش با تکان شدیدی به عقب پرت می‌شوند و خودش یکهو سیخ رو زمین می‌ایستد و چنان با چشم‌های وحشتزده و از حدقه درآمده به فواره‌ها خیره می‌شود که همه بازیکن‌ها سرهایشان را برمی‌گردانند که ببینند چه شده. ولی فقط حلقه‌ها و گیره‌ها را می‌بینند که وسط فواره‌ها از تسمه‌های محکم آویزانند.

مارتینی برمی‌گردد و مستقیم به مك مورفی نگاه می‌کند.

- دیدی‌شان؟ ندیدی؟

- چی‌چی را دیدم مارت؟ من هیچ چیز نمی‌بینم.

- توی همین تسمه‌ها؟ ندیدی؟

مك مورفی برمی‌گردد و به دقت نگاه می‌کند: «نه‌خیر، هیچ چیز نمی‌بینم.»

مارتینی می‌گوید: «يك دقیقه صبر کن، باید آنها را ببینی.»

- لعنت بر تو مارتینی، بهت گفتم من هیچ چیز نمی‌بینم! می‌فهمی؟

من هیچ صاحب مرده‌ای را نمی‌بینم!

مارتینی سرش را تکان می‌دهد و از کنار دوش‌ها رد می‌شود و می‌گوید:

«خوب من هم چیزی ندیدم. فقط باهات شوخی می‌کردم.»

مك مورفی ورق‌ها را دو دسته می‌کند و طوری برشان می‌زند که صدای

زنبور می‌دهند: «راستش از این جور شوخی‌ها خوشم نمی‌آد مارت.» دوباره

ورق‌ها را دسته می‌کند که برشان بزند ولی ورق‌ها طوری پخش و پلا می‌شوند

که گویی بین دست‌های مرتعشش منفجر شده‌اند.

یادم می‌آید که دوباره روز جمعه بود، سه هفته بعد از رأی‌گیری تلویزیون. همه کسانی را که می‌توانستند راه بروند ردیف کردند و مثل گوسفند به ساختمان شماره یک بردند. سعی می‌کنند به ما بقبولانند که منظورشان رادیوگرافی سینه‌ها مان است که سل نداشته باشیم، ولی من می‌دانم منظورشان این است که ببینند دستگاههایی که تو بدنهایمان کار گذاشته‌اند خوب کار می‌کنند یا نه.

ما در يك صف طویل در سالتی نشسته‌ایم که در انتهایش دری هست که رویش نوشته‌اند «رادیوگرافی». پهلوی اطاق رادیوگرافی در دیگری هست که روش نوشته‌اند «گوش و حلق و بینی» زمستانها توی این اطاق دومی گلوهایمان را معاینه می‌کنند. آن‌ور سالتن، روبه‌روی ما، نیمکت دیگری هست. انتهای نیمکت به همان درفلی‌ای منتهی می‌شود که قبلاً حرفش را زده‌ام و روش پر از میخ پرچ است و هیچ علامتی ندارد. روی نیمکت وسط دو نفر سیاه و دو مرد نشسته‌اند و چرت می‌زنند، در همین حال قربانی دیگری توی اطاق زیر برق است و جیغهایش را می‌شنوم. این در با صدای خشکی رو به تو باز می‌شود و من لوله‌های تابنده را توی اطاق می‌بینم. آنها مریض را در حالی که هنوز ازش دود بلند است روی تخت چرخداری بیرون می‌آورند و من محکم نیمکتی را که روش نشسته‌ام می‌چسبم که آن در هورتم نکشد تو. يك سیاه و يك سفید یکی از مردهای روی نیمکت را می‌کشند و بلندش می‌کنند، او از دواهایی که به‌خوردش داده‌اند سرش گیج می‌رود و تلوتلو می‌خورد. معمولاً پیش از شك کپسول قرمز به آدم می‌دهند. از در هلتش می‌دهند تو و تکنیسینها بازویش را می‌گیرند. مردك يك لحظه می‌فهمد کجاست و پاشنه‌های پایش را به زمین سیمانی فشار می‌دهد که نتوانند او را به‌میز ببندند. بعد در بسته می‌شود، تاپ، و من دیگر نمی‌توانم ببینمش.

مک‌مورفی از هاردینك می‌پرسد: «مرد آن تو چه خبر است؟»
- آن تو؟ چطور؟ آها درست است. تو هنوز سعادتش را نداشته‌ای.
حیف، چون این تجربه حق هر انسانی است.

بعد هاردینگ انگشتهایش را پشت سرش به هم قلاب می‌کند و به عقب می‌رود که به آن در نگاه کند: «این همان کارگاه شك است که چند وقت پیش راجع به آن باتو صحبت می‌کردم دوست من. شك الکتریکی یا مداوای برقی. آن ارواح خوشبختی که آنجا می‌بینی دارند مجانی به کرة ماه سفر

می‌کنند. نه به تو دروغ نگفته باشم، صد درصد مجانی نیست، در اذای این سفر به جای پول سلولهای مغزت را می‌پردازم. هر انسانی میلیونها سلول مغزی ذخیره دارد، فقدان چندتایی را حس نخواهی کرد.» به تنها مردی که روی نیمکت باقی مانده است اخم می‌کند و ادامه می‌دهد: «امروز مشتریها کم‌اند. به هیچ وجه قابل مقایسه با انبوه مشتریهای سال پیش نیستند. ولسی خوب زندگی است دیگر، گاهی این طور گاهی آن طور. بله، متأسفانه باید گفت که ما شاهد افول شوک الکتریکی خواهیم بود. سرپرستار ما یکی از افراد معدودی است که هنوز شهادتش را دارند در مداوای زباله‌های اجتماع از سنتهای کهن امریکایی جانبداری کنند.»

درباز می‌شود، تخت چرخداری سرمی‌خورد بیرون، کسی هلش نمی‌دهد، روی دوتا از چرخهای بلند می‌شود و دور می‌زند و درحالی که دود ازش بلند است در انتهای سالن ناپدید می‌شود. مک‌مورفی تماشا می‌کند که آخرین مرد را می‌پرند تو و در رami بندند. «یعنی می‌گویی...» چند لحظه گوش می‌دهد. «... جاهلها را می‌پرند آن تو و کله‌شان را به برق می‌بندند؟» - خودت خوب خلاصه‌اش کردی.

- آخر برای چه؟

- البته به خاطر خود مریض. هر چه که اینجا انجام می‌گیرد به خاطر خود مریض است. چون تو در بخش ما زندگی کرده‌ای، ممکن است گاهی فکر کنی که بیمارستان دستگاه منظمی است که اگر مریضها مزاحمتی ایجاد نکنند به خوابی و راحتی کار خواهد کرد، ولی این حقیقت ندارد. صرفنظر از پرستار ما، شوک الکتریکی همیشه به منظور تنبیه به کار برده نمی‌شود، نشانه سادیسم کارمندا نیست. تا به حال چند مریض علاج ناپذیر با شوک معالجه شده‌اند، همان طور که چندتایی را با جراحی مغز مداوا کرده‌اند. امتیازات مداوای برقی کم نیستند: ارزان است، سریع است و کاملاً بدون درد. فقط فقط به وسیله برق يك ضربه كوچك به مغز وارد می‌کنند.

سی‌فالت ناله‌کنان می‌گوید: «چه زندگی‌ای، به بعضیها مان قرص می‌دهند که جلوی حمله را بگیرند، به بعضیها شوک می‌دهند که دچار حمله بشوند.»

هاردینگ به جلو خم می‌شود که برای مک‌مورفی توضیح بدهد.
- جریان کشف این مداوا هم از این قرار بود: يك روز دو نفر روانپزشک

از سلاخ خانه‌ای بازدید می‌کردند، حالا خدا می‌داند به چه منظوری، و گاوها را تماشا می‌کردند که از ضرب‌های که با چکش به وسط چشم‌هایشان می‌زدند، جان می‌دادند. آنها متوجه شدند که همه گاوها کشته نمی‌شوند و بعضی‌ها با حالتی بسیار شبیه به حملات صرع به زمین می‌افتادند. دکتر اولی می‌گوید: «آها این همان است که مریض‌هایمان محتاجش هستند؛ حمله القایی!» البته همکاری با او موافق بود. در آن زمان می‌دانستند کسانی که از حمله‌های صرع فارغ می‌شوند تا مدتی تمایل بیشتری به صلح و آرامش از خود نشان می‌دهند، و همچنین در موارد بسیار حاد که هر گونه تماس فکری و جسمی با بیمار محال است، مریض قادر است بعد از حمله به گفتگوهای منطقی بپردازد. هیچ کس نمی‌دانست چرا؛ هنوز هم نمی‌دانند. ولی بدیهی بود که اگر می‌شد در انسان‌های غیر غشی حمله‌ای را القا کرد، نتایج بسیار سودمندی به دست می‌آمد. سال‌ها پیش در اینجا مردی وجود داشت که با شاقول بنایی حمله‌را القا می‌کرد.

اسکانلون می‌گوید او فکر می‌کرد که مردك از چکش استفاده می‌کردند از چاقو، و هاردینگ می‌گوید حوصله چرن‌دیت اسکانلون را ندارد و به توضیحاتش ادامه می‌دهد.

- درست است که قصاب از چکش استفاده می‌کرد، ولی در این مورد روان‌پزشک دومی کمی به تأمل پرداخت. به هر حال، انسان کجا و گاو کجا. از کجا معلوم، آمدیم چکش در رفت و زد دماغ یارو را شکست! یا دندان‌هایش را ریخت تو دهنش. آن وقت با این خرج سنگین دندان‌سازی چه خاکی به سر بریزند؟ حالا که قرار بود با کله انسان سروکار داشته باشند، به وسیله‌ای احتیاج داشتند که از چکش مطمئن‌تر و دقیق‌تر باشد؛ بالاخره راه حل را پیدا کردند: برق.

- یا حضرت مسیح! فکر نکردند ممکن است عوارضی داشته باشد؟ مردم اعتراض نکردند؟

- گمان کنم مردم را درست نشناخته‌ای دوست من. تو این مملکت وقتی چیزی خوب کار نمی‌کند بهترین راه تعمیرش الزاماً سریع‌ترین راه هم هست.

مک‌مورفی سرش را تکان می‌دهد: هیئات! برق توی مخ. مرد این فرقی با صندلی الکتریکی ندارد.

- ارتباط این دو عمل بیش از آن است که تو فکر می کنی: هر دو علاج يك دردند.

- گفتی درد هم ندارد؟

- من خصماً تضمینش می کنم. کاملاً بیدرد است، يك جرعه كوچك و تو آنآ بیهرش می شوی. نه گاز، نه سوزن، نه چکش، مطلقاً بیدرد است. ولی مسأله این است که هر کس این بلا به سرش می آید دیگر هوشش را نمی کند. انسان دیگری می شوی، به فراموشی دچار می شوی. مثل این است که...

هاردینگ دستهایش را به شقیقه اش می برد و پلکهایش را روهم می فشارد. ... مثل این است که چرخ هر دمبیلی از تصاویر، احساسات و خاطرات، توی سرت به چرخش درآمده باشد. از این قبیل چرخها زیاد دیده ای؛ مثلاً چرخ رولت، پولت را می گذاری روی میز و متصدی چرخ را می چرخاند، جرینگ! نور و صدا و شمارها جلوی چشمهات مثل گرداب می چرخند، و ممکن است دست آخر بهری و شاید هم بیازی و مجبور شوی دوباره بازی کنی. دوباره شرط بندی کن پسر جان، دوباره شرط بندی کن. - چه خبرت است هاردینگ؟

درباز می شود و تخت چرم داری بیرون می آید که یارو روش خوابیده است و ملافه ای روش کشیده اند. تکنسینها می روند که قهوه بخورند. مك مورفی دستی به سرش می کشد: «مثل اینکه خیلی چیزها هست که من هنوز نمی توانم سر ازشان در بیاورم.»

- مثلاً چی؟ این شوک؟

- آره... نه، نه فقط این شوک. همه این چیزها...

بادستش توهوا نیم دایره ای رسم می کند و به دور و برش اشاره می کند. ... همه این چیزهایی که می بینی.

دست هاردینگ زانوی مك مورفی را لمس می کند: «خاطرت جمع باشد دوست من. به احتمال قوی توهیچ وقت سروکارت با شوک الکتریکی نخواهد افتاد. چون دیگر باب روز نیست و فقط در موارد بسیار استثنایی به کار برده می شود که هیچ چیز دیگری کارگر نیفتد. مثل لو بوتومی.»

- لو بوتومی؟ این یعنی بریدن قسمتی از مغز، نه؟

- باز هم درست گفتی. داری در این جور اصطلاحات يك پا استاد

می‌شوی. بله بریدن قسمتی از مغز. اخته کردن مغز. باید قبول کرد که او گرچه نمی‌تواند زیر شکم را ببرد ولی بالای چشمها را می‌تواند.

- منظورت خانم راچد است؟

- بله منظورم خود اوست.

- فکر نمی‌کردم در این جور موارد حرف پرستار حجت باشد.

- حرف، حرف خودش است.

ظاهر آ مک‌مورفی خوشحال است از اینکه موضوع صحبت از شوک و جراحی مغز به پرستار کل کشیده شده است. از هاردینگ می‌پرسد که به نظر او پرستار چه مرضی دارد. هاردینگ و اسکانلون و چند نفر دیگر هر کدام چیزی می‌گویند. مدتی صحبتشان راجع به این است که آیا زنک ریشه تمام بدبختیهای این محل هست یا نه. هاردینگ می‌گوید او ریشه اکثر بدبختیهاست. اغلب مردها هم با او همعقیده‌اند ولی مک‌مورفی آن قدرها مطمئن نیست. می‌گوید که او هم زمانی همین فکر را می‌کرد ولی حالا دیگر زیاد مطمئن نیست. می‌گوید فکر نمی‌کنند بیرون انداختن پرستار از بخش موجب تغییرات کلی بشود، معتقد است که چیز بزرگتری عامل این همه کثافت است و سعی می‌کند بگوید آن چیز بزرگ چیست. وقتی می‌بیند نمی‌تواند حرفش را بزند ساکت می‌شود.

مک‌مورفی نمی‌داند، ولی او بفهمی نفهمی متوجه چیزهایی شده است که من خیلی وقت پیش ازشان سر در آوردم؛ او می‌خواهد بگوید مسأله تنها پرستار کل نیست، بلکه این تمام دستگاه است که قدرت بزرگ و واقعی در این میان است، و پرستار فقط یکی از اعمال زبردست این دستگاه است. مردها با مک‌مورفی موافق نیستند. می‌گویند که آنها می‌دانند کار از کجاء عیب دارد، آن وقت سر این مسأله چرو بحث می‌کنند. تا اینکه مک‌مورفی بحثشان را قطع می‌کند.

- سرم را بردید، هی گرمی زنید، غر، غر، غر. سر پرستار، کارمندها، بیمارستان. اسکانلون می‌خواهد تمام این بساط را منفجر کند. می‌فالت گناه را به گردن دواها می‌اندازد. فردریکسون می‌گوید تقصیر از خانواده‌اش است. همه‌تان دارید گناه را به گردن دیگران می‌اندازید.

ادامه می‌دهد که پرستار کل فقط زن میانه سال خون تلخ سنگدلی است و تمام تلاشی که مریضها می‌کنند تا او و زنک را به جان هم بیندازند

یکسر بیهوده است و به حال هیچ کس فایده‌ای ندارد، مخصوصاً به حال خودش. سربه نیست کردن زنک آنها را از شر عقده‌هایی که علت غر زدن آنهاست خلاص نمی‌کند.

هار: مگ می‌گوید: «پس نظر تو این است، ها؟ خیلی خوب، حالا که در مسایل عقلی این قدر سر رشته داری بگو بینم اشکال کار کجاست؟ این چیزهایی که تو زیر کانه اسمشان را عقده‌های عمیق گذاشتی چه هستند؟ - بهت که گفتم مرد، من نمی‌دانم. هیچ وقت نتوانستم بفهمم.

چند لحظه آرام می‌نشیند و به صدای بم اطاق رادیوگرافی گوش می‌دهد، بعد می‌گوید: «اما اگر مسأله بزرگتر از این که شماها می‌گویید نبود، اگر مسأله فقط سر این پرستار پیر و عقده‌های جنسی‌اش بود، آن وقت راه حل تمام مسایل شما این بود که درازش کنید روی زمین و عقده‌هاش را علاج کنید، مگه نه؟»

اسکانلون دست‌هاش را به هم می‌کوبد و می‌گوید: «مرحبا! آفرین مگ، ماتوراً برای این کار انتخاب می‌کنیم، تو همان اسب نری هستی که خوب از پس این مادیان برمی‌آد.

- نخیر قربان، عوضی گرفته‌اید.

- چرا که نه؟ فکر می‌کردم تو با آن هارت و پورتن از پس صدتا از این مادیانها بریایی.

- اسکانلون، رفیق عزیز، من قصد دارم تا آنجا که ممکن است از آن سنقر پیردوری کنم.

هاردینگ لبخند زنان می‌گوید: «متوجه شده بودم؛ بین شما دو نفر چه اتفاقی افتاده است؟ مدتی بود که افسارش دستت بود؛ آن وقت یک دفعه شل گرفتی. آیا ناگهان تصمیم گرفتی با او مهربان باشی؟»

- نه، فقط از بعضی چیزها سر در آورده‌ام. از یکی دو نفر پرس و جو کردم. فهمیدم چرا شما مردها کونش را می‌لیسید و فلانش را می‌مالید و اجازه می‌دهید که مثل موم تو دستش‌رام باشید. حالا دیگر می‌دانم که شماها به چه منظوری از من استفاده می‌کنید.

- اوه، این خیلی جالب است.

- جالب است و زهرمار. برای من جالب است که شما پدر سوخته‌ها به من نگفتید که دارم پا رو دم شیر می‌گذارم. دلیلی ندارد که او را سر لج

بیاورم که یکی دو سال دیگر به محکومیتم اضافه کند، چرا؟ چون ازش خوشم نمی‌آد؟ بعضی وقتها باید از غرورت بگذری و مواظب خودت باشی.

- عجب، دوستان شما فکر می‌کنید این شایعه حقیقت دارد که آقای مک مورفی صرفاً به خاطر اینکه روز ترخیصش را جلوتر بیندازد تصمیم گرفته به هر سازی بر قصد؟

- هاردینگ تو می‌دانی من چه می‌خواهم بگویم. چرا به‌ام نگفته بودی که زنك تا هر موقع که عشقش بکشد می‌تواند مرا اینجا نگاه دارد؟ - راستش فراموش کرده بودم تو گرفتاری.

صورت هاردینگ با لبخندی که می‌زند از وسط تا برمی‌دارد. ادامه می‌دهد «بله توهم داری زیرك می‌شوی. درست مثل بقیه.»

- البته که دارم زیرك می‌شوم. چرا همیشه باید این من باشم که تو جلسه‌ها سر شکایت‌های بچه ننه‌وار شماها مثل باز گذاشتن در خوابگاه و ضبط سیگارها خودم را تو دردسر بیندازم؟ اول حالیم نبود که چرا شماها به چشم ناجی به من نگاه می‌کنید. بعداً تصادفاً فهمیدم که حکم ترخیص همه بسته به نظر پرستار است و فوری سر عقل آمدم. گفتم: «عجب. این حرامزاده‌های حق‌ه‌باز سر من شیرم‌مالیدند، سرم کلاه گذاشتند، منی که خودم ختم‌روزگارم. من، مک‌مورفی نامدار.

سرش را به عقب خم می‌کند و به‌ما که روی نیمکت نشسته‌ایم نیش‌خند می‌زند: «امیدوارم بفهمید که من نظر بدی به هیچ‌کس ندارم رفقا، ولی دست از سر کچل من یکی بردارید. من هم می‌خواهم از اینجا خلاص شوم. من هم مثل شما به صلاحم نیست که با آن سنقر پیر دریغتم.»

دوباره نیش‌خندی می‌زند و چشمک می‌زند و با شستش سقلمه‌ای به پهلوی هاردینگ می‌زند، انگار قضیه را فیصله داده است و دیگر از کسی دل‌خور نیست، همین‌جاست که هاردینگ به حرف می‌آید.

- نه، تو خیلی بیشتر از من درمخمصه هستی دوست من.

دوباره نیش‌های هاردینگ باز می‌شوند، با حالت پر عشوۀ يك مادبان قبراك به مك‌مورفی نگاه می‌کند و سرش را با حرکت ظریفی تو یقه‌اش فرو می‌کند و تنه‌اش را به عقب می‌دهد. همه روی نیمکت جا به‌جا می‌شوند و جلوتر می‌روند. مارتینی از پشت پردهٔ رادیوگرافی بیرون می‌آید و درحالی که تكمه‌های شلوارش را می‌اندازد می‌گوید: «اگر با چشم‌های خودم ندیده

بودم، باورم نمی شد.» و بیلی بی بیت می رود پشت شیشه سیاه دستگاه که جای مارتینی را بگیرد.

هاردینگ می گوید: «تو بیشتر از من در مخمض هستی، من داوطلبم، مثل تو گرفتار نیستم.»

مک مورفی لب باز نمی کند. صورتش همان حالت بهت زده را دارد، انگار کار از جایی عیب دارد، عیبی که او نمی تواند انگشتش را روش بگذارد. همین طور نشسته است و بروبر به هاردینگ نگاه می کند. هاردینگ نیشش را هم می کشد، از اینکه مک مورفی با این حالت مضحک بهش زل زده ناراحت است. آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «در واقع در این بخش تعداد معدودی گرفتارند. فقط اسکانلون و بعضی از مزمنها و تو. به طور کلی در تمام بیمارستان تعداد افراد گرفتار زیاد نیست. نخیر، ابدآ زیاد نیست.»

بعد حرفش را قطع می کند، صدایش زیر نگاه مک مورفی بند می آید. بعد از لحظه ای سکوت، مک مورفی خیلی آرام می گوید: «داری سر به سرم می گذاری؟» هاردینگ سرش را تکان می دهد. مک مورفی ترس برش داشته است. وسط سالن می ایستد و می گوید: «شما مردها دارید سر به سرم می - گذارید!»

هیچ کس لام تا کام چیزی نمی گوید. مک مورفی جلوی نیمکت بالا و پایین می رود و دستهایش را دایم به موهای انبوهش می کشد. تا انتهای نیمکت می رود، بعد تمام راه را برمی گردد تا سر نیمکت، کنار ماشین رادیوگرافی که سرش جیغ می کشد و بهش تف می اندازد.

- تو بیلی. تو باید گرفتار باشی. به خاطر مسیح راستش را بگو!
بیلی پشتش به ماست، چانه اش روی لبه پرده سیاه است، روی پنجه های پاش ایستاده است. با همین حالت می گوید، نه.

- پس آخر چرا؟ چرا؟ تو مرد جوانی هستی! الان باید پشت ماشین کورسی ات نشسته باشی و دخترها را شکار کنی. این کثافت را چرا تحمل می کنی؟

بیلی جوابش را نمی دهد و مک مورفی رو می کند به دوسه تا دیگر از مردها.

- به من بگوید چرا. هفته ها پشت سرم غر می زنید که تحمل این جا و پرستار و نوچه هاش را ندارید. با همه این حرفها گرفتار هم نیستید. وضع

بعضی از پیرمردهای بخش را می‌شود درك كرد، آنها خل‌اند. ولی شما، درست است که با مردم بیرون تا حدودی فرق دارید، ولی خل نیستید.

آنها با او جر و بحث نمی‌کنند. رو به سی‌فلت می‌کند.

— سی‌فلت تو چطور؟ تو که چیزیت نیست فقط بعضی وقتها غش می‌کنی.

اینکه چیزی نیست، من عمویی داشتم که دایم جن می‌گرفت و دچار حمله‌هایی می‌شد که حمله‌های توپیش آنها رقصی‌اند، ولی خودش را توديوانه‌خانه حبس نکرده بود. اگر دلش را داشته باشی می‌توانی بیرون هم گلیمت را از آب بیرون بکشی...

بیلی از پشت دستگاه بیرون می‌آید و می‌گوید: «معلومه!» مثل ابر بهار اشک می‌ریزد. دوباره جیغ می‌کشد: «معلومه! اگر دلدلش را داشتم! اگر من دلش را داشتم همین امروز می‌توانستم بروم بیرون. مادر من از دوستانهای صمیمی خ-خ-خانم راجد است، و اگر دلش را داشتم می‌توانستم همین امروز بعد از ظهر ورقه ترخیصم را بگیرم.»

پیراهنش را از روی نیمکت برمی‌دارد و سعی می‌کند آن را بپوشد، اما بدنش خیلی می‌لرزد. بالاخره پرتش می‌کند به طرفی و رو می‌کند به مك مورفی.

— فکر می‌کنی من خیلی دلدلدل می‌خواهد اینجا بمانم؟ فکر می‌کنی دوست نداشتم ماشین کورسی و ک-ک-گرل فرند داشته باشم؟ ولی هیچ وقت شده کسی بهت بخندد؟ نه، چون تو گنده و گردن کلفتی! ولی من نه گنده‌ام نه گردن کلفت. هاردینگ هم نیست، فردریکسون هم نیست. س-س-سی فلت هم نیست. اوه-اوه، تو همچنین حرف می‌زنی که انگار ما دوست داریم اینجا باشیم! اوه-بی-ف-ف-فایده است...

گریه و لکنتش آن قدر شدید شده که دیگر نمی‌تواند حرف بزند، و چشم‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کند که بتواند ببیند. یکی از زگیلهای دستش کنده می‌شود و هرچه بیشتر چشم‌هایش را پاک می‌کند خون بیشتری به صورت و چشم‌هایش می‌مالد. بعد دیگر چشم‌هایش نمی‌بیند و تلو تلو خوران راه می‌افتد به سمت انتهای سالن، یکی از سیاه‌ها دنبالش راه می‌افتد.

مك مورفی رو می‌کند به بقیه مردها و دهانش را باز می‌کند که سؤال دیگری کند، ولی وقتی می‌بیند آنها بدجوری دارند نگاهش می‌کنند دهانش را می‌بندد. يك دقيقه درحالی که يك ردیف چشم مثل میخ به او دوخته شده

است آنجا می ایستد؛ بعد با صدایی پر از ضعف و عجز می گوید: «چه می شود کرد!» و کلاهش را می گذارد سرش و حسابی فشارش می دهد پایین و برمی گردد سر جاش می نشیند. تکنیسینها از قهوه خوری برمی گردند و می روند توی اطاق شوک؛ وقتی که در با صدای تیزی باز می شود، بوی اسید به مشام می خورد، مثل وقتی که باطری ماشین را شارژ می کنند. مک مورفی به آن در نگاه می کند.

— مثل اینکه نمی توانم سرازین اوضاع دریاورم...

وقتی از حیاط می گذشتیم که به بخش برگردیم، مک مورفی ته صف مریضها راه می آمد و دستهایش را تو جیب روپوش سبزش کرده بود، کلاهش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود، سیگار بین لبهایش خاموش بود و معلوم بود تو فکر است. همه ساکت بودند. بیلی را آرام کرده بودند، و او بین یک سیاه پوست و کارگر سفید پوست کارگاه شوک جلوتر از همه راه می رفت. من خودم را عقب انداختم تا به مک مورفی رسیدم، می خواستم بهش بگویم زیاد تو فکر نرود، از دست ماکاری ساخته نیست؛ چون می دیدم توی سرش چیزهایی می گذرد که خیلی نگراناش کرده، مثل سگی که سرسوراخی ایستاده و چون نمی داند آن تو چیست نگران است؛ صدایی می گوید: سگ، آن سوراخ ارتباطی به تو ندارد. مگر نمی بینی چقدر بزرگ و تاریک است و این جا پاهایی که دور برش می بینی باید مال خ. سی چیزی باشد. و صدای دیگری که مثل اولی زیرک و عاقل نیست، از ته وجودش بیخ گوش اوزمزمه می کند: سگ برو جلو، حمله کن.

می خواستم بهش بگویم نگران نباشد و نزدیک بود دهانم را باز کنم و حرفم را بزتم که مک مورفی سرش را بلند کرد، کلاهش را تا بالای پیشانی اش پس زد و قدمهایش را تند کرد به طرف سیاه کوچکیه و دستش را به پشتش زد و ازش پرسید: «رفیق اشکالی دارد سر راه یک دقیقه بروم فروشگاه که برای خودم یکی دو کارتون سیگار بخرم؟»

برای رسیدن به او مجبور شدم بدوم، از این دو به هیجان آمدم و سرم شروع کرد به زنگ زدن. حتی در فروشگاه، گرچه قلبم دیگر نمی کوبید

ولی هنوز صدای زنگی را که توی سرم به صدا در آمده بود می شنیدم. از این صدا یادم آمد که قدیمها، شبهای جمعه سرد پاییز وقتی که تو زمین فوتبال می ایستادم چه احساسی داشتم، منظر توپ بودم که اولین تپا را بخورد و بازی شروع شود. در آن لحظات، صدای زنگ توی سرم بلندتر و بلندتر می شد تا جایی که دیگر نمی توانستم آرام بگیرم؛ بعد اولین تپا به توپ می خورد و بازی شروع می شد. حالا هم همان زنگ شب جمعه را می شنیدم و همان بیقراری و بیتابی را حس می کردم. چشمهایم نیز تیز و روشن شده بودند، همان طور که پیش از هر مسابقه می شدند و همان طور که چند وقت پیش موقع نگاه کردن از پنجره به بیرون شده بودند. همه چیز آن قدر روشن و واضح و زنده بود که فکرش را هم نمی کردم. ردیف خمیر دندانها و بند کفشها، دسته ها و طبقه های عینکهای آفتابی و خودکار و خودنویسهای تضمین شده که یک عمر زیر آب و روی چربی کار می کنند. یک دسته خرس هم با چشمهای درشتشان آن بالا نشسته بودند که از این اجناس مواظبت کنند و میچ دزدها را بگیرند.

مک مورفی با قدمهای محکم آمد طرف پیشخوان و کنار من ایستاد و شسته اش را به سر جیبش قلاب کرد و به دختر فروشنده گفت که دو کارت سیگار مالبرو بهش بدهد، بعد در حالی که نیشخند می زد اضافه کرد: «حالا که می دهی سه کارت بده، خیال دارم بروم کلی سیگار بکشم.»

زنگ سرم تا جلسه بعد از ظهر آن روز قطع نشد. بفهمی نفهمی به آنها گوش داده بودم که به سی فلت بند کرده بودند که باید واقعیت مسایل زندگی را قبول کند تا بتواند خودش را با جامعه وفق دهد. او عاقبت تاب نیاورد و فریاد کشید: «همه اش از این دیلانتین است!» زنگ جوابش داد که: «آقای سی فلت اگر واقعاً مایلید که کمکی به شما بشود باید صادق باشید.»

- ولی دیلانتین پدرم را در آورده است. مگر لسه هام را شل نمی کند؟ پرستار در جوابش با لبخندی می گوید: «جیم تو الان چهل و پنج سال از عمرت می گذرد...»

تصادفاً چشمم به مک مورفی افتاد که در گوشه اطاق نشسته بود. حالا آن طور که در عرض دو هفته گذشته رفتار کرده بود با ورق هاش بازی نمی کرد، و سرمجله ای هم چرت نمی زد. قوز هم نکرده بود. با صورتی برافروخته

و بیحوصله، صاف رو صندلیش نشسته بود و دایم نگاهش را از سی فلت متوجه پرستار و از پرستار متوجه سی فلت می کرد. نگاهش که کردم صدای زنگ شدیدتر شد. چشمهای آیش برق می زدند و مثل مواقعی که سرمیز پوکر می نشست از این گوشه به آن گوشه می جهیدند. مطمئن بودم که هر آن ممکن است عمل جنون آمیزی ازش سر بزند که رفتنش را به بخش زنجیرها قطعی کند. این حالت را تو چشم مردهای دیگری هم دیده بودم که بعداً با سیاه پوستها سرشاخ شده بودند. دسته صندلیم را محکم چسبیدم و منتظر شدم؛ از اینکه هر آن ممکن بود آن اتفاق بیفتد وحشت برم داشته بود. کم کم متوجه شدم که کمی هم از این می ترسم که هیچ اتفاقی نیفتد.

او ساکت ماند و نگاهشان کرد، تا اینکه دست از سی فلت برداشتند؛ بعد روی صندلیش نیم چرخ می زد و فردریکسون را تماشا کرد که زور می زد تلافی رقیقش را سرشان در بیاورد که امروز از دست آنها کباب شده بود. فردریکسون دوسه دقیقه جنجال به پا کرد که چرا سیگارها را در دفتر ضبط کرده اند، تا اینکه خودش از نفس افتاد و بعد مثل لبو قرمز شد و مثل همیشه شروع کرد به عذرخواهی. مک مورفی هنوز حرکتی نکرده بود. یواش یواش دستم را که به دسته صندلی چسبیده بود شل کردم، داشتم به این نتیجه می رسیدم که اشتباه کرده ام.

فقط دوسه دقیقه به آخر جلسه مانده بود. پرستار کل کاغذهاش را جمع کرد و آنها را اتو سبزش گذاشت، بعد سبد را از روی زانوش برداشت و آن را به زمین گذاشت. آن وقت چشمهایش یک لحظه به طرف مک مورفی چرخید، انگار می خواست مطمئن شود که مک مورفی بیدار است و گوش می دهد. دستهایش را گذاشت روی زانوش و نگاهش را به پایین انداخت و نفس عمیقی کشید و سرش را جتاند.

— آقایان من درباره آنچه الان می خواهم بگویم خیلی فکر کرده ام. با دکتر و سایر کارمندا هم در این مورد صحبت کرده ام، و با اینکه همه از این بابت متأسف هستیم، متفقاً به یک نتیجه رسیده ایم — مبنی بر اینکه برای رفتار مذموم سه هفته پیش شما در مورد نظافت، باید تنبیهی در نظر گرفته شود.

دستش را بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

— ما سه هفته هم صبر کردیم، چون امیدوار بودیم که شما مردها سر

عقل بیایید و از اینکه چنین عمل ناشایست و یاغیگرانه‌ای از شما سر زده معذرت بخواهید. ولی حتی يك نفر از شما ابراز ندامت نکرده است. دستش را برای متوقف کردن هر گونه بینظمی احتمالی بلند کرد، مثل دست پاسبانهای سرچهار راه.

- خواهش من این است که از خودتان تفاهم بیشتری نشان دهید. ما قوانین و مقرراتمان را به شما تحمیل نمی‌کنیم مگر اینکه جوانب و فواید درمانی آن را کاملاً بررسی کرده باشیم. بسیاری از شماها اینجا هستید صرفاً به این دلیل که نمی‌توانستید خودتان را با قوانین اجتماع سازش دهید، چون از قبول واقعیت امتناع می‌کردید، چون می‌خواستید از کنار این قوانین بگذرید و از برخورد با آنها اجتناب کنید. زمانی - احتمالاً در طفولیت - ممکن است به شما اجازه می‌دادند که بدون هیچ گونه مجازاتی قوانین اجتماع را نقض کنید. وقتی که قانون شکنی می‌کردید خودتان از آن با خبر بودید. شما می‌خواستید حسابتان را برسند چون به تنبیه احتیاج داشتید، ولی از مجازات خبری نبود. این سست‌گیری ابلهانه از جانب والدینتان ممکن است ریشه بیماریهای کنونی شما باشد. من اینها را به این امید به شما می‌گویم که درك کنید به خاطر خوبی و نفع خودتان است که ما انضباط را اجرا می‌کنیم.

سرش را به اطراف اطاق چرخاند. به صورتش حالتی داده بود که یعنی چقدر متأسفم از اینکه باید وظیفه‌ام را انجام دهم. همه چیز ساکت بود مگر زنگ تب‌آلود و هذیانی سرمن.

- در چنین محیطی برقراری نظم واقعاً کار مشکلی است. شما باید این را بدانید. ما با شما چه می‌توانیم بکنیم؟ شما را که نمی‌شود بازداشت کرد. غذایان را که نمی‌توانیم جیره‌بندی کنیم. حتماً خود شما می‌توانید درك کنید که ما کارمندها با چه مشکلی مواجه هستیم؛ چه می‌توانیم بکنیم؟ را کلی می‌دانست که آنها چه کار می‌توانند بکنند، ولی زنگ به او محلی نگذاشت. کم‌کم صورت زنگ حالت دیگری به خود گرفت. بالاخره خودش جواب سؤال خودش را داد.

- ما مجبوریم شما را از امتیازی محروم کنیم. و بعد از بررسی دقیق شرایط و موقعیت این یاغیگری، تصمیم گرفته‌ایم که با محروم کردن شما از اطاق وان که روزها از آن برای بازیهایتان استفاده می‌کنید، عدالت را به

نجوی اجرا کنیم. به نظر شما این غیرمنصفانه است؟

سرزنك بیحرکت بود، به کسی هم نگاه نمی کرد. ولی همه به او نگاه کردند که گوشه اطاق نشسته بود. حتی مزمینهای پیر، که حیران مانده بودند چرا همه دارند به يك طرف نگاه می کنند؛ گردنهای نحیفشان را مثل غاز دراز می کنند که به مك مورفی نگاه کنند - چهره ها پراز امید و آرزو به او روی می آوردند.

آن صدای یکنواخت، مثل صدای لاستيك ماشین براسفالت، يك بند تو سرم زوزه می کشید.

صاف سر جاش نشسته بود، بایکی از انگشتهای گنده قرمزش بایحالی جای بخیه های دماغش را می خاراند. به همه که داشتند نگاهش می کردند لبخندی زد و لبه کلاهش را گرفت و به علامت احترام آن را برداشت و دوباره سر جایش گذاشت، بعد دوباره نگاهش را متوجه پرستار کرد.

- با این ترتیب اگر درمورد این رأی اعتراضی نیست، وقت جلسه امروز تقریباً تمام است...

زنك مکث کرد و در این لحظه او هم نگاهی به مك مورفی انداخت. مك مورفی شانه اش را بالا انداخت و با آه بلندی دستهایش را محکم کوبید به زانوش و خودش را از توی صندلی بیرون کشید و ایستاد. دستهایش را از دو طرف باز کرد و خمیازه ای کشید و دوباره دماغش را خاراند و راه افتاد به آن ور اطاق جایی که زنك کنار دفتر پرستاران نشسته بود. راه که می رفت شستهایش را به گوشه جیب شلوارش قلاب کرده بود. من می دیدم که دیگر برای جلوگیری از کار دیوانه واری که به سرش زده بود خیلی دیر شده است و مثل بقیه فقط تماشا می کردم. با قدمهای بلند راه می رفت، خیلی بلند، و همین طور شستش به گوشه جیبش قلاب بود. نعلهای پاشنه پوتینش از برخورد با موزاییکها جرقه می زد. او دوباره هیزم شکن شده بود، قمار باز خانه به دوش گذشته شده بود، جنگجوی گردن کلفت سر خموی سابق شده بود، کاو بویی شده بود که یکر است از تو دستگاه تلویزیون پریده بود وسط خیابان و نفس کش می طلبید.

همین طور که به آن طرف می رفت چشمهای پرستار از حلقه درآمده بود. فکرش را نمی کرد که مردك کاری بکند. به خیال خودش در این جلسه پیروزی نهایی را کسب کرده و نشان داده بود که ارباب کیست. ولی حالا مردك مثل غول دارد می آید.

دهان زنك كم كم باز می شد و چشمهایش دنبال نوچه های سیاهش می گشت. نزدیک بود از ترس سگته کند. ولی او قبل از اینکه به زنك برسد توقف کرد. جلوی پنجره دفتر ایستاد و با صدای کشیده و عمیقی گفت که چقدر به یکی از آن سیگارهایی که آن روز صبح خریده احتیاج دارد، بعد دستش را کرد توشیشه.

شیشه مثل استخری که توش شیرجه رفته باشند، تکه تکه شد و پرستار با دستهایش گوشهایش را گرفت. مك مورفی یکی از کارتهای سیگار را که اسمش روش نوشته شده بود برداشت و يك پالت از توش درآورد و دوباره کارتن را گذاشت سرجاش و روبه پرستار کرد که مثل يك مجسمه گچی سرجاش نشسته بود، و خیلی دوستانه شروع کرد به روفتن ریزه های شیشه که روی کلاه و شانه زنك جمع شده بود.

- خانم جان باید ببخشید. خیلی متأسفم. آن شیشه آن قدر پاکیزه بود که من به کلی یادم رفت آنجا شیشه ای هست. فقط دوسه ثانیه طول کشید. برگشت و از زنك که هنوز بی حرکت نشسته بود و عضلات صورتش می پریدند و می جهیدند، دور شد و دوباره آمد این ور اطاق به طرف صندلیش و سیگاراش را آتش زد. صدای زنگی که تو سرم پیچیده بود بند آمد.

بخش سوم

بعد از این واقعه، اوضاع مدتها بر وفق مراد ملك مورفی بود. پرستار منتظر بود نقشه‌ای به فکرش برسد که دوباره سر رشته امور را به دست بگیرد. او می‌دانست که يك دست مهم را باخته و بعدی را هم دارد می‌بازد، ولی عین خیالش نبود و عجله‌ای به خرج نمی‌داد. یکی از دلایل بی‌خیالی‌اش این بود که ابدآ خیال نداشت ملك مورفی را مرخص کند؛ این جنگ تا موقعی که زنك دلش می‌خواست می‌توانست ادامه پیدا کند؛ تا وقتی که ملك مورفی مرتکب اشتباهی می‌شد و حوصله‌اش سر می‌رفت و تسلیم می‌شد، یا تا وقتی که خودش تاکتیک جدیدی کشف می‌کرد که دوباره مالك الرقاب مطلق شود.

پیش از آنکه زنك چنین تاکتیک‌ی را کشف کند، خیلی چیزها اتفاق افتاد. بعد از اینکه ملك مورفی خودش را از وضعی بیرون کشید که می‌شد روش اسم‌بازنشستگی موقت گذاشت، و باشکستن شیشه پرستار ورود مجدد خودش را به گود اعلام کرد، وضع بخش خیلی جالب شد. او در تمام جلسات و بحثها شرکت می‌کرد، حرف می‌زد، ادا در می‌آورد، چشمك می‌زد و شوخی می‌کرد تا مریض حادی را بخنداند که از دوازده سالگی به بعد ترسیده بود نیشش را باز کند. برای يك تیم بسکتبال تعدادی بازیکن جمع کرد و خدا می‌داند با چه کلکی دکتر را راضی کرد که به او اجازه بدهد از باشگاه ورزشی با خودش توپی را بیاورد که دست بچه‌ها به بازی عادت کند. پرستار اعتراض کرد و گفت اگر وضع به این منوال پیش رود به زودی در اطاق روزانه فوتبال و در سرسرا چوگان بازی خواهند کرد، ولی دکتر برای اولین بار در مقابلش ایستادگی کرد و به زنك گفت که بگذارد مریضها بازیشان را بکنند: «خانم

راچد، از وقتی که این تیم بسکتبال درست شده درچند تا از مریضها علایم قطعی بهبود دیده شده است؛ من معتقدم که این تیم ارزش درمانی خرد را ثابت کرده.»

زنك چند لحظه بهتزده بهدکتر نگاه کرد، پس که این طور، حالا دیگه دکتر هم شاخ و شانه می کشد. آن روز زنك توفکرش برای دکتر خط و نشان کشید که به موقع حسابش را برسد، و فقط سرش را تکان داد و به دفتر پرستاران رفت که با وسایل کنترل دستگاههایش وربرد. فراشها توچارچوب بالای میزش مقوایی کار گذاشته بودند که تا نصب شیشه جدید آنجا خالی نباشد، و زنك هر روز طوری پشت این مقوا می نشست که انگار آن مقوا اصلاً وجود ندارد، درست مثل اینکه هنوزهم توی اطاق روزانه را می بیند. پشت آن مقوای مربع پرستار مثل تابلویی بود که روش را به دیوار کرده باشند.

او بدون هیچ اظهار نظری صبر می کرد و منتظر بود، درحالی که مك مورفی صبحها با زیرشلواری نهنگیش توی راهروها می پلکاید. شبها سو خوابگاه یا با مردها لیس پس لیس بازی می کرد، یا تو سرسرا بالا و پایین می دوید و با سوت فلزش ادای داورها را در می آورد. به حادها یاد می داد که چطور از در بخش تا دم در اطاق انفرادی يك نفس بدونند. صدای گرب گرب توپ مثل صدای خمپاره توی راهرو می پیچید و مك مورفی مثل گروهانهای ارتشی می غرید: «بجنبید، بچه ننه ها، بجنبید!»

پرستار و مك مورفی هر وقت با هم صحبت می کردند نسبت به هم خیلی مؤدب بودند. مثلاً يك بار مك مورفی خیلی مؤدبانه از زنك خواست که قلم خودنویسش را به او قرض بدهد که برای مرخصی بدون همراه در خواستی بنویسد، در خواست را جلوی خود پرستار روی میزش نوشت و بعد با متشکرم «غلیظی» در خواست و قلم خودنویس را به زنك پس داد، زنك هم نگاهی به آن کاغذ انداخت و با ادب و احترام متقابلی به مك مورفی گفت: «الساعة از کارمندها می پرسم.» این کار دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید. وقتی که برگشت به مك مورفی گفت واقعاً متأسف است ولی در موقعیت فعلی، مرخصی هیچ گونه فایده درمانی نخواهد داشت. مك مورفی دوباره ازش تشکر کرد و از دفتر پرستاران بیرون رفت و سوت داوریش را چنان به صدا در آورد که نزدیک بود تمام شیشه های بخش بشکند. بعد داد

زد: «تمرین کنید بچه ننه‌ها، توپ را بردارید و بدوید تا عرق‌تان در بیاید.» يك ماه بود که به‌بخش آمده بود، بعد از یکماه مریض‌ها می‌توانستند تقاضای مرخصی با همراه بکنند و درخواستشان را روی تابلوی اعلانات بچسبانند که در جلسه بعد ازظهر مطرح شود. مك‌مورفی باقلم پرستارچنین درخواستی نوشت و زیر قسمتی که باید اسم همراهش را قید می‌کرد نوشت: «زیدی به‌اسم کندی‌استار که از پورتلند می‌شناسمش» - در ضمن نوك قلم را هم شکسته بود. چند روز بعد این درخواست در جلسه مطرح شد که مصادف بود با روزی که کارگرها شیشه جدیدی را جلوی میز پرستارکل نصب کرده بودند، و بعد از اینکه به‌این دلیل که این دوشیزه استار برای همراهی يك مریض آدم نابابی به نظر می‌رسد، در خواستش را رد کردند او شانه‌اش را بالا انداخت و گفت این صفت ناباب چه خوب به این دخترک می‌آید و از هرجاش بلند شد و راه افتاد به سمت دفتر پرستاران، به طرف شیشه‌ای که هنوز بتونه‌اش خشک نشده بود، و دوباره مشتش را کرد توش، بعد در حالی که از انگشته‌اش خون می‌چکید رو به پرستار کرد و توضیح داد که فکر کرده بود مقوا را برداشته‌اند و چارچوب خالی است: «شیشه را کی آنجا گذاشتند که ما ندیدیم؟ این خیلی خطرناک بود.»

پرستار دست مك‌مورفی را تو دفتر پانسمان کرد، و اسکانلون و هاردینگ مقوا را از توسطل آشغال در آوردند و با همان نوار چسبی که پرستار ازش برای پانسمان استفاده می‌کرد آن را به چارچوب چسبانند. مك‌مورفی روی چار پایه نشسته بود و موقعی که پرستار روی زخم‌هاش مرهم می‌مالید آه و ناله می‌کرد و از روی سرپرستار به اسکانلون و هاردینگ چشمک می‌زد. حالت صورت پرستار آرام و مثل لعاب خشک بود، ولی خشم درونش از راه‌های دیگری بروز می‌کرد. نوار چسب را تا آنجا که زورش می‌رسید محکم می‌کشید و می‌بست و معلوم بود دیگر مثل گذشته‌ها صبور نیست.

باید به باشگاه برویم و بازی تیم بسکت‌بالمان را تماشا کنیم - هاردینگ، بیلی بی‌بیت، اسکانلون، فردریکسون، مارتینی و اگر دستش خونریزی نداشته باشد مك‌مورفی، قرار است با تیم فراشها بازی کنند. دوتا سیاه‌کنده‌های خودمان در تیم فراشها بازی می‌کنند. آنها بهترین بازیکنهای زمین بودند، باشورتهای قرمزشان مثل يك جفت سایه بالا و پایین می‌دویدند و پشت سرهم

به تیم ما گل می زدند. بازیکنهای مابیش از حد کوتاه و کند بودند و مارتینی توپ را به آدمهایی پاس می داد که فقط خودش آنها را می دید و فراشها با اختلاف بیست امتیاز از ما بردند. ولی اتفاقی افتاد که باعث شد اکثر ماها احساس کنیم که روی هم رفته به نحوی پیروزی باما بوده است: درحین یکی از کشمکشها، واشنگتن سیاهپوست گنده بخش مابا ضربه آرنج یکی از بازیکنها زخمی شد و اعضای تیمش مجبور شدند او را، که زور می زد خودش را به مک مورفی برساند که روی توپ نشسته بود و کوچکترین اعتنایی به او نمی کرد، محکم نگاه دارند. خون از دماغ گنده واشنگتن مثل رنگی که به تخته سیاه پاشیده باشند به روی سینه اش می ریخت، فریاد می کشید: «بگذارید حسابش را برسم! حرامزاده لعنتی خودش دلش می خواهد!».

مک مورفی باز هم چیزهایی نوشت که پرستار آنها را با آینه اش توی مستراح پیدا کند. در دفتر جاسوسی راجع به خودش داستانهای عجیب و غریب و دروغهای شاخدار می نوشت و زیرشان امضای ناشناس می گذاشت. بعضی روزها تا ساعت هشت صبح می خوابید. زنك بدون عصبانیت ملامتش می کرد و او می ایستاد و گوش می داد تا حرفهای زنك تمام شود، آن وقت تأثیر تمام حرفهایش را بایک سؤال مسخره از بین می برد، مثلاً می پرسید که سینه بندش شماره سی و هشت است یا سی و نه، یا اصلاً بی شماره است؟

بقیه حادثه ها هم کم کم داشتند از او تقلید می کردند. هاردینگ با همه بهیارها لاس می زد و بیلی بی بیت از نوشتن مطالبی که خودش به آنها می گفت «مشاهدات» دست کشید، و وقتی شیشه جلوی میز پرستار را دو باره عوض کردند و روش با دوغاب گچ ضربدر بزرگی کشیدند که دیگر مک مورفی برای شکستنش بهانه ای نداشته باشد، اسکانلون توپ بسکتبال را مثلاً اتفاقی بهش پرتاب کرد و علامت ضربدر هنوز خشک نشده بود که ترتیب شیشه را داد. توپ پنجره و مارتینی آن را مثل پرندۀ مرده ای از روی زمین برداشت و بردش پیش پرستار، که تو دفترش نشسته بود و به قطعات ریز ریز شده شیشه زل زده بود که رومیزش پخش شده بود، و ازش پرسید که آیا ممکن است لطفاً توپ را بانوارچسب تعمیر کند؟ دوباره خوش کند؟ زنك بدون کلمه ای حرف توپ را از دست مارتینی بیرون کشید و پرتش کرد توسطل زباله.

به این ترتیب، حالا که فصل بسکتبال عملاً سرآمده بود، مک مورفی تصمیم گرفت که دیگر موقع ماهیگیری است. اول به دکتر گفت که در خلیج

سیوسلا در فلورانس دوستانی دارد که در صورت موافقت کارمندان بیمارستان، مایلند هشت یانه تا از مریضها را برای ماهیگیری به دریا ببرند؛ بعد تقاضای مرخصی دیگری کرد و در تقاضایش نوشت که این بار همراهانش «دو عمه پیر» نینش خواهند بود که در دهکده کوچکی در حومه ارگون سیتی زندگی می‌سند.» در جلسه بعد، باتقاضای مرخصیش برای تعطیلات هفته بعدی موافقت شد. بعد از اینکه پرستار رسماً مرخصی مک‌مورفی را وارد دفترش کرد، دستش را بردتوی سبیش و يك تکه کاغذ را که آن روز صبح از روزنامه بریده بود بیرون کشید و به صدای بلند خواند که گرچه امسال ماهیگیری در سواحل ارگون رونقی گرفته، ولی از ماهی آزاد خبری نیست و دریا طوفانی و خطرناک است. او معتقد است که بهتر است مردها باز هم راجع به این موضوع فکر کنند.

مک‌مورفی در جوابش گفت: «بسیار پیشنهاد خوبی است.» بعد چشمهایش را بست و از بین دندانهایش نفس عمیقی کشید و راجع به این موضوع به فکر پرداخت: «بله قربان! بوی نمک دریای پرتلاطم، صدای برخورد امواج به سینه قایق. دست و پنجه نرم کردن با طبیعت قهار، آنجا که مردها مردند و قایقها قایق. خانم را چد، قربان دهنش بروم. همین امشب تلفنی قایق را اجاره خواهم کرد. می‌خواهید اسم شما را هم بنویسم؟»

زنك به جای جواب، رفت به طرف تابلوی اعلانات و بریده روزنامه‌ای را که تودستش بود به آن سنجاق کرد.

روز بعد، اسمنویسی کسانی را شروع کرد که دوست داشتند بروند و در ضمن آن قدر پول توجیبشان بود که نفری ده دلار بابت کرایه قایق بپردازند. پرستار هم مرتب بریده روزنامه‌ها را می‌آورد که پراز اخبار قایقهای غرق شده و طوفانهای ناگهانی سواحل بود. مک‌مورفی او و اخبارش را مسخره می‌کرد و می‌گفت دو تاعمه‌هایش بیشتر زندگیشان را روی امواج بندرها و با ملوانها گذرانده‌اند، و هر دو شان ضمانت کرده‌اند که این مطمئن مطمئن است و ابد آجای نگرانی نیست. اما پرستار هنوز مریضهای خودش را خوب می‌شناخت. این اخبار بیش از آنچه مک‌مورفی انتظار داشت آنها را ترسانده بود. او فکر می‌کرد همه برای اسمنویسی هجوم خواهند آورد ولی مجبور شده بود کلی با آنها حرف بزند و بهشان دل و جرئت بدهد تا چند نفری را راضی کند. يك روز پیش از سفر هنوز به دو نفر مسافر دیگر احتیاج داشت تا بتواند

اجاره قایق را بدهد.

من پولی نداشتم، ولی به سرم زد که اممم را بنویسم. هرچه او بیشتر در باره صید ماهی آزاد حرف می زد من هم بیشتر دلم می خواست همراهشان بروم. می دانستم دارم حماقت می کنم؛ اگر امضا می کردم درست مثل این بود که صاف و پوست کنده بهشان گفته باشم کر نیستم. اگر جریان قایق و ماهیگیری را شنیده بودم معلوم می شد که تمام حرفهای محرمانه ای را که از ده سال پیش به این ور جلوی من زده اند آنها را هم شنیده ام. و اگر پرستار کل این موضوع را کشف می کرد، یعنی می فهمید که من همیشه از نقشه های پلیدش خبر داشته ام، باره الکتریکی می افتاد به جانم و از جای دیگری کرو لالم می کرد. با اینکه خیلی دلم می خواست با آنها بروم، ولی هر وقت به فکرش می افتادم، خنده ام می گرفت: اگر می خواستم چیزی بشنوم باید کرو لال باقی می ماندم.

شب قبل از سفر ماهیگیری تو رختخوابم دراز کشیدم و راجع بهش فکر کردم، منظورم راجع به کر بودنم است و راجع به تمام سالهایی که نگذاشته بودم کسی بفهمد گوشم می شنود، و این سؤال برایم پیش آمد که آیا ممکن است يك روز بتوانم طوردیگری رفتار کنم؟ ولی يك چیز یادم آمد؛ این من نبودم که این کرو لال بازی را شروع کردم، بلکه اول مردم بودند که طوری باهام رفتار می کردند که انگار من کودنتر از این حرفها هستم که چیزی بشنوم یا ببینم یا حرفی بزنم.

و این جریان پیش از آمدنم به بیمارستان شروع شده بود، خیلی پیش از اینها رفتار مردم طوری بود مثل اینکه من کرو لالم. در ارتش هر که روی بازویش از من خطهای بیشتری داشت همان طور باهام رفتار می کرد. می گفتند با هر کسی به شکل و شمایل من باید این طور رفتار کرد. حتی زمانی که به مدرسه می رفتم، به یاد دارم می گفتند من به حرفهای آنها گوش نمی دهم و به این دلیل آنها هم از گوش دادن به چیزهایی که من می گفتم دست برداشتند. همین طور که روی تختم دراز کشیده بودم سعی کردم به یاد بیاورم که اولین بار کی بود که متوجه این موضوع شدم. فکر می کنم زمانی بود که هنوز تو دهکده زندگی می کردیم. تابستان بود...

... در حدود ده سالم است و جلوی کلبه هستم و دارم روی ماهیهای آزاد نمك می پاشم که بعداً آنها را پشت خانه آویزان کنم که می بینم ماشینی

از جاده پیچید به راه خاکی که مزرعه را به دو قسمت می کرد. توی دست- اندازهای راه چنان گرد و غباری هوا کرده بود که فکر کردم پشتش قطاری را يدك می کشد.

ماشین را تماشا می کنم که خودش را از تپه بالا می کشد و نزدیکیهای حیاطمان ترمز می کند؛ گرد و غبارش همین طور می آید و به عقب ماشین می- خورد و پخش می شود تو هوا و عاقبت روی علفها و گلها می نشیند و قرمزشان می کند. ماشین و ذرات گرد و غبار زیر نور خورشید برق می زنند. می دانم که اینها نمی توانند جهانگردهایی باشند که بعضی وقتها با دوربینهایشان به این حوالی می آیند، چون آنها هیچ وقت تا این اندازه به دهکده نزدیک نمی شوند. اگر ماهی بخواهند از فروشنده های کنار جاده می خرند؛ هیچ وقت به دهکده نمی آیند چون فکر می کنند ما هنوز پوست سرفید پوستها را می بریم و آنها را به تیر می بندیم و آتششان می زنیم. نمی دانند بعضی از آدمهای ما الان توی شهر وکیل دادگستری اند. اگر بهشان بگویم باورشان نخواهد شد. درحقیقت یکی از عموهای خود من وکیل شد و پاپا می گوید او این کار را فقط برای این کرد که ثابت کند می تواند، درحالی که ترجیح می داد اینجا بماند و ماهیگیری کند. پاپا می گوید اگر مواظب نباشی، یا مردم هرطور شده به کاری وادارت می کنند که خودشان می خواهند، یا اینکه ممکن است مثل قاطر کله شقی بکنی و فقط از لج آنها درست برخلاف چیزی رفتار کنی که آنها می گویند.

درهای ماشین همه باهم دريك زمان باز می شوند و سه نفر ازش بیرون می آیند، دو نفر از جلو و يك نفر از عقب. از شیب تند تپه به طرف دهکده بالا می آیند و من می بینم دو نفر اول دوتا مردند که کت و شلوارهای آبی تنشان است، و نفر عقبی، آنکه از عقب ماشین بیرون آمد، پیرزن موسفیدی است که لباسش مثل زره شق ورق و سنگین است. تا از مزرعه به حیاط ما می رسند زهوارشان در رفته و نفس نفس می زنند و عرق از سر و رویشان می- ریزد. مرد اولی می ایستد و دهکده را برانداز می کند، قد کوتاه و خپل است و کلاه سفید به سر دارد. قفسه های فکسنی ماهیها و ماشینهای دست دوم و لانه مرغها و موتورسیکلتها و سگها را نگاه می کند و سرش را تکان می دهد.

- تو تمام زندگیت همچین چیزی دیده بودی؟ حالا خودمانیم، ترا به

خدا قسم راستش را بگو، دیده بودی؟

کلاهش را برمی دارد و دستمالش را آهسته به سرش می کشد که عین يك توپ قرمزلاستیکی است؛ خیلی بادقت، انگار می ترسد که یا سرش دستمال را کثیف کند یا دستمال سرش را.

- تصورش را می کردی که آدمها خودشان بخواهند این طوری زندگی بکنند؟ بگو دیگه جان، می کردی؟

چون به غرش آبشار عادت ندارد خیلی بلند حرف می زند. جان کنارش ایستاده و سیبلهای فلفل نمکی کلفتش را بالا کشیده که بوی ماهی آزادی که دست من است تو بینی اش نرود. از گونه ها و گردنش عرق می ریزد و پشت کتش هم حسابی خیس عرق است. توی دفترچه اش مشغول نوشتن مطالبی است. دور خودش می چرخد و به کلبه مان، باغچه کوچکمان و لباسهای قرمز و سبز و زرد مهمانی مامان که روی طناب آویزان است نگاه می کند. آن قدر می چرخد تا يك دایره کامل می زند و دوباره به من می رسد. طوری به من نگاه می کند که انگار دفعه اول است که چشمش به من می افتد، درحالی که فاصله اش بامن به دومتر هم نمی رسد. به طرف من خم می شود و چشمهایش را تنگ می کند و دوباره سیبلهایش را بالا می کشد، انگار این منم که بوی گند ازم بلند است نه ماهی.

جان می پرسد: «فکر می کنی پدر و مادرش کجاند؟ توی خانه؟ یا زیر آبشار؟ حالا که این همه راه آمده ایم بهتر است حرفهایمان را با رئیسشان بزنیم.»

خیکیه می گوید: «من یکی که توی آن بیغوله برونیستم.» جان از بین سیبلش می گوید: «آن بیغوله جایی است که رئیس زندگی می کند بریکن بریج، یعنی مردی که آمده ایم باهاش تاخت بزنیم، سرکرده عظیم الشان این مردم.»

- تاخت بزنیم؟ من که نیستم، این کار من نیست. کار من ارزیابی است نه تصادق.

این حرف جان را به خنده می اندازد.
- بله درست است. اما يك نفر باید آنها را از طرحهای دولت آگاه سازد.
- اگر حالا هم ندانند به زودی خبردار می شوند.
- همچنین کار مشکلی هم نیست که برویم تو و با او صحبت کنیم.
- توی آن آلونك؟ سر هرچه که می خواهی باهاش شرط می بندم که

آن تو هر از مار و عقرب است. می گویند رفتن توی این جور آلودنکها خوش-
یمن نیست. گرمایش را بگو، خدا بهمان رحم کند. پیدا است که عینهو کوره
آجرپزی است. نگاه کن. بین این بچه سرخپوست چطوری پخته، حسابی
جزغاله شده.

می خندد و با دستمال به سرش می کشد. وقتی زنش بهش نگاه می کند
خنده اش بند می آید. سینه اش را صاف می کند و تفی به خاک می اندازد و می-
رود روی تابی که پاپا روی درخت عرعر برای من بسته می نشیند. خودش
را تاب می دهد و با کلاهش صورتش را باد می زند.

هرچه بیشتر راجع به حرفهای این مردك فكر می کنم خونم بیشتر به
جوش می آید. او و جان به صحبتشان درباره خانه ما و دهکده و زمین و اینکه
آنها چقدر می ارزند ادامه می دهند و من فكر می کنم آنها این حرفها را به
این دلیل جلوی روی من می زنند که خیال می کنند انگلیسی بلد نیستم.
احتمالاً آنها اهل مشرق هستند، جایی که مردم راجع به سرخپوستها فقط
چیزهایی را می دانند که توفيلمها نشان می دهند. فكر می کنم که وقتی بفهمند
من تمام حرفهایشان را می فهمم خیلی خجالت خواهند کشید.

می گذارم راجع به خانه مان و گرما بازهم چرند بگویند! آن وقت بلند
می شوم و با لهجه شسته رفته کناییم به مردك خیکی می گویم که آلودنك ما
خیلی هم از خانه های شهری خنکتر است! «مطمئنم که از مدرسه مان و حتی
از آن سینمایی که تو شهر دالس با چراغ نئون روسردش نوشته اند «سالن
ما خیلی خنك است» خیلی خنکتر است!»

می خواهم بهشان بگویم که اگر بیایند تو می روم پاپا را از روی
داربستهای آبشار می آورمش، که می بینم انگار نه انگار حرفهای مرا شنیده اند،
حتی نگاهم نمی کنند. خیکیه روی تاب جلو و عقب می رود و از روی
صخره ها به مردهای قبیله نگاه می کند که آن پایین روی داربستهای آبشار
ایستاده اند. از این فاصله و از پشت توری که از ذرات آب بافته شده است،
فقط می شود رنگ پیراهنهایشان را تشخیص داد. گاه گاهی می شود دید که
يك نفر مثل شمشیربازها دستش را دراز می کند و يك قدم به جلو می رود.

بعد نیزه بلند دوشاخه اش را روی سرش بلند می کند که نفر دیگری که روی
داربست بالای سرش ایستاده، ماهی آزاد نیزه خورده را که پیچ و تاب
خورد از سر نیزه بردارد. خیکیه مردها را تماشا می کند که سر جاده

زیر تور عظیم آب ایستاده‌اند، و هر بار که یکی از مردها نیزه‌اش را در آب فرو می‌کند، چشم‌های خیلی سریع باز و بسته می‌شود و زیر لب غرشی می‌کند. آن دوتای دیگر، یعنی جان و زنک، فقط ایستاده‌اند. حالت هیچ کدام از این سه نفر طوری نیست که حکایت از شنیدن حرف‌های من بکنند؛ در واقع هر سه از من رو برگردانده‌اند، مثل اینکه ترجیح می‌دهند من اصلاً آنجا نباشم. یکی دو دقیقه وضع به همین حال می‌ماند.

خیلی مضحك است، اما انگار آفتابی که به این سه نفر می‌تابد نورش از همیشه شدیدتر است. بقیه چیزها مثل سابقند؛ جوجه‌ها که تو سبزه‌ها تو سروکله همدیگر می‌زنند، سنجاقک‌ها که روی تیغ‌های علف بالا و پایین می‌پرند، و مگس‌ها که دور و بر ماهی‌های مرده توهم می‌لولند و با ضربات ترکه بچه‌ها مثل ابرسیاهی در هوا پراکنده می‌شوند، روزی است مثل بقیه روزهای تابستان. فقط آفتابی که به این سه نفر غریبه می‌تابد يك دفعه يك عالم از همیشه درخشانتر است و من می‌توانم جرزهای بدنشان را ببینم. و دستگاه‌های درونشان را هم می‌بینم که کلماتی را که من الان گفتم می‌گیرند و سعی می‌کنند جایی برای آنها پیدا کنند و وقتی می‌بینند هیچ سوراخی موجود نیست که از پیش برای این کلمات ساخته شده باشد، کلمات را طوری دور می‌اندازند که انگار از دهان کسی بیرون نیامده باشند.

در این اثنا هر سه نفر خشکشان زده است. حتی تاب هم دیگر تکان نمی‌خورد، خورشید آن را اریب تو هوا منجمد کرده، خیکیه هم مثل يك عروسك لاستیکی روش‌طلسم شده است. آن وقت یکی از جوجه‌های پاپا که توشاخه‌های درخت‌عرعرخواستش برده بود بیدار می‌شود و توملك و املاکمان سه تا غریبه می‌بیند و مثل سگ بهشان پارس می‌کند و طلسم می‌شکند.

خیکیه فریادی می‌کشد و از روی تاب می‌پرد پایین و عقب عقب می‌رود، کلاهش را سایبان چشمش می‌کند که ببیند این قیل و قال را کسی به‌ها کرده است. وقتی می‌بیند که فقط يك جوجه خالدار است که این طور او را ترسانده، تفی به زمین می‌اندازد و کلاهش را می‌گذارد سرش و می‌گوید: «من شخصاً معتقدم که روی این بهشت برین هر قیمتی بگذاریم زیادی است.»

— احتمالاً، ولی من معتقدم که باید سعی کنیم ریس قبیله را ببینیم...
پیر زنك زورکی يك قدم به جلو برمی‌دارد و حرفش را قطع می‌کند.
«نه.» این اولین حرفی است که او می‌زند. دوباره می‌گوید: «نه.» طوری

این «نه» را می‌گوید که مرا به‌یاد پرستار کل می‌اندازد. ابروهاش را بالا می‌برد و منطقه را بررسی می‌کند. چشم‌هایش مثل شماره‌های ماشین حساب بالا پایین می‌پرند؛ به‌رخت‌های مامان نگاه می‌کند که خیلی به‌دقت روی طناب پهن شده‌اند، و سرش را تکان می‌دهد.

— نه، امروز باریس صحبت نمی‌کنیم. هنوز وقتش نیست. فکر می‌کنم... این اولین باری است که من با آقای بریکن بریج توافق دارم. منتهی به‌دلیل دیگری با او هم‌عقیده‌ام. اگر یادتان باشد در اسنادی که ما در دست داریم نوشته شده زن رئیس قبیله سرخپوست نیست بلکه سفیدپوست است. بله سفیدپوست، یک زن شهری. اسمش برامدن است. به‌جای اینکه زنك اسم شوهرش را قبول کند، مردك اسم زنش را رو خودش گذاشته. اوه، بله، من معتقدم که اگر ما الساعه اینجا را ترك کنیم و به‌شهر برگردیم، و البته اخبار مربوط به‌طرح دولتی را بین مردم پخش کنیم تا آنها بفهمند که داشتن يك سد الکتریکی و يك دریاچه چه امتیازاتی نسبت به‌تعدادی آلونك کنار آبشار دارد، بعدهم پیشنهادی بنویسیم و آن را به‌عنوان همسر رئیس قبیله پست کنیم، متوجه هستید؟ — اشتباهاً. گمان کنم کار ما خیلی آسانتر خواهد شد. نگاهش را متوجه مردهای قبیله می‌کند که روی داربست‌های قدیمی و فکس‌نی و پیچ‌پیچی که قرن‌هاست بین صخره‌های آبشار رشد کرده و شاخه داده‌اند، به‌کار خودشان مشغولند.

— در صورتی اگر شوهره را الان ملاقات کنیم و پیشنهاد عجولانه‌ای به‌او بدهیم، ممکن است عشق به‌وطن درجناب رئیس گل بکند و سرلج ناواهو بیفتد.

می‌خواهم به‌شان بگویم که پاپای من از قبیله ناواهو نیست، پیش خودم فکر می‌کنم حالا که آنها گوش نمی‌دهند، فایده‌اش چیست؟ برای آنها اصلاً مهم نیست که پاپا از کدام قبیله است.

زنك لبخندی می‌زند و سرش را برای هردوی مردها تکان می‌دهد، برای هر کدام يك لبخند و يك تکان؛ چشم‌هایش به‌آن دونفر دل و جرئت می‌دهند و درحالی که با صدای آرام و جوانی به‌حرف‌هایش ادامه می‌دهد، راه می‌افتد به‌سمت ماشین.

— همان‌طور که استاد جامعه‌شناسی ما همیشه تأکید می‌کرد: «معمولاً در هر موقعیتی اقلاً يك فرد وجود دارد که نباید قدرتش را دست کم

گرفت.»

می‌نشینند توی ماشین و راه می‌افتند.  پیرانم که اصلاً آنها مرا دیدند یا نه.

خودم تعجب می‌کردم که چطور این موضوع بادم آمد. بعد از مدت‌ها، که به نظر من قرن‌ها می‌آمد، این اولین باری بود که توانسته بودم خاطرات بچگی‌ام را زنده کنم. اینکه کشف کرده بودم هنوز هم می‌توانم این کار را بکنم. پاك فكرم را مشغول کرده بود. در همین اثنا که بیدارتو رختخواب دراز کشیده بودم و خاطرات دیگری را به یاد می‌آوردم، وقتی که در حالت بین خواب و بیداری بودم، زیر تخت صدایی شنیدم، مثل این بود که موشی آن زیر دارد به چیزی ناخنک می‌زند. روی لبه تخت خم شدم و برق فلزی را دیدم که گلوله‌های سقر را که من زیر تخت چسبانده بودم یکی یکی قیچی می‌کرد. سیاهه که اسمش گیور است، فهمیده بود که سقرهایم را کجا قایم می‌کنم، و حالا داشت آنها را با قیچی بلند و نازکی می‌برید و توی يك کیسه می‌انداخت.

پیش از اینکه ببیند دارم نگاهش می‌کنم، خیلی سریع رفتم زیر ملافه‌ها. صدای قلبم تو سرم تاپ‌تاپ می‌کرد، ترسیده بودم که نکند مرا دیده باشد. می‌خواستم بهش بگویم برود گورش را کم کند و فضولی نکند و سقرهای مرا به حال خودشان بگذارد، ولی نمی‌توانستم کاری بکنم که نشانه‌گر نبودم باشد. آرام دراز کشیدم که بینم مچم را گرفته است یا نه، ولی او کاری نکرد. فقط صدای ز- ز- ز- قیچی‌اش را می‌شنیدم و صدای گلوله‌های سقر را که می‌افتادند توی کیسه، به یاد صدایی افتادم که تگرگ روی شیروانی قیری و مقوایی ما ایجاد می‌کرد. زبانش را توی دهانش چرخاند و با خودش خندید: «امممم. خدا به دادش برسد. خدا می‌داند این مادر سگ چند دفعه این کثافت‌ها را جویده! هر دفعه هم سفت‌تر می‌شوند.»

مک‌مورفی صدای سیاهه را که با خودش حرف می‌زد شنید و بیدار شد و آرنجش را مستون سرش کرد که نگاه کند ببیند یارو این موقع شب چار دست و پا رفته زیر تخت من چه کار کند. يك چند لحظه‌ای سیاهه را نگاه کرد، چشم‌هایش

را می‌مالید که مطمئن شود خواب نمی‌بیند، همان‌طور که بچه‌ها چشم‌هایشان را می‌مالند، بعد کمرش را صاف کرد و نشست.

– لعنت به شیطان، باز این مرد که ساعت یازده و نیم شب آمده اینجا که تو تاریکی تادلش می‌خواهد بزددد، ولی این قیچی و این کیسه را می‌خواهد چه کار؟

سیاهه از جاش پرید و نور چراغ قوه‌اش را انداخت تو چشم مک‌مورفی.
– خوب بگو ببینم رفیق: دنبال چه زهرماری می‌گرددی که باید حتماً شبانه به سراغش بیایی؟

– بگیر بخواب مک‌مورفی. این به هیچ کس مربوط نیست.
مک‌مورفی نیش‌هایش را باز کرد ولی از نور چراغ قوه روبرنگرداند. همین‌طور با آن زخم دماغش که تازه خوب شده بود و پوستش برق می‌زد و دندانهای سفیدش و پلنگی که روی شانه‌اش خالکوبی کرده بود، بیحرکت نشسته بود. سیاهه خودش بعد از چند لحظه از رورفت و چراغش را برگرداند و برگشت سر کارش. طوری هن‌وهن می‌کرد و نفس نفس می‌زد که انگار دارد کوه می‌کند.

بین هن‌وهنش، در حالی که سعی می‌کرد لحن دوستانه‌ای به صدایش بدهد توضیح داد: «یکی از وظایف مددکار شبانه این است که زیر تختها را تمیز کند.»

– نصفه شب؟

– مک‌مورفی، ما چیزی داریم به اسم آیین نامه کار، آن تو نوشته‌شده که نظافت باید بیست و چهار ساعته باشد!

– ولی می‌توانستی عوض اینکه تا ساعت ده و نیم‌های تلویزیون بنشینی، بیایی و قبل از اینکه ما به رختخواب برویم نظافت را انجام بدی. خانم راچد می‌داند که شما فراشها بیشتر وقتتان را پای تلویزیون می‌گذرانید؟ خودت بگو ببینم، اگر بفهمد چه بلایی به‌سرت خواهد آورد؟

سیاهه باشد و رولبه تخت من نشست. چراغ قوه‌اش را به دندانهایش می‌زد؛ نیشش را باز کرده بود و می‌خندید. نور چراغ قوه صورتش را روشن کرده بود. گفت: «پس بگذار جریان این سقزها را برایت بگویم.» و مثلیک رفیق قدیمی خودش را به مک‌مورفی نزدیک کرد: «می‌دانی، سالها بود که حیران بودم رییس برآمدن سقزهای را از کجا می‌آورد. هیچ وقت نه پولی

دارد، نه کسی چیزی بهش می‌دهد، از نماینده صلیب سرخ هم که پولی نمی‌گیرد. به این دلیل بود که پایدمش و صبر کردم. حالا اینجارو نگاه کن.» دوباره روی زانوش نشست و گوشه روتختی را بالا زد و نور چراغ قوه‌اش را انداخت به زیر تخت.

— دست‌خوش بابا! شرط می‌بندم هر کدام این سقزها را هزار دفعه جویده!

این موضوع باعث تفریح مك‌مورفی شد و از چیزی که دیده بود به‌خنده افتاد. سیاهه کیسه را بلند کرد و توهوا تكانش داد و صدای گلوله‌های سقز را که به هم می‌خوردند، بلند کرد و باز دو نفری با هم خندیدند بعد سیاهه به مك‌مورفی شب به‌خیر گفت و سر کیسه را چنان بادقت بست که انگار نهارش آن توست؛ و رفت که جایی قایم‌ش کند برای بعد.

مك‌مورفی زیر لب گفت: «ریس می‌خواهم چیزی را بهم بگویی.» و بعد شروع کرد به خواندن يك تصنيف، یکی از آن تصنیف‌های قدیمی که مدت‌ها پیش ورد زبان مردم بود:

شب که آدامس را زیر تخت می‌داری
نعناش مزه نمی‌ده
صبح که و دش می‌داری؟

اول پاك عصبانی شدم. فکر کردم او هم مثل بقیه دارد مسخره‌ام می‌کند. زمزمه کنان به خواندن تصنيفش ادامه داد:

صبح که و دش می‌داری
دیگه حالشو نداری؟

اما هرچه بیشتر راجع به این تصنيف فکر می‌کردم به‌نظرم خنده‌دارتر می‌آمد. سعی کردم جلوی خودم را بگیرم، ولی حس کردم الان است که به خنده بیفتم. نه از آواز مك‌مورفی، بلکه از خودم.

عجب سؤالی کردی

پاك بيهخيالم كردى،
 نغناش مزه نمى ده
 صبح كه و دش مى دارى - يى يى

نت آخر را كه اين طورى مى كشيد مثل اين بود كه با هر مرغ قلقلكم مى دادند. ديگر نتوانستم جلوى خودم را بگيرم و ته گلويم شروع كردم به خنديدن، ولى ترس برم داشته بود كه به صدای بلند بخندم و ديگر نتوانم جلويش را بگيرم. ولى درست در همان لحظه، مك مورفى از تختش پريد بيرون و رفت سراغ كمدهش؛ دنبال چيزى مى گشت و من ساكت شدم. دندانهايم را به هم فشار مى دادم و حيران بودم كه حالا چه كار كنم. مدت ها بود كه كسى از من غير از زوزه و فرياد چيز ديگرى نشنيده بود. صدای در كمدهش را شنيدم كه بسته شد و طنينش تو خوابگاه پيچيد. شنيدم كه گفت: «بيا» و چيزى افتاد روى تختم. كوچك بود، به اندازه يك مارمولك يا مار كوچولو...

- فعلاً بيشتر از اين ازم ساخته نيست. آدامس ميوه اى است ريس. امروز سر بازى ريس پس ريس از اسكانلون بردمش. آن وقت برگشت بيه رختخوابش و قبل از اينكه بفهمم چه كار دارم مى كنم، بهش گفتم متشكرم.

او فعلاً چيزى نگفت. آرنجش را ستون سرش كرده بود و همان طور كه سياحه را نگاه كرده بود مرا هم نگاه مى كرد. منتظر بود باز هم حرف بزنم. بسته آدامس را برداشتم و تودستم گرفتم و بهش گفتم متشكرم. صدايم شباهت چندانى به صدای آدمها نداشت، چون گلويم زنگ زده بود و زبانم خشك شده بود. بهم گفت حالا حالاها بايد تمرين كنم، بعد به حرف خودش خنديد. من هم سعى كردم با او بخندم ولى صدای خروس ازم درآمد؛ قوقولى قوقو، بيشتر گريه بود تا خنده.

بهم گفت عجله نكنم چون تا ماعتشش ونيم براى تمرين وقت داريم. گفت مسلم است كه هر كس به اندازه من ساكت مانده باشد خيلى چيزها براى گفتن دارد. بعد پشتش را تكيه داد بيه بالشش و منتظر شد. يكي دو دقيقه فكر كردم كه چيزى بهش بگويم، اما تنها چيزى كه به ذهنم رسيد از آن حرف هاى بود كه آدم نمى تواند به كس ديگرى بگويد، چون وقتى به قالب كلمات در مى آيند معنيشان عوض مى شود. وقتى ديد من نمى توانم چيزى

بگویم دستهایش را گذاشت پشت سرش و خودش شروع به صحبت کرد.

- می‌دانی رئیس، الان یاد زمانی افتاده بودم که تودره و یلامت کار می‌کردم. در مزرعه‌های اطراف شهر یوجین لوبیا می‌چیدیم و من از اینکه توانسته بودم همچنین کاری پیدا کنم کلی روشانس خودم حساب می‌کردم. اوایل دهه ۱۹۲۰ بود و کار خیلی کم. پسر بچه‌ها مشکل می‌توانستند کاری گیر بیاورند. من چون به رئیس ثابت کرده بودم می‌توانم مثل بزرگترها لوبیاها را به سرعت بچینم و تمیز کنم، این کار را گرفته بودم. به هر حال، تنها پسر بچه کارگر در آن میان من بودم. دوروبرم همه آدم‌های گنده بودند. بعد از اینکه یکی دوبار سعی کردم با آنها حرف بزنم، فهمیدم که آنها حوصله گوش دادن به من مقرر می‌کند و جیبی را ندارند. وقتی فهمیدم وضع این‌طوری است، خفقان گرفتم. از اینکه بهم گوش نداده بودند آن قدر از شان دلخور شده بودم که تمام چهار هفته‌ای که آنجا کار می‌کردم لب‌تر نکردم. شانه به شانه آنها کار می‌کردم و به وراجیه‌هایشان گوش می‌کردم که بیشترش راجع به این دایی و آن پسرعمو بود و یا راجع به کارگر بدبختی که نتوانسته بود سر کار حاضر شود. چهار هفته تمام جیک نزد، تا اینکه فکر می‌کنم پسر سوخته‌های حرامزاده یادشان رفت می‌توانم حرف بزنم. من سوختم و ساختم. آن وقت، روز آخر دهانم را باز کردم و بهشان گفتم که چه کثافت‌های پدر سوخته‌ای هستند. به تک‌تکشان گفتم که چطور روزی که نتوانسته بود سر کار بیاد، بهترین رفیقش پشت سرش تا نتوانسته بود از او غیبت و بدگویی کرده بود. چنان گوشه‌هایشان تیز شده بود که نگوا بالاخره کار به جایی کشید که به سروکله همدیگر پریدند و چنان معرکه‌ای به پا کردند که پاداشی را که قرار بود به علت نداشتن غیبت به من بدهند بالا کشیدند، چون اسمم بد در رفته بود و رئیس با اینکه نمی‌توانست چیزی را ثابت کند ادعا می‌کرد که اختلال نظم تقصیر من بوده. به او هم فحش دادم. دهن لقی آن روز من برایم بیست دلار آب خورد. ولی خیلی می‌ارزید.

از یاد آوری این خاطره چند لحظه با خودش زیر لب خندید، بعد سرش را روی بالش چرخاند و به من نگاه کرد.

- تو این فکر بودم که تو هم داری می‌سوزی و می‌سازی تا اینکه وقتش برسد و حسابشان را کف دستشان بگذاری.

- نه از من این کارها ساخته نیست.

– یعنی نمی‌توانی بهشان بگویی بروند گورشان را گم کنند؟ این کسار آسانتر از آن است که تو فکر می‌کنی.

زیر لبی گفتم: «تو... خیلی از من کنده‌تر و قلچماق‌تری.»

– چطور؟ منظورت را نمی‌فهمم رییس.

با آب دهانم گلویم را ترکردم و گفتم: «تو از من کنده‌تر و قلچماق‌تر

هستی. تو می‌توانی...»

– من؟ داری سربه‌سرم می‌گذاری؟ نگاهش کن: تو از همه مردهای

بخش يك سروگردن بلندتری. اینجا احدی نیست که تو مثل آب خوردن از

بهش برنیایی، حقیقت موضوع همینه!

– نه من خیلی کوچکم. قدیم‌ترها کنده بودم، وای دیگر نیستم. تو

دوتای هیکل منی.

– پسر تو راستی راستی دیوانه‌ای، آره؟ روز اولی که به اینجا آمدم

تو بودی که مثل کوه رو صندلیت نشسته بودی، بگذار بهت بگویم، من تو

تمام کلامات و تگزاس و اکلاهما زندگی کرده‌ام و به شرافتم قسم که تو کنده.

ترین سرخپوستی هستی که تا حالا دیده‌ام.

بهش گفتم: «من اهل دره کلمبیا هستم.» او ساکت ماند که من به حرفم

ادامه بدهم. «پاپام رییس قبیله بود، اسمش تی‌آه‌می‌لاتونا بود، کاجی که روی

کوه از همه کاجها بلندتر است. ما تو کوه زندگی نمی‌کردیم. وقتی من بچه

بودم او حسابی کنده بود. مادرم دوتای هیکل بابام بود.»

– از آن شیرزن‌ها بود‌ها؟ هیکلش چقدر بود؟

– او، کنده، خیلی کنده.

– یعنی چند فوت و چند اینچ؟

– چند فوت و چند اینچ؟ تو کارناوال مردی بهش نگاه کرد و گفت پنج

فوت و نه اینچ با صدوسی پاوند وزن، ولی مامان من هرروز کنده‌تر می‌شد.

– راستی؟ چقدر کنده؟

– کنده‌تر از من و پاپا روی هم.

– که گفתי هرروز کنده‌تر می‌شد، ها؟ والله دیگه نشینده بودیم زن‌های

سرخپوست هم از این کارها بلد باشند.

– او سرخپوست نبود. او يك زن شهری بود، اهل دالس.

– اسمش چه بود؟ برآمدن؟ آره فهمیدم. صبر کن ببینم.

چند لحظه فکر می‌کند و ادامه می‌دهد: «وقتی يك زن شهری بسا يك سرخ‌پوست عروسی می‌کند با پایبتر از خودش جفت‌شده، مگه نه؟ آره، حالا دارم می‌فهمم.»

— نه، فقط او نبود که پاپا را كوچك می‌کرد. همه بهش بند کرده بودند چون گنده بود و تسلیم نمی‌شد، هر کار که دوست داشت می‌کرد. همه بهش بند کرده بودند. همان طور که الان به تو بند کرده‌اند.

با صدای خفهای پرسید: «همه کی اند رییس؟» یکهو جدی شده بود.
— دستگاه. دستگاه سالها بهش بند کرد. او آن قدر گنده بود که مدتی باهاشان جنگید. دستگاه می‌خواست ما توخانه‌های سازمانی زندگسی کنیم. می‌خواست آبشار را تصرف کند. حتی مردهای قبیله هم بهش بند کرده بودند. توشهر، تو کوچه پس کوچه‌ها کتکش می‌زدند، يك دفعه هم سرش را تراشیدند. اوه، دستگاه بزرگ، خیلی بزرگ. مدت درازی با آنها جنگید تا اینکه مامانم آن قدر کوچکش کرد که دیگر نمی‌توانست بجنگد و عاقبت تسلیم شد.

مك مورفی تا مدت درازی هیچ چیز نگفت. بعد رو آرنجش بسند شد و دوباره به من نگاه کرد و ازم پرسید چرا پاپا را تو کوچه پس کوچه‌ها كتك زده بودند، و من بهش گفتم برای اینکه می‌خواستند بهش نشان بدهند با کی طرف است و اگر کاغذها را امضا نکند و همه چیز را به دولت ندهد می‌توانند از این هم بدتر به سرش بیاورند.

— چه چیز را می‌خواستند به دولت بدهد؟

— همه چیز را. قبیله، دهکده، آبشار...

— حالا یادم آمد؛ داری راجع به آن آبشارهایی حرف می‌زنی که سرخپوستها توش ماهیگیری می‌کردند. خیلی وقت پیش بود. آره، ولی تا آنجا که من یادم می‌آید پول خوبی به قبیله‌تان دادند.

— این حرف را آنها هم بهش می‌گفتند. ولی او می‌گفت زندگی يك مرد را چقدر می‌شود خرید؟ می‌گفت برای يك آدم چقدر پول می‌شود داد؟ آنها نمی‌فهمیدند. حتی قبیله هم نمی‌فهمید. يك روز همه‌شان جلوی خانه‌مان ایستادند، چکهایشان دستشان بود و می‌خواستند پاپا بهشان بگوید حالا چه کار باید بکنند. از او می‌خواستند برایشان سرمایه گذاری کند، یا بهشان بگوید کجا بروند و در کجا مزرعه بخرند. اما او دیگر خیلی كوچك شده بود؛ و خیلی هم مست بود. دستگاه داغانش کرده بود. همه را داغان می‌کند. تو

را هم داغان خواهد کرد. آنها نمی‌توانند بگذارند يك نفر به گندگی پاپا برای خودش بچرخد مگر اینکه از خود آنها باشد. تو که این را می‌فهمی.

- آره فکر می‌کنم بفهمم.

- برا: همین است که تو نباید آن پنجره را می‌شکستی. حالا دیگر فهمیده‌اند که تو گنده‌ای. حالا دیگر باید رامت کنند.

- همان‌طور که اسبهای سرکش را رام می‌کنند، ها؟

- نه، نه، گوش کن. آن‌طور رامت نمی‌کنند؛ طوری روت کار می‌کنند که نتوانی بجنگی! تو بدنت چیز کار می‌گذارند. به محض اینکه ببینند تواز آنها بی هستی که در آینده آدم گنده‌ای خواهی شد، کارشان را شروع می‌کنند و تا کوچک هستی اسبهای کثافتشان را کار می‌گذارند و آن قدر پیگیری می‌کنند تا آدم بشی!

- یواشتر رفیق، شش‌ش.

- و اگر باهاشان بجنگی، توی سوراخی - چیزی حبست می‌کنند و وادارت می‌کنند از جنگولك بازیت دست برداری.

- یواشتر رئیس. چرا جوش آوردی؟ الان است که صدات را بشنوند. بیحرکت روتختش دراز کشید و تکان نخورد. متوجه شدم که تخت‌داغ شده است. صدای جیرو جیر پاشنه‌های لاستیکی را شنیدم، بعد میاه آمد تو و چراغ قوه‌اش را به دور و بر انداخت که ببیند سروصدا از کجا بوده. ما آن قدر بیحرکت ماندیم تا یارو رفت.

زیر لب گفتم: «آخر سر فقط عرق می‌خورد.» مثل اینکه نمی‌توانستم تا همه حرفهایم را نزده‌ام ساکت بمانم. «و آخرین باری که دیدمش آن قدر خورده بود که کنار درختهای سرو افتاده بود و کور شده بود، و هر بار که بطری را به دهنش می‌گذاشت او نبود که از بطری می‌خورد، بطری او را می‌مکید تا جایی که به حدی زرد و چروکیده شده بود که حتی سگها هم دیگه نمی‌شناختنش، مجبور شدیم بندازیمش توی کامیون و ببریمش پور تلند که آنجا ریق رحمت را سر بکشد. نمی‌گویم آنها می‌کشند، آنها نکشتندش، کار دیگری باهاش کردند.»

خیلی خوابم می‌آمد. دیگه نمی‌خواستم حرف بزنم. سعی کردم راجع به آنچه گفته بودم فکر کنم، ولی مثل اینکه اصلاً آن چیزهایی نبود که دلم می‌خواست گفته باشم.

- من مثل دیوانه‌ها حرف می‌زدم، مگه نه؟
 - آره رئیس، مثل دیوانه‌ها حرف می‌زدی.
 - چیزی که می‌خواستم بهت بگم این نبود، همه‌اش را نمی‌توانم بگم. چرند می‌گفتم.
 - من نگفتم چرند می‌گفتی رئیس، من فقط گفتم مثل دیوانه‌ها حرف می‌زدی.

بعد مدت درازی ساکت بود، فکر کردم خوابش برده. کاش بهش شب به‌خیر گفته بودم. نگاهش کردم، پشتش به من بود. بازوش زیر ملافه نبود، و می‌توانستم آس و هشت‌هایی را که روبازوش خالکوبی کرده بود ببینم. با خودم فکر کردم این مرد خیلی گنده است. زمانی که فوتبال بازی می‌کردم بازوهای من هم به همین کلفتی بودند. دلم می‌خواست دستم را دراز کنم و آنجایی را که خالکوبی شده بود لمس کنم که ببینم هنوز زنده است یا نه. به خودم گفتم خیلی آرام دراز کشیده، بهتر است لمسش کنم ببینم هنوز زنده است.

این دروغ است. من می‌دانم که او هنوز زنده است. برای این نیست که می‌خواهم لمسش کنم.

می‌خواهم لمسش کنم چون او يك مرد است.
 این هم دروغ است. مردهای دیگری هم اینجا هستند، چرا آنها را لمس نمی‌کنم؟

می‌خواهم لمس کنم چون من آن‌کاره‌ام!
 ولی این هم دروغ است. این هم ترسی است که خودش را پشت ترس دیگری قایم می‌کند.

اگر من آن‌کاره بودم می‌خواستم باهاش کارهای دیگری هم بکنم. فقط برای این می‌خواهم لمسش کنم که او همانی است که هست.

ولی همین که نزدیک بود دستم را دراز کنم و لمسش کنم، گفتم: «می‌گم رئیس،» و زیر ملافه غلتی زد و رویش را به من کرد: «می‌گم رئیس، چرا فردا بامانمی آبی ماهیگیری؟»
 جوابش را ندادم.

- جواب بده، چه می‌گویی، ها؟ بهت قول می‌دهم حسابی بهمان خوش بگذرد. جریان این عمه‌های من را که قرار است به دنباله‌مان بیایند

می‌دانی؟ آنها عمه کجا بودند مرد، جفتشان از آن رقاصه‌های دبشند که از پورتلند می‌شناسمشان، خوب حالا چه می‌گویی؟
بالاخره بهش گفتم که من از مفلسهای بخش هستم.

- چه هستی؟

- آه در بساط ندارم.

- آه، فکر این را دیگر نکرده بودم.

دوباره مدتی ساکت شد، با انگشتش جای زخم رودماغش را خاراند. انگشتش از حرکت ایستاد. روی آرنجش بلند شد و نگاهم کرد و خیلی آهسته گفت: «رییس وقتی کنده بودی، وقتی که قدت، بگیم شش فوت و هفت یا هشت اینچ بودو دویست کیلو وزن داشتی... آن قدر زورت می‌رسید که مثلاً چیزی هموزن دستگاه کنترل اطاق وان را بلند کنی؟»

راجع به آن دستگاه فکر کردم. احتمالاً وزنش آن قدرها بیشتر از بشکه‌های روغنی نبود که در ارتش بلند می‌کردم. بهش گفتم شاید يك زمانی می‌توانستم.

- اگر دوباره مثل سابق کنده بشی، باز می‌توانی بلندش کنی؟

بهش گفتم فکر می‌کنم بتوانم.

- به درك که توجه فکر می‌کنی؛ من می‌خواهم بدانم می‌توانی بهم قول بدهی که اگر مثل سابق کنده‌ات کردم، بلندش کنی؟ این قول را به من بده آن وقت نه تنها از دوره مخصوص زیبایی اندام من مجانی استفاده خواهی کرد بلکه با ما به ماهیگیری هم می‌آیی، آن هم مفتکی!

لبه‌اش را بازبانش لب‌سید و دراز کشید: «شرط می‌بندم خودم هم يك

پولی به جیب بزنم.»

روتختش دراز کشیده بود و به فکرهای خودش می‌خندید. وقتی ازش پرسیدم که خیال دارد چطوری دوباره کنده‌ام کند، انگشتش را گذاشت روی لبه‌اش و ساکت کرد.

- مرد، من نمی‌توانم همچین سری رافاش کنم. مگر قرار بود بهت بگویم

چطوری؟ پسر جان کنده کردن آدم‌ها سری دارد که نمی‌شود آن را به هر کسی گفت، اگر به دست دشمن بیفتد ممکن است خطرناك باشد. وقتی کارم را شروع کردم خودت هم نمی‌فهمی جریان چیست. اما بهت قول شرف می‌دهم. تو برنامه تعلیماتی مرا دنبال کن، بقیه‌اش بامن. الان بهت می‌گویم نتیجه‌اش

چه خواهد بود.

پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد و نشست و دستهایش را گذاشت روی زانوش. نورضعیفی که از دفتر پرستاران به بیرون می‌تابید از روی شانه‌اش دندانهای براق و یکی از چشمهایش را که به‌من زل زده بود روشن می‌کرد. صدای سرزنده و دلال وارش به‌نرمی توی خوابگاه می‌پیچید.

— خودشه، رئیس برآمدن بزرگ خیابان را قرق کرده و مردها و زن‌ها دارند سر و دست می‌شکنند که او را ببینند: «آنجا را باش، این غول دیگه کیه که قدش سه‌متره و سرش را می‌دزد که به سیمهای تلفن نخورد؟ آمده‌سری به شهر ما بزند، زیاد هم نمی‌ماند، فقط واسه دخترهای باکره وقت دارد، بقیه‌تان بهتر است بیخودی اینجا صف نکشید، مگر اینکه پستانهایی داشته باشید مثل انار و پاهایتان قوی و سفید و بلند باشد که بتوانید آنها را دور کمر سفتش حلقه کنید. باید مثل کره و عسل گرم و چرب و شیرین باشید...

آنجا در تاریکی يك ریز حرف می‌زد، قصه‌اش را آب و تاب می‌داد که چطور همه مردها خودشان را از ترس قایم کرده‌اند و همه دخترهای خوش‌شکل برای من غش و ضعف می‌کنند. بعد گفت که الساعه می‌رود و اسمم را جزو مسافرها می‌نویسد. بلند شد، حوله‌اش را از روی میله تختش برداشت، آن را به کمرش پیچید و کلاهش را سرش گذاشت و کنار تخت من ایستاد.

— مرد، بهت قول می‌دهم که زن‌ها همچین از سروکولت بالا بروند و وباهات کشتی بگیرند که نگو.

ویکهو دستش را دراز کرد و ملاقه‌ام را باز کرد و روتختی را کنار زد و چشمش را به بدن لخت من انداخت.

— نگاه کن رئیس. هی‌یه، نگفتم؟ هنوز هیچی نشده نیم متر رشد کردی. خنده کنان از کنار تختها گذشت و به طرف سرسرا رفت.

دوتا خانم دارند از پورتلند می‌آیند اینجا که ما را با قایق به ماهیگیری ببرند! فکرش نمی‌گذاشت خوابم ببرد تا اینکه ساعت شش و نیم شد و چراغها را روشن کردند.

اولین کسی که بلند شد من بودم، از آسایشگاه بیرون رفتم که صورت

اسامی مسافرها را نگاه کنم که به تابلوی اعلانات کنار دفتر پرستاران چسبانده شده بود. می‌خواستم ببینم آیا واقعاً اسم من آنجا نوشته شده یا نه. بالای ورقه با حروف بزرگ نوشته شده بود، برای ماهیگیری در دریا اسم نویسی کنید، بعد مك مورفی امضا کرده بود و بعدش بیل بی بیت. شماره سه هاردینگ بود و شماره چهار فردریکسون تا شماره ده که هنوز کسی امضاش نکرده بود. اسم من آنجا بود، آخرین اسم، جلوی شماره نه. من راستی راستی داشتم با دوتا خانم به ماهیگیری می‌رفتم؛ بارها و بارها این حرف را پیش خودم تکرار کردم تا باورم شد.

سه تا سیاه‌پوایاشکی آمدند جلوی من ایستادند و با انگشت‌های خاکستری اسمها را خواندند و اسم مرا آنجا پیدا کردند و سرهایشان را برگرداندند و به من پوزخند زدند.

— عجیبه، فکر می‌کنی کی اسم رییس بر آمدن را جزو این خلها نوشته؟ سرخپوستها که نوشتن بلد نیستند.

— یعنی می‌گی خواندن بلدند؟

این موقع صبح آهار لباسشان تازه و خشک بود و وقتی دستهایشان را تکان می‌دادند آستینهایشان مثل بالهای کاغذی خش‌وخش می‌کرد. خودم را به کوی زدم و خنده‌هاشان را نشنیده گرفتم، انگار عین خیالم نیست، ولی وقتی خواستند جارو راتوی دستم بگذارند که حال را تمیز کنم، به آنها پشت کردم و برگشتم به خوابگاه. به خودم گفتم گور پدرشان، مردی که دارد با دوتا خانم پورتلندی به ماهیگیری می‌رود نباید به این کثافتها تن دهد.

از اینکه این‌طوری به آنها بیم‌حلی کرده بودم يك خرده ترسیده بودم، چون هیچ‌وقت از دستورات سیاه‌ها سرپیچی نمی‌کردم. پشت سرم را نگاه کردم، دیدم با جارو سر به دنبالم گذاشته‌اند. اگر از ترس مك مورفی نبود حتماً تا توی خوابگاه هم آمده بودند؛ او آنجا چنان قشقرقی به پا کرده بود که بیاوببین. بین تختها می‌چرخید و فریاد می‌کشید، باحوله‌اش به مردهایی که اسم‌نویسی کرده بودند شلاق می‌زد که بلند بشند، سیاه‌ها تا این منظره را دیدند پیش خودشان فکر کردند که هوا پس است و جا جای زورگویی نیست و نتیجه گرفتند که آن يك ذره جارو کشی به درد سرش نمی‌ارزد. مك مورفی کلاه موتورسواریش را مثل ناخداها روموهای قرمزش پایین کشیده بود، خالکوبیهایش هم که از زیر آستین پیراهنش بیرون زده بود

کار سنگاپور بود. طوری تو اطاق می‌پلکید که انگار رو عرشه کشتی است و با دستهایش صدای سوت کشتی را در می‌آورد.

— جاشوها همه رو عرشه، یا الله همه رو عرشه والا تك تك تكتان را به سیخ می‌کشم!

تخت هاردینگ را گرفت و محکم تکان داد.

— مگر اینجا تنبل خانه است. دریا طوفانی است. یا الله رو عرشه. تنبانهایتان را بکنید و جلیقه‌های نجات را بپوشید.

چشمش به من افتاد که کنار در ایستاده بودم، با سرعت به طرفم آمد و چنان به هشتم زد که صدای طبل ازش بلند شد.

— از رییس یاد بگیرید، اونمونه يك ملوان خوب و يك ماهیگیر کهنه-کار است. کله سحر بلند شده و زمین را می‌کند که واسه قلابها کرم گیر بیاورد. آی زهوار در رفته ها از او یاد بگیرید. یا الله رو عرشه. به به عجب روزی! یا الله بیرون، دریا منتظر است!

حادثه دماغ بودند و از دست مك مورفی و ضربات حوله‌اش غرولند می‌کردند. مزمنها بیدار شده بودند و صورتهایشان را که از فشار ملافه‌هایی که دورشان پیچیده بودند بیخون و کبود شده بود، به اطراف می‌چرخاندند. نگاهشان به چهار طرف خوابگاه چرخید تا بالاخره چشمهای پیر و بینورشان به من رسید. نگاهشان پر از آرزو و کنجکاو بود. همان طور که دراز کشیده بودند نگاهم می‌کردند که برای سفر لباس گرم تنم می‌کردم. نگاهشان ناراحت می‌کرد و احساس گناه بهم دست می‌داد. آنها می‌توانستند حس کنند که من به عنوان تنها مزمن، تعیین شده بودم که به این سفر بروم. تماشا می‌کردند پیرمردهایی که سالها به صندلیهای چرخدارشان لحیم شده بودند و لوله‌های ادراری که توشلوارشان بود مثل ریشه درخت تو این بخش لعنتی بندشان کرده بود، نگاهم می‌کردند و از روی غریزه می‌دانستند که من دارم می‌روم و حسودیشان می‌شد که چرا آنها نمی‌روند. آنها می‌دانستند، چون نیمه انسانشان آن قدر سرکوب شده بود که غرایز حیوانی رییس بدنشان شده بود (بعضی شبها، مزمنهای پیر بکهو از خواب می‌پرند و شروع به شیون و زاری می‌کنند، و بعد معلوم می‌شود که کسی تو خوابگاه مرده است)، ولی هنوز آن قدر مردی در آنها بود که حسودیشان بشود.

مك مورفی از خوابگاه بیرون رفت که صورت اسامی را ببیند، بعد

برگشت و سعی کرد يك حاد دیگر را هم راضی کند که اسمش را بنویسد. تو خوابگاه بالا و پایین می رفت و به تختهایی که هنوز صاحبهایشان توش خوابیده بودند و ملاقه را روی سرشان کشیده بودند لگد می زد و بهشان می گفت که چه کیفی دارد ماهیگیری در آن دریای طوفانی و چه لذتی دارد جنگیدن با آن امواج و عرق خوری در آن سرما. «یا الله، تنبلها، يك ملوان کم داریم، يك داوطلب لعنتی دیگه می خواهیم...»

ولی نتوانست کسی را راضی کند. پرستار کل بقیه را با داستانهایش که اخیراً دریا چقدر متقلب بوده و چند تا قایق غرق شده اند، ترسانده بود و به نظر می آمد نمی توانیم نفر دهم را گیر بیاوریم، ولی نیم ساعت بعد که جلوی در غذاخوری صف کشیده بودیم و منتظر بودیم برای صبحانه بازش کنند، جرج سورنسون آمد پهلوی مك مورفی.

او سوئدی تنومند قلمچاق و بی دندان بود که سیاه ها بهش می گفتند جرج وسواسی، چون در مورد بهداشت و نظافت خیلی وسواسی بود. با شلنگ تخته های بلند، درحالی که پایش را دو متر جلوتر از سرش می گذاشت (با این کار سرش را عقب می برد تا حد امکان صورتش را از طرف صحبتش دور نگاه دارد)، آمد جلوی مك مورفی ایستاد و درحالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود، دو سه کلمه ای گفت که نامفهوم بود. جرج خیلی خجالتی بود. چشمهایش را نمی شد دید چون زیر ابروهای کلفتش گود نشسته بودند، بقیه صورتش را هم با کف دست گنده اش می پوشانده. سرش مثل لانه کلاغ روی گردن دکل مانند اش لقلق می خورد. همین طور که دستش روی دهانش بود حرف می زد تا عاقبت مك مورفی دستش را دراز کرد و دست جرج را پس زد که کلمات درست بیرون بیایند.

— خوب حالا بگو ببینم جرج، چه می خواهی بگویی؟

جرج گفت: «کرم قرمز، فکر نکنم به درد شما بخورد، یعنی به درد ماهی آزاد نمی خورد.»

مك مورفی گفت: «ها؟ کرم قرمز؟ جرج اگر برایت بیشتر توضیح بدهی که جریان این کرم قرمز چیست، ازت خیلی ممنون می شوم.»

— مگه نیم ساعت پیش نمی گفتم آقای برامدن قرار است برای قلابها

کرم قرمز شکار کنند؟

— درسته رفیق، یادم می آید.

- خوب من هم دارم بهت می گویم که آن جور کرمها بدردتان نمی-
خورد. الان فصل ماهی آزاد است، باور کن. آنها ساردین دوست دارند، باور
کن. به قلاباتان ساردین بزنید و از آنها به عنوان طعمه استفاده کنید، آن
وقت خواهید دید که چقدر شانس بیاورید.

به آخر جمله که می رسید صدایش بالا می رفت- بیا- ورید- مثل اینکه
دارد سؤال می کند. چانه بزرگش را که امروز صبح آن قدر ساییده و تراشیده
بود که پوستش داشت ورمی آمد، یکی دوبار بالا و پایین برد، بعد برگشت
که برود تو صف بایستد. مک مورفی از پشت صدایش کرد.

- يك دقیقه بایست ببینم جرج؛ از قرار معلوم در ماهیگیری سر رشته
داری. جرج برگشت و دوباره باشلنگ تخته آمد پهلوی مک مورفی، بالاتنه اش
را آن قدر عقب داده بود که می گفتی الان است پاهایش از زیرش دربروند.
- معلومه، البته. بیست و پنج سال تمام از خلیج هافمون تا هاجت ساند
توکشتیهای ماهیگیری کار می کردم.

دستهایش را دراز کرد تا ما کثافت آنها را ببینیم. همه کسانی که آن
دورو بر ایستاده بودند خم شدند که نگاه کنند. من کثافتی ندیدم ولی دیدم
که طنابهای زبر تورهای ماهیگیری چه زخمهای عمیقی توکف دستش کنده
بودند. گذاشت یکی دو دقیقه نگاه کنیم، آن وقت آنها را محکم مشت کرد
و توی جیبهای روپوشش قایمشان کرد. انگار ممکن بود نگاه ما کشفشان
بکند، بعد نیشهایش را برای مک مورفی باز کرد و لشه های لختش را نشان داد
که مثل گوشت خوک صورتی بودند.

- خودم قایق خوبی داشتم، فقط سیزده متر بود، ولی از چوب خالص
بلوط.

طوری از عقب به جلو تاب می خورد که آدم شکش می برد که زمین
زیر پای او صاف سر جاش ایستاده باشد.

- از آن قایقهای حساسی بود، یادش به خیر!

می خواست برگردد ولی مک مورفی دوباره صدایش کرد.

- ای والا. جرج، پس چرا به ما نگفتی که تو يك زمانی ماهیگیر
بودی؟ درست است که من ادای ملوانهای کارکشته را از خودم در می آورم
ولی بین خودمان باشندتها قایقی که تا حالا سوار شده ام کشتی جنگی میسوری
بوده و تنها چیزی هم که راجع به ماهی می دانم این است که خودش را بیشتر

دوست دارم تا پاك كردنش را.

— پاك كردنش كارى ندارد. فقط يك نفر بايد يادت بدهد.

— خدا رسانده، تو ناخدای ما بشو جرج؛ ماهم ملوان و جاشوهای تو

می شویم.

جرج باز هم به عقب رفت و سرش را تکان داد: «آن کشتیها دیگه

کثیف شده اند، همه چیز کثیف شده.»

— حرفش را نزن. قایق ما سفارشی است. همه جاش را ضد عفونی

کرده اند. مثل دندانهای سگ تازی تمیز است. تو کثیف نخواهی شد جرج،

چون تو ناخدایی. اصلاً دست به سیاه و سفید نزن؛ فقط ناخدا باش و به ما

جاشوهای احمق دستور بده — به نظرت چطوره؟

پیدا بود که جرج و سوسه شده است اما هنوز می گفت که نمی تواند

ریسک بکند چون احتمال کثیف شدنش هست. مک مورفی سعی خودش را کرد

که راضیش کند، ولی جرج هنوز داشت سرش را تکان می داد که کلید پرستار کل

به قفل در غذا خوری خورد و او با سبب حصیری اش و با سرو صدای زیادی آمد

توواز جلوی صف صبحانه با لبخند اتوماتیک و صبح به خیرهای مکانیکی اش

گذشت. مک مورفی متوجه شد که چطور جرج اخم کرد و سعی کرد تا آنجا که

ممکن است بدنش را از بدن زنك دور نگاه دارد. وقتی پرستار رفت. مک مورفی

سرش را خم کرد و به چشمهای جرج زل زد و گفت.

— جرج، این حرفهایی که پرستار راجع به دریای منقلب و خطر این

سفر می زند، نظرت در این مورد چیست؟

— درست است، آن اقیانوس ممکن است بدجوری منقلب شود، ممکن

است همین الان بدجوری طوفانی باشد.

مک مورفی به پرستار که داشت می پیچید توی دفتر و ناپدید می شد

نگاهی انداخت و دوباره به جرج زل زد. دستهای جرج توی جیبهاش به شدت

پیچ و تاب می خوردند، و چشمهاش روی صورتهای ساکتی که نگاهش می کردند

می چرخید. یکهو گفت: «زکی، خیال کردی می گذارم او مرا از اقیانوس

بترساند؟ همچین فکری کردی؟»

— آه، نه جرج، همچین فکری نکردم. ولی تو این فکر بودم که اگر تو

با ما نیایی، و اگر ما به مصیبت طوفان گرفتار شویم، همه مان از دم توی دریا

گم خواهیم شد، خودت که واردی؟ بهت گفتم که راجع به کشتیرانی چیزی

نمی‌دانم، حالا يك چیز دیگر هم بهت می‌گویم: این دوتا زنی که قرار است بیایند دنباله‌مان، من به دکتر گفتم که آنها عمه‌های من هستند، بیوه‌های دو نفر ماهیگیر. راستش اگر آن دو نفر تو عمرشان سواری کرده باشند مسلماً با قایق نبوده. اگر اتفاقی بیفتد آنها هم مثل من ناواردند. ما به تو احتیاج داریم جرج.

يك محکمی به سیگارش زد و پرسید: «راستی، ده دلار که داری؟»
جرج سرش را تکان داد.

— نه؟ خوب، می‌دانستم. باشد، عیبی ندارد، به جهنم، خیلی وقت است که دیگر دربند پول نیستم. بیا ...

مدادی از جیب روپوش سبزش بیرون آورد و نوکش را با سرآستینش پاک کرد و به طرف جرج دراز کرد: «تو ناخدای ما بشو، ما هم با پنج دلار قبولت داریم.»

جرج دو باره نگاهی به ما انداخت، ابروهای کلفتش را بالا و پایین می‌برد و تفکر بود. عاقبت نیشهایش باز شد و لثه‌هایش رانشان داد و دستش را دراز کرد که مداد را بگیرد. گفت: «به امید خدا!» و با مداد دوید که آخرین جای خالی را در صورت اسامی امضا کند. بعد از صبحانه، وقتی از سرسرا می‌گذشتیم، مک‌مورفی ایستاد و جلوی اسم جرج نوشت: ناخدا.

خانمها دیر کرده بودند. یواش یواش همه داشتند فکر می‌کردند که آنها اصلاً نخواهند آمد که مک‌مورفی از کنار پنجره فریادی کشید و همگی به آن طرف دویدیم که نگاه کنیم. مک‌مورفی گفت که خودشانند، ولی مافقط يك ماشین دیدیم؛ به جای دو ماشینی که رویشان حساب کرده بودیم، و فقط يك زن. بعد از اینکه دخترک ماشینش را پاك کرد، مک‌مورفی از پشت حفاظ مشبك پنجره صدایش زد و او مستقیم از روی چمن به سمت بخش مادوید.

اوجوانتر و قشنگتر از آن بود که مافکر کرده بودیم. همه قبلاً خبردار شده بودند که زنهایی که قرار است بیایند عمه‌های مک‌مورفی نیستند و دوتا خانمند، و هر کس پیش خودش فکری می‌کرد، بعضی از مردهای مذهبی زیاد از این بابت خوشحال نبودند. ولی وقتی گامهای سبك و چشمهای سبز و موهای

بلند دم اسبی اش را، که با هر قدمی مثل فترهای مسی زیر نور خورشید بالاو پایین می جهید، دیدیم، تنها فکری که از ذهنمان گذشت این بود که اویک زن است، یک انسان مؤنث که مثل پرستار از فرق سرتانوک پاش سفید پوشیده که آدم خیال کند قلفتی زده اندش توی برف و درش آورده اند، حالا نانش را چطوری درمی آورد به کسی چه.

یکراست دویید پشت پنجره ای که مک مورفی پشتش ایستاده بود و انگشتهایش را به سوراخهای حفاظ پنجره قلاب کرد و خودش را به پنجره چسباند. ازدویدن به نفس نفس افتاده بود و با هر نفسی که می کشید انگار می خواست صاف از سوراخهای حفاظ تو برود. دوسه قطره اشک تو چشمهایش جمع شده بود.

- مک مورفی، اوه، مک مورفی لعنتی...

- حالا موقع این حرفها نیست، ساندرا کجاست؟

- گرفتار بود مرد، نتوانست بیاید. ولی توی لعنتی، تو خوبی؟

- گرفتار بود؟

دخترک دماغش را پاك كرد و باخنده ریزی گفت: «راستش سندی جون عروسی کرده. آر تی جیل فیلیان اهل بیورتون یادت می آد؟ همیشه وقتی به پارتهایمان می آمد چیزهای عجیب و غریب با خودش می آورد، مار زنگی، موش سفید یا چیزهای عجیب دیگری از همین چیزها توی جیبش می گذاشت؟ پاك خل بود...»

مک مورفی ناله کنان گفت: «یا مسیح مقدس! حالا چطوری ده تاملرد را توی یک فورده قراضه جا بدهم، عزیزدل من؟ این ساندرا و مار زنگی بیورتون فکر مرا نکردند؟»

دخترک رفته بود تو فکر که چه جوابی بدهد که بلندگوی سقفی تقی کرد و صدای پرستار کل به مک مورفی گفت اگر می خواهد دوست دخترش را ببیند بهتر است آن خانم به جای آنکه مزاحم تمام بیمارستان بشود، اسمش را تو دفتر عیادت بنویسد و از در ورودی بیاید تو. ساندرا پنجره را ول کرد و راه افتاد به طرف در ورودی، مک مورفی هم از کنار پنجره دور شد و رفت گوشه اطاق و خودش را انداخت روی صندلی، بعد سرش را آویزان کرد و گفت: «ای داد بیداد.»

سیاه کوچیکه دختره را آورد توی بخش و یادش رفت در را پشت سرش

قفل کند (حتم دارم پرستار کل بعداً حسابش را برای این بی احتیاطی رسید). کندی کرشمه کنان آمد توی سرسرا و از جلوی دفتر پرستاران که همه پرستارها توش جمع شده بودند و با نگاه به او خنجر می زدند، گذشت و چند قدم جلوتر از دکتر آمد توی اطاق روزانه. دکتر داشت با کاغذهایش به سمت دفتر پرستاران می رفت. سر راه به کندی نگاه کرد، بعد به کاغذها و دوباره به کندی، و بعد دو دستی دنبال عینکش گشت.

وقتی به وسط اطاق روزانه رسید، ایستاد و دید چهل نفر مرد سبزپوش دورش حلقه زده اند. اطاق به قدری ساکت بود که صدای قاروقور شکم مریضها شنیده می شد و آن ور اطاق توردیف مزمنها، لوله های ادرار بود که می ترکید.

در حالی که چشمهایش دنبال مك مورفی می گشت، يك دقیقه ای آن وسط ایستاد، و همه توانستند حسابی نگاهش کنند. دود آبی رنگی بالای سرش نزدیکیهای سقف به چشم می خورد؛ فکر می کنم تمام دستگاههای تودیواری بخش نتوانسته بودند خودشان را باورود ناگهانی دختر ك میزان کنند و همه سوخته بودند. وسایل الکترونیکی سبك سنگینش کرده بودند و بعد از محاسبه فهمیده بودند که برای همچین اشخاصی ساخته نشده اند و در نتیجه سوخته بودند، مثل اینکه خودکشی کرده باشند.

پیراهن نازك سفیدی تنش بود که عیناً مثل پیراهن مك مورفی بود فقط خیلی کوچکتر. کفشهای سفید ورزش پوشیده بود و يك شلوار کاوهویی که پاچه هایش را از زانو به پایین بریده بود که پاهایش آزادتر باشد، شلوارش با آب رفته بود یا از موقع خریدش تا حالا خود دختر ك چاقتر شده بود. مطمئناً خیلیها او را از این عریانتر دیده بودند، اما آن روز مثل دختر مدرسه ای که برای بار اول روضحنه تأثر آمده باشد این پاها می کرد و ناراحت بود. همه غرق تماشاش بودند و صدا از کسی در نمی آمد. فقط مارتینی زیر لب گفت شلوارش آن قدر تنگ است که می شود تاریخ سکه های توی جیبش را خواند. ولی مارتینی از همه بهش نزدیکتر بود و از بقیه بهتر می توانست ببیند.

بیلی بی بیت اولین کسی بود که به صدای بلند چیزی گفت، البته نمی شد اسمش را گذاشت حرف، سوت دردناك و سوزناکی بود که از خوشگلی دختر ك تعریف می کرد. کندی خندید و خیلی از بیلی تشکر کرد و بیلی چنان قرمز شد که دختر ك هم سرخ شد و دوباره خندید. این باعث شد که جنب و جوشی راه

بیفتد. همه حادثه‌ها می‌آمدند این‌ور اطلاق و می‌خواستند همه باهم با اوصحبت کنند، دکتر کت هاردینگ را می‌کشید و هی می‌پرسید که او کی است. مک‌مورفی از روی صندلیش بلند شد و مریضها را پس زد و خودش را به دخترک رساند که وقتی چشمش به مک‌مورفی افتاد خودش را انداخت تو بغل او و گفت: «مک‌مورفی لعنتی.» و دو باره خجالت کشید و سرخ شد. وقتی سرخ می‌شد به نظر می‌آمد شانزده یا هفده سال بیشتر ندارد، این را بی اغراق می‌گویم. مک‌مورفی به مریضها معرفی‌اش کرد و او باهمه دست داد. به بیلی بی‌بیت که رسید دوباره به خاطر سوتی که کشیده بود از او تشکر کرد. در همین اثنا پرستار کل بالبخند همیشگی‌اش از دفترش بیرون آمد و از مک‌مورفی پرسید که خیال دارد چطوری هرده نفر را توی یک ماشین جاده‌د، و مک‌مورفی در جواب گفت که اگر ممکن است، ماشین یکی از کارمندان را به او قرض بدهند که نصف مریضها را خودش ببرد. همان‌طور که همه ازش انتظار داشتند، پرستار در جواب قانونی را ذکر کرد که مانع این کار بود، و اضافه کرد که اگر راننده دیگری را پیدا نکنند که ورقه مسئولیت را امضا کند، نصف مسافرها باید از رفتن چشم‌پوشند. مک‌مورفی به او گفت که تفاوتش برای او پنجاه دلار خرج برمی‌دارد، چون در آن صورت مجبور خواهد شد که پول آن عده‌ای را که نمی‌روند پس دهد.

پرستار گفت: «پس با این ترتیب باید قید این مسافرت را بزنید و پول همه را پس دهید.»

— دیگه دیر شده، من قایق را اجاره کرده‌ام؛ الان هفتاد دلار از پول من توی جیب صاحب قایق است.

— هفتاد دلار؟ عجب! ولی شما که به مریضها گفتید خرج این سفر صد و ده دلار خواهد شد که صد دلارش را ده نفر از مریضها می‌دهند و ده دلارش را خود شما.

— پول بنزین رفت و برگشت ماشین را هم حساب کرده بودم.

— اما پول بنزین که سی دلار نمی‌شود!

لبخند ملیحی به مک‌مورفی زد و ساکت ماند و منتظر شد. مک‌مورفی دستهایش را به هوا پرتاب کرد و نگاهش را به سقف انداخت.

— هوووو، ای بابا، شما هم که از هیچ فرصتی نمی‌گذرید خانم دادستان

کل. درست است، من خیال داشتم مابقی این پول را برای خودم نگاه دارم.

یقیناً خود مسافرها هم این موضوع را می دانستند. خودشان می دانند که من چه زحمتی کشیدم تا...

زنك حرفش را قطع کرد و گفت: «ولی نقشه تان نگرفت.» هنوز داشت به مك مورفی لبخند می زد، لبخندی پراز مهر و دلسوزی «شما که نمی توانید در تمام طرحهای اقتصادیتان موفق باشید آقای مك مورفی، راستش حالا که فکرش را می کنم می بینم که شما بیش از آنچه حقتان هست موفق بوده اید.» چند لحظه به فکر فرو رفت. مطمئن بودم دارد نقشه می کشد که چطور بعدها دنبال این موضوع را بگیرد.

— بله، يك يك حادهای این بخش بارها و بارها به شما باخته اند، یعنی شما تحمل این شکست کرچك را ندارید؟

بعد دیگر چیزی نگفت. دید که مك مورفی دیگر به او گوش نمی دهد. او تونخ دکتر رفته بود. دکتر چنان محو تماشای دخترك موطلائی شده بود که انگار بقیه دنیا را آب برده است. مك مورفی که دید دکتر چطور تو عالم هپروت رفته، گل از گلش شکفت، کلاهش را پس زد و رفت کنار دکتر ایستاد؛ دستش را که روشانه دکتر گذاشت دکتر یکه سختی خورد.

— راستی دکتر اسپادیوی تا حالا به ماهیگیری رفته ای؟ تا حالا دیده ای ماهی آزاد چطور به قلاب می افتد؟ تو تمام عالم همچین منظره ای را پیدا نمی کنی. تو بگو کندی، عشق من، تو بیا به دکتر بگو که ماهیگیری وسط دریا چه کیفی دارد.

مك مورفی و دخترك خیلی زود ترتیبش را دادند، دو دقیقه هم طول نکشید که دکتر با آن قد کوتاهش رفت در دفترش را قفل کرد و دوباره در حالی که کاغذهایش را با عجله تو کیفش می چپاند برگشت و به پرستار گفت: «تو قایق خیلی بهتر می توانم به کارهایم برسم.» و چنان به سرعت از کنارش گذشت که به زنك مجال جواب نداد. بقیه مسافرها هم خیلی آهسته دنبالش راه افتادند و به پرستار که کنار در دفتر پرستاران ایستاده بود، نیشخند زدند. حادثه ای که قرار نبود با ما به سفر بیایند، دم در اطاق روزانه جمع شده بودند و بهمان سفارش می کردند که ماهیهارا پاك نکرده نیاوریم، الیس هم دستهایش را از میخهای دیوار جدا کرد و دست بیلی را فشرد و به او گفت که مرد و مردانه ماهیگیری کند.

و بیلی که پولکهای برنجی شلوار دخترك، که داشت از اطاق بیرون

می رفت، بهش چشمك می زدند، به ایس قول داد که مرد و مردانه خیلی کارهای دیگر هم بکند. او نزدیک در به ما ملحق شد، سیاه کوچیکه هم در را برایمان باز کرد و بعد پشت سرمان قفلش کرد، حالا ما بیرون بودیم، بیرون نور خورشید از شکاف ابرها به دیوار آجری بیمارستان می تابید و مثل گل سرخ قرمز می کرد. نسیم ملایمی بر گهایی را که هنوز روی درختهای بلوط باقی مانده بود قیچی می کرد و کنار نرده های آهنی محوطه دسته دسته کومه شان می کرد. گاه گاهی پرنده های كوچك قهوه ای رنگی روی نرده ها می نشستند، و وقتی يك دسته برگ به نرده می خورد پرنده ها بلند می شدند و با باد پرمی کشیدند. در نظر اول مثل این بود که بر گها به نرده که می خوردند مبدل به پرنده می شوند و می پرند.

یکی از آن روزهای قشنگ پاییز بود، صدای بچه مدرسه هایی که فوتبال بازی می کردند و غرش هواپیماهای كوچك دوتفره فضا را پر کرده بود. در همچین هوایی هر کسی باید احساس خوشحالی می کرد. ولی ما همگی دستهایمان را توجیبهایمان فرو کرده بودیم و ساکت و دمنغ منتظر بودیم که دکتر ماشینش را بیاورد. ساکت ایستاده بودیم و مردم شهر را نگاه می کردیم که داشتند با ماشینهایشان سر کار می رفتند. آنها سر راه یواش می کردند که به يك مشت دیوانه سبز پوش زل بزنند. مك مورفی به نحو شد که ما تا چه حد ناراحتیم و سعی کرد با شوخی و سر به سر گذاشتن دختر ك سر حالمان بیاورد، ولی با این کار حال ما را خرابتر کرد. همه تو این فکر بودند که چقدر آسانتر است به بخش برگردیم و بگوییم که همگی به این نتیجه رسیده ایم که حق با پرستار است؛ با چنین بادی دریا باید خیلی طوفانی باشد.

در همین اثنا دکتر رسید و سوار شدیم و راه افتادیم. من و جرج و هاردینگ و بیلی بی بیت با مك مورفی و کندی توی يك ماشین بودیم، و فردریکسون و سی فلت و اسکاتلون و مارتینی و تیدم و گریگوری پشت سر تو ماشین دکتر بودند. همه به نحو ناراحت کننده ای ساکت بودند. در حدود يك میلی بیمارستان وارد پمپ بنزینی شدیم؛ دکتر هم پشت سرمان آمد. اول او پیاده شد، و کارگر پمپ بنزین نیشخند زنان و درحالی که دستش را با کهنه کشیفی پاك می کرد، تروفرز از اطاقکش بیرون آمد. بعد نیشهایش را هم کشید و از کنار دکتر گذشت که ببیند چه جور آدمهایی توی این دو ماشین نشسته اند. آن وقت با اخم و تخم و درحالی که دوباره دستهایش را با کهنه چربش پاك

می کرد، عقب عقب رفت. دکتر با حالتی عصبی آستین مردك را گرفت، از جیب خودش يك اسکناس ده دلاری بیرون آورد و به زور گذاشتش تودست یارو. - آقا ممکن است باك هر دو ماشین را پر کنید؟

معلوم بود او هم مثل ما از اینکه از بیمارستان بیرون آمده ناراحت است. «ممکنه؟»

یارو در جوابش گفت: «این روپوشها مال همین تیمارستان بالای جاده نیستند؟»

دوروبرش را نگاه می کرد. ببیند آچاری چیزی دم دست هست یا نه. بالاخره رفت کنار بطریهای خالی لیمونا که يك گوشه انبار شده بود ایستاد: «شما همه تان مال آن دیوانه خانه هستید؟»

دکتر دنبال عینکش گشت و او هم به ما نگاه کرد، انگار تازه متوجه روپوشها شده بود. «بله، یعنی نه. ما، آنها مال دیوانه خانه هستند، ولی همه شان آنجا کار می کنند، بستری نیستند، البته که نیستند، کار کنند.»

مردك چشمهاش را ریز کرد و نگاهی به ما انداخت، بعد رفت و به همکارش که کنار پمپها ایستاده بود درگوشی چیزی گفت. چند لحظه باهم حرف زدند، بعد دومی سر دکتر داد کشید و ازش پرسید که ما کی هستیم و دکتر تکرار کرد که ما کارگریم، و هر دو مرد خندیدند. از خنده شان معلوم بود که تصمیم گرفته اند بنزین را بهمان بدهند - احتمالاً خیال داشتند آب قاتیش کنند و دوباره هم ازمان پول بگیرند - ولی این مایه بهبود حال من نشد. می دیدم که همه حسابی پکرنند. دروغ دکتر پاك دمغان کسره بود. نه به خاطر دروغش، بلکه بیشتر به خاطر حقیقتی که درش بود.

مرد دومی نیشخند زنان آمد پهلوی دکتر. «قربان گفتید بنزین سوپر بدم؟ ای به چشم. چگونه نگاهی هم به فیلترهای روغن و برف پاك کنهاتان بیندازیم؟»

او از رفیقش گنده تر بود. حرف که می زد کمرش را خم می کرد و سرش را به گوش دکتر می گذاشت مثل اینکه می خواهد راز مهمی را به او بگوید: «یارو می کنی اگر بهت بگم این روزها هشتاد و هشت درصد تمام ماشینها احتیاج به فیلتر روغن جدید و برف پاك کنهای جدید دارند؟»

نیشخندش را ورقه نازکی از چرك، که یادگار سالها کار با شمع و سوپاپ بود، می پوشاند. مرتب روبرو دکتر خم می شد و با نیشخندش او را

می‌ترساند: «درضمن کارگرهای شما عینک آفتابی نمی‌خواهند؟ ما عینکهای آفتابی خوبی داریم. «دکتر فهمیده بود که گیر بدکسی افتاده. ولی درست در لحظه‌ای که می‌خواست دهانش را باز کند و بگوید «آره هرچه دارید می‌خریم» صدا بلند شد و سقف ماشین ما کنار رفت. ملك مورفی با سقف، که مثل آکوردئون چین خوره بود، ور می‌رفت و بهش دشنام می‌داد و زور می‌زد که هرچه زودتر بازش کند. از مشت‌هایی که به سقف، که خیلی آهسته بالا می‌رفت، می‌زد معلوم بود خونش به جوش آمده؛ وقتی بالاخره با مشت و فحش و بد و بیراه سقف را تا ته خواباند، از روی سر دخترک از ماشین پرید بیرون و رفت بین دکتر و کارگرایستاد و یک چشمی زل زد به دهان سیاه یارو. - خوبه دیگه رفیق، حالا همان‌طور که دکتر دستور داد هر دو ماشین را با بنزین معمولا پر کن همین وبس. بقیه آت و آشغال‌ها را نمی‌خواهیم. درضمن باید گالنی سه‌سنت هم بهمان تخفیف بدهی چون ما را از طرف دولت به این مسافرت فرستاده‌اند.

- مردك جانزد: «بله؟ ولی مثل اینکه این پروفیسور گفت شماها مریض نیستید!»

- کجای کاری رفیق، دکتر محض احتیاط بهتان دروغ گفت چون ترسید اگر راستش را بهتان بگوید از ترس سخته کنید! اگر ما يك مشت مریض عادی بودیم دکتر هیچ وقت این جور دروغ نمی‌گفت، ولی ما از این خل‌های معمولی نیستیم؛ تك تك ما گردن شکسته‌ها را که می‌بینی مال بخش روانی-جنایی هستیم که داریم می‌ریم به زندان سن کوین تن آب خنك بخوریم. آن پسر كك و مکی را می‌بینی آنجا نشسته؟ خیلی سربه‌راه به نظر می‌آد، نه؟ ولی در باطن چاق و کش کهنه کاری است که تا حالا سه نفر را کشته. مردی که کنارش نشسته معروف است به ریس خل‌ها، مثل بوقلمون رنگ عوض می‌کند. آن گنده‌هه را می‌بینی؟ او سرخ‌پوستی است که شش تا سفید پوست را، که می‌خواستند تو معامله پوست موش سرش کلاه بگذارند، با تیشه ات و پار کرده. ریس بلند شو تا خوب ببینندت.

هاردینگ سقلمه‌ای به پهلوم زد و من رو کف ماشین ایستادم. مردك دستش را سایبان چشمش کرد و برندازم کرد و هیچی نگفت.

ملك مورفی ادامه داد: «بله من خودم قبول می‌کنم که جماعت ناجوری هستیم اما از طرف دولت داریم به مسافرتی می‌رویم که کاملاً جنبه قانونی

دارد و تخفیف قانونی ای که به افع. بی. آی می دهید شامل حال ما هم می شود.»
مردك دوباره به مك مورفی نگاه کرد، مك مورفی هم شستهایش را به
جیب شلوارش قلاب کرد و چشم تو چشم یارو انداخت. مردك برگشت تا
مطمئن شود رفیقش هنوز کنار بطریهای خالی لیموناد ایستاده است یا نه،
بعد دوباره رو به مك مورفی کرد و نیشخند زد.

- یعنی می خواهی بگویی گیر مشتریهای ناتویبی افتاده ایم، ها سرخو؟
و به صلاحمان است که هر چه بهمان می گویند گوش کنیم ها، منظورت همین
است؟ خوب سرخو بگو ببینم تو را واسه چی گرفتند؟ می خواهستی رئیس
جمهور را بکشی؟

- تهمت ناروا نزن رفیق! من الکی تو هچل افتادم، تورینگ بکس حرفم
را کشتم، چون روش را زیاد کرده بود.
- یعنی تو از آن آدمهایی هستی که با دستکش آدم می کشند، آره
سرخو؟

- من همچو چیزی نگفتم؛ من هیچ وقت نتوانستم به آن بالشهایی که
بعضیها جای دستکش دستشان می کنند عادت کنم. نه، این جریانی که گفتم
از آن مسابقه های مهمی نبود که تو تلویزیون نشان می دهند، من از آن
بکسورهای خیابانی هستم.

مردك شستهایش را به جیبش قلاب کرد که ادای مك مورفی را دریاورد:
«من که می گم تو از آن گاوکشهای خیابانی هستی.»
- من که نگفتم گاوکشی ازم بر نمی آید، گفتم؟ ولی می خواهم به این
هم يك نگاهی بکنی.

دستش را جلوی صورت مردك نگاه داشت، تقریباً چسبیده به چشمهایش،
و خیلی آهسته چرخاندش، اول کف دست بعد پشت دست و بند انگشتهایش
را: «تا حالا دیده بودی دست زبان بسته کسی فقط از گاوکشی به این روزگار
بیفتد؟ حالا خودمانیم!»

مدت درازی دستش را این جوری جلوی صورت مردك نگاه داشت،
منتظر بود ببیند یارو حرفی دارد بزند یا نه. مردك به دست مك مورفی نگاه
کرد، بعد به من و دوباره به دست مك مورفی. وقتی مسلم شد که او دیگر
حرفی ندارد بزند، مك مورفی ولش کرد و راه افتاد به طرف آن یکی که کنار
بطریها ایستاده بوده و ده دلاری دکتر را از تو مشتش قاپید و راه افتاد به

سمت دکانی که یغل همپ بنزین بود.

وسط راه سرش را برگرداند و به کارگراها گفت: «حساب کنید ببینید پول پتزین چند می شود بعد صورت حساب را بفرستید به بیمارستان. من خیال دارم با این پول یک کم برای برویجه ها تنقلات بخرم. هر چه باشد از برف و پاک کن و هیلتزهای هشتاد و هشت درصد بهتر است.»

وقتی که برگشت همه مثل يك مشت خروس جنگی به سرو صدا افتاده بودند و چپ و راست به کار گرها دستور می دادند که باد لاستیک يدك را میزان کنند و دستی به شیشه جلو بکشند و اگر زحمتی نیست علامت جلوی کاپوت را که در حال افتادن است محکم کنند، انگار ما ارباب بودیم و آنها نوکر. وقتی آن یی - عیكل گنده تری داشت، شیشه جلو را آن طور که بیلی می خواست ك نكرد، بیلی دوباره صداش زد.

- این لال - ل - لكه را پاك نكردي، اینجا پ - پ - پ پشه رو شیشه له شده.

مردك دلخور و درحالی كه لكه را با ناخنش می خراشاند گفت: «این پشه نیست، پرنده است.»

مارتینی از توی آن یکی ماشین فریاد کشید که پرنده نمی تواند باشد.
«اگر پرنده بود پر و امستخوانش هم به شیشه چسبیده بود.»

يك موتورسوار ايستاد و پرسيد موضوع روپوشهاي سبزچيست؟ مال
كدام باشگاهيم؟ هاردينگ مثل فنر روي پاهاش بلند شد و جواب داد.

– نه دوست من. ما دیوانه‌های تیمارستان بالای‌جاده هستیم، بیمارهای روانی خالص، خرده شیشه‌های بشریت. می‌خواهی برای توهم‌آزمایش روان‌سنجی ترتیب بدیم؟ نه؟ عجله‌داری؟ آه، حیف که رفت.

هیچ وقت به فکرم نرسیده بود که بیماری روانی می تواند جنبه قدرت نمایی هم داشته باشد. فکرش را بکن: شاید هرچه يك مرد دیوانه تر باشد، قدرتمندتر می شود. هیتلر مثال خوبی است. همین چیزهاست که آدم را به فکر می اندازد، مگه نه؟

بیلی برای دخترک يك قوطی آبجو سوراخ کرد، و او با لبخندی ملیح و با متشکرمی که گفت، بیلی را چنان سر ذوق آورد که او آبجوی همراه خودش سوراخ کرد.

در تمام این مدت آن دو نفر کارگر احمق دستهایشان را به پشتشان گذاشته بودند و با اخم و تخم قدم می‌زدند و حرص می‌خوردند.

من برای خودم نشسته بودم و کیف می‌کردم؛ آجگو را نم نمك بالا می‌رفتم و صدای پایین رفتنش را می‌شنیدم: ز-ز-ز-ت-ز-ز-ز-ز-ز آن طوری بود. یادم رفته بود که صداها و مزه‌های خوب هم وجود دارند، مثل صدا و مزه آجگو. يك جرعه حسابی دیگر بالا رفتم و چشمهایم را به اطراف چرخاندم که ببینم در این بیست سال چه چیزهای دیگری را فراموش کرده بودم.

ملك مورفی دخترک را از پشت رل هل داد به آن و روتنگ چسباندش به بیللی و گفت: «رییس را باش که با آن آب حیات چه عشقی می‌کند!» بعدپاش را یکهو از رو کلاچ برداشت و دبرو که رفتی، صدای گازماشین دکتر را شنیدم که پشت سرمان راه افتاد.

او به ما نشان داده بود که با يك خرده هارت پورت و دل و جرئت چه کارها می‌شود کرد، ما هم به خیال خودمان از او چیز یاد گرفته بودیم. توی راه تمام مدت ادای آدمهای نترس و با دل و جرئت را درمی‌آوردیم و تفریح می‌کردیم. حتی وقتی پشت چراغ قرمز مردم به ما و روپوشهای سبزمان زل می‌زدند، از ملك مورفی تقلید می‌کردیم، راست و با صلابت و خشن می‌نشستیم و بهشان نیشخند می‌زدیم و چشم تو چشمشان می‌انداختیم تا از رو می‌رفتند و سرهایشان را برمی‌گرداندند و شیشه‌هایشان را بالا می‌کشیدند و منتظر چراغ سبز می‌شدند. خیلی دلخور از اینکه چطور يك مشت میمون در دو سه قدمی‌شان مچلشان کرده بودند و هیچ کاری از دستشان ساخته نبود.

به این ترتیب به سرکردگی ملك مورفی پیش به سوی اقیانوس می‌تاختیم. فکر می‌کنم ملك مورفی بهتر از ما می‌دانست که گردن کلفتیهایی که می‌کردیم ظاهری بود، چون هنوز نمی‌توانست کسی را از ته دل بخنداند. شاید نمی‌توانست بفهمد چرا، ولی می‌دانست که آدم تا موقعی که روی خنده‌دار زندگی را ندیده نمی‌تواند قوی باشد. در واقع آن قدر برای نشان دادن طرف مضحك قضایا تلاش می‌کرد که من شکم برداشته بود نکند آن روی دیگرش را اصلاً نمی‌بیند و نمی‌تواند بفهمد که چه چیزی خنده‌را توی دلمان خشک کرده. شاید خود مردها هم نمی‌فهمیدند و فقط هرج و مرج دنیا و دستگاه را حس می‌کردند که از چهار طرف بهشان فشار می‌آورد و کمرشان را از چپ و راست خم می‌کرد. اما من می‌فهمیدم.

همان‌طور که اگر آدم بعد از سالها شخص‌آشنایی را ببیند، متوجه می‌شود که آن شخص چقدر فرق کرده، و کسی که شب و روز با او بوده آن فرق را نمی‌بیند. چون تغییر تدریجی بوده است. من هم در طول راه نشانه‌های تأثیری را که دستگاه در این مدت رویم گذاشته بود می‌دیدم؛ چیزهایی مثل قطاری که در ایستگاه توقف می‌کند و يك ردیف آدم‌کنده را با کت و شلوارهای اطو کشیده و کلاه‌های نو پیاده می‌کند، مثل مگس که يك مشت تخم یکجور گذاشته باشد، فت‌فت‌فت، چیزهای نیمه‌زنده را آخرین واگن بیرون می‌ریزد، بعد سوت الکتریکی‌اش را به صدا در می‌آورد و تو این سرزمین درب و داغان راه می‌افتد که در ایستگاه بعدی باز هم تخم بگذارد. یا چیزهایی مثل پنج‌هزار خانه از پیش ساخته یکدست که بیرون شهر روی تپه‌ها ردیف شده‌اند، مثل يك رشته سوسیس که تازه از کارخانه بیرون آمده باشد. روی تابلویی نوشته شده: «آشیانه‌های غرب-برای دامپزشکها بدون پیش‌قسط.» دور يك زمین بازی حصاری سیمی کشیده‌اند و روی تابلوی دیگری نوشته شده: «مدرسهٔ پسرانه ست لوك.» پنج‌هزار پسر بچه باشلوارهای سبزرنگ مخملی و پیراهنهای سفیدی که زیر بلوزهای سبزشان پوشیده‌اند، دارند توی يك هکتار زمین شنی «عمو زنجیرباف» بازی می‌کنند. صفشان مثل مار پیچ و تاب می‌خورد و هر بار پسر بچهٔ نحیفی که ته زنجیر ایستاده است با کله پرت می‌شود طرف ترده‌ها. همیشه هم این بلا سر همان بچه می‌آید. همهٔ آن پنج‌هزار پسر بچه در آن پنج‌هزار خانه زندگی می‌کردند که صاحب‌هایشان همان مردهایی بودند که از قطار پیاده شده بودند. خانه‌ها آن قدر شبیه به هم بودند که بارها و بارها پسر بچه‌ها خانه‌شان را عوضی می‌گرفتند و به خانهٔ دیگران می‌رفتند. هیچ وقت هم کسی متوجه نمی‌شد. بچه‌ها غذايشان را می‌خوردند و به رختخواب می‌رفتند. آنها فقط متوجه پسر بچهٔ کوچولویی می‌شدند که ته زنجیر واقع شده بود. او همیشه سرو صورتش آن قدر خاکی و زخمی بود که هر کجایم رفت فوراً تو چشم می‌خورد. در ضمن او نمی‌توانست مثل بچه‌های دیگر بخندد و همیشه اخم‌هایش توهم بود. وقتی آدم فشار دنیا و ماشینها و خانه‌ها را روی سرش حس کند، خندیدن کار آسانی نیست. بین راه هاردینک می‌گفت: «حتی می‌توانیم در واشنگتن دفتری برای خودمان باز کنیم، سازمان ملی دیوانگان. کنار جاده‌ها تابلوهای بزرگی نصب کنیم که يك دیوانه زنجیری را نشان بدهد که با سرطاس و صورت سرخ

و روپوش سبز پشت فرمان يك ماشين قراضه نشسته و دارد گاز می‌دهد و زیرش بنویسیم: «دیوانگان را استخدام کنید.» ما آینده درخشانی داریم آقایان.»

از روی پل رودخانه سیوسلو گذشتیم. پیش از دیدن اقیانوس زبانم را از پنجره ماشين بیرون کردم و باد را که مزه آب اقیانوس را با خودش می‌آورد لیسیدم. همه می‌دانستند که داریم نزدیک می‌شویم و دیگر تاموقعی به اسكله‌ها رسیدیم کسی حرفی نزد.

ناخدایی که قرار بود ما را ببرد سر طامن خاکستری هراقی داشت که از یقه بلوزش بیرون آمده بود. دود سیگار برگش که از دهانش آویزان بود روی سروصورت ما پخش می‌شد. روی اسكله چوبی کنار مك‌مورفی ایستاده بود و حرف که می‌زد نگاهش به دریا بود. پشت سرش بالای يك ردیف پله، هفت هشت نفر مرد که همه‌شان ز کتلهای ضخیم ملوانی تنشان بود، روی نیمکتی جلوی دكان طعمه‌فروشی نشسته بودند. ناخدا با صدای بلند حرف می‌زد و نصف کلماتش را رو به لشهای بیکاره پشت سرش ادا می‌کرد و نصف دیگرش را رو به مك‌مورفی. گاه گاهی هم صدای کلفت خشنش را متوجه دریامی کرد.

— بهمن مربوط نیست. من مخصوصاً تو نامه بهت نوشته بودم. اجازه نامه رسمی و مهرشده دولت را ندارید، من هم نمی‌برمتان.

سرگردش در یقه‌اش چرخید و دود سیگارش را به ما پاشید.

— آنجا را باش، این جانورها را می‌خواهی ببری دریا؟! مثل موش خودش را تو آب غرق می‌کنند. آن وقت قوم و خویش‌هایشان می‌روند از من شکایت می‌کنند. نمی‌توانم ریسک کنم.

مك‌مورفی توضیح داد که چطور قرار بوده است آن یکی دخترك اجازه نامه را در پورتلند بگیرد. یکی از مردها که به دیوار دكان طعمه‌فروشی تکیه داده بود به صدای بلند گفت: «کدام یکی دخترك؟ مگر این موطلابی از پس همه‌تان بر نمی‌آد؟» مك‌مورفی محلی به بارون گذاشت و به جروبشش با ناخدا ادامه داد، ولی معلوم بود دخترك از این حرف خیلی ناراحت شده است. آن مردها نگاههای بدی بهش می‌انداختند و مریخ گوش هم می‌گذاشتند و چیزهایی می‌گفتند. همه ما، حتی دکتر، این را می‌دیدیم و از اینکه کاری نمی‌کردیم از خودمان خجالت می‌کشیدیم. ما دیگر آن آدمهای نترس و بزنبه‌ادری که تو همپ‌بنزین شده بودیم، نبودیم.

ملك مورفی وقتی دید از صحبت با ناخدا چیزی عایدش نمی‌شود از جر و بحث دست کشید و درحالی که دایم به موهایش دست می‌کشید، دو سه بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

- این قایقی که ما اجاره کرده‌ایم کدام است؟

- آنجاست، تا اجازه‌نامه تو دست من نباشد نمی‌گذارم احدی پاش را توی آن قایق بگذارد. حتی يك نفر.

ملك مورفی گفت: «من قایق را برای این اجاره نکردم که تمام روز بنشینم و تماشااش کنم. آنجا تو آن دکان طعمه‌فروشی تلفون نداری؟ بیایم قضیه را تلفنی فیصله بدیم.»

از پله‌ها بالا رفتند تا به دکان رسیدند و رفتند تو. ما که تنها مانده بودیم دور هم جمع شدیم، آن بیکاره‌ها از بالای پله‌ها تماشايمان می‌کردند و متلك می‌پراندند و ریشخندان می‌کردند. باد قایق‌هایی را که به اسکله بسته شده بودند تکان می‌داد و صدایی که از برخورد آنها با لاستیک‌های خیس کنار اسکله ایجاد می‌شد مثل این بود که قایق‌ها هم به ما می‌خندند. آب دریا زیر اسکله پوزخند می‌زد و تابلوی دکان طعمه‌فروشی، که بالای در از لولای زنگ‌زده‌ای آویزان بود، با باد تاب می‌خورد و جیر و جیر می‌کرد. گوش ما‌هایی که تا چهار متر بالاتر از سطح آب به ستون‌های اسکله چسبیده بودند و سطح مدر را مشخص می‌کردند، زیر آفتاب برق می‌زدند و صوت می‌کشیدند.

باد سرد و موذی شده بود. بلی بی‌یت کت سبزش را درآورد و آن را به کندی داد. دخترک کت را روی پیراهن نازکش پوشید. یکی از بیکاره‌ها يك بند از آن بالا داد می‌زد: «هی، مو طلایی، تو این بچه‌ننه‌ها را واقعاً دوست داری؟» لب‌های مردك به رنگ قلوه گوسفند بود و بادرگهای صورتش را متورم کرده بود و زیر چشم‌هاش کبود شده بود. «آهای، مو طلایی.» با صدای خسته و زیرش متصل فریاد می‌زد: «آهای مو طلایی... آهای مو طلایی... آهای مو طلایی...» ما از دست باد تنگ به هم چسبیده بودیم.

- بگو بینم مو طلایی، تو چرا گیر افتادی؟

- کجای کاری رفیق، او گیر نیفتاده، او جزئی از مداواست!

- آره مو طلایی؟ وظیفه تو مداوای اینهاست؟ آهای مو طلایی.

دخترک سرش را بلند کرد و نگاهی به ما انداخت که می‌پرسید پس آن کردن کلفت‌های بزن بهادر کجا رفتند؟ پس چرا ازش دفاع نمی‌کنند؟ هیچ کس

به نگاهش جوابی نداد. گردن کلفت ما دستش را روی شانه آن ناخدای کچل گذاشته بود و از پله‌ها بالا رفته بود.

کندی یقه کت را روی گردنش بالا کشید، آرنجهایش را توی دستش گرفت و تا جایی که می‌شد از ما دور شد و رفت به سراسکله. هیچ‌کس دنبالش نرفت. بیلی بی‌بیت از سرما می‌لرزید و لب‌هایش را می‌جوید. مردهای دم‌دکان باز هم در گوشی چیزی گفتند و قاه قاه خندیدند.

— ازش پرس، دِ پِرس، یالا.

— آهای موطلایی، واسه تو اجازه‌نامه رسمی دولتی گرفته‌اند؟ اگر یکی‌شان از روی عرشه پرت شود تو دریا و غرق بشود، قوم و خویش‌هایشان می‌توانند از دست شکایت کنند، فکر این‌را کرده بودی؟ بهتر نیست تو باما اینجا بمانی، موطلایی؟

آره موطلایی، قوم و خویش‌های من اهل شکایت نیستند. قول بهت می‌دهم. با ما بمان موطلایی.

پیش خودم حس کردم پاهام خیس شده‌اند، چون فکر می‌کردم اسکله از خجالت به زیر آب فرو رفته است. حال روحی ما طوری نبود که با مردم روبه‌رو شویم. آرزو می‌کردم مک‌مورفی برگردد و حسابی این آدم‌ها را به فحش بیندد، بعدش هم ما را برگرداند به جایی که جایمان بود.

مردك لب قلوهای چاقوش را بست و بلند شد و تراشه‌های چوب را از روی زانوش پاك كرد، بعد راه افتاد به سمت پله‌ها. «بیا موطلایی، با این پخمه‌ها چه کار داری؟»

دخترك برگشت و از انتهای اسکله مردك را نگاه کرد و بعد نگاهش را به ما انداخت؛ پیدا بود دارد درباره این پیشنهاد فکر می‌کند. در همین اثنا در دکان طعمه‌فروشی باز شد و مک‌مورفی به سرعت از کنار آن مردها گذشت و از پله‌ها آمد پایین.

— سوار شید رفقا، کار تمام است! دستور طعمه و آبیجو را هم دادم. با دست محکم به پشت بیلی زد و با دهانش صدای شیپور حرکت در آورد و شروع کرد به باز کردن طناب‌هایی که قایق را به اسکله بسته بودند.

— ناخدا هنوز پای تلفن است، ولی تا بیاد برگردد، ما راه افتاده‌ایم. جرج بین می‌توانی موتورش را گرم کنی. اسکلون تو و هاردینگ آن طناب‌ها را به هم بیندید. کندی! تو آنجا چه کار می‌کنی؟ بیا کمک کن عزیزم، داریم

راه می‌افتیم.

فوری همگی سوار قایق شدیم، خوشحال از اینکه بالاخره از دست مردهایی که آن بالا صف کشیده بودند خلاص شده‌ایم. بیلی دست دخترک را گرفت و سوار قایقش کرد. جرج تو کابین ناخدا بود و به مک مورفی دستور می‌داد که تکه‌ای را فشار دهد و اهرمی را بچرخاند. می‌گفت: «آره بابا، راندن این روروئک‌ها سببشان می‌گوییم روروئک‌سهل و ساده است، مثل راندن ماشین.»

دکتر موقع سوار شدن دودل بود و به دکان نگاه می‌کرد و به بیکاره‌ها که راه افتاده بودند به سمت پله‌ها.

— مک، فکر نمی‌کنی بهتر باشد صبر کنیم تا ناخدا...

مک مورفی یقه کتش را گرفت و از روی اسکله بلندش کرد و گذاشتش توی قایق، انگار پسر بچه کوچکی را بلند کرده باشد. بعد در جوابش گفت: «ها دکتر، صبر کنیم تلافی چی؟ بعد مثل آدم‌های مست زد زیر خنده، و با صدایی که از هیجان می‌لرزید، ادامه داد: «صبر کنیم تا ناخدا بیرون بیاد و بهمان بگوید که نمره‌ای را که بهش دادم شماره تلفن یکی از عشرتکده‌های پورتلند است؟ چشم! یالا جرج؛ زودتر راه بیفت؛ سی‌فلت! آن طناب را شل کن و سوار شو. جرج، دیالا.»

موتور سرفه‌ای کرد و ساکت شد، بعد انگار که می‌خواهد سینه‌اش را صاف کند، سرفه دیگری کرد، بعد حسابی شروع کرد به غریدن.
— هی‌یه! راه افتاد. گاز بده جرج، تمام خدمه آماده باشند که مزاحمین سوار نشوند!

توده غلیظی از دود و بخار آب از عقب قایق بیرون زد، در دکان باز شد و ناخدا پرید بیرون و چنان از پله‌ها پایین آمد که نه تنها خودش بلکه هشت مرد دیگر را هم دنبال خودش کشید. مثل باد و برق دویدند. به سراسکله که رسیدند آب کف‌آلود موتور قایق پاهایشان را شستشو می‌داد و جرج قایق بزرگ را روبه‌دریا راه انداخته بود و دریا مال ما شده بود.

چرخش ناگهانی قایق کندی را روی زانوهاش انداخته بود، و بیلی درضمن اینکه از رفتار خودش سراسکله معذرت‌خواهی می‌کرد، داشت کمکش می‌کرد که بلند شود. مک مورفی از کابین ناخدا آمد پایین و از هر دو پرسید دلشان می‌خواهد تنها باشند که تا دلشان می‌خواهد برای هم دردل کنند؟

کندی به بیلای نگاه کرد و بیلای سرش را تکان داد و به لکنت افتاد. مک مورفی گفت در این صورت بهتر است خودش و کندی به کابین زیر عرشه بروند و آنجا را بازرسی کنند و بقیه هم مدتی برای خودشان استراحت کنند. بعدرفت کنار در کابین ایستاد و سلام نظامی داد و چشمکی زد و اعلام کرد که جرج ناخدا و هاردینگ معاون اوست و گفت: «مشغول شوید آقایان.» و پشت سر دخترک رفت تو کابین و از نظر پنهان شد.

کم کم باد آرامتر شد و خورشید بالاتر آمد و طرف شرقی دریای سبز را به رنگ ورشو درآورد. جرج قایق را مستقیم به وسط دریا هدایت می کرد و هر گاز پیش می راند و لنگرگاه و دکان طعمه فروشی را بیشتر و بیشتر پشت سرمی گذاشت. وقتی از آخرین صخره سیاه گذشتیم، آرامش دلنشینی بهم دست داد، آرامشی که هرچه از زمین پشت سرمان دورتر می شدیم بیشتر می شد. مردها چند دقیقه با هیجان درباره دزدی قایق صحبت کرده بودند، ولی حالا ساکت بودند. در کابین یک بار، فقط چند لحظه باز شد و دستی یک جعبه آبجو بیرون گذاشت، و بیلای با در باز کنی که توی جعبه پیدا کرد برای همه نفری یک آبجو باز کرد و مال هر کسی را داد دست صاحبش. آبجو می خوردیم و زمین را نگاه می کردیم که پشت سر قایق متصل پایتزر می رفت. بعد از دوسه کیلومتر جرج سرعت قایق را کم کرد و چهار نفر را با چهار تا قلاب به عقب قایق فرستاد، و بقیه مان هم پیراهن ها را درآوردیم و روی سقف کابین یا روی عرشه زیر آفتاب لم دادیم و سرگرم تماشای آن چهار نفر شدیم که داشتند قلابهایشان را آماده می کردند، هاردینگ گفت قرار بر این باشد که هر کس قلاب را آن قدر نگاه دارد تا چیزی صید کند، بعد باید جایش را با یک نفر دیگر عوض کند. جرج پشت فرمان ایستاده بود و چشمهای ریزش از شیشه جلو، که روش را آب نمک پوشانده بود، قایق را هدایت می کرد، و متصل هم دستور می داد که فلان طناب را سفت کنید و آن یکی را شل کنید و طعمه ها را چطوری به سر قلاب بزنیم و چقدر نخ بدهیم و قلاب را تا چه عمقی توی آب فرو کنیم.

— به قلاب شماره چهار طعمه بیشتری بزنید — الان خودم می آیم بهتان نشان می دهم — آن قلاب مخصوص ماهیهای بزرگ است، یا شانس و یا اقبال! مارتینی دوید به لب عرشه و سرش را خم کرد روی آب و به ته دریا آنجا که نخ قلابش پایین رفته بود زل زد و گفت: «اوه خدای من.» ولی ما

هر چه زور زدیم چیزی ندیدیم.

قایقهای تفریحی دیگری هم توی دریا بودند که در امتداد ساحل بالا و پایین می‌رفتند، ولی جرج سعی نکرد قاتی آنها شود. او همین‌طور یکنواخت به جلو می‌رفت و از کنار آنها می‌گذشت. می‌گفت: «به من مهلت بدهید. باید برویم به آنجا که قایقهای ماهیگیری تجارتی هستند، ماهیهای حسابی آنجا اند.»

چین و شکنهای دریا از کنارمان سر می‌خوردند، یک طرف سبز زمردی، طرف دیگر سفید و رشویی. تنها صدایی که شنیده می‌شد، همهمه و تپ‌تپ موتور قایق بود که با تورفتن و بیرون آمدن لوله اگززش از آب قطع و وصل می‌شد، و جیغ خنده‌آور مرغهای سیاه کوچکی که دوروبر قایق شنا می‌کردند و از همدیگر نشانی می‌گرفتند. دیگر همه چیز ساکت بود. بعضی از مردها خوابیدند، و بعضی آب را تماشا کردند. در حدود یک ساعت بود آهسته رو آب حرکت می‌کردیم که نوك ميله سی فلت خم شد و تو آب شیرجه رفت.

- جرج! یا حضرت مسیح، جرج، کمک کن!

جرج نمی‌خواست کاری به کار قلابها داشته باشد، فقط نیشخندی زد و به سی فلت گفت که کمی نخ بدهد و سرمیله را بالا نگاه دارد، بالا، و «با آن حیوان بجنگ!»

سی فلت فریاد کشید: «ولی اگر حمله غش به سراغم بیاد چی؟» هاردینگ در جوابش گفت: «مهم نیست، آن وقت می‌زنیمت سر قلاب و ازت به عنوان طعمه استفاده می‌کنیم. حالا همان‌طور که ناخدا دستور داد با آن حیوان بجنگ و نگران حمله نباش.»

سی متر عقبتر از قایق پولکهای نقره‌ای ماهی زیر آفتاب برق می‌زدند، و چشمهای سی فلت از حدقه درآمده بود و از تماشای ماهی به حدی تهییج شده بود که گذاشت نوك ميله خم شود، و نخ قلاب از وسط پاره شد و تکه‌ای که به قلاب متصل بود مثل کش لاستیکی افتاد روی عرشه.

- بهت گفتم بالا! مگه خنکی؟ گذاشتی نخ را مستقیم بکشد. نوك ميله را بالا بگیر... بالا! تو یکی از آن ماهیهای درشت نقره‌ای گرفته بودی، خیلی حیف شد.

وقتی بالاخره سی فلت قلاب را به فردریکسون داد، فکش سفید شده بود و می‌لرزید: «باشد. ولی اگر ماهی‌ای گرفتنی که قلاب تو دهنش بود، آن

ماهی مال من است!»

من هم به اندازه بقیه به هیجان آمده بودم. اول خیال نداشتم ماهیگیری کنم، ولی وقتی دیدم ماهی آزادی که به قلاب افتاده چه زور عجیبی دارد، از سقف کابین پایین آمدم، پیراهنم را پوشیدم و منتظر نوبتم شدم.

اسکانلون جایزه‌ای برای بزرگترین ماهی و جایزه دیگری برای اولین ماهی جمع کرده بود، و هنوز پولها را تو جیبش نگذاشته بود که بیلی چیز وحشتناکی را بالا کشید که شکل يك تور باغه پنج کیلویی بود و مثل جوجه تیغی بدنش پوشیده از تیغ بود.

اسکانلون گفت: «این که ماهی نیست، جایزه به تو تعلق نمی‌گیرد.»

— پس چیه، پرنده است؟

جرج به ما گفت: «این هم يك نوع ماهی است، اگر تیغهاش را بگیرد،

برای خوردن چیز خوبی است.»

— حالا دیدی؟ يك نوع ماهی است. یالا جایزه را بده.

بیلی قلابش را به من داد و پولش را گرفت و رفت کنار در کابینی که مک‌مورفی و دخترک توش بودند نشست و با قیافه‌ای بغ کرده به در بسته نگاه کرد: «ای کاش بیشتر قلاب داشتیم» این را گفت و به دیواره کابین تکیه داد. من نشستم و سر میله را تو دستم گرفتم و نخ قلاب را تماشا کردم که پشت قایق تو آب فرو رفته بود. هوا را بو کشیدم و حس کردم چهار قوطی آبجویی که بالا رفته بودم يك دوجین دستگاه الکترونیکی را سوزانده است. موجها از چهار طرف زیر آفتاب برق می‌زدند و می‌درخشیدند.

جرج فریاد کشید که جلو را نگاه کنیم، چون چیزی که منتظرش بودیم روبه‌رو بود. من سرم را برگرداندم که نگاه کنم، ولی فقط يك تخته پاره بزرگ دیدم و يك دسته مرغ دریایی سیاه که دوروبر تخته پاره می‌چرخیدند و تو آب شیرجه می‌رفتند، مثل پرگهای سیاهی که گیر گردباد افتاده باشند. جرج کمی تند کرد و به طرف جایی که مرغها می‌چرخیدند راند. سرعت قایق نخ قلابم را کشید و اگر چیزی به قلابم می‌افتاد معلوم نبود چطور باید می‌فهمیدم.

جرج همین‌طور که قایق را می‌راند به ما گفت: «آن مرغهای سیاه پی

يك دسته ماهی‌اند، ماهیهای کوچکی به اندازه يك انگشت که اگر خشکشان کنی مثل شمع می‌سوزند. آنها خودشان طعمه‌اند و هر جا که يك دسته بزرگ

از آنها هست حتماً آن منطقه پر از ماهی آزاد است که از این ماهیهای ریز تغذیه می کنند.»

جرج از کنار تخته پاره گذشت و قایق را به وسط پرنده ها برد و بکھو دیدم تمام دور و برم امواج باشیرجه پرنده ها و پرش ماهیهای ریز، می شکند و خرد می شوند و پشت صاف آبی نقره ای و اثر در مانند ماهیهای آزاد آب را می شکافد. پشت یکی از آنها را دیدم که تغییر جهت داد و برگشت و به سمت نقطه ای که مستقیماً سی متر پشت نك میله من بود شنا کرد، یعنی همان جایی که قلاب من بود. من محکم میله را چسبیدم، قلبم زنگ می زد، و ناگهان هردو بازویم تکان شدیدی خورد. انگار کسی با چکش به میله ام زده است. از زیر شستم، که مثل خون قرمز شده بود، نخ قلاب به سرعت از قرقره باز شد. جرج سرم فریاد کشید: «کشش ستاره ای بده» ولی من چون از کشش ستاره ای سر در نمی آوردم، فقط شستم را بیشتر فشار دادم تا اینکه نخ قلاب کم کم از حرکت ایستاد. به دور و برم نگاه کردم و دیدم هر سه میله دیگر هم مثل مال من به در و دیوار شلاق می زنند و بقیه مرده ها هم به هیجان آمده اند و از سقف کابین دارند پایین می پرند و می خواهند هر طور شده کمک کنند.

جرج فریاد می کشید: «بالا، بالا، نوك میله را بالا نگاه دارید!»

- مك مورفی بیا بیرون اینجا را نگاه كن.

- خدا رحمت کند مرد، ماهی نازنین مرا گرفتی!

- مك مورفی بیا کمک كن!

صدای خنده مك مورفی را شنیدم و از گوشه چشم دیدم، کنار در کابین ایستاده بود و از جایش جنب نمی خورد، من همچنان با ماهی خودم درگیر بودم و از او کمک نخواستم. همه سرش داد می کشیدند که کمک کند، ولی او جنب نمی خورد. حتی دکتر از مك مورفی کمک می خواست و مك مورفی فقط می خندید. هاردینگ چون بالاخره فهمید که مك مورفی خیال ندارد کمکی بکند، خودش آمد و دسته میله مرا چسبید و با يك حرکت تمیز و قشنگ ماهی را بالا کشید و انداختش توی قایق، انگار يك عمر کارش ماهیگیری بوده. با خودم فکر کردم: اندازه يك پای من است، اندازه يك چمدان است! از تمام ماهیهایی که زیر آبشار می گرفتیم هم بزرگتر است. مثل فتر روی کف عرشه پیچ و تاب می خورد، به قوس و قزحی می مانست که دیوانه شده باشد!

خونش را به کف عرشه می مالید و پولکهایش را مثل سکه های کوچک نقره ای به اطراف پرت می کرد، می ترسیدم خودش را پرت کند تو دریا. مک مورفی از جاش جنب نمی خورد. اسکانلون ماهی را می چسبد و باهاش کشتی می گیرد که نیفتد تو دریا. دخترک به دو از پایین می آید بالا و فریاد می کشد که نوبت اوست. میله مرا می قاپد و چنان هیجان زده است که به من مجال نمی دهد طعمه را به سر قلاب ببندم و قبل از اینکه موفق شوم سه بار قلاب را تو دست من فرو می کند.

— بهجنب رییس، چقدر دست و پاچلفتی هستی! اوف، از انگشتت خون می آید. آن هیولا گازت گرفت؟ يك نفر زخم رییس را ببندد، زود باشید! جرج فریاد می کشد: «بازهم پیدایشان شد.» و من قلاب را پشت قایق تو آب می اندازم و برق طعمه را می بینم که توی دهان خاکستری ماهی آزادی ناپدید می شود و نخ قلاب آب را می شکافد و پایین می رود. دخترک بازوهایش را به دور میله حلقه می کند و داندانهایش را به هم می ساید.

— او نه، ای پدرسگ! او نه...!

روی پاهاش ایستاده، ته میله را بین پاهاش قیچی کرده و با هر دو بازو میله را از قرقره چسبیده است و نخ که باز می شود دسته قرقره می چرخد و به پستانش می خورد: «او نه، پدرسگ!» هنوز کت سبز بیلی تن اوست، ولی دسته قرقره جلوی کت را باز کرده و همه می بینند که پیراهن تنش نیست. همه بهش زل زده اند، درضمن سعی می کنند به کار خودشان هم برسند و متصل به این ور و آن ور می برند که ماهی من که به کف عرشه و به هرچه که نزدیکش باشد شلاق می زند بهشان نخورد. دسته قرقره باچنان سرعتی می چرخد و به زیرپستان دخترک می خورد که نوکش قرمز شده و مثل قرقره می چرخد!

بیلی پیش می آید که کمک کند. تنها چیزی که به فکرش می رسد این است که از عقب دستهایش را دور بدن دخترک حلقه کند و میله را بین پستانهای دخترک محکمتر فشار بدهد، تا اینکه بالاخره قرقره از چرخش می ایستد، ولی فقط با فشار گوشت تن کنده. حالا دیگر بدن دخترک به حدی خشک شده و پستانهایش چنان سفت شده اند که من پیش خودم فکر کردم که اگر او و بیلی هر دو دستهایشان را اول کنند باز آن میله سر جای خودش می ایستد.

این الم شنگه مدتی روی دریا ادامه دارد. داد و بیداد و تفلها و فحشهای مردها که درضمن اینکه دخترک را دیدم می زنند با قلابهایشان هم درگیر هستند؛

نبرد خونین و بیرحمانه اسکانلون باماهی من؛ نخهایی که از هر سو توهم رفته‌اند و به هم گره خورده‌اند، و عینک دکتر که دسته‌اش ده یازده متر عقبتر از قایق از یکی از نخها آویزان است، ماهیها که به برق شیشه عینک دکتر حمله می‌کنند و دخترک که به زمین و زمان فحش می‌دهد و حالا دارد به پستانهای لختش نگاه می‌کند، یکی سفید و آن یکی قرمز و ناسور، و جرج که حواسش پرت می‌شود و قایق را به تخته پاره می‌کوبد و موتور قایق خاموش می‌شود. در تمام این مدت مک‌مورفی می‌خندد. به کابین تکیه داده و قاه‌قاه می‌خندد، خنده‌اش را روی دریا پخش می‌کند. می‌خندد، به دخترک، به مردها، به جرج، به من که شست خون آلودم را می‌مکم، به ناخدا که پشت سر اسکله جاش گذاشتیم و موتور سوار و کارگرهای پمپ بنزین و آن پنج هزار خانه و پرستار کل و همه‌اش روی هم. چون می‌داند باید به چیزهایی که اذیت می‌کنند بخندی تا میزانت به هم نخورد، تا دنیا عقلت را ازت نگیرد. او می‌داند که یک روی قضیه دردناک است؛ می‌داند که شست من می‌سوزد و پستانهای رفیق‌اش کبود شده و دکتر دارد عینکش را گم می‌کند ولی نمی‌گذارد درد ورنج خنده‌اش را بخشکاند.

هاردینگ را می‌بینم که کنار مک‌مورفی روی زمین افتاده و اوهم دارد می‌خندد. همین طور اسکانلون از ته قایق. به خودشان می‌خندند و به همه. دخترک هم که با چشمهای اشک‌آلود از پستان سفیدش به پستان قرمزش نگاه می‌کند، اوهم شروع می‌کند به خندیدن. وسی‌فلت و دکتر و همه. آهسته شروع شد و کم‌کم اوج گرفت، مردها را گنده‌تر و گنده‌تر می‌کرد. تماشا می‌کردم. جزیی از آنها بودم، با آنها می‌خندیدم. ولی انگار بسا آنها نبودم، من تو قایق نبودم، به هوا پرت شده بودم و با مرغهای سیاه روی باد سر می‌خوردم. آن بالاها روی سرخودم، و می‌توانستم پایین را نگاه کنم و خودم و بقیه را ببینم، قایق را ببینم که وسط مرغها مثل گهواره تکان می‌خورد، مک‌مورفی را ببینم که یک دوجین آدم‌دورزش حلقه زده‌اند؛ و آنها را، خودمان را، تماشا کنیم که خنده‌هایمان بال می‌گرفت و در دایره‌هایی که مدام بزرگتر می‌شدند روی آب پخش می‌شد، دورتر و دورتر، تا اینکه به صخره‌های ساحل می‌خورد و می‌شکست، به صخره‌های تمام ساحلها، موج از پس موج از پس موج.

چیزی ته دریا به قلاب دکتر گیر کرده بود و قبل از اینکه بتواند آن را

به سطحی برساند که لااقل بشود آن را دید، همه به جز جرج ماهی گرفته بودند. چیزی که گیر دکتر افتاده بود جسم سفید رنگی بود که پیداش می‌شد، بعد باتمام تلاشی که دکتر برای نگاهداشتنش می‌کرد به تدریج می‌رفت. به محض اینکه دکتر باغرو لند و باهزار زحمت و بدون اینکه کمک کسی را قبول کند، تا نزدیکی سطح آب بالا می‌کشیدش، نور آفتاب را می‌دید و شیرجه می‌رفت پایین.

جرج زحمت روشن کردن دوباره موتور را به خودش نداد، عوضش آمد پایین که به مایاد بدهد ماهیها را چطور پاك كنيم و گوشه‌هایشان را چطور ببریم که گوشتشان شیرینتر بماند. مك مورفی به دوسريك نخ بلند دوتکه گوشت بست، بعد پرتش کرد به هوا و دوتا مرغ جیغ جیغو را به دنبالش فرستاد: «بگذار اینها هم به يك نوایی برسند.»

تمام قسمت عقب قایق و بیشتر آدمها قرمز و نقره‌ای شده بودند. بعضی هامان پیراهنهایمان را درآوردیم و سعی کردیم با آب دریا تمیزشان کنیم. تا بعد از ظهر همین طور سرگرم بودیم، ماهیگیری می‌کردم، آبجو می‌خوردیم و به پرنده‌ها غذا می‌دادیم، قایق باتبلی روی آب می‌گشت و دکتر با هیولایش درگیر بود. تا اینکه باد بلند شد و دریا را شکست، تکه‌های سبز و نقره‌ای، مثل مزرعه‌ای از شیشه و فلز. تکانهای قایق هم شدیدتر شد. جرج به دکتر گفت یا باید ماهیش را بالا بکشد یا ولش کند چون آسمان داشت طوفانی می‌شد. دکتر جواب نداد. فقط زور بیشتری زد، به جلو خم شد و نخهای اضافی را به دور قرقره پیچید و باز زور زد.

بیلی و دخترک رفته بودند به قسمت جلوی قایق و مشغول صحبت و نگاه کردن به آب دریا بودند. بیلی ناگهان فریاد زد که چیزی دیده است و همگی با عجله به آن طرف رفتیم. جسم پهن و سفیدی در سه متری سطح آب دیده می‌شد. بالا آمدنش تماشایی بود، اول شبی به رنگ روشن، بعد شکل سفیدی مثل توده‌ای مه در زیر آب، کم کم شکل می‌گرفت و زنده می‌شد... اسکانلون داد زد: «یامسیح، یا خدا، این ماهی دکتر است!»

این ماهی در طرف مقابل دکتر بود، ولی از مسیر نخ قلاب معلوم بود که آن جسم به قلاب دکتر وصل است.

سی فلت گفت: «باید قیدش را زد، باد هم دارد تند می‌شود.»

جرج گفت: «بعضی وقتها این جور ماهیها صد یا صد و پنجاه کیلو وزن

دارند، باید باجراثقال کشیدشان بالا.»

می‌فالت دستهایش را دورشانۀ دکتر حلقه کرد و گفت: «باید ولش کنیم دکتر.» دکتر حرفی نزد؛ سرتاپاش خیس عرق بود، و چشمهایش از بی‌عینکی حسابی قرمز شده بود. همین‌طور زور می‌زد تا اینکه توانست ماهی را به قسمت عقب قایق بکشد یعنی همان‌جا که خودش ایستاده بود. چند دقیقه دیگر هم ماهی را که به نزدیکی سطح آب رسیده بود تماشا کردیم، بعد طناب و نیزه را حاضر کردیم.

حتی بعد از اینکه نیزه را بهش زدیم يك ساعت طول کشید تا توانستیم آن را بالا بکشیم. مجبور شدیم از سه قلاب دیگر هم استفاده کنیم و مك مورفی هم خم شد و دستش را فرو کرد توی گوشش، بعد با يك زور دست جمعی کشانیدمش توی قایق، پهن و سفید تلی افتاد کنار پای دکتر کف قایق. دکتر از آن پایین درحالی که آن قدر قدرت نداشت که ماهی غول‌پیکر را از روی پاش کنار بزند هن هن کنان گفت: «دستخوش، واقعاً... دستخوش.»

در مراجعت، تا به ساحل رسیدیم قایق تمام مدت کج می‌شد و صدامی کرد، مك مورفی هم قصه‌های ترسناکی از کشتیهای شکسته و کوسه‌ها می‌گفت. به ساحل که نزدیک شدیم موجها بزرگتر شدند، و باد کف سفید کاکل موجها را در هوا پخش می‌کرد تا با مرغهای دریایی همبازی شوند.

موجهای اطراف دهانۀ اسکله از قایق هم بزرگتر بودند، و جرج به تن همه‌مان جلیقه نجات پوشانده بود. همه قایقها زودتر از ما برگشته بودند. سه تا جلیقه کم داشتیم، و همه سر نپوشیدن جلیقه به یکدیگر پیشدستی می‌کردند بالاخره آن سه نفری که بدون جلیقه ماندند بیلی بیت و هاردینگ و جرج بودند که می‌گفتند اگر جلیقه زیادی هم موجود بود آنها حاضر نبودند تن خودشان را با آن جلیقه‌ها کثیف کنند. همه از اینکه بیلی داوطلب شده بود تعجب کرده بودند؛ او به محض اینکه فهمید جلیقه کم داریم فوری مال خودش را درآورد و دادش به‌کندی. ولی اینکه مك مورفی اصرار نکرده بود یکی از قهرمانها باشد بیشتر باعث تعجب مردها شده بود. در تمام مدت این هیاهو پشتش را به کابین تکیه داده بود که تلاطم دریا پرتش نکند، و بدون کلمه‌ای حرف مردها را تماشا می‌کرد. فقط لبخند می‌زد و تماشا می‌کرد. بین دو موج بزرگ گیر کرده بودیم، نوک قایق به طرف کاکل کف آلود

موج جلویی نشانه رفته بود، و عقب قایق توی گودی موج عقبی افتاده بود، همگی در قسمت عقبی قایق جمع شده بودیم و به نرده‌ها چسبیده بودیم و به کوهی که از عقب دنبالمان می‌کرد و به ردیف صخره‌های سیاه بارانداز در پانزده متری سمت چپ نگاه می‌کردیم، بعد نگاهمان متوجه جرج می‌شد که پشت فرمان ایستاده بود. مثل دکل آنجا ایستاده بود. سرش را متصل از جلو به عقب می‌چرخاند، گاز می‌داد، آهسته می‌کرد، دوباره گاز می‌داد، قایق را ثابت روی شیب مربالای موج جلویی می‌راند. قبلاً به ما گفته بود که اگر از روی نوك موج جلویی بگذریم، به محض اینکه پروانه و سکان از آب بیرون بیفتند اختیار قایق از دستمان درخواهد رفت، و اگر زیادی یواش کنیم موج عقبی بهمان می‌رسد و ده تن آب توی قایق خالی خواهد کرد. هیچ کس به سرجرج که مثل سرخروس از جلو به عقب می‌چرخید نمی‌خندید و با او شوخی نمی‌کرد.

در لنگرگاه موجها کوچکتر و آب آرام‌تر بود، و روی اسکله نزدیک‌های دکان، ناخدا را دیدیم که با دو نفر پلیس منتظرمان بود. همه آن بیکاره‌ها هم پشت سرشان جمع شده بودند. جرج تمام گاز مستقیم به طرفشان می‌راند، نك قایق را چنان با دقت به طرفشان نشانه رفته بود که ناخدا بنا کرد به فریاد کشیدن و تکان دادن دستهایش و پلیس‌ها و بیکاره‌ها دویند به سمت پله‌ها. اما درست قبل از اینکه دماغه قایق اسکله را بشکافد، جرج فرمان را با يك حرکت سریع چرخاند، جهت گردش پروانه را معکوس کرد و با يك غرش پر سر و صدا قایق را خیلی نرم کنار لاستیکها متوقف کرد، انگار طفلی را توی رختخوابش گذاشته باشد. فوری بیرون پریدیم و مشغول بستن طنابها شدیم. رد کف کرده قایق بعد از ما به اسکله رسید؛ تلاطمش تمام قایقهای اطراف را تکان داد و به اسکله سیلی زد و کف سفیدش روی ساحل پخش شد، انگار دریا را با خودمان به منزل آورده بودیم.

ناخدا و پلیس‌ها و بیکاره‌ها با قدمهای سنگین از پله‌ها به طرف ما پایین آمدند. دکتر فوری پیشدستی کرد و به پلیس‌ها گفت از آنجا که ما از طرف دولت به این مسافرت آمده‌ایم آنها حق دخالت ندارند، و فقط پلیس فدرال می‌تواند در این جور موارد مداخله کند. در ضمن اگر ناخدا واقعاً قصد شکایت داشت باید اول تحقیق می‌شد که توی قایق چندتا جلیقه نجات موجود بوده. مگر نه اینکه طبق قانون باید برای هر نفر يك جلیقه توی قایق باشد؟ وقتی

ناخدا جوابی نداد پلیسها غرولندکنان اسامی چند نفرمان را نوشتند و رفتند، به محض اینکه پایشان از اسکله به زمین ساحل رسید مک مورفی و ناخدا شروع کردند به جر و بحث و هل دادن یکدیگر. مک مورفی پاك مست بود و فکر می کرد هنوز تو قایق است و دایم خم و راحت می شد که به خیال خودش تلاطم دریا پرتش نکند، این حرکات باعث می شد که پایش روی چوب لیز اسکله سر بخورد و دو مرتبه افتاد توی دریا ولی دفعه سوم که آب سرد دریا حالش را تا حدی جا آورده بود، توانست روی پایش بایستد و مشتی به سر طاس ناخدا بزند و قال قضیه را بکند. همه از اینکه دعوا تمام شده بود خوشحال بودند و ناخدا و مک مورفی هر دو رفتند به دکان طعمه فروشی که بازهم آبجو بخورند و ما سرگرم بیرون کشیدن ماهیها شدیم. ولگردها آن بالا ایستاده بودند و ما را تماشا می کردند و به چپقهایی که خودشان ساخته بودند هك می زدند. ما منتظر بودیم که دوباره به دخترك متلك بگویند؛ راستش از خدا می خواستیم که حرفی بزنند تا این دفعه حسابشان را برسیم، اما وقتی بالاخره یکی شان شروع به صحبت کرد چیزی راجع به دخترك نگفت، بلکه درباره ماهیهایی بود که گرفته بودیم، می گفت تا حالا ندیده بود ماهی ای به این بزرگی در سواحل اروگون صید کنند. رفقای هم همه به علامت تصدیق سرجنباندند، بعد نزدیکتر آمدند که خوب نگاهش کنند. از جرج پرسیدند کجا یاد گرفته قایق را آن طور با مهارت هدایت کند، و ما کشف کردیم که جرج نه تنها در قایقهای ماهیگیری کار می کرده بلکه با قایقهای گشتی هم سر و کار داشته و از نیروی دریایی مدال گرفته است. یکی از ولگردها گفت: «حقش بود استخدام رسمی بشوی.» جرج در جوابش گفت: «کار کیفی است.»

آنها درما تغییری را دیده بودند که خودما ازش بیخبر بودیم؛ ما دیگر دیوانه های ترسوی آن روز صبح نبودیم که در جواب آن همه توهین و متلك فقط بروبر نگاهشان کرده بودیم. آنها از دخترك به خاطر چیزهایی که صبح بهش گفته بودند صریحاً معذرت خواهی نکردند، ولی وقتی از او خواستند که ماهیش را نشانشان بدهد لحنشان خیلی مؤدبانه بود، و وقتی مک مورفی و ناخدا از دکان بیرون آمدند پیش از رفتن همه باعم آبجو خوردیم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم دیر وقت بود.

دخترك تنگ دل بیلی خوابش برده بود؛ وقتی بیدار شد دستهای بیلی، که در تمام طول راه در حالت ناراحتی زیر بدن کندی مانده بود، خواب رفته

بود و دخترک شروع کرد به مالیدنشان. بیلی بهش گفت چنانچه یکی از تعطیلات آخر هفته وقت کند، دوست دارد با او قراری بگذارد و دخترک در جوابش گفت دوهفته دیگر می تواند بیاید، به شرط اینکه ساعتش را قبلاً معین کند، و بیلی با نگاه از مك مورفی خواست که به جای او جواب بدهد. مك مورفی دستهایش را دور شانه های هر دو شان انداخت و گفت: «ساعت دو». دخترک پرسید: «بعد از ظهر روز شنبه؟» مك مورفی چشمکی به بیلی زد و سر دخترک را توگودی زیر بغلش گرفت و فشار داد. «نه. ساعت دو شنبه شب. آهسته بیا کنار همان پنجره امروز صبح و با انگشت چند ضربه به شیشه بزن. من قبلاً با فراش شبکار قرار می گذارم که در را روت باز کند.» کندی خنده ریزی کرد و به علامت قبول سرش را تکان داد و گفت: «مك مورفی لعنتی.» بعضی از حاد های بخش هنوز بیدار بودند، کنار در مستراح جمع شده بودند که ببینند غرق شده ایم یا نه. برو بر تماشا یمان می کردند که با لباس های خون آلود، صورتهای آفتاب خورده و بوی تند آبجو و ماهی وارد سالن می شدیم و مثل قهرمانهای فاتح ماهیهایمان را پشت سر می کشیدیم. دکتر به مریضها گفت اگر دوست دارند می توانند بروند ماهی بزرگش را که تو صندوق عقب ماشینش گذاشته بود ببینند. همه بیرون رفتیم به جز مك مورفی. او گفت خسته است و می خواهد برود بخوابد. وقتی که او رفت، یکی از حاد ها که به سفر نیامده بود پرسید چطور است که مك مورفی این قدر خسته و کوفته به نظر می آید در حالی که بقیه سر حالیم و لپهایمان گل انداخته است؟ هاردینگ گفت دلیلش این است که او به اندازه ما زیر آفتاب نبوده و به این ترتیب قضیه را ماست مالی کرد.

— اگر یادتان باشد مك مورفی با لپهای سرخ و در نهایت سلامت به بیمارستان آمد، چون تازه هوای آزاد و زندگی سالم مزرعه را پشت سر گذاشته بود. از آن موقع تا حالا در فضای سر بسته و زندگی ناسالم بیمارستان رنگش به تدریج پریده، در ضمن امروز چندین ساعت تمام در فضای تاریک کابین سخت مشغول کار بود. در حالی که بدنهای ما زیر آفتاب و در هوای آزاد ویتامین جذب می کرد. البته آن ساعات پر زحمت در کوفتگی بی تأثیر نبوده است. خودتان را جای او بگذارید دوستان من. و اما در مورد خودم باید بگویم که هیچ بدم نمی آمد به جای این همه ویتامین کمی از کوفتگی او نصیبم می شد. به خصوص که مهندس کابین کندی

کوچولو بود.

من حرفی نزد، ولی کاملاً مطمئن نبودم که هاردینگ درست می گوید. من زودتر متوجه کوفتگی مك مورفی شده بودم، موقع برگشتن، بعد از اینکه اصرار کرده بود که از نزدیکی جایی بگذریم که زمانی زندگی کرده بود. ما تازه آخرین آبجو را شریکی خورده بودیم و قوطیش را از پنجره ماشین به يك علامت راهنمایی پرت کرده بودیم و تازه لم داده بودیم که يك کمی حال کنیم. در آن کرختی مطبوعی که معمولاً بر اثر انجام کاری دلپذیر به سراغ آدم می آید غوطه می خوردیم، مست و آفتاب خورده به زور خودمان را بیدار نگاه داشته بودیم که هرچه بیشتر کیف کنیم. به نحو گنگی حس کردم که کم کم دارم تو زندگی چیزهای خوب هم می بینم. مك مورفی داشت یادم می داد. مدتها بود که این طور سر حال نیامده بودم. یعنی از زمان بچگی ام، موقعی که همه چیز خوب بود و زمین هنوز برای من شعرهای کودکانه می خواند.

به جای اینکه از کنار ساحل برگردیم، راهمان را کج کردیم که از شهری بگذریم که مك مورفی بیشتر از هر جای دیگری درش زندگی کرده بود. از يك ردیف تپه بالاو پایین رفتیم، فکر می کردیم گم شده ایم، تا اینکه رسیدیم به شهری که مساحتش تقریباً دو برابر زمین بیمارستان بود. بادشن می وزید و هوا رو به تاریکی می رفت. مك مورفی ماشین را درنیزاری متوقف کرد و به آنور جاده اشاره کرد و گفت: «آنجا، همان است. مثل اینکه وسط علفها سبز شده. این همان منزلی است که بچگی بنده در آن هدر شد.»

سرتاسر خیابان در گرگ و میش ساعت شش عصر، درختهای بی برگی را دیدم که مثل آذرخش پوست زمین را شکافته و در آن فرو رفته بودند. دور هر کدامشان حصاری سیمی کشیده شده بود. جلوی يك حیاط پر علف پر چینی کشیده شده بود و در قسمت عقب خانه چارگوش بزرگی بود که هشتی سرپوشیده ای داشت. هیکل زهوار درفته اش را به زحمت در مقابل باد محکم نگاه داشته بود که مثل يك قوطی مقوایی به هوا پرتاب نشود. باد چند قطره باران را هم با خودش می آورد، و من دیدم آن خانه چشماهش را محکم بسته و قفل درش به زنجیری می خورد و جلنگ جلنگ می کند.

توهستی یکی از آن چیزهایی که ژاپنیها باشیشه می سازند آویزان بود با کوچکترین وزش باد زنگ می زنند و جلنگ جلنگ می کنند - فقط چهار تکه

از شیشه‌هایش باقی مانده بود. این چهار تاتکه تاب می‌خوردند و به کف چوبی هشتی شلاق می‌زدند.

مک‌مورفی دوباره ماشین را گذاشت توی دنده.

– آخرین دفعه‌ای که اینجا بودم موقعی بود که از جنگ کثافت‌کره برگشته بودیم که به قوم و خویش‌هایمان سربزنیم. پدر و مادر پیرم آن موقع هنوز زنده بودند. خانه خوبی بود.

کلاچ را اول کرد و خواست راه بیفتد، ولی دوباره ترمز کرد.

گفت: «خدای من، آنجا را ببین، آن لباس را می‌بینید؟» با انگشت به پشت منزل اشاره کرد: «روی شاخه آن درخت، آن کهنه پاره زرد سیاه.»

من توانستم چیزی را بینم که روی شاخه‌های بلند درختی مثل پرچم می‌جنبید. مک‌مورفی گفت:

– اولین دختری که مرا به رختخواب کشاند همان لباس تنش بود. من در حدود ده سالم بود و احتمالاً بچه‌تراز من بود، و آن موقع همچین کاری آن قدر برای من مهم بود که ازش پرسیدم بهتر نیست قضیه را رسماً اعلام کنیم؟ مثلاً به پدر و مادرهایمان بگوییم: «مامان جان، من وجودی امروز نامزد شدیم.» و من این حرف را جدی می‌زدم. خیلی احمق بودم؛ فکر می‌کردم اگر آدم چنین کاری بکند رسماً ازدواج کرده، حالا چه دلت بخواهد چه نخواهد، و این قانون را هم نمی‌شود تغییر داد. ولی این يك وجبی – هشت نه سال بیشتر نداشت – خم شد و لباسش را از زمین برداشت و گفت: «بیا این مال تو، يك جایی آویزان کن، من با تنکه‌ام می‌روم خانه، این طوری اعلامش کن، آنها خودشان می‌فهمند.» یا حضرت مسیح، فقط نه سالش بود، نه سال...

بعد دستش را دراز کرد و دماغ کندی را نیشگان گرفت و گفت: «و

از خیلی از حرفه‌ایهای امروز بیشتر سرش می‌شد.»

کندی دستش را گاز گرفت و خندید، مک‌مورفی جای دندانهای دخترک

را نگاه کرد و ادامه داد.

– بهر حال، بعد از اینکه او با تنکه به خانه خودش رفت من صبر

کردم تا هوا تاریک شد؛ می‌خواستم توتاریکی آن پیراهن لعنتی را ازهنجره

دور بیندازم. ولی این باد را می‌بینید؟ لباس را مثل بادبادك با خودش برد

و صبح روز بعد، جل‌الخالق، روی آن درخت آویزان شده بود که همه شهر –

به خیال خودم - بیایند و تماشايش کنند.
جای گازکندی را با چنان حالت مصیبت باری مکید که دخترک خندید
و بوسیدش.

- و بدین گونه پرچم من به اهتزاز درآمد. و از آن روز تا به امروز کار
حقیر شد عاشق پیشگی و بس. همه اش هم تقصر همان دخترک کوچولوی نه
ساله بود.

از کنار آن خانه گذشتیم. مک مورفی خمیازه ای کشید و چشمکی زد:
«عشق و عاشقی را او یادم داد، یادش به خیر.»

بعد، همین طور که حرف می زد - چراغهای عقب يك ماشین به صورت
مک مورفی تابید و من انعکاسش را در شیشه جلو دیدم. حتماً چون فکر کرده
بود توی ماشین تاریکتر از آن است که بشود چیزی را دید، گذاشته بود
صورتش آن حالت را به خود بگیرد، خسته و کوفته و عصبی، انگار برای
کاری که باید به انجام می رساند وقت کافی نمانده بود...

ولی با صدایی آرام و مهربان قصه زندگیش را برای ما تعریف می کرد.
گذشته ای پرچوش و خروش و مملو از شادیهای کودکانه و هم پیاله های
دوران جوانی و معشوقه های جور واجور و دعوای میخانه ای سرمسایل
کم اهمیت. این طوری زندگیش را بین ما قسمت می کرد تا هر يك از آن سهمی
ببریم.

بخش چهارم

روز بعد از ماهیگیری پرستار کل دست‌اندرکار اجرای نقشه جدیدش شده بود. این نقشه روز قبل به فکرش رسیده بود، یعنی موقعی که از مك‌مورفی پرسیده بود این مسافرت و کارهای دیگری که در بخش می‌کند چقدر برایش عایدی دارد. آن شب روی این نقشه کار کرده بود، این بار تمام جوانب را سنجیده بود تا اینکه دیگر مطمئن شده بود نقشه‌اش خواهد گرفت، و تمام روز بعد قبل از اینکه خودش صراحتاً چیزی بگوید به این و آن حرفهای دو پهلوی زده بود و شایعه پخش کرده بود تا زمینه را آماده کند.

او می‌دانست که مردم، به علت طبیعتی که دارند، دیر یا زود نسبت به کسی که مجانی چیزی بهشان بدهد مشکوک می‌شوند، از بابائوئل گرفته تا آدمهای دیندار و خیر. و کم‌کم این سؤال برایشان پیش می‌آید که: چه چیزی عاید خود یارو می‌شود؟ و وقتی مثلاً قاضی جوانی، درست پیش از اعلام نامزدیش برای سناتوری، زیرکانه به مدرسه‌های حوزه‌اش آب‌نبات می‌برد، پوزخندی می‌زنند و می‌گویند، یارو خر نیست، سرش تو کار است. زنك می‌دانست که به سادگی می‌شود مریضها را به این فکر انداخت که: راستی خودمانیم، قضیه چیست که مك‌مورفی این همه وقت و انرژی صرف می‌کند که برو بچه‌ها را به ماهیگیری ببرد، بازیهای قمار راه بیندازد و مربی تیم بسکتبال شود. وقتی همه مریضها به این راضی بودند که روز و شب را با بازی پینوکل و خواندن روزنامه‌های سال قبل سر کنند، چه چیزی مسبب می‌شود که او يك لحظه سر جاش بند نشود و دایم به برو بچه‌ها سيخونك بزنند؟ چطور است که این يك نفر، این جاهل ایرلندی که به جرم قمار و ضرب

جرح به اردوی کار تبعید شده بود، دستمالی دور سرش می‌بندد؛ مثل يك دختر چهارده ساله عشوہ گری می‌کند و دو ساعت تمام، درحالی که همه مریضهای بخش برایش هورا می‌کشند، ادای زنهارا در می‌آورد و به بیللی درس رقاصی می‌دهد؟ یا چطور شده که رندی مثل او - کلاهبردار حرفه‌ای، هنرپیشه کارناوال، قمارباز قهار - با دشمن تراشی از زنی که همه کاره بخش است و ترخیص مریضها به نظر اوست، کاری می‌کند که مدت اقامتش در این دیوانه‌خانه دو برابر شود؟

پرستار ابتدا با چسباندن کاغذی به دیوار که وضعیت اقتصادی مریضها را در عرض چند ماه گذشته نشان می‌داد، تخم این فکر را تو سر مریضها کاشت؛ مطمئنم وقت زیادی صرف این کار کرده بود که سوابق تکتک مریضها را نگاه کند. این ورقه نشان می‌داد که پس انداز همه حادثا مرتب کمتر و کمتر شده بود، به جز يك نفر، پس انداز این يك نفر، از روز ورودش به این طرف، دایم زیاد و زیادتر شده بود.

حادثا با مك مورفی از در شوخی وارد شدند که چطور همه شان را سرکیسه کرده، و اوهم ابدآ منكرش نبود. برعکس، داد سخن داد که اگر یکی دو سال دیگر اینجا بماند ممکن است موقع ترخیص از مال دنیا بی نیاز باشد، و بتواند بقیه عمرش را برای خودش به فلوریدا برود، حادثا جلوی روی مك مورفی به این حرفها می‌خندیدند، ولی وقتی تو بخش نبود یا توی یکی از اتاقهای معاینه با دکترها کلنجار می‌رفت، و یا دم در دفتر پرستاران الم شنگه به پا کرده بود و لبخند پلاستیکی پرستار کل را با نیشخند گشادش جواب می‌داد، دیگر نمی‌خندیدند.

از همدیگر می‌پرسیدند دلیلش چیست که تازگی مك مورفی این قدر به جنب و جوش افتاده و سنگ مریضها را به سینه می‌زند، مثلاً باعث شده بود قانونی را که طبق آن مریضها می‌بایستی هرجا که می‌روند در دسته‌های هشت نفری باشند، لغو کنند (يك روز در جلسه، موقعی که داشت برضد قانون هشت نفری صحبت می‌کرد، گفت: «مدتی است بیللی دوباره حرف از خودکشی می‌زند، خوب آن هفت نفری که می‌بندند به او ملحق شوند چه کسانی هستند؟) و دکتر راهم، که از سفر دریا به این ور با مریضها خیلی خودمانی تر شده بود، و داشت به بود که مشترك مجله‌های سکسی شود، و تمام مجله‌های کهنه مزخرفی را که مأمور قریه روابط عمومی از خانه‌اش آورده و تو بخش انبار

کرده بود (مقالاتی را که فکر می‌کرد برای ما جالبند با جوهر سبز مشخص می‌کرد) دور ریخته بود. حتی به شخصی در واشنگتن نامه نوشته و تقاضا کرده بود که در مورد لوپوتومی و شوک برقی که هنوز در بیمارستانهای دولتی مورد استفاده قرار می‌گیرند تحقیق شود. مردها داشتند کم‌کم از هم می‌پرسیدند: قضیه چیست؟ این وسط چه چیزی گیر مک‌مورفی می‌آید؟

بعد از اینکه این افکار خوب تو بخش ریشه گرفت، پرستار کل سعی کرد در یکی از جلسات اولین ضربت را وارد کند؛ دفعه اول مک‌مورفی خودش آنجا بود و حسابی دماغ زنک را سوزاند (زنک از اینجا شروع کرد که واقعاً متأسف است از اینکه می‌بیند بخش به چه وضع رقتباری افتاده است: ترا به خدا در و دیوار را نگاه کنید؛ پر است از عکسهای زننده‌ای که شما از آن کتابهای زشت کنده‌اید در ضمن درخواست کرده بود که هیئت مأمور رسیدگی به این موضوع شود که این کثافت از کجا به بخش رخنه کرده است. به پستی صندلی تکیه داده بود، خودش را آماده می‌کرد که به حرفش ادامه دهد و بگوید تقصیر از کیست. همه ساکت بودند و زنک با خیال راحت نشسته بود، انگار روی تخت پادشاهی نشسته است، که مک‌مورفی طلسمش را باقی‌هفته‌اش شکست و به زنک گفت یادش نرود به هیئت بازرسی یادآوری کند که موقع آمدن آینه‌های کوچک دستیشان را با خودشان بیاورند) به این دلیل دفعه بعد که وارد عمل شد موقعی بود که مک‌مورفی در جلسه نبود.

از پورتلند به مک‌مورفی تلفن زده بودند و او بایکی از سیاه‌ها به تلفن. خانه بیمارستان رفته بود و منتظر بود طرفش دوباره تلفن بزند. حوالی ساعت يك که ما داشتیم اطاق را برای جلسه آماده می‌کردیم، سیاه کوچیکه از پرستار پرسید که مک‌مورفی و واشنگتن را صدا بزنند یا نه، و زنک گفته بود نه، اشکالی ندارد بگذار مک‌مورفی منتظر شود، به علاوه بعید نیست بعضی از مریضها بخواهند راجع به آقای راندل پاتریک مک‌مورفی در غیاب وجود پرتحکمش صحبت کنند.

جلسه را با داستانهای خنده‌دار کارهای مک‌مورفی شروع کردند و مدتی از خوبیه‌اش حرف زدند. زنک ساکت بود، منتظر بود که این حرفها ته بکشد. بعد سوالات دیگری مطرح شد. راستی مک‌مورفی کیست؟ چه چیزی سبب شده که این‌جوری باشد و این کارها از سر بزنند؟ بعضی از مردها شك داشتند که نکند داستان دعوایی که عمداً در اردوی کار راه انداخته

که بفرستندش اینجا، قلابی باشد؛ شاید او دیوانه‌تر از اینهاست که ما فکر می‌کنیم. سرپرستار خندید و دستش را بلند کرد و گفت: «دیوانه مثل روباه. فکر می‌کنم منظور شما همین باشد.» بیلی پرسید: «مقصودت چیه؟» مک‌مورفی دوست جان‌جانی و قهرمان بیلی بود و او از دوپهلو‌گویی پرستار زیاد خوشش نیامده بود.

- م-م-م-م- مقصودت چیه، «مثل روباه»؟
پرستار با صدای مهربانی جواب داد: «مسئله خیلی ساده است بیلی، بگذار ببینم از آقایان کسی منظور مرا فهمیده است. مثلاً شما آقای اسکاتلون؟»
- بیلی منظور خانم این است که سر مک کلاه نمی‌رود.
- کسی هم نگفت که م-م-م-م- می‌رود!
بیلی مشتش را محکم به دسته صندلی زد که آخرین کلمه از ته حلقومش بیرون بیاد.

- ولی مثل اینکه خانم را چد منظور دیگری...
- نه بیلی منظور دیگری نداشتم. من فقط می‌گویم که آقای مک‌مورفی بدون دلیل خودش را به خطر نمی‌اندازد. با این حرف موافقی، مگه نه؟ همه با این حرف موافقید؟
کسی چیزی نگفت.

پرستار کل به حرفش ادامه داد: «با این حال، ظاهراً بدون اینکه نگران خودش باشد، دست به کارهای عجیبی می‌زند، انگار می‌خواهد خودش را قربانی یا شهید کند. آیا کسی مدعی است که آقای مک‌مورفی از شهید است؟»

می‌دانست که حرف‌هایش کم‌کم دارد روی مردها تأثیر می‌گذرد.
- نخیر، ایشان نه قربانی‌اند نه شهید. بفرمایید، بیایید انسان‌دوستی این آقا را از نزدیک بررسی کنیم.
از سبدش یک ورق کاغذ زردرنگ بیرون کشید.

- به قول بعضی از هواخواهان سرسپرده‌اش، بیایید به هدایای او نگاه کنیم. اول اطاق وان را هدیه کرد. در این مورد آیا واقعاً از خودش مایه‌ای گذاشت؟ با به دست آوردن آن اطاق، که فوری تبدیل به قمارخانه‌اش کرد، چه چیز را از دست داد؟ برعکس، فکر می‌کنید در عرض مدت کوتاهی که رییس مونت کارلوی کوچک خود بود چقدر به جیب زد؟ بروس تسو چقدر

باختی؟ آقای سی فلت؟ آقای اسکائلون؟ فکر می‌کنم هر کس از باختهای خودش باخبر باشد، ولی آیا می‌دانید طبق اسناد موجود، برد کُلی او چقدر بوده است؟ تقریباً سیصد دلار.

اسکائلون سوت آهسته‌ای کشید، ولی دیگران چیزی نگفتند. - اگر بخواهید، صورت شرط‌بندیهای او را هم دارم، از جمله شرطی مربوط به آزار عمدی کارمندان. تمام قمارهای او برخلاف مقررات بخش بودند و هستند، و شما که با او طرف بودید همگی به این نکته واقف بودید.

دوباره به آن کاغذ زرد رنگ نگاهی کرد. بعد گذاشتش توی سبد. - و همین مسافرت اخیر؟ فکر می‌کنید منافع آقای مک‌مورفی از این سفر چقدر بود؟ ایشان نه تنها مجانی از اتوموبیل آقای دکتر استفاده کردند، بلکه پول بنزین را هم خود آقای دکتر دادند، به علاوه چندین مورد دیگر که به گوش رسیده. بدون اینکه حتی يك شاهی از جیب خودش مایه گذاشته باشد.

دستش را بلند کرد که مانع شود بیلی حرفش را قطع کند.

- خواهش می‌کنم بیلی، سعی کن مرا درك کنی. منظور من ایراد و اعتراض نیست؛ من صرفاً فکر کردم بهتر است تمام دلایل اعمال این آقایان بدانیم. ولی به هر حال شاید منصفانه نباشد که در غیاب خودش این اتهامات را به او وارد کنیم. خوب، حالا برگردیم سر بحث دیر و زمان. مطلب چه بود! بنا کرد به ورق زدن کاغذهای سبدش و دوباره پرسید.

- مطلب چه بود، شما یادتان می‌آید دکتر اسپایوی؟

سردکتر با تکان شدیدی بالا آمد. «نه... صبر کن... فکر می‌کنم...»
زنك از لای يك پوشه کاغذی را بیرون کشید. «اینجاست. آقای اسکائلون؛ احساس اودر برابر مواد منفجره. بسیار خوب. حالا ما به این مسئله می‌پردازیم و در فرصت دیگری در حضور خود آقای مک‌مورفی دنباله صحبت‌مان را خواهیم گرفت. با این حال، امیدوارم شماها راجع به آنچه امروز گفتیم فکر کنید، خوب، آقای اسکائلون...»

همان روز، چند ساعت بعد، هشت یا نه نفر مان‌کنار در سالن غذاخوری جمع شده بودیم؛ منتظر بودیم سیاه پوخته که رفته بود از فروشگاه روغن سر بلند کند، کارش تمام شود و برگردد. چند تا از مریضها سر بحث را باز کردند. می‌گفتند با حرفهای پرستار چندان موافق نیستند، ولی خومانیم آن قدرها هم پرت نمی‌گفت. اما با همه این حرفها مک‌مورفی هنوز هم آدم خوبی

است... نه واقعاً.

بالاخره هاردینك سر صحبتش باز شد.

- دوستان من، چرا حرفتان را صریحتر نمی زنید. همه تله‌های خسیستان می دانید که هرچه امروز فرشته رحمت ما خانم راچد درباره مك مورفی گفت حقیقت داشت. می دانید که او درست می گفت، من هم می دانم. چرا انکار کنیم؟ بیایید صدیق باشیم و به جای اینکه پنهانی از استعداد پولسازی این مرد انتقاد کنیم، در موردش انصاف بیشتری به خرج دهیم. مگر اشکالی دارد که در این میان نفعی هم عاید او شود؟ هر بار که او پشم ما را چیده است ما هم معادلش تفریح کرده ایم، این طور نیست؟ او انسان زیرکی است، در ضمن بدش هم نمی آید پولی به جیب بزند؛ تظاهر به چیزی غیر از این هم نمی کند. پس ما چرا تظاهر کنیم؟ او حيله گر صدیقی است، و من طرفدار او هستم، همان طور که طرفدار نظام سرمایه داری هستم که در آن هر کس باید به فکر خودش باشد؛ بلکه رفقا، طرفدار او و شهادت و تهورش هستم، همان طور که طرفدار پرچم آمریکا و بنای یادبود لینکلن و کل دستگاه هستم. کشتی مین، پی. تی. باز سوم و چهارم جولای را به خاطر بیاورید. من وظیفه خود می دانم که از شرافت دوستم که مثل رنگهای قرمز و سفید و آبی پرچم آمریکا، خالص و صددرد آمریکایی است، دفاع کنم. مرد خوب کجا بود. اگر خود مك مورفی از دلایل مقدس مآبانه احمقانه ای که مردم برای بعضی از اعمال او می تراشند، باخبر شود، از خجالت آب خواهد شد و به زمین فرو خواهد رفت. برای او این حرفها به منزله توهین مستقیم به پیشه اوست.

دستش را برای درآوردن سیگاری به جیبش برد؛ چون نتوانست چیزی پیدا کند، يك دانه از فردریکسون قرض کرد، بعد با يك حرکت آرتیستی روشنش کرد و به حرفش ادامه داد.

- راستش در ابتدا من هم سراز کارهای او در نمی آوردم. مثلاً شکستن آن پنجره. با خودم گفتم باور نکردنی است، این مرد واقعاً می خواهد حالا حالاها در این بیمارستان بماند، حتماً تاب جدایی رفقاییش را ندارد. تا اینکه فهمیدم مك مورفی در اینجا منافعی دارد. در این بخش او از وقت خود به نحو احسن استفاده می کند. نگذارید رفتار دوستانه و خودمانی او شما را گمراه کند؛ او خیلی ناقلاست و خیلی زیرك. مواظبش باشید؛ هیچ کدام از کارهای او بی دلیل نیست.

بیلی حاضر نبود به این زودیه‌ها تسلیم شود. «آره؟ پس چطور مجانی به من رقص یاد می‌دهد؟» دستهای مشت کرده‌اش از دو طرف آویزان بود، و من دیدم سوختگیهای پشت دستهایش همه خوب شده‌اند و جایشان باخودکار خالکوبی شده بود. «حالا چه داری بگویی هاردینگ؟ از این کار چه م-م-م-منفعتی می‌برد؟»

هاردینگ در جوابش گفت: «ناراحت نشو بیلی، ولی صبر داشته باش. باید نشست و منتظر شد و دید منظورش از این کار چیست.»

ظاهراً فقط من و بیلی هنوز به مک‌مورفی ایمان داشتیم. و همان شب بیلی هم پیرو نظریه هاردینگ شد، چون مک‌مورفی که مجدداً به کندی تلفن زده بود به بیلی گفت که قرارش با کندی حتمی شده. بعد درحالی که آدرسی را روی یک تکه کاغذ می‌نوشت اضافه کرد، شاید بهتر باشد کمی پول هم برای مخارج مسافرت دخترک حواله کند.

بیلی به مک‌مورفی که داشت به او لبخند می‌زد زل زد و گفت: «مخارج؟ پ- پ- پ- پول؟ ج-ج-ج-چقدر؟»

- آه، خودت بهتر می‌دانی مرد، مثلاً ده دلار برای دخترک و ده دلار... - بیست چوق! پول اتوبوس که این قدرها نمی‌شود.

مک‌مورفی از زیربنا کلاهش چشمهایش را بلند کرد، نیشخند کوتاهی به بیلی زد و بعد درحالی که بادیستش زیر گلویش را می‌مالید، زبان خشکیده‌اش را بیرون آورد و گفت: «پسر جان عزیز، ولی آخر من هم تشنه‌ام، فکر کنم تا شنبه از این هم تشنه‌تر بشوم. تو که نمی‌خواهی یک کوزه کوچولو را از من مضایقه کنی، بیلی جان؟»

و چنان نگاه معصومانه‌ای به بیلی انداخت که بیلی بی‌اختیار خندید و سرش را تکان داد و گفت نه، بعد دست مک‌مورفی را، که حالا دیگر حتماً به چشم یک جاکش بهش نگاه می‌کرد، کشید و بردش به کناری که درباره نقشه‌های شنبه آینده باهاش صحبت کند.

من هنوز تصورات خودم را داشتم. برای من مک‌مورفی غولی بود که از آسمان آمده بود تا ما را از دست دستگاه که تمام این سرزمین را تو مشتش گرفته بود نجات دهد. شان او بالاتر از این بود که چیز پستی مثل پول بتواند اهمیتی برایش داشته باشد. اما حتی من هم به او مشکوک شدم. اتفاقی که افتاد از این قرار بود: یک روز قبل از جلسه دربردن میز و صندلیها

به اطاق وان كمك کرده بود و داشت مرا كه کنار دستگاه كنترول ايستاده بودم برانداز می کرد.

— ماشاالله، ربيس مثل اينكه از سفر دريا به بعد نيم متر رشد کرده ای. جل الخالق، پاش را نگاه كن، اندازه قبر بچه است! به پاهایم نگاه کردم و دیدم از همیشه بزرگترند، انگار حرف مك مورفی سبب شده بود پاهای من دو برابر بزرگ شوند.

— بازوش را ببين! اگر غلط تكلم اين بازو، بازوی يك سرخپوست اصيل است. می دانی من تو چه فكري هستم؟ فكر می كنم حقش است زور كوچكي بزنی ببینی می توانی اين دستگاه را بلند کنی، اين خودش امتحانی است.

من سرم را تكان دادم و گفتم نه، ولی او گفت ما معامله ای کرده بودیم و من می بایستی سعی خودم را بكنم كه ببينم روش او تا چه حد مؤثر بوده. چون هیچ راهی به نظرم نرسید كه از زیرش شانه خالی كنم، رفتم به سمت دستگاه كه فقط به او نشان بدهم نمی توانم. كمرم را خم کردم و دسته های دوطرفش را چسبیدم.

— آها پسر خوب، حالا كمتر را راست كن ربيس. زانوهارا خم نكن. آها... حالا شد، آها، آها. خوب حالا يسواش... كمتر را راست كن. هی هی هی! خوب همین بس است.

فكر می كردم هاك تو ذوقش زده باشم، اما وقتی خودم کنار آمدم دیدم نیشش را باز کرده و دارد به زمین اشاره می كند، دستگاه در حدود بیست سانتیمتر روی زمین جابه جا شده بود.

— بهتره بگذارش جای اولش رفیق، کسی نباید بفهمد. فعلاً هیچ كس نباید بفهمد.

بعد، پس از ختم جلسه، در حالی كه دوروبر میزهای بازی می پلكید، موضوع صحبت را كشاند به زور و كردن كلفتی و بالاخره به دستگاه كنترول اطاق وان. فكر می كردم می خواهد بهشان بگوید كه چگونه به من كمك کرده بود دوباره گنده بشوم! اگر اين حرف را می زد ثابت می شد كه او همه كارها را به خاطر پول نمی كند.

اما از من اسمی نبرد. آن قدر حرف زد تا اينكه هاردینگ ازش پرسید حاضر است يك بار ديگر سعی كند بلندش كند و مك مورفی گفت نه، ولی

چون خودش از عهده این کار بر نمی آمد دلیل نمی شد کسی دیگری پیدا نشود. اسکانلون گفت شاید با جرثقیل بشود، ولی هیچ آدمی نمی تواند تنهایی آن دستگاه را بلند کند. مک مورفی سرش را تکان داد و گفت: «ممکن است، ممکن است، ولی این جور چیزها را نمی شود صد درصد پیش بینی کرد.»

من نشسته بودم و تماشا می کردم که چطور خرشان می کرد، آنها را به جایی کشاند که گفتند نه، احدی نمی تواند بلندش کند. عاقبت خودشان پیشنهاد شرط بندی را کردند. تماشا می کردم که چطور تظاهر می کرد که از این شرط بندی اکراه دارد. خوب صبر کرد تا مبلغ شرط بندی بالاتر و بالاتر رفت تا اینکه پنج بريك باتك تكشان شرط بندی کرد، سرچیزی که می دانست بردش حتمی است. بعضی هاشان تاییست دلار شرط بستند. اصلاً به روی خودش نیاورد که با چشم خودش دیده من بلندش کرده ام.

تمام شب امیدوار بودم که نقشه اش را عملی نکند. و روز بعد، سر جلسه، وقتی پرستار گفت تمام مردهایی که به سفر دریا رفته اند باید دوش مخصوص بگیرند چول ممکن است باخودشان میکرب آورده باشند، امیدوار بودم که پرستار به دادم برسد و مجبورمان کند بلافاصله بعد از جلسه دوش بگیریم - یا هر چه که به نحوی مانع می شد من دستگاه را بلند کنم.

اما پس از خاتمه جلسه، مک مورفی من و بقیه مردها را قبل از اینکه سیاه ها بتوانند در اطاق وان را قفل کنند به آنجا برد، بعد دست مرا گرفت و برد کنار دستگاه و اشاره کرد بلندش کنم. نمی خواستم این کار را بکنم، ولی چاره نداشتم. حس می کردم من هم به او کمک کرده ام که سربقیه کلاه بگذارد. وقتی که باختهایشان را می دادند رفتارشان با مک مورفی دوستانه بود، ولی من می دانستم ته دلشان چه احساسی دارند، انگار زیرپایشان خالی شده باشد. به محض اینکه دستگاه را سر جاش گذاشتم، بدون اینکه حتی به مک مورفی نگاه بکنم از اطاق وان بیرون دویدم و به دستشویی رفتم. می خواستم باخودم تنها باشم. در آینه نگاهی به خودم انداختم. او به قول خودش وفا کرده بود؛ بازوهایم دوباره کلفت شده بودند، به کلفتی موقعی که به دبیرستان می رفتم، یا در دهکده بودم. شانه ها و سینه ام هم پهن و محکم شده بود. آنجا ایستاده بودم و خودم را نگاه می کردم که او آمد تو. يك اسكناس پنج دلاری دراز کرد به طرف من.

- بفرمایید رییس، پول آدامس.

من سرم را تکان دادم و راه افتادم که بیرون بروم. او بازویم را گرفت.
- رییس، این مبلغ فقط نشانه قدردانی من است. اگر فکر می کنی که
سهمت بیشتر از این...
- نه! پولت مال خودت، من نمی خواهمش.

يك قدم به عقب رفت و شسته هایش را به درجیه های شلوارش تلاب کرد
و سرش را به بالا کج کرد و مدتی به من زل زد.

- خوب، موضوع چیه؟ چرا این روزها همه با من سرسنگین اند؟
جوابش را ندادم.

- مگر به قولم وفا نکردم؟ مگر گنده ات نکردم؟ يك دفعه تو این بخش
چه اتفاقی افتاده؟ رفتار شما مردها با من مثل این است که من به مملکت
خیانت کرده ام.

- تو همیشه... در حال بردی!

- در حال برد! الاغ جان داری چه تهمتی به من می زنی؟ مگر غیر از
شرط بندی کار دیگری هم کرده ام؟ این حرفها را کی به گوش شما خوانده؟
- همیشه برنده تویی...

حسن می کردم چانه ام بالا و پایین می رود، همان طور که موقع گریه بالا
و پایین می رود، ولی گریه نکردم. جلوی او ایستاده بودم و چانه ام بالا و
پایین می رفت. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، ولی چیزی نگفت. شسته هایش
را از جیبش درآورد و وسط دماغش را بین شست و انگشت سیاه اش گرفت،
همان طور که آدمهای عینکی این کار را می کنند، و چشمایش را بست. بعد
گفت: «برنده، یا حضرت مسیح، چه برنده ای!»

با این ترتیب فکر می کنم اتفاقی که آن روز بعد از ظهر تو حمام افتاد
بیشتر از هر کس تقصیر من بود. به این دلیل تنها راه جبران من همان کاری
بود که کردم، بدون اینکه فکر زیرکی و زرنگی یا عواقب کارم باشم. اولین
باری بود که نگران هیچ چیز نبودم مگر کاری که می بایستی بکنم.

درست بعد از اینکه از دستشویی بیرون آمدم سه تا سیاه ها آمدند
سراغمان و جمع مان کردند که برویم دوش مخصوص صمان را بگیریم. سیاه
کوچیکه با دست سیاه کجش، که مثل آهن سرد بود، مردها را معاینه می کرد
و می گفت این به قول پرستار شسته شوی احتیاطی است، با در نظر گرفتن اینکه
چه شخص نابابی در سفر همراه ما بوده بهتر است، قبل از اینکه میکروب مرض

را در بخش پخش کنیم، حسابی پاک شویم. لغت و عور کنار دیوار کاشی حمام صف کشیدیم و یکی از سیاه‌ها آمد به سرانجام؛ تو دستش لوله لاستیکی سیاه‌رنگی بود، فشارش که می‌داد ضما د غلیظ بدبویی که مثل سفیده تخم مرغ چسبناک بود، ازش بیرون می‌زد. اول موها، بعد برگردید و لمبرهاتان را پهن کنید!

مردها اول غرولند می‌کردند، بعد شروع کردند به شوخی و متلك، سعی می‌کردند به همدیگه با به صورتکهای سیاهی که از عقب با لوله‌های سیاهشان مشغول کار بودند، نگاه نکنند. مثل کابوسی بود که در آن رنگهای سیاه و سفید معکوس شده باشد. مریضها به سیاه‌ها متلك می‌گفتند، مثلاً: «هی واشنگتن، شما برو بچه‌ها شانزده ساعتی را که اینجا نیستید چه کار می‌کنید؟» «هی ویلیامز، می‌توانی بگویی صبحانه چه خورده‌ام؟»

همه می‌خندیدند. سیاه‌ها دندانهایشان را به هم می‌ساییدند و جواب نمی‌دادند؛ قبل از اینکه سر و کله این موقرمز لعنتی پیدا شود، اوضاع این طور نبود.

وقتی فردریکسون لمبرش را پهن کرد ناگهان آنچنان صدایی بلند شد که من فکر کردم سیاه کوچیکه به هوا پرتاب شده است. هاردینگ گفت: «گوش دهید!» بعد درحالی که دستش را به گوشش می‌برد ادامه داد: «آوای دلنشین فرشتگان!»

همه داشتند از زور خنده می‌ترکیدند. می‌خندیدند و سربه‌سر همدیگر می‌گذاشتند، تا اینکه سیاه رفعت جلوی نفر بعدی ایستاد، و اطاق ناگهان در سکوت مطلق فرو رفت، نفر بعدی جرج بود. و در همان يك لحظه که خنده و شوخی و غرولند قطع شده بود، و فردریکسون کنار جرج داشت کمرش را راست می‌کرد و سیاه گنده داشت دهانش را باز می‌کرد که از جرج بخواهد سرش را برای آن ضما د بو کند و خم کند، درست در همان لحظه شست همه ما باخبر شده بود که چه اتفاقی خواهد افتاد و چرا باید می‌افتاد، و چرا همه ما در مورد مک‌مورفی اشتباه می‌کردیم.

جرج هیچ وقت زیر دوش صابون نمی‌زد. او حتی اجازه نمی‌داد کسی به او حوله بدهد. سیاه‌های شکار که مسئول دوشهای دسته جمعی سه‌شنبه و پنج‌شنبه بودند فهمیده بودند که بهتر است کاری به کار جرج نداشته باشند، و هیچ وقت مجبورش نمی‌کردند صابون بزنند. سالها بود که وضع به همین

منوال بود. همه سیاه‌ها این موضوع را می‌دانستند. ولی حالا همه می‌دانستند. حتی خود جرج، که پسر رفته بود، سرش را تکان می‌داد، و بادستهای بزرگش خودش را پوشانده بود - که این سیاه پوست، با دماغ شکسته و خون تلخش و دو رفیقش که پشت سرش ایستاده بودند و منتظر بودند که او چه کار می‌کند، نمی‌توانست از چنین فرصتی بگذرد.

- آهههه، سرت را خم کن جرج...

از همین حالا مردها چشم به ملک‌مورفی دوخته بودند که دوسه نفر پایینتر توصیف ایستاده بود.

- آههههه، معطلش نکن جرج...

مارتینی و سی فلت زیر دوش ایستاده بودند و تکان نمی‌خوردند. آب روی زیرپایشان که مو و کف درش را پوشانده بود صدای قلیان می‌داد. جرج یک لحظه به آب‌رو نگاه کرد، انگار دارد با او حرف می‌زند، به صدای قرقر و فت‌فتش گوش داد، بعد رو کرد به اوله‌ای که سیاهه جلوش نگاه داشته بود. خلط سفیدی از سوراخ بالای اوله به آرامی بیرون می‌آمد و روی بند انگشتهایی که مثل سنگ آهن سرد و سیاه بودند پخش می‌شد. سیاهه اوله را دوسه سانت جلوتر برد، و جرج در حالی که سرش را تکان می‌داد بازهم پس رفت.

- نه، از آن نمی‌خواهم.

سیاهه با لحنی پر از تأسف گفت: «مجبوری ازش بمالی، چاره نیست، این اجباری است. ما که نمی‌توانیم بگذاریم شپش اینجا را بردارد، خودت بگو، می‌توانیم؟ من حتم دارم که شپش زیر پوست لانه کرده.»

جرج فقط گفت: «نه!»

- آهههه جرج، مثل اینکه سرت نمی‌شود. این شپشها، آنها خیلی کوچکنند، مثل سر سوزن. آنها به موهای کوتاهت می‌چسبند، بعد تنت را سوراخ می‌کنند و فرو می‌روند.

- من شپش ندارم.

- آهههه، بگذار بهت بگویم جرج: من به چشم خودم دیده‌ام که این

شپشها راستی راستی...

- پس کن واشنگتن.

این صدای ملک‌مورفی بود.

زخم روی شکستگی دماغ سیاه قرمزی می‌زد، او می‌دانست چه کسی با او حرف زده، اما برنگشت؛ فقط از حرکاتش می‌شد فهمید که صدای مك مورفی را شنیده، چون حرفش را قطع کرد و انگشت سیاهش را کشید به زخم دماغش که تو بازی بسکتبال شکسته بود. چند لحظه دماغش را مالش داد، بعد دستش را دراز کرد به طرف جرج، انگشتهایش را مثل پاهای خرچنگ تکان می‌داد. «شپشك جرج، می‌بینی؟ اینجا را می‌بینی؟ حالا می‌دانی شپشك چه شکلی است، مگر نه؟ حرف توش نیست، که تدوی قایق شپشك گرفتی. ما نمی‌توانیم بگذاریم شپشك بدنت را سوراخ سوراخ کند. می‌فهمی جرج؟» جرج فریاد کشید: «من شپشك ندارم! نه!» قدش را راست کرد و ابروهایش را بالا کشید که ما بتوانیم چشمهایش را ببینیم. سیاه يك قدم به عقب رفت، دو سیاه دیگر بهش خندیدند. سیاه بزرگه ازش پرسید: «طوری شده و اشنگتن؟ چیزی مانع کارت شده رفیق؟»

دوباره به جرج نزدیک شد. «جرج دارم بهت می‌گویم: خم شو! یا خودت خم می‌شوی و این ضماض را به‌سرت می‌مالی، یا اینکه من مجبورم دستم را روت بلند کنم!» دوباره دستش را بالا برد؛ مثل باتلاق سیاه و گنده بود. «این دست سیاه! کیف! و بو گندو را روت بلند می‌کنم!» جرج فریاد زد: «دست، بیدست!» و مشتش را بلند کرد بالای سرش، انگار الان است بزند مخ سیاه را درب و داغان کند. ولی سیاه لوله را محکم زد به ناف جرج و فشارش داد، و جرج نفسش بند آمد و دولاشد. سیاه ضماض مفصلی روی موهای کم پشت و سفید جرج خالی کرد، بعد با دستش بنا کرد به مالاندنش، جرج هر دو دستش روی شکمش گذاشته بود و فریاد می‌کشید: «نه! نه!»

- حالا برگرد جرج...

- گفتم دیگر بس کن رفیق.

این دفعه لحن صدای مك مورفی طوری بود که سیاه برگشت و رو به مك مورفی کرد. دیدم سیاه به بدن لخت مك مورفی نیش‌خند می‌زند. نه کلاهی نه چکمه‌ای و نه جیبی که شسته‌اش را بهش تلاب کند. سیاه براندازش می‌کرد و نیش‌خند می‌زد.

بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «می‌دانی مك مورفی، کم‌کم داشتم نو مید می‌شدم که يك روز بتوانیم حسابمان را باهم تصفیه کنیم.»

- زنگی لعنتی.

صدای مك مورفی بیشتر خسته بود تا عصبانی. سیاهه چیزی نگفت. مك مورفی صدایش را بلندتر کرد: «سیاه مادر قحبه لعنتی!» سیاهه سرش را تکان داد و روبه دو رفیقش خندید.

- یعنی آقای مك مورفی منظورش از این حرفها چیست؟ یعنی می خواهد اول من شروع کنم؟ زکی! یعنی او نمی داند که به ما یاد داده اند از فحشهای این دیوانه ها عصبانی نشویم؟

- ای جاکش؟ واشنگتن توهمانی که...

واشنگتن به او پشت کرده بود و دوباره رو به جرج ایستاده بود. جرج هنوز دولا بود و از ضربه ای که به شکمش خورده بود نفسش بالا نمی آمد. سیاهه بازویش را چسبید و چرخاندش، طوری که جرج روبه دیوار قرار گرفت. - آها این طوری جرج، حالا لمبرت را پهن کن.

- نه هههه!

مك مورفی گفت: «واشنگتن،» بعد نفس عمیقی کشید و دوسه قدم به طرف سیاهه برداشت و هلش داد که از جرج دورش کند: «واشنگتن ولش کن، ولش کن...»

همه می توانستند یأس و نومیدی را در صدای مك مورفی بشنوند. - مك مورفی داری مجبورم می کنی از خودم دفاع کنم. مگر نه آقایان؟ دوسیه دیگر سربهایشان را به علامت تأیید تکان دادند. واشنگتن لوله را به دقت گذاشت روی نیمکت کنار جرج، بعد در حالی که مشتش هنوز از این حرکت تاب می خورد برگشت و مك مورفی را با ضربه ای که به گونه اش زد غافلگیر کرد. مك مورفی تقریباً افتاد. تلوتلو خوران عقب عقب رفت و به صف مردهای برهنه خورد، مردها گرفتندش و دوباره هلش دادند به طرف سیاهه که لبخند به صورت پهنش نشسته بود. پیش از اینکه مك مورفی قبول کند که عاقبت جنگ در گرفته است، و دیگر چاره ای نیست جز مقاومت و حمله، يك ضربه دیگر خورد، این دفعه به گردنش. سیاهه ضربه بعدی را که حواله داد مك مورفی مجش را تو هوا گرفت و سرش را عقب کشید.

یکی دو ثانیه همین طور باهم در گیر بودند، و با صدای قل قل آب رو نفس نفس می زدند؛ بعد مك مورفی سیاهه را هل داد عقب و خودش مثل مشتزنهای قوز کرد، شانه های پهنش را بالا کشید که چانه اش را محافظت کند،

دومشتش در دوطرف سرش بودند و دور حریف می چرخید.
صف ساکت و آرام مردهای برهنه ناگهان مبدل به يك دایره جیغ و فریاد شد و دور این دونفر حلقه زد.

مشتهای سیاه به سرقرمزی که پایین آمده بود و آن گردن کرگدنی دایم ضربه می زدند، ابرو و گونه مك مورفی شکافت و خون بیرون زد. سیاه مثل مشت زنهارقص کنان دور شد. او بلندتر بود و دستهایش از دستهای کلفت و قرمز مك مورفی درازتر بودند، و با ضربه های سریعتر و دقیقتر می توانست بدون اینکه به مك مورفی نزدیک شود به سروشانه هایش پی درپی ضربه بزند. مك مورفی دایم جلوتر می آمد، قدمهای سنگین کوتاه برمی داشت. صورتش پایین بود و از بین مشتهای خالکوبی شده اش، که به دوطرف سرش چسبیده بودند، حریف را می پایید. تا اینکه سیاه را آن قدر عقب برد که به حلقه مردها رسید، آن وقت يك مشت حواله سینه اش کرد. وسط صورت پهن سیاه صورتی شد، زبان قرمزش روی لبهاش دراز شد. از زیر ضربه تانك آسای مك مورفی دررفت و یکی دو ضربه دیگر زد تا اینکه مشت مك مورفی يك بار دیگر کوبیدش. دهانش این بار بازتر شد، انگار الان است که استفراغ کند.

سروشانه مك مورفی پراز کبودی و قرمزی بودند، ولی به نظر نمی رسید صدمه ناجوری دیده باشد. متصل جلو می آمد، ده ضربه می خورد يك ضربه می زد؛ وضع همین طور ادامه داشت، از این سر حمام به آن سر، تا اینکه سیاه به نفس نفس افتاد، حالا دیگر تلوتلو می خورد و فقط سعی می کرد ضربه های گرزوار مك مورفی بهش نخورد. مردها فریاد می زدند که مك مورفی کار یارو را يك سره کند، ولی مك مورفی عجله ای نداشت.

سیاه از ضربه ای که به شانه اش خورد چرخید و نگاه سریعی به رفقاش انداخت که ایستاده بودند و دعوا را تماشا می کردند: «ویلیامز... وارن... لعنتیها!» آن یکی گنده جمعیت را شکافت و بازوهای مك مورفی را از عقب چسبید. مك مورفی مثل گاومیشی که میمونی را پرت کند، پرتش کرد ولی یارو دوباره برگشت.

من هم از زمین بلندش کردم و پرتش کردم زیر دوش، پر از لوله های توخالی بود؛ همه وزنش به پانزده کیلو نمی رسید.

سیاه کوچیکه که سرش را مثل تاب تکان می داد، برگشت و از دردوید بیرون. او را که تماشا می کردم، آن یکی از زیر دوش بیرون آمد و فن کشتی

کچ بهم زد. بازوهاش را از زیر بازوهای من رد کرد و دستهایش را پشت گردنم قفل کرد، و من مجبور شدم عقبی بروم زیر دوش و روی کاشیها لهش کنم. همین طور که زیر دوش نشسته بودم و مک مورانی را تماشا می کردم که دنده های واشنگتن را می شکست، پشت سریم که فن کشتی بهم زده بود گردنم را گاز گرفت و مجبورم کرد فنش را بشکنم. بعدش ساکت شد، آب دوش آهار رو پوشش را می شست و سر از زیر می کرد توی آب رو.

وقتی سیاه کوچکیه با دستبند و طناب و پتو و چهارتا از فراشهای بخش زنجیریها برگشت، همه داشتند لباس می پوشیدند و با من و مک مورفی دست می دادند و می گفتند مدت ها بود منتظر این دعوا بودند، و واقعاً که چه دعوای محشری، چه پیروزی عظیمی. از این قبیل حرفهای می زدند که خوشحالمان کنند، بلکه چه دعوایی، چه پیروزی عظیمی. و پرستار به فراشهای بخش زنجیریها کمک می کرد که با تسمه های چرمی بازوهایمان را ببندند.

بالا تو بخش زنجیریها صدای گوشخراشی، که آدم را به یاد کارخانه های میل لنگ تراشی می اندازد، يك بند گوش را آزار می دهد. در اینجا زمان به وسیله دینگ دانگ يك توپ پینگ پونگ اندازه گرفته می شود. مردها قدم می زنند، هر کس در مسیر خودش. به دیوار که می رسند يك شانه شان را پایین می آورند و برمی گردند به طرف دیوار بعدی، شانه پایین و دوباره عقب گرد، قدمهای کند و تند، موزاییکهای کف اطاق از قدمهایشان ساییده شده، صورتهایشان به پرنده های تشنه می ماند. بوی زننده مردهایی که از وحشت عقلشان را از دست داده اند تو فضای پیچیده وزیر میز پینگ پونگ جانورهای هستند که چمباتمه زده اند و دندان قروچه می کنند، دکترها و پرستارها این جانورها را نمی توانند ببینند و فراشها هم نمی توانند با دواهای ضد عفونی کلکشان را بکنند. وقتی در بخش باز شد این بو به مشام خورد و صدای دندانها را شنیدم.

وقتی فراشها ما را آوردند تو، پیرمرد استخوانی بلندقدی که سیم درازی به وسط تیغه های شانه اش متصل بود، به پیشوازمان آمد. با چشمهای زرد و بی نورش ما را برانداز کرد و سرش را تکان داد و به یکی از فراشهای

سیاه گفت: «ما که از خیرش گذشتیم.» سیمی که به پشتش وصل بود کشیده شد و او را به آن ورساان برد.

ما دنبالش رفتیم تا به اطاق روزانه رسیدیم، مک مورفی کنار در ایستاد و پاهایش را باز کرد و سرش را بالا برد که اوضاع را بررسی کند؛ سعی کرد شستش را به جیبش قلاب کند، ولی دستبندش خیلی تنگ بود. از گوشه لبش گفت: «عجب جایی!» من سرم را تکان دادم، همداش را قبلاً دیده بودم.

دو نفر از مردهایی که قدم می زدند ایستادند که به مانگاه کنند، و پیرمرد استخوانی دوباره پیداش شد، از خیرش گذشته بود. اول کار هیچ کس به ما اعتنایی نکرد. فراشها برگشتند به دفتر پرستاران و ما را وسط اطاق روزانه تنها گذاشتند. چشم باد کرده مک مورفی حالت چشمک دایمی به او داده بود و پیدا بود لبخند که می زند دردش می آید. دستهای دستبند خورده اش را بلند کرد و همین طور ایستاده به اوضاع خیره شد و نفس عمیقی کشید.

با صدای کشیده کاوبویش گفت: «اربابان مک مورفی، و می خواهم بدانم تو این خراب شده رییس میزهای پوکر کیست؟» صدای ساعت پینگ - پونگی با تیک تیک سریعی روی کف اطاق به تدریج بند آمد.

- با این وضعی که دارم نمی توانم بیست و یک بازی کنم، ولی باز هم می گویم: تو بازی پوکر رو دست ندارم.

خمیازه ای کشید، یک شانهاش را بالا آورد، بعد خم شد که سینه اش را صاف کند، و چیزی را تف کرد توی سطل آشالی که دو متر آن ورتر بود؛ سطل صدای زنگ داد و مک مورفی کمرش را دوباره راست کرد، نیشخندی زد، و با زبانش جای خون آلود دندان شکسته اش را لیسید.

- من وریش که اینجا ایستاده پایین داشتیم کشتی می گرفتیم. با دوتا میمون سرشاخ شده بودیم.

حالا دیگر تمام سروصداها خوابیده بود و همه داشتند به ما دو نفر نگاه می کردند که کنار در ایستاده بودیم. مک مورفی مثل معرکه گیرهای کنار خیابان هر جا که می رفت نظرهارا به خود جلب می کرد. در کنار او متوجه شدم که چشم مریضها به من هم هست، فکر کردم حالا که این طور است بهتر است تا آنجا که می توانم راست و بلند بایستم. کمرم که موقع کلنجار رفتن با سیاه زیر دوش صدمه دیده بود، درد می کرد ولی من به روی خودم نیاوردم. یک نفر که موهای زبر و ژولیده ای داشت و با چشمهای گرسنه اش به من خیره شده بود آمد جلو

و طوری دستش را به طرف من دراز کرد که انگار چیزی بر اش آورده‌ام. سعی کردم اعتنایی به او نکنم، ولی به هر طرف که می‌گشتم او هم بامن می‌چرخید، مثل يك پسر بچه کوچولو، و دست خالیش مثل گداها به طرف من دراز بود. مك مورفی چند دقیقه‌ای راجع به دعوا حرف زد. درد کمرم بیشتر و بیشتر آزارم می‌داد؛ آن قدر گوشه اطاق رو صندلیم تنبلی کرده بودم که حالا خیلی سخت بود مدت درازی سر پا بایستم. وقتی يك پرستار ژاپنی آمد که ما را به دفتر پرستاران ببرد خیلی خوشحال شدم چون توانستم چند دقیقه بنشینم و استراحت کنم.

از ما پرسید اگر آرام شده‌ایم دستبندهایمان را باز کند، و مك مورفی سرش را تکان داد. با گردن خمیده و در حالی که آرنج‌هایش را بین زانوهایش گذاشته بود، خودش را رو صندلی ول کرده بود و خیلی خسته به نظر می‌رسید، هیچ به فکرم نرسیده بود که ممکن است ایستادن به همان اندازه که برای من سخت بود برای او هم سخت باشد.

پرستار - که به قول مك مورفی از سوراخ سوزن تومی رفت - دستبندهایمان را باز کرد و به مك مورفی يك سیگار و به من يك تکه سقز داد. گفت یادش آمده که من سقز خیلی دوست دارم. من اصلاً او را به یاد نمی‌آوردم. موقع پانسمان مك مورفی سیگار می‌کشید، پرستار دست کوچکش را می‌کرد توی شیشه مرهم و می‌مالید به زخم‌های مك مورفی، هر بار که او تکان می‌خورد پرستار هم با او تکان می‌خورد و اظهار تأسف می‌کرد. یکی از دست‌های مك مورفی را بین دودستش گرفت و چرخاندش که به بند انگشت‌هایش مرهم بمالد. در حالی که به بندهای انگشت مك مورفی نگاه می‌کرد پرسید: «کدامشان بود؟» و انگشتن با وارن؟

مك مورفی چشمش را بلند کرد و به او انداخت و گفت: «واشنگتن». بعد نیشخندی زد و ادامه داد: «حساب وارن را رییس رسید.» پرستار دست مك مورفی را پایین گذاشت و روبه‌من کرد. استخوانهای صورتش از زیر پوست پیدا بودند: «جاییت زخمی شده؟» من سرم را تکان دادم.

- وارن و ویلیامز چطور؟

مك مورفی در جوابش گفت دفعه بعد که آنها را ببینید ممکن است کچمالی شده باشند. دخترك سری تکان داد و چشم‌هایش را پایین انداخت و گفت:

«اینجا مثل بخش خانم راچدن نیست، خیلی چیزهای این دو بخش به هم شبیه اند ولی نه همه چیزشان. پرستارهای اینجا بیشترشان پرستارهای سابق ارتشند. خودشان هم کمی مریضند. بعضی وقتها فکرمی کنم همه پرستارهای مجرد باید بعد از سی و پنج سالگی اخراج شوند»

مک مورفی در ادامه حرف دخترک گفت: «لااقل همه پرستارهای مجرد ارتش..» بعد از او پرسید چند وقت از مهمان نوازی او برخوردار خواهیم بود.

- متأسفانه مدت خیلی کوتاهی.

- مک مورفی با تعجب از او پرسید: «متأسفانه؟»

- بله. من دوست دارم به جای اینکه مردها را پس بفرستم، آنها را همین جا نگاه دارم، ولی راچد بالا دست من است. نه، احتمالاً طولی نخواهد کشید، منظورم وضع فعلی شماست.

کوک تمام تختها در بخش زنجیربها در رفته است، یا خیلی سفتند یا خیلی شل. به ما دو تخت کنارهم دادند. روی من ملافه نیستند، ولی لامپ کم نوری را بغل تختم روشن گذاشتند. وسط شب يك نفر فریاد کشید: «من دارم می چرخم، سرخپوست! نگاهم کن، نگاهم کن!» من چشمهایم را باز کردم و يك ردیف دندان زرد دیدم که جلوی چشمهای من برق می زدند. این همان گدای بعد از ظهری بود: «من دارم می چرخم! خواهش می کنم نگاهم کن!» فراشها از پشت گرفتندش و درحالی که می خندید و جیغ می کشید از خوابگاه بیرونش بردند! «من دارم می چرخم، سرخپوست!» بعد قهقهه خندید. پشت سرهم این جمله را تکرار می کرد، تا اینکه به آن ور سالن رسیدند و خوابگاه دوباره ساکت شد، و من می توانستم صدای آن یکی را بشنوم که می گفت: «ما که از خیرش گذشتیم».

مک مورفی زیر لب گفت: «ریس نزدیک بودیاری و بخورتها!» بعد غلتی زد و خوابید. آن شب دیگر خوابم نبرد، دایم دندانهای زرد و صورت گرسنه آن مرد را می دیدم که از من می خواست نگاهش کنم! نگاهش کنم! وقتی هم که بالاخره نزدیک بود خوابم ببرد، فقط با چشمهایم چیز می خواست. صورت زرد قحطی زده و محتاجش از سیاهی بیرون می آمد و جلوم سبز می شد و چیزی می خواست، او محتاج بود. حیران مانده بودم که چطور مک مورفی، که مطمئناً صد، دویست یا هزار تا از این چهره ها بهش هجوم آورده بودند، توانست

بخواهد.

در این بخش ساعت شماطه داری هست که مریضها را بیدار می کند. مثل طبقه پایین نیست که فقط چراغها را روشن کنند. زنگ این ساعت صدای مداد تراش غول پیکری را می دهد که مداد وحشتناکی را بتراشد. وقتی من و مک مورفی صدایش را شنیدیم هردو بلند شدیم و می خواستیم دوباره دراز بکشیم که بلندگو هردومان را صدا زد که به دفتر پرستاران برویم. از تخت بیرون آمدم، پشتم طوری خشک شده بود که به زحمت می توانستم دولا شوم؛ از حرکات مک مورفی پیدا بود که بدن او هم خشک شده و تیر می کشد. از من پرسید: «حالا چه برنامه ای برایمان ترتیب می دهند رییس؟ شکنجه؟ کتک؟ امیدوارم زیاد سخت نباشد، چون به جان خودت حالم تعریفی ندارد!»

به او گفتم زیاد سخت نیست، ولی چیز دیگری بهش نگفتم، چون خودم هم زیاد مطمئن نبودم، تا اینکه به دفتر پرستاران رسیدیم و پرستاری پرسید: «آقای مک مورفی و آقای برامدن؟» بعد به هر کدامان يك لیوان مقوایی داد.

من توی لیوان خودم را نگاه کردم، سه تا از آن کپسولهای قرمز توش بود. کله ام سوت کشید.

مک مورفی می پرسد: «بینم اینها همان قرصهای هپروت نیستند؟» پرستار سرش را تکان می دهد بعد برمی گردد که پشت سرش را نگاه کند؛ دونفر با انبر آنجا منتظر ایستاده اند، هردو قوز کرده اند و به هم تکیه داده اند.

مک مورفی لیوانش را پس می دهد و می گوید: «نه خانم جان، همین طوری با چشم باز اعدام کنید. ولی اگر سیگاری می رسید هیچ بد نبود.» من هم مال خودم را پس دادم، زنك می گوید باید تلفن کند، و در شیشه ای را روی ما می بندد و قبل از اینکه مجالی به ما بدهد مشغول صحبت می شود.

مک مورفی می گوید: «رییس می بخشی اگر باعث دردسرت شدم.» صدای سیمهای تلفن توی دیوارها نمی گذارند صدای مک مورفی را خوب بشنوم. حس می کنم افکار ترسناکی بهم حمله ور شده اند.

در اطاق روزانه نشسته ایم، صورتها دورمان دایره زده اند، درپساز می شود و خود پرستارکل می آید تو، سیاه گنده ها در دوطرفش يك قدم عقبتر وارد می شوند. سعی می کنم تو صندلیم فرو بروم، از او دور شوم، ولی دیر

شده است، خلیها دارند نگاهم می کنند، چشمهای چسبناکشان مرا همانجا که نشسته ام نگاه می دارد.

زنك بالبخند همیشه گی اش می گوید: «صبح به خیر.» مك مورفی هم می گوید صبح به خیر، ولی من ساکت می مانم، با اینکه به من هم باصدای بلند می گوید صبح به خیر. دارم سیاه ها را تماشا می کنم؛ یکی شان روی دماغش نواری چسبانده و دستش را وبال گردنش کرده است، دست خاکستریش مثل عنكبوت مرده ای از تنزیب سفید بیرون آمده، آن یکی طوری راه می رود که انگار دنده هاش را گچ گرفته اند. هر دو نیشخند می زنند. شاید می توانستند مرخصی بگیرند و در خانه استراحت کنند، ولی دلشان نیامد امروز اینجا نباشند. من هم بهشان نیشخند می زنم که کفرشان بالا بیاد.

سرپرستار باصدای ملایم و صبورش با مك مورفی حرف می زند که این کار بچگانه چه بود ازش سرزد، مثل يك پسر بچه الم شنگه راه انداختی، خجالت نمی کشی؟ مك مورفی در جوابش می گوید نه و بهش می گوید هر چه زودتر وظیفه اش را انجام دهد.

زنك برای مك مورفی شرح می دهد که چطور در يك جلسه اضطراری که دیروز بعد از ظهر تشکیل شد، آنها، یعنی مریضهای بخش پایین، با کارمندا موافقت کردند که ممکن است بهتر باشد به او، یعنی مك مورفی، شوک برقی بدهند. مگر اینکه به اشتباهات خودش اقرار کند. فقط کافی است تصدیق کند که اشتباه کرده، و نشان دهد، عملاً نشان دهد که عقلش هنوز سر جاست، و این دفعه چون بار اول است درمان الکتریکی را ملغی می کنند. دایره چهره ها منتظر است و تماشا می کند. پرستار می گوید انتخاب با مك مورفی است.

مك مورفی می گوید: «آره؟ می خواهی تعهد کتبی هم بدهم؟»

- خیر، ولی اگر شما فکر می کنید که لازم...

- پس تانور گرم است خوب نانها را بچسبان، چرا نمی گویی مك-

مورفی برضد دولت توطئه چیده، یا مك مورفی عقیده دارد که این بخش بهشت برین است. می دانی؟ از این قبیل مزخرفات.

- من معتقد نیستم که...

- آن وقت، بعد از اینکه امضا کردم، يك پتوويك بسته سیگار صلیب

سرخ برابم می آوری. هوووو، کمونیستهای چین هم بساید بیایند پیش شما

درس بخوانند، خانم جان.

- راندل، مادریم سعی می کنیم که کمکت کنیم.

ولی او سرپا ایستاده، شکمش را می خاراند، از کنار زنگ رد می شود و سیاه ها را عقب می راند، می رود به سمت میزهای بازی.
- خوب خوب خوب، میز پوکر کجاست رفقا...؟

پرستار چند لحظه از پشت به او خیره می شود، بعد می رود تو دفتر پرستاران که تلفن بزند.

دو فراش سیاه و یک فراش سفید که موهای فرفری بوری دارد مارابه ساختمان مرکزی می برند. در طول راه مک مورفی با فراش سفید صحبت می کند، انگار عین خیالش نیست.

برفك ضخیمی سبزه ها را پوشانده است، و از دهان دو فراش سیاهی که جلوی ما سه نفر راه می روند مثل لکوموتیو بخار درمی آید. خورشید ابرها را می شکافد، نورش که به برفکها می تابد زمین جرقه می زند. چلچله ها که از سرما پرهايشان را پف کرده اند، به جرقه ها نواک می زنند و دنبال دانه می گردند. از روی سبزه ها که زیر پایمان تق و تق می شکنند، می گذریم و از کنار سوراخهای سنجابها، همانجا که سگه را دیدم، رد می شویم. توی همه سوراخها تاجایی که چشم کار می کند یخ بسته است.

سرمای این یخ را توی شکمم حس می کنم.

به آن در می رسم، از پشت در صدایی می آید مثل صدای يك دسته زنبور که چوب تولانه شان کرده باشی. نوبت ما بعد از دو مرد دیگر است که پیش از ما آمده اند، و از کپسولهای قرمزی که خورده اند پیچ و تاب می خورند؛ بکیشان مثل طفل شیر خواری می نالد، می گوید: «این صلیب من است، خداوندا شکر، فقط همین را می خواستم، خداوندا سپاسگزارم...»

آن یکی می گوید: «آی زکی، آی زکی»، او همان نجات غریق استخر است. او هم آرام گریه می کند.

حالا که مک مورفی پهلویم است، من نه گریه می کنم نه فریاد می کشم. تکنیسین به مامی گوید کفشهایمان را در آوریم، و مک مورفی ازش می پرسد آیا باید شلوارمان را هم جربده ایم و سرهایمان را بتراشیم. تکنیسین می گوید همچو خبرهایی نیست.

در فلزی با چشمهای میخیش به مازل زده است.

در بازمی‌شود، اولین مرد را هورت می‌کشد تو. نجات‌غریق از جاش جنب نمی‌خورد. از دستگاه سیاه‌رنگ اطاق اشعه‌الکتریکی خاکستری رنگی بیرون می‌آید و به پیشانی پینه‌بسته نجات‌غریق می‌چسبد و مثل سگ می‌بردش توی اطاق. پیش از اینکه در بسته شود، اشعه مردك را سه بار دور خودش می‌چرخاند، صورتش از وحشت کج و کوله شده. مثل خوك خرخر می‌کند، صدای جلنگ‌جلنگ و تلق‌تلق سیمها و مهره‌ها را می‌شنوم که به پیشانی و شقیقه های مردك وصل می‌شوند.

در باز می‌شود و دود غلیظی بیرون می‌زند، تخت چرخداری اولین مرد را بیرون می‌آورد، با چشمهایش به بدنم چنگ می‌اندازد. تخت چرخدار برمی‌گردد تو و نجات‌غریق را بیرون می‌آورد. فریادی که تو سرش پیچیده به گوش من هم می‌رسد.

تکنیسین می‌گوید: «دسته بعدی.»

کف اطاق سرد است، یخ زده است، زیر پا می‌شکند. آن بالا لامپهای لوله‌ای سفید یخی زوزه می‌کشند. بوی ذغال گرافیت به مشام می‌خورد، مثل بوی گاراژها. همین‌طور بوی ترش ترس. آن بالایک پنجره کوچک هست، می‌توانم گنجشکهای پف‌کرده را ببینم که مثل يك ردیف مهره قهوه‌ای روسیم برق تشسته‌اند. از سرما سرهایشان را توپ‌هایشان فرو برده‌اند. چیزی مثل باد از مغز استخوان تو خالیم رد می‌شود، تندتر و تندتر، حمله هوایی! حمله هوایی!

- فریاد نکش رییس...

- حمله هوایی!

- سخت بگیر. اول من می‌روم. پوست من خیلی کلفت است و اگر

زورشان به من نرسد به تو هم نمی‌رسد.

بدون کمک دیگران از میز بالا می‌رود و دستهایش را دراز می‌کند که به قالب شکل صلیبی می‌زدربایند. تلق‌تلق؛ قفلها روی مچ دستها و ساق هردو پاش بسته می‌شوند. خوب به صلیب می‌چسبد. دستی ساعت مچیش را باز می‌کند - آن را توقمار از اسکانلون برده - پرتش می‌کند رو زمین، دل و روده‌اش بیرون می‌آید، پیچها و چرخها و فنر مارپیچ رقاصکش که مثل توپ رو زمین و رجه و رجه می‌کند تا به کناره دستگاه می‌خورد و می‌ایستد.

کوچکترین نشانی از ترس تو صورتش نیست، به من لبخند می‌زند.

روی شقیقه‌هایش ذغال گرافیت می‌مالند. می‌پرسد: «این چیه؟» تکنیسین جواب می‌دهد: «هادی.»

— خوب این مرهمش، تاج خارم کو؟
گرافیت را می‌مالند. دارد برایشان آواز می‌خواند. از صدای او دستهایشان به لرزه می‌افتد.

تاج خارنقره‌ای را مثل گوشی خلبانها رو گرافیت شقیقه‌هاش می‌گذارند، سعی می‌کنند آوازش را با لاستیکی که بین دندانهایش می‌گذارند، خفه کنند. دو سه تا پیچ را می‌چرخانند، ماشین به لرزه می‌افتد، دوبازوی مکانیکی میله‌های جوشکاری را برمی‌دارند و روی بدن مك مورفی خم می‌شوند. به من چشمك می‌زند و باهام صحبت می‌کند، نامفهوم، چیزی به من می‌گوید، درست موقعی که میله‌ها به نقره‌های شقیقه‌هاش نزدیک می‌شوند، از کنار لاستيك بين دندانهاش چیزی به من می‌گوید. جریان برق وارد سرش می‌شود، خشکش می‌کند، بدنش مثل پل خم برمی‌دارد طوری که غیر از مچها و ساقهاش تمام هیکلش رو هواست، از کنار لاستيك مچاله شده بین دندانهاش صدایی بیرون می‌آید، هووی‌یی‌یی! از فرق سر تا نوک پاش جرقه می‌زند.

بیرون، گنجشگها جزغاله می‌شوند و یکی یکی از روی سیم می‌افتند. با تخت چرخدار می‌برندش بیرون، هنوز پیچ و تاب می‌خورد، صورتش مثل گچ سفید شده. تکنیسین روبه من می‌کند.

— مواظب این قاطر باش. خوب می‌شناسمش. بگیرش!
دیگر از خودم اراده‌ای ندارم.

— بگیرش! لعنتی. دیگر مریضی که مکنال نخورده باشد قبول نمی‌کنم. قفلها، مچها و ساقهایم را گاز می‌گیرند.

تو مرهم گرافیت خاك آهن هم هست. شقیقه‌هایم به خارش می‌افتد. وقتی چشمك زد حرفی زد، چیزی به من گفت.
مردك روسرم خم می‌شود، دو تا آهن را به سرم نزدیک می‌کند.
ماشین رویم قوز می‌کند.

حمله هوایی

دور برداشته‌ام، سرازیری است. نمی‌توانم برگردم، نمی‌توانم جلو بروم، آن پایین می‌میرم، می‌میرم.
از نزار بیرون می‌آیم و کنار خط آهن می‌ایستیم. گوشم را به خط آهن

می‌چسبانم، لپم را می‌سوزاند.

من می‌گویم: «هر دو طرف تا صد کیلومتری هیچ چیز نیست...»

پاپا می‌گوید: «هوم»

مگر یادت نمی‌آید چاقو را تو زمین فرو می‌کردیم و دسته‌اش را بین دندانهایمان می‌گرفتیم، و صدای رُمه بوفالوها را از دور دورها می‌شنیدیم؟ دوباره می‌گوید: «هوم» ولی خوشش آمده. آن ور خط آهن کومه‌های کاه کنار هم انبار شده‌اند. از حرکات سگه پیداست که زیرشان پر از موش است.

پسر بالا بریم یا پایین؟

سگه می‌گوید برویم آن‌ور.

سگه چه سرش می‌شود؟

خیلی سرش می‌شود. دارد به من می‌گوید آن‌ور پر از پرنده است.

از قدرت می‌شنوی همین‌ور برای شکار خیلی خوب است.

سگه می‌گوید آن‌ور برای شکار بهترتر است.

می‌رویم آن‌ور... تا به خودم می‌آیم می‌بینم آن‌ور خط پر از قرقاول

است و شکارچیها دارند شکارشان می‌کنند. مثل اینکه سگمان زیادی از ما

جلو افتاده بود و همه پرنده‌ها را فراری داد به آن‌ور خط.

سگه سه تا موش می‌گیرد.

مرد، مرد، مرد، چارشانه و قلدر، مثل ستاره به من چشمک زد.

یا حضرت مسیح باز هم مورچه، آن هم چه مورچه‌های حرامزده‌ای.

یادت هست آن دفعه مورچه‌ها مزه شبت می‌دادند؟ ها؟ تومی گفتی مزه شبت

نیست من می‌گفتم هست. وقتی به گوش مامانت رسید چه پدیری ازم درآورد:

به بچه یاد می‌دهی حشره بخورد!

به! بچه سرخپوست باید، تا نخوردنش، هر چه دم دستش هست بخورد.

ما سرخپوست نیستیم. ما متمدنیم، یادت باشد.

پاپا تو به من گفتی وقتی بعیرم به آسمانها خواهم رفت.

اسم مامان برآمدن بود. هنوز هم هست. پاپا می‌گفت او فقط با یک

اسم به دنیا آمده؛ همان‌طور که گوساله از روز اولی که از شکم مادرش می-

افتد پوستش باهاش هست، او هم از همان روز اول اسمش باهاش بود. تی‌آه

میلاتونا، بلندترین کاج کوهستان، من هم گنده‌ترین سرخپوست اروگون و

شاید کالیفرنیا و آیداهو هستم. از همان روز اول بودم.
 اگر فکر کردی زن مسیحی شرافتمندی مثل من حاضر است اسمی مثل
 تی آهمیلاتونا روی خودش بگذارد، احمقترین آدم دنیایی.
 تو با اسمت به دنیا آمدی، من هم با اسمم به دنیا آمدم.
 برآمدن. تو با ماری لوئیز برآمدن عروسی می کنی.
 وقتی جل و پلاسمان را به شهر می بریم، پاپا می گوید، خودمانیم این
 اسم معجزه می کند، بین چه راحت کارت بیمه را به من دادند...
 مردك با چکش آهنگری سر به دنبال کسی گذاشته، اگر روش را کم
 نکنند می کوبدش به فرق سرش. دوباره رعد و برق می بینم. چقدر رنگ.
 زیر گنبد کبود، غیر از خدا هیچ کس نبود، کلاغه برای خودش نشسته
 بود... قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید.
 این قصه ها را مادر بزرگ پیرم برایم می گفت، باهم بازی هم می کردیم،
 آچین و واچین يك پات را ورچین. بعضی وقتها قصه ها را با بازی قاتی می کرد.
 زیر گنبد کبود، غیر از خدا هیچ کس نبود، کلاغه برای خودش نشسته
 بود، يك زن هندی بستون، اسمش را بگذار عمقزی، قصه ما به سر رسید،
 کلاغه به خونه اش نرسید.
 هم بازی را دوست دارم هم مامان بزرگ را. من عمقزی را دوست
 ندارم. اصلاً دوستش ندارم ولی کلاغه را که به خونه اش نرسید دوست
 دارم. دوستش دارم، مادر بزرگ را هم دوست دارم، توچینه های صورتش خاك
 نشسته است.
 دفعه بعد که دیدمش مرده بود. وسط شهر دالس تو پیاده رو، مردم
 دورش حلقه زده بودند، بعضیها سرخپوست، بعضیها گاودار، بعضیهاشان
 هم دهقان. می اندازنش توگاری و می برندش قبرستان، با بیل خاك سرخ
 توچشمهاش می ریزند. یادم می آید بعد از ظهرهای داغ و دم کرده، خرگوشها
 زیر چرخهای کامیونهای دیزل له می شدند.
 بعد از قرارداد تا حالا، جو بیست هزار دلار پول و سه تا کادیلاك به
 جیب زده. هیچ کدام را بلد نیست براند.
 طاس می بینم.

از تو می بینمش، من تهشم. وزن طاس من هستم. مرا ته طاس گذاشته اند
 که همیشه خال بیاید، این ورطاس شش تا نقطه شماره شش مثل شش تا بالش

سفیدند، ششی که همیشه روبه زمین می افتد. آن یکی طاس را برای چه شماره ای سنگین کرده اند؟ شرط می بندم آن یکی برای شماره يك سنگین شده. خال خال. متقلبها مرا وزن طاسشان کرده اند.

پیا، دارند طاس می اندازند. بله خانم محترم، دیگ خانه خالی است، بچه ام شیر خشك می خواهد. ریختم. اوف!

خیط کاشتی.

آب. تو گودال آبم.

خال خال. بازهم خال خال. شماره يك را بالای سرم می بینم: تو کوچه پس کوچه های پورتلند چقدر طاس قلبی می ریزند.

کوچه مثل تونل است، سرد است چون آفتاب دارد غروب می کند. بگذار بروم مامان بزرگ را ببینم. خواهش می کنم مامان. وقتی چشمك زد چی به ام گفت؟

قصه ما به سر رسید.

مزاحم من نشو.

لعنتی، پرستار، مزاحم من نشو نشو نشو!

نوبت من است. اوف، لعنتی. بازهم خیط کاشتم. خال خال.

پسر معلمت به من گفته تو خیلی با استعدادی، برای خودت آدمی خواهی شد...

چه خواهم شد پاپا؟ قالیباف، مثل عمو گرگ بدو- و پیر؟ حصیرباف؟ یا يك سرخپوست الکلی دیگر؟

ببینم کارگر، تو سرخپوستی، مگه نه؟

آره، درسته.

از حق نباید گذشت، انگلیسی خوب حرف می زنی.

آره.

خوب... سه دلار بنزین معمولی می خواهم.

اگر می دانستند من و کره ماه باهم چه نقشه ای برایشان کشیده ایم، این قدر پرویی نمی کردند.

کسی که... چه بود؟... عوضی رژه می رود، طبیل دیگری می شنود. دوباره خال خال. پسر این طاسها قلبی اند.

بعد از تشییع جنازه مادر بزرگ، من و پاپا و عمو جان گرگ بدو- و -

بیر ازخاک درش آوردیم. مامان با مانیامد؛ تاحالا همچین چیزی نشنیده بود. جسد را از درخت آویزان کنیم! حرفش حال آدم را به هم می زند. عموگرگ بدو - ویر وپاپا به جرم مرده دزدی بیست روز تو زندان دالس باهم رامی بازی می کردند.

ولی آخر مادر خودمان است! هیچ فرقی نمی کند آقایان؛ شما باید او را به حال خودش می گذاشتید، نمی فهمم شما سرخپوستها کی می خواهید یاد بگیرید متمدن باشید؟ خوب، حالا کجاست؟ بهتر است بگویید.

عموگرگ بدو - و - بیر درحالی که برای خودش سیگاری می پیچید گفت: «بروگورت را کم کن سفید. من هیچ وقت نخواهم گفت» بالا بالا، بالا رو تپه ها، آن بالاها روی درخت کاج، مامان بزرگ قصه می گوید و ابرهارا می شمارد: ... زیر گنبد کبود... وقتی چشمک زدی چیزی بهم گفتی؟

دسته موزیک دارد آهنگ می زند. نگاه کن... آسمان، امروز چهارم جولای است.

طاسها تکان نمی خورند.

بازهم بادستگاههایشان آمدند سراغم... عجیب است... چه گفت؟

عجیب است، مک مورفی چطوری دوباره گنده ام کرد. گفت به تخم.

آنجا هستند. سیاه های سفیدپوش دارند روی من می شاشند، بعد امی آیند و به من تهمت می زنند که هرشش تا بالشمر را خیس کرده ام! شماره شش. خیال کردم اطاق طاس است. شماره یک، خال بالا، دایره، چراغ سفید سقف... پس من آن رامی دیدم... توی این اطاق کوچک زهار گوش... حتماً آفتاب غروب کرده. چند ساعت بیهوش بودم؟ کمی مه آلوده، ولی من خیال ندارم تو مه قایم شوم. نه... هیچ وقت.

بلند می شوم، آهسته بلند شدم، وسط شانه هایم بی حس شده. بالشهای سفید اطاق انفرادی از شاشی که موقع بیهوشی کردم حسابی خیس شده اند. هنوز همه اش یادم نمی آمد، ولی با دستم چشمهایم را مالیدم و سعی کردم ذهنم را روشن کنم. سعی کردم، به خودم فشار آوردم. قبل از این هیچ وقت

به خودم فشار نیاورده بودم.
تلوتلوخوران به طرف پنجره گرد در اطاق رفتم و بامشت بهش کوبیدم.
فراشی با يك سینی پیداش شد، می دانست این دفعه را باخته اند.

بعضی وقتها می شد که بعد از يك شوک تایکی دوهفته گیج و متنگ بودم.
در دنیای تار و مه آلودی که خیلی شبیه به مرز خواب و بیداری است زندگی می کردم، مرز خاکستری تاریکی و روشنایی، یا مرگ و زندگی، موقعی که خود آدم می داند دیگر بیهوش نیست ولی هنوز نمی داند چه روزی است یا اسمش چیست یا اصلاً فایده به هوش آمدن چیست. دو هفته تمام. اگر آدم دلیلی برای بیدار شدن نداشته باشد، می تواند مدتها در آن مرز خاکستری برای خودش بپلکد، ولی اگر واقعاً دلش بخواهد می تواند بامشت ولگد از آن دنیا بیرون بیاید. این دفعه من بامشت ولگد يك روزه از بیرون آمدم، از يك روزه کمتر، از همیشه کمتر.

و بعد از اینکه بالاخره سرم از مه پاك شد مثل این بود که تازه از شیرجه بلند عمیقی بالا آمده باشم، و بعد از صد سال زیر آب، سرم سطح آب را شکافته باشد. این آخرین شوکی بود که به من دادند.

آن هفته به مك مورفی سه شوک دیگر دادند. به محض اینکه به هوش می آمد و چشمهاش را باز می کرد، خانم راجد به اتفاق دکتر از راه می رسید و دو نفری از او می پرسیدند آیا آمادگی قبول مسایلش را پیدا کرده و آیا حاضر است برای معالجه به بخش برگردد. مك مورفی فوری براق می شد، می دانست که همه چشمها در بخش زنجیرها به او دوخته شده و منتظرند، و به پرستار می گفت متأسف است از اینکه بیشتر از يك زندگی ندارد که فدای کشورش بکند و او (پرستار) مگر خوابش را ببیند که مك مورفی قایق زندگیش را به امید خدا ول کند. بله!

بعد بلند می شد و دوسه بار به مردها که نیشهایشان باز شده بود تعظیم می کرد، در حالی که پرستار دکتر را به دفتر می برد تا با تلفن مجوز شوک بعدی را برای ساختمان مرکزی صادر کند.

يك بار، وقتی زنك پشت به ما کرد که برگردد، مك مورفی از روی

روپوش چنان نیشگانی ازش گرفت که صورتش مثل موهای مك مورفی قرمز شد. فکر می‌کنم اگر دکتر، که نیشخندش را زورکی مخفی می‌کرد، آنجا نبود زنك به مك مورفی سیلی زده بود.

من سعی کردم راضیش کنم به ساز زنك بر قصد که از شر شوکها خلاص شود، ولی اوفقط خندید و گفت زکی، آنها فقط دارند باطری مرا مجانی شارژ می‌کنند. «وقتی از اینجا بیرون بروم اولین زنی که با مك مورفی موقرمز، معروف به بیمار ده‌هزارولتی، طرف شود مثل خیابانهای شب عید چراغانی خواهد شد! نه رفیق ما از باطری شارژ کنشان نمی‌ترسیم.

خودش با اصرار وانمود می‌کرد که شوک اذیتش نمی‌کند. حتی کپسولها را هم نمی‌خورد. ولی هر بار که از بلندگو اعلام می‌کردند صبحانه نخورد و خودش را برای رفتن به ساختمان مرکزی آماده کند، ماهیچه‌های فکش کشیده می‌شدند و چهره‌اش از رنگ تهی می‌شد، و قیافه‌اش نحیف و ترسو می‌شد. همان حالتی را پیدا می‌کرد که وقتی از سفر دریا برمی‌گشتیم من انعکاسش را توشیشه جلوی ماشین دیده بودم.

من آخر هفته بخش زنجیرها را ترك کردم و به بخش خودمان برگشتم. خیلی چیزها بود که دلم می‌خواست پیش از رفتن به او بگویم، ولی او تازه از اطاق شوک برگشته بود و با چشمهای توپ پینگ‌پونگ را دنبال می‌کرد انگار باسیم بهش وصلند. يك فراش سیاه و فراش دیگری که موهای بوری داشت مرا به طبقه پایین به بخش خودمان بردند و در را پشت سرم قفل کردند. بعد از بخش زنجیرها اینجا خیلی ساکت به نظر می‌رسید. راه افتادم به طرف اطاق روزانه و به دلایلی، قبل از اینکه وارد شوم در آستانه درایستادم؛ تمام صورتها به طرف من برگشت، نگاهشان با همیشه فرق داشت. چنان گل‌از‌گلشان شکفت که انگار دارند به صحنه تأثر نگاه می‌کنند. هاردینك شروع به صحبت کرد: «آنجا، مردی که جلوی چشمان شما ایستاده، همان شخصی است که دست آن سیاه‌پوست را شکست! هورا، نگاه کنید، نگاه کنید.» من هم به آنها لبخند زدم، تازه می‌فهمیدم که این چند ماه مك مورفی چه احساسی داشته است.

مردها همه دورم را گرفتند و می‌خواستند همه چیز را بدانند؛ مك مورفی آن بالا چه کار می‌کند؟ رفتارشان از چه قرار است؟ آیا این شایعه حقیقت دارد که آنها هر روز به او شوک می‌دهند و او ککشان نمی‌گزد و سراینکه

بعد از اتصال برق چقدر می‌تواند چشمهایش را باز نگاه دارد باتکینسینها شرط بندی می‌کند.

هرچه می‌دانستم به آنها گفتم، و هیچ کس از اینکه من يك دفعه زبان باز کرده‌ام تعجبی نکرد - مردی که از وقتی یادشان می‌آمد کرولال بوده، حالا مثل همه حرف می‌زد و گوش می‌داد. بهشان گفتم هرچه شنیده‌اند حقیقت دارد، یکی دوداستان هم از خودم اضافه کردم. خنده‌شان از بعضی چیزهایی که مک‌مورفی به پرستار گفته بود چنان شدید بود که دوسیمب زمینی‌ای که در سمت مزمنها بین ملاقه‌های خیس دراز کشیده بودند نیشهایشان را باز کردند و با بقیه خندیدند، انگار می‌فهمیدند چه خبر است.

وقتی خود پرستار روز بعد سر جلسه مسأله مک‌مورفی را پیش کشید، گفت که به علل غیر معمولی شوک به مک‌مورفی چندان کارگر نیست، ممکن است مجبور شوند برای ایجاد ارتباط با او متوسل به وسایل شدیدتری شوند، هاردینگ گفت: «درست است خانم راجد، امکانش هست، بله ... ولی از آنچه من شنیده‌ام این‌طور پیدا است که او به آسانی با شما ارتباط برقرار کرده است.» زنك به قدری از این حرف جاخورد و ریشخند دسته جمعی مریضها چنان تعادلش را به هم زد که دیگر در این باره چیزی نگفت.

زنك می‌دید که مک‌مورفی دازد از همیشه بزرگتر می‌شود، چون در طبقه بالا اثراتی که شوک براو گذاشته بود از چشم دیگران مخفی می‌ماند و او حالت افسانه پیدا می‌کرد. جطوری شد ثابت کرد که اضعیف شده، تصمیم گرفت و نقشه کشید که مک‌مورفی را به بخش خودمان برگرداند. بهش خودش حساب کرده بود که با این ترتیب مردها خودشان خواهند دید که مک‌مورفی هم مثل همه آسیب پذیر است. دیگر با گنجی و منگی ناشی از شوک نمی‌توانست نقش قهرمانها را بازی کند.

مردها دست پرستار را خوانده بودند و پیش‌بینی کرده بودند ماسادامی که مک‌مورفی توی بخش است برای عبرت آنها تاجان دارد بهش شوک خواهند داد. به این دلیل هاردینگ و اسکانلون و فردریکسون و من تصمیم گرفتیم متقاعدش کنیم به صلاح همه است که او از بخش فرار کند. و تاشنبه که مک‌مورفی را به بخش برگرداندند (مثل مشت‌زنی که وارد رینگ شود، وارد اطاق روزانه شد و در حالی که دستهایش را روی سرش گذاشته بود اعلام کرد که قهرمان شکست ناپذیر برگشته است) مانقشه‌مان را با دقت

کشیده بودیم: صبر می کردیم تا هوا تاریک شود، آن وقت تشکی را آتش می زدیم و وقتی مأمورین آتش نشانی می آمدند، از در فرارش می دادیم. نقشه مان چنان خوب طرح شده بود که فکرش را هم نمی کردیم مک مورفی قبولش نکند.

اما یادمان رفته بود که آن روز، روزی بود که مک مورفی با دخترک، کندی، قرار گذاشته بود که برای دیدن بیلی دزدکی وارد بخش شود. در حدود ساعت ده صبح مک مورفی را به بخش آوردند: «حسابی باطریم را شارژ کردند رفقا باشمعها و چکش برقم را هم تمیز کردند، حالا مثل ماشینهای آخرین سیستم برق می زنم. جای شما خالی این چند روز حسابی بهام رسیدند.»

قلدرتر از همیشه به گوشه و کنار بخش سرک می کشید، يك سطل آب زیر در دفتر پرستاران خالی کرد، بدون اینکه خود یارو بفهمد يك تکه کره گذاشت روی نوک کفش جیر سیاه کوچیکه، کره به تدریج آب می شد و کفشش را به رنگی درمی آورد که به قول هاردینگ: «از آن زردهاست که آدم را به یاد بعضی چیزها می اندازد.» سرنهار این موضوع اسباب تفریح و خنده مریضها شده بود. قلدرتر و گنده تر از همیشه. و هر بار که پرستارهای کارآموز از کنارش می گذشتند جیغشان درمی آمد و در حالی که لمبرهایشان را می مالیدند پا به فرار می گذاشتند.

مانقشه ای را که برای فرار کشیده بودیم برایش تعریف کردیم، و او در جواب گفت که فعلاً عجله ای در کار نیست و قرار بیلی را به یادمان آورد. «دل آقا بیلی را که نمی شود شکست رفقا، آن هم موقعی که دارد به وصال یار می رسد. اگر عرضه اش را داشته باشیم باید پارتی خوبی از آب درآید؛ اصلاً چطور است این گودبای پارتی من باشد؟»

آن هفته پرستار کل روزهای شنبه و یکشنبه هم سرکار حاضر شد. به هیچ قیمتی حاضر نبود مراجعت مک مورفی را نبیند - و تصمیم گرفت جلسه فوق العاده ای تشکیل دهد که به قول خودش تکلیف همه را روشن کند. در آن جلسه زنك يك بار دیگر سعی کرد پیشنهادش را برای متوسل شدن به وسایل شدیدتر عملی کند، اصرار داشت که قبل از اینکه «کار از کار بگذرد» دکتر به طور جدی در این باره فکر کند. اما مک مورفی آن قدر چشمک زد و خمیازه کشید و آروغ زد که زنك بالاخره از رورفت وساکت شد. آن وقت مک مورفی

با جانبداری از زنك، دكتر وهمه مريضهارا از تعجب خشك كرد: «می دانی دكتر، راستش حق با خانم است؛ بین همین پنج شش و لت ناچیزی که به کله ام وصل می کنند چقدر برایم خوب بوده. شاید اگر ولتاژ را دو برابر کنیم بتوانم کانال هشت را هم بگیرم، مثل مارتینی دیگر آن قدر تو رختخواب دراز کشیدم و به هیروت رفتم و کانال چهار را گرفتم خسته شدم، همه اش اخبار و هواشناسی.»

پرستار سینه اش را صاف کرد و سعی کرد دوباره بر جلسه مسلط شود: «منظور من این نبود که به شما شوکهای شدیدتری داده شود، آقای مك - مورفی...»

- چه فرمودید؟

- پیشنهاد من... مربوط است به يك عمل جراحی بسیار ساده. در گذشته با این عمل در موارد حاد موفق شده ایم تمایلات خصمانه را به کلی از میان برداریم...

- خصمانه؟ خانم جان رفتار من مثل يك توله سگ دوستانه است. الان تقریباً دو هفته است دست روی هیچ فراشی بلند نکرده ام. با این ترتیب دیگر لزومی ندارد چیزی را ببرید، ها؟ زنك لبخندش را بهتر کرد، از مك مورفی خواهش می کرد بفهمد که او از روی خیرخواهی صحبت می کند.

- راندل بریدنی در کار...

مك مورفی حرفش را قطع کرد: «به علاوه بریدنش فایده ای ندارد؛ من يك جفت دیگر توی کمرم دارم.»

- يك جفت... دیگر؟

- دكتر یکیش اندازه توپ تنیس است.

- آقای مك مورفی!

وقتی زنك فهمید که مك مورفی دستش انداخته است لبخندش مثل شیشه شکست.

- ولی آن یکی به اندازه طبیعی است.

تا وقت خواب يك بند از این حرفها زد. از سرشب جنب و جوش و شور و شوقی در مردها پیدا شده بود و همه بیخ گوش هم از مشروبهای حرف می زدند که قرار بود دخترک با خودش بیاورد. همه مردها سعی داشتند خیلی

را متوجه خودشان کنند، آن وقت به او چشمک می زدند و نیشهایشان را باز می کردند. وقتی برای دوازده شب صاف کشیدیم، مک مورفی آمد جلو و از پرستار خالداره چند تا قرص ویتامین خواست. دخترک تعجب کرده بود و گفت به نظر او اشکالی ندارد و چند تا قرص که هر کدام به بزرگی یک تخم مرغ بودند به مک مورفی داد. او قرصها را توجیش گذاشت.

پرستار ازش پرسید: «مگر نمی خواهی غورتشان بدهی؟»

— من؟ خدا نکند، من ویتامین می خواهم چه کار. اینها را برای آقا بیلی می خواستم. این روزها رنگ و روش خیلی پریده. فکر کنم کم خون شده. — پس چرا آنها را بهش نمی دهی؟

— می دهم جانم، می دهم. ولی فکر کنم بهتر است آنها را نصفه شب به او بدهم که به دردش بخورد.

بعد درحالی که دستش را به گردن سرخ بیلی انداخته بود، راه افتاد به سمت خوابگاه. سر راه چشمکی به هاردینگ و سقلمه ای به پهلوی من زد، چشمهای پرستار تو دفتر پرستاران با باقوری شده بود، و از پارچی که تو دستش بود آب سرازیر شده بود روی پاش.

باید کمی هم از بیلی بی بیت برایتان بگویم: او با وجود چین و چروکهای صورت و موهای خاکستریش، قیافه بچه ها را داشت (عین بچه های بی دندان، کک و مک و گوش بلیلی پابرهنه که تازه سوت زدن را یاد گرفته اند و همیشه هم اسباب بازیهایشان را به نخ می بندند و دنبال خود می کشند) ولی درحقیقت اصلاً این طوری نبود. همیشه وقتی کنار مردهای دیگر می ایستاد آدم با تعجب می دید که او از بقیه کوتاهتر نیست، و اگر کسی با دقت نگاهش می کرد، معلوم می شد که نه بی دندان است نه کک و مک و نه گوش بلیلی. در واقع می واندی سال از عمرش می گذشت.

من فقط یک بار شنیدم که سنش را به کسی بگویند، راستش آن هم موقعی بود که داشت در سرسرای بخش با مادرش صحبت می کرد و من هم که به خیال آنها کر بودم همان دوروبر داشتم می پلکیدم. مادر بیلی که زن درشت اندام خوش بنیه ای بود و موهایش را هر چند ماه یک بار از بور به آبی و بعد سیاه و دوباره بور می کرد، در آنجا متصدی اطلاعات بود، از قرار معلوم همسایه سرپرستار و یکی از دوستان صمیمی او بود. گاه به گاه که از کنار میز او رد می شدیم بیلی ناچار بود صورتش را، که از خجالت مثل لبو قرمز شده بود،

جلو ببرد که مامانش لپش را ببوسد. این موضوع همان قدر که باعث خجالت بیلی بود، باعث خجالت ماهم می‌شد، و به همین دلیل هیچ وقت کسی از این بابت سر به سرش نمی گذاشت، حتی مك مورفی.

يك روز بعد از ظهر، يادم نمی آید چند وقت پیش، که می خواستند ما را دسته جمعی به هواخوری ببرند، سر راه بعضیها روی نیمکت های بزرگ سر را و بعضیها بیرون زیر آفتاب نشستیم، یکی از سیاه ها می خواست تلفنی روی اسبی شرط بندی کند و مادر بیلی از این فرصت استفاده کرد. کارش را زمین گذاشت و دست بچه اش را گرفت و آوردش بیرون، بعد دوفری نزدیک جایی که من نشسته بودم روی سبزه ها نشستند. مادرش پاهای کوتاه و چاقش را که مرا به یاد سوسیس می انداخت دراز کرده بود جلوش و خیلی شق و رق روی سبزه ها نشسته بود، بیلی سرش را روی زانوی مادرش گذاشته بود و دراز کشیده بود و مادرش با گلپری گوشهای پسرش را قلقلک می داد. بیلی داشت راجع به ازدواج و ادامه تحصیلش صحبت می کرد. مادرش گوشهایش را قلقلک داد و به سادهدلی پسرش خندید.

- عزیز دل من، توهنوز خیلی برای این جور کارها وقت داری. آینده بهات لبخند می زند.

- مادر من می ویک - - - - - سالم است.

مادرش خندید و باز هم گوشهای پسرش را قلقلک داد: «عزیز دل من، به قیافه من می آید که مادر مردی به آن سن و سال باشم؟»

بعد مثل خرگوش دماغش را جنباند و لبهایش را برای بیلی باز کرد و باز بانس صدای ماچ درآورد، و من پیش خودم اقرار کردم که قیافه اش به هیچ جور مادری نمی خورد. خود من هم باورم نمی شد بیلی می ویک سالش باشد تا اینکه بعد از دزدکی تاریخ تولدش را از روی دستبندش خواندم.

نیمه شب، وقتی ساعت خدمت گیور و آن یکی سیاهه و پرستار خالدار تمام شد و آنها به خانه رفتند، و پیرمرد سیاه پوست، آقای ترکل، سر خدمت حاضر شد، مك مورفی و بیلی بیدار بودند، حتماً داشتند ویتامین می خوردند. از رختخواب بیرون آمدم. لباسم را پوشیدم و به اطاق روزانه رفتم، دوفری داشتند با آقای ترکل صحبت می کردند. هاردینگ و اسکانلون و سی فلت و چند نفر دیگر از مردها هم آمدند. مك مورفی داشت به آقای ترکل می گفت که اگر دخترك آمد چه کار باید بکند؛ در حقیقت داشت به او یادآوری می-

کرد، چون از قرار معلوم دوسه هفته پیش حرفهایشان را باهم زده بودند. مك مورفی می گفت باید دخترك را از پنجره آورد تو، چون اگر از در سر را وارد شود ممکن است ناظر شبانه آن دوروبر باشد. بعد هم باید قفل اطاق انفرادی را باز کند. بله، آخر این دو دلداده حجله می خواهند، يك حجلهٔ دنج. (بیلی پشت سرهم می گفت، آه...، مك-م-م-م-مورفی، آه...) در ضمن چراغها را خاموش می کنی که ناظر شب چیزی نبیند. در خوابگاه را هم خوب می بندی که مزمنهای هاف هافو از خواب بیدار نشوند، خیلی باید مواظب بود، اصلاً نباید مزاحم آنها شد.

بیلی گفت: «آه، دست بردار م-م-م-مك.»

آقای ترکل متصل سرش را بالا و پایین می برد، انگار داشت خوابش می برد. وقتی مك مورفی گفت: «فكر كنم ديگر همه حرفه‌امان را زده باشیم،» آقای ترکل گفت: «نخیر، این طور نیست.» و همین طور که با لباس سفیدش روبه روی مك مورفی نشسته بود و سرطاس زردش مثل بادكنك روی گردنش تاب می خورد، نیشهایش را باز کرد.

- دست بردار ترکل، به زحمتش می ارزد. قرار است دخترك دو بطری عرق با خودش بیاورد.

آقای ترکل گفت: «یواش یواش داری می فهمی.» سرش به چپ و راست خم می شد، بالا و پایین می رفت، انگار به زور خودش را بیدار نگاه داشته بود. شنیده بودم روزها هم کار می کند، تو میدان اسب دوانی. مك مورفی رو به بیلی کرد.

- آقای بیلی، ترکل حق و حساب بیشتری می خواهد. دلبرت چقدر برات می ارزد؟

قبل از اینکه بیلی با لکنت جوابی بدهد، آقای ترکل سرش را تکان داد: «اشتباه می کنی، من پول نخواستم. این دخترك غیر از بطری چیز دیگری هم با خودش می آورد، مگر نه، دورش بگردم. اگر شراکتی است ما هم هستیم.» بعد دوباره نیشهایش را برای همه باز کرد. بیلی نزدیک بود از خشم بترسد، زور می زد که چیزی راجع به دخترك بگوید: «این دختر از آن قماش نیست، کندی را شناخته‌ای!» مك مورفی کشیدش کنار و بهش گفت نگران ناموشش نباشد: «بهت قول می دهم تا آن موقع ترکل آن قدر مست و خواب آلود شده باشد که يك هویج هم نتواند به جایی فرو کند.»

دخترك اين دفعه هم دیر کرد. ما با شنل‌هایمان تو اطاق روزانه نشستیم به مك مورفی و تر كل گوش می دادیم که خاطرات دوران سربازی‌شان را تعریف می کردند و سیگاری را که تر كل روشن کرده بود به نوبت می کشیدند. به طرز عجیبی به آن سیگار پك می زدند، دودش را آن قدر تو نگاه می داشتند که چشم‌هایشان با باقوری می شد. يك بار هاردینگ پرسید این چه سیگاری است که بوش این قدر تند است، و آقای تر كل در حالی که سعی داشت دود سیگار از سینه اش بیرون نیاید با صدای نازکی گفت: «از همین سیگارای معمولی است، می خواهی يك پك بزنی؟»

بیلی هر دم بیقرارتر می شد، هم از نیامدن دخترك می ترسید هم از آمدنش. دایم از مای پرسیده جای اینکه اینجا مثل سگهای گرسنه دم در آشپزخانه در سرما و تاریکی منتظر پس مانده های سفره بنشینیم، چرا نمی رویم بخوابیم؟ همه به او لبخند زدیم. هیچ کس حاضر نبود برود بخوابد؛ آنجا اصلاً سرد نبود و قصه های مك مورفی و آقای تر كل در آن اطاق نیمه روشن به دل می نشست. با اینکه ساعت از دو گذشته بود کسی خوابش نمی آمد، اینکه دخترك هنوز بیداش نشده بود باعث نگرانی نبود. تر كل به فکرش رسید نکند بخش آن قدر تار بك است که دخترك نمی داند از کدام طرف باید بیاید، مك مورفی گفت البته که این طور است، و دو نفری بلند شدند و تمام چراغها را روشن کردند، کم مانده بود چراغهای بزرگ سقفی بیدار باش خوابگاه را هم روشن کنند که هاردینگ گفت با این کار مریضها را از خواب بیدار خواهند کرد، آن وقت باید همه را به پارتی دعوت کنند. مك مورفی و تر كل با هاردینگ موافقت کردند و در عوض چراغهای دفتر دکتر را روشن کردند. بعد از اینکه چراغها بخش را مثل روز روشن کردند، چند ثانیه نگذشته بود که از بیرون کسی با انگشت به شیشه پنجره زد. مك مورفی دوید به سمت پنجره و صورتش را به شیشه چسباند، دستهایش را از دو طرف کنار چشمهایش گذاشت تا بهتر ببیند. بعد خودش را عقب کشید و نیشهایش را باز کرد و گفت: «خودش است آقا بیلی.» بعد میچ دست بیلی را گرفت و کشیدش کنار پنجره: «در را بر اش باز کن تر كل، آقا بیلی از فراق یار تلف شد.» بیلی مثل قاطر غر می زد: «بین مك م-م-م-م مورفی، صبر کن!»

م-م-م-م مک مورفی بی-م-م-م مک مورفی آقا بیلی. الان دیگر نمی شود جا زد، خیالت تخت باشد، از پشش بر می آیی. اصلاً پنج دلار با

خودت شرط می‌بندم که صبح زنگ را خاکستر کرده باشی، خوب؟ ترکل پنجره را باز کن.

تو سیاهی دوتا دختر بودند، کندی و آن یکی که به سفر دریا نیامده بود. ترکل درحالی که پنجره را برایشان باز می‌کرد گفت: «چه لقمه‌های لذیذی، به همه هم چیزکی می‌رسد.»

همگی به کمکشان رفتیم: دخترها مجبور شدند دامنهای تنگشان را تا روی زانوبالا بکشند تا بتوانند از پنجره تویایند. کندی گفت: «مک‌مورفی لعنتی،» و چنان با شور و شوق دست به گردن مک‌مورفی انداخت که نزدیک بود بطریهاییکه تو دستهایش بودند بیفتد و بشکنند. حسابی سرحال بود و جست و خیز می‌کرد و موهایش که روی سرش کومه شده بود کم‌کم باز می‌شد و به دو طرف صورتش می‌ریخت. به نظر من در سفر دریا موهایش را قشنگتر درست کرده بود. با بطری دستش به آن یکی دخترک که داشت از پنجره تو می‌آمد اشاره کرد.

— سندی هم آمد. آن دیوانه بیورتونی را که تازه گرفته بودش قال گذاشت و بامن آمد؛ خوست می‌آید؟

سندی هم آمد تو و مک‌مورفی را بوسید و گفت: «سلام مک، متأسفم که آن دفعه نیامدم. ولی دیگر تمام شد. دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این تو رختخوابم موش سفید، توی غذایم کرم شبتاب و تو سینه‌بندم قورباغه پیدا کنم.» بعد سرش را تکان داد و دستش را طوری جلوی صورتش تکان داد که انگار می‌خواهد خاطره شوهرش و جانورهای او را پاک کند: «یا حضرت مسیح، چه دیوانه‌ای.»

هر دو پیراهنهای نازک و جورابهای نایلونی پوشیده بودند و کفش پایشان نبود و هر دو لپهایشان گل انداخته بود و می‌خندیدند. کندی توضیح داد: «سر راه چندبار ایستادیم و دوسه کیلومی زدیم.»

سندی با چشمهای گشاد دور خودش می‌چرخید و دور و بر را نگاه می‌کرد! «وی‌ی‌ی، کندی جان اینجا کجاست؟ خواب نمی‌بینم؟ ما تو دیوانه‌خانه هستیم؟ وای!»

او از کندی درشت‌تر بود، و شاید پنج شش سال بزرگتر، سعی کرده بود موهایش را مثل گوجه‌فرنگی درست کند، ولی موهایش دسته‌دسته باز می‌شدند و پایین می‌افتادند. قیافه دختری دهاتی را داشت که خودش را شکل زنهای

شهری درست کرده باشد. شاندها و سینه‌ها و باسنش خیلی پهن و بزرگ بودند، و لبخندش بهتر و گشادتر از آن بود که بشود بهش گفت خوشگل، ولی ترگل و رگل و سالم بود و یکی از انگشتهای بلندش را دور دسته يك شیشه يك گالنی شراب حلقه کرده بود و مثل کیف تابش می‌داد: «چطور، کندی آخر چطور این اتفاقات عجیب برای ما می‌افتد؟» يك بار دیگر هم دور خودش چرخید، بعد ایستاد، پاهایش را از هم باز کرد و زد زیر خنده.

هاردینك بالحنی جدی به سندی گفت: «اینها که می‌بینی واقعی نیستند، اینها توهمات نیمه شب هستند که روز بعد آنها را از یاد خواهی برد. تو واقعاً اینجا نیستی. آن شراب واقعی نیست؛ هیچ کدام از اینها وجود ندارند. اکنون رؤیای خویش را دنبال کن.»

کندی گفت: «سلام بیلی.»

ترکل گفت: «به به!»

کندی یکی از بطریهارا به طرف بیلی دراز کرد و مثل دختر بچه‌ها گفت: «برایت سوغاتی آوردم.»

هاردینگ گفت: «اینها همه رؤیایی بیش نیست.»

سندی گفت: «وای دختر، این چه کاری بود که ما کردیم؟»

اسکانلون اخمهاش را توهم کرد و گفت: «هششش، شلوغ نکن، آن حرامزده‌ها را بیدار می‌کنی.»

سندی خنده‌کنان و درحالی که دوباره داشت دور خودش می‌چرخید، گفت: «چته خسیس، می‌ترسی به همه نرسد؟»

— سندی، این شراب آبکی چیه با خودت آورده‌ای؟

سندی ایستاد که مرا نگاه کند: «کندی، این یکی را نگاه کن. ببین چه غولی است...»

آقای ترکل دوباره گفت: «به به!» و پنجره را بست، بعد سندی دوباره گفت: «چه غولی!»

همگی وسط اطاق روزانه جمع شده بودیم، دور هم می‌پلکیدیم و حرفهای بیربط می‌زدیم، چون هنوز کسی نمی‌دانست که چه کار باید کرد — در این جور موارد تجربه کافی نداشتیم — و نمی‌دانم اگر صدای باز شدن در بخش از آن‌ور سالن نیامده بود، این هیاهو و هرج و مرج اطاق روزانه کی قطع شده بود. از صدای قفل همه چنان یکه خوردند که گویی بوق ماشین پلیس را

شنیده‌اند.

آقای ترکل در حالی که با کف دست به سر طاشش می‌زد گفت: «او»
خدای بزرگ، این ناظر شبانه است، آمده با لگد اخراجم کند.»

همه دویدم تو توال و چراغها را خاموش کردیم و در تاریکی
ایستادیم، به صدای تنفس همدیگر گوش می‌دادیم. ناظر به تمام سوراخ‌سنبه‌های
بخش سرک می‌کشید و با صدای بلند، که در ضمن از ترس اینکه مبادا مریضها
را بیدار کند از ته گلویش بیرون می‌آمد، اسم آقای ترکل را تکرار می‌کرد.
صدای زنگ لرزان و نگران بود، به آخر اسم ترکل که می‌رسید صدایش اوج
می‌گرفت: «آقای ترکل؟ آقای ترکل؟»

مک‌مورفی زیر لب گفت: «این پدر سوخته کجاست؟ چرا جواب
نمی‌دهد؟»

اسکانلون گفت: «نترس، مستراح را تفتیش نمی‌کند.»

— ولی چرا جواب نمی‌دهد؟ نکند زیادی نشسته شده است.

— چه می‌گویی مرد! مگر همش چقدر بنگ توی آن سیگار بود که
زیادی نشسته شده باشم؟

این صدای آقای ترکل بود که از یک گوشه تاریک توال بلند شد.

— یا حضرت مسیح، ترکل اینجا چه می‌کند؟

مک‌مورفی سعی داشت لحنش جدی باشد، در ضمن به زور جلوی
خنده‌اش را گرفته بود: «برو بیرون ببین چه می‌خواهد. می‌دانی اگر پیدایت
نکند چه بلایی بر سرت خواهند آورد؟»

هاردینگ گفت: «کارمان ساخته است.» بعد نشست رو زمین و ادامه

داد: «الهی خودت رحم کن.»

ترکل در را باز کرد و یواشکی بیرون رفت و در سرسرا به زنگ
برخورد. آمده بود ببیند چرا همه چراغها روشن‌اند. چه چیزی باعث شده
که چراغهای تمام قسمتهای بخش روشن باشند؟ ترکل جواب داد که چراغ
تمام قسمتها روشن نیست؛ مثلاً چراغهای خوابگاه و توال خاموشند. زنگ
گفت این عذر بدتر از گناه است؛ این موقع شب چرا این همه چراغ روشن
است؟ ترکل نمی‌توانست جوابی برای این سؤال پیدا کند. در سکوت طولانی
دیگری که بین ترکل و ناظر برقرار شد صدای بطری را شنیدم که نزدیکیهای
من دست به دست می‌گشت. زنگ باز هم سؤالش را تکرار کرد و ترکل به او

گفت، می‌خواست هم نظافت کرده باشد و هم تو روشنایی به قسمتهای مختلف بخش سرکشی کرده باشد. زنک می‌خواست بداند پس چطور فقط توالت، یعنی محلی که نظافتش جزئی از وظایف اوست تاریک است. درائنائی که منتظر جواب ترکل بودیم، بطری بازهم دست به دست گشت تا به من رسید، يك قلپ سر کشیدم. حس کردم بهش احتیاج دارم. از آن فاصله می‌شنیدم که ترکل آب دهانش را غورت می‌دهد، و برای جواب این دست و آن دست می‌کند. مك مورفی آهسته گفت: «گندش را بالا آورد. يك نفر باید برود بیرون و كمکش کند.»

صدای سیفون توالت هشت سرم بلند، بعد در باز شد و زیر نور چراغ سرسرا هاردینگ را دیدم که درحالی که بیژامه‌اش را بالا می‌کشید بیرون رفت. ناظر از دیدن اوجیغ کوتاهی کشید، هاردینگ گفت: «باید ببخشید، ولی در تاریکی شما را ندیدم.»

- اینجا تاریک نیست.

- منظورم مستراح است. من همیشه چراغها را خاموش می‌کنم تا شکم بهتر کار کند. می‌دانید اشکال سر آن آینه‌هاست؛ وقتی چراغها روشن هستند، آدم فکر می‌کند آن آینه‌ها مثل هیئت منصفه دادگاه آن بالا نشسته‌اند تا به محض مشاهده کوچکترین بی‌ادبی حکم محکومیت خاطی را صادر کنند.

- اما ترکل می‌گفت همین الساعه مشغول نظافت آنجا بوده.

- با در نظر گرفتن اشکالاتی که تاریکی برایشان ایجاد می‌کرد، باید گفت که ایشان واقعاً در کار نظافت استادند. میل دارید ببینید؟

هاردینگ لای در را کمی باز کرد و تیغه‌ای از نور کف توالت را برید. برای يك لحظه کوتاه پشت ناظر را دیدم که داشت دور می‌شد و می‌گفت متأسفانه باید دعوت هاردینگ را رد کند چون به‌جا‌های دیگر هم باید سر بکشد. هاردینگ با صدای بلند از پشت سر به او گفت که در اولین فرصت سری به او بزنند، و همه بیرون رفتند و با او دست دادند و بهش آفرین و مرحبا گفتند.

حالا در سرسرا جمع شده بودیم و شراب دوباره دست به دست می‌گشت. سی‌فلت گفت اگر چیزی در بخش پیدا شود که بشود با ودکا قاتیش کرد، ترجیح می‌دهد ودکا بخورد. بعد از آقای ترکل پرسید چیزی سراغ دارد و ترکل گفت غیر از آب هیچ چیز نیست. فردریکسون پرسید پس شربت سینه چطور؟ «يك شیشه بزرگ نیم‌گالنی تو دواخانه هست که گاه گاهی یکی

دوقاشق ازش به من می دهند. مزه اش هم آن قدرها بد نیست. کلید دواخانه را داری ترکل؟»

ترکل گفت شبها ناظر تنها کسی است که کلید دواخانه را دارد، ولی مك مورفی را خیش کرد که بگذارد با قفل در دواخانه وربرود. ترکل لبخندی زد و با تنبلی سرش را تکان داد. موقعی که او و مك مورفی داشتند با مقوا به قفل در دواخانه ور می رفتند، ما و دخترها رفتیم به دفتر پرستاران سر وقت پرونده ها و شروع به خواندنشان کردیم.

اسکانلون درحالی که یکی از پوشه ها را تکان می داد گفت: «اینجا را ببین، بدجنسها کارنامه کلاس اول ابتدایی مرا از کجا گیر آورده اند! چه نمره های افتضاحی، آه حالم به هم خورد.»

بیلی و کندی پرونده بیلی را ورق می زدند. دخترک یکی دو قدم عقب رفت که بیلی را برانداز کند: «این پرت و پلاها چیه اینجا نوشته اند بیلی؟ روانی و عصبی؟ من که فکر نمی کنم تو این همه مرض داشته باشی.»

سندی یکی از کسوها را باز کرده بود و مظنون شده بود که پرستار این همه کیسه آب گرم را برای چه می خواهد، و هاردینگ روی میز پرستار کل نشسته بود و با حیرت به این الم شنگه نگاه می کرد و سرش را تکان می داد. مك مورفی و ترکل در دواخانه را باز کردند و شیشه ای را که هزارمایع آلبالویی رنگ غلیظی بود از یخچال بیرون آوردند. مك مورفی شیشه را زیر نور چراغ گرفت و برچسبش را با صدای بلند خواند. «هفتاد درصد مواد خنثی - باید آب باشد - بیست درصد الکل - این خوب است - ده درصد کدئین، توجه: ماده محذر کدئین اعتیاد آوراست.» در شیشه را باز کرد و چشمهایش را بست و يك جرعه سر کشید. بازبانش دور داندانهایش را لیسید، يك قلمپ دیگر بالا رفت و دوباره برچسب را خواند. بعد دندانهایش را انگار که تازه تیزشان کرده باشد، به هم زد و گفت: «ای، اگر بایک ته استکان و دکا قاتیش کنیم بدچیزی نیست. ترکل جان تو بساطت یخ پیدا می شود؟»

معجونی که با شربت سینه و ودکا و شراب تولیوانهای کاغذی درست کردیم، مزه نوشیدنیهای بچه ها را می داد، ولی تأثیرش شبیه تأثیر شراب کاکتوسی بود که در دالس می خریدم، گلو را خنک می کرد ولی پایین که می رفت معده را آتش می زد. چراغهای اطاق روزانه را خاموش کردیم و مشغول عرق خوری شدیم. دوسه لیوان اول را به زور، مثل اینکه دوا می خوریم،

بالا رفتیم. باقیافه‌های جدی جرعه جرعه سر می کشیدیم وزیر چشمی به همدیگر نگاه می کردیم ببینیم این معجون کسی را می کشد یا نه. مك مورفی و ترکل به نوبت عرق می خوردند و سیگارهای ترکل را روشن می کردند. گفتگویشان رسیده بود به اینجاکه چطور است يك شب ترتیب هرستار خالدار را که نصفه شبها کارش تمام می شود بدهند.

ترکل گفت: «من می ترسم بازنجیر کلفت صلیب سینه اش کتکم بزند. به درد سرش نمی ارزد.»

مك مورفی گفت: «من می ترسم درست در لحظه حساس هوس کند درجه اش را به ماتحتم فرو کند که ببیند چقدر تب دارم!» همه قاه قاه به خنده افتادند. هاردینگ به زحمت خنده اش را قطع کرد و گفت: «از این هم بدتر، ممکن است همین طور که زیرت دراز کشیده اخمهاش را توهم کند و بگوید یا حضرت مسیح، می دانی نبضت چقدر تا می زند!» - ترا به خدا ... بس کن ...

- یا حتی بدتر، همین طور که زیرت خوابیده ضربان نبض و تبت را باهم حساب کند... آن هم بدون هیچ وسیله ای!

- ترا به خدا... مردم از خنده ... بس کن ...

آن قدر روی مبلها و صندلیها غلت زدیم و خندیدیم که اشک از چشمهایمان سرازیر شد و نفسمان بند آمد. دخترها آن قدر خندیده بودند که دوسه بار زمین خوردند تا نتوانستند سرها بایستند. در این میان سندی گفت: «من باید بروم... جیش کنم.» بعد تلوتلو خوران و در حالی که خنده اش قطع نمی شد راه افتاد به سمت مستراح ولی عوضی وارد خوابگاه شد، یکهو همه ساکت شدند، منتظر بودند ببینند چه اتفاقی می افتد، تا اینکه دخترک جینی کشید و ماصدای سرهنگ ماترسون پیر را شنیدیم که با صدای کلفتش می گفت: «بالش... اسب است!» و بعد اول دخترک و پشت سرش کلنل با صدای چرخدارش از خوابگاه بیرون آمدند.

سی فلت سرهنگ را به خوابگاه برگرداند و شخصا مستراح را به دخترک نشان داد و به او گفت معمولا فقط مردها از این مستراح استفاده می کنند ولی حالا خودش دم در می ایستد که کسی مزاحمش نشود. سندی خیلی جدی از او تشکر کرد و باهم دست دادند و بعد به هم سلام نظامی دادند. در اثنایی که دخترک آن تو بود، سرهنگ دوباره با صدایش از خوابگاه بیرون آمد. سی فلت

دستهایش را از دو طرف دراز کرد که راه سرهنگ را به توالست سد کند. وقتی دخترک بیرون آمد، سی فلت سعی داشت با پاهایش حملات سرهنگ را دفع کند. ماهم کنار در ایستاده بودیم و طرفین دعوا را به نوبت تشویق می کردیم. بالاخره دخترک و سی فلت به کمک هم سرهنگ را خوابانده، بعد دو نفری رفتند ته سرسرا و با آهنگی که فقط خودشان می شنیدند شروع به رقص کردند.

هاردینگ گیلسمهایش را بالا می رفت و به اوضاع نگاه می کرد و سرش را تکان می داد: «اینها حقیقت ندارد. کافکا و مارك توین و مارتین دست به دست هم داده اند تا این توهمات را برای من ایجاد کنند.»

مک مورفی و ترکل نگران شدند که مبدا هنوز تعداد چراغهایی که روشن اند بیش از اندازه باشد و شروع کردند به خاموش کردن همه چراغها، حتی چراغ خوابهای کوچک دیواری. تا اینکه بخش یکسر سیاه شد. ترکل رفت چنداناً چراغ قوه و صندلی چرخدار از انبار بیرون آورد، با اینها داشتیم بازی می کردیم و سرمان گرم بود که ناگهان فریاد حملات غش سی فلت بلند شد. آن ورسالن کنار سندی روی زمین پیداش کردیم که پیچ و تاب می خورد. دخترک روی زمین نشسته بود و در حالی که دامنش را می تکاند به سی فلت زل زده بود. بعد بالحنی پراز حیرت و وحشت گفت: «این جوریش را دیگر ندیده بودیم!»

فردریکسون کنار رفیقش زانو زد و کیف پولش را بین دندانهای او گذاشت که مردك بیچاره زبانش را گاز نگیرد، بعد به او کمک کرد تا تکه های شلوارش را ببندد: «سیفی، سیفی جان، حالت خوب است؟»

سی فلت چشمهایش را باز نکرد، ولی دست بیجانش را بالا آورد و کیف را از بین دندانهایش برداشت. بعد در حالی که آب دهان از چك و چانه اش آویزان بود لبخندی زد و گفت: «خوبم، کمی دوا بهم بدهید و بعد ولسم کنید.»

- واقعاً دوا می خواهی سیفی؟

- آره، دوا.

فردریکسون همان طور که نشسته بود از روی شانه اش گفت: «دوا!» هاردینگ هم تکرار کرد: «دوا!» و با چراغ قوه اش دوید به سمت دواخانه. سندی که کنار سی فلت نشسته بود و با حیرت سرش را نوازش می کرد، با چشمهای گرد هاردینگ را نگاه کرد و با صدای مستش گفت: «بهتر است برای

من هم يك چیزی بیاری، تاحالا این جوریش را ندیده بودم.»

صدای شکسته شدن شیشه‌ای از ته سالن بلند شد و هاردینگ با دو دست هر از قرص برگشت و گویی که دارد روی سر مرده‌ای در قبر خالک می‌باشد، قرصها را ریخت و سرو کله سی فلت و سندی، آن وقت چشمهایش را به طرف سقف بلند کرد و گفت: «ای خدای رحیم، این دو گناهکار را در آغوش بپذیر. در ضمن لای در را برای مابقی ما نیز باز بگذار، زیرا ای پدر آسمانی تو اکنون شاهد پایان مطلق و جبران ناپذیر و عجیب ماهستی. من عاقبت فهمیده‌ام که در اینجا چه می‌گذرد. این آخرین شلنگ تخته‌ماست. از این پس ما به نفرین شدگان ابدی خواهیم پیوست. اکنون باید از خود جبریزه نشان داده و سرنوشت محتوم خویش را قبول کنیم. صبحگاه امروز همه تیر-باران خواهیم شد. سهم هریک صد فشنگ است. به فرمان خانم راجد همگی کنار دیوار صف خواهیم کشید و آنگاه او تفنگ خویش را که بالیبريوم، واليوم، میلون، تورازین، استلازین هر کرده است به سوی مانشانه خواهد رفت و با فشار ماشه جملگی را به دیار هپروت خواهد فرستاد.»

بعد به دیوار تکیه داد و در حالی که قرصها از توی مشتش بیرون می‌ریختند و روکف اطاق ولو می‌شدند، پشتش را آهسته روی دیوار سرداد تا به زمین رسید، آن وقت چشمهایش را بست و گفت: «آمین.»

دخترک دامنش را صاف و صوف کرد و به سی فلت نگاه کرد که کنار در زیر نور چراغ قوه روی زمین پیچ و تاب می‌خورد و هنوز لبخند به لبش بود، و دوباره تکرار کرد: «تو تمام عمرم همچین چیزی ندیده بودم.»

نطق هاردینگ گرچه مستی را به کلی از سرمان نپرانده اما لااقل باعث شده که کمی سر عقل بیاییم و به فکر عواقب وخیم کارهایمان بیفتیم. به صبح چیزی نمانده بود و باید به فکر ورود کارمندها می‌بود. بیلی بی بیت و رفیقهایش گفتند که ساعت از چهار صبح گذشته، و اگر اشکالی ندارد، اگرما اعتراضی نداریم، میل دارند که آقای ترکل در اطاق انفرادی را برایشان باز کند. با نور چراغ قوه‌ها طاقی برایشان درست کردیم و روانه‌شان کردیم به حجله، و بقیه به اطاق روزانه برگشتیم که ببینیم چطور می‌شود بخش را تمیز و جمع

و جور کرد. وقتی تر کل از اطاق انفرادی برگشت تقریباً بیهوش بود و مجبور شدیم روی صندلی چرخدار بنشانیمش.

موقع برگشتن به اطاق روزانه، همین طور که مریضها جلو و من از پشت سرشان راه می‌رفتیم، یکهو از مستی خودم تعجبم گرفت، از زمان خدمت نظام تا حالا این اولین بار بود که واقعاً مست و خوشحال با نیم دوجین مرد و دو تا زن داشتم کیف می‌کردم، آن هم درست وسط بخش پرستار کل! مست بازی و خانم بازی وسط مستحکمترین قلعه دستگاه! به آن شب فکر کردم و به کارهایی که کرده بودیم، باور کردنش تقریباً محال بود. دایم به خودم تلقین می‌کردم که هر چه اتفاق افتاده واقعیت داشته است، و ما باعث شدیم که اتفاق بیفتد. مافقط پنجره‌ای را باز کرده بودیم و گذاشته بودیم خودش بیاید تو، مثل هوای تازه صبحگاهی. شاید دستگاه آن قدرها هم پر قدرت نیست. حالا که دیده بودیم این جور کارها ازمان برمی‌آید، چه چیزی می‌توانست مانع از تکرارش شود؟ چرا نتوانیم کارهای دیگری هم که دلمان می‌خواهد انجام دهیم؟ از این فکر چنان شاد شدم که فریادی کشیدم و به مک مورفی و سندی که جلوی من راه می‌رفتند حمله بردم و هر دو را از زمین بلند کردم، یکی تو دست راست آن یکی تو دست چپ، و در حالی که هر دو مثل بچه‌ها فریاد می‌کشیدند و به هوا لگد می‌زدند تا اطاق روزانه دویدم. تا این حد سر حال آمده بودم.

سرهنگ ماترسون دوباره بیدار شد و شروع کرد به پس دادن در سهاش، اسکانلون دوباره سرهنگ را به رختخواب برد. سی فلت و مارتینی و فردریکسون گفتند بهتر است آنها هم بروند بخوابند. مک مورفی و من و هاردینگ و دخترک و آقای تر کل بیدار ماندیم که اولاً شربت سینه را تمام کنیم و ثانیاً تصمیم بگیریم که چطور باید بخش را تمیز کرد. در این میان فقط من و هاردینگ بودیم که واقعاً نگران اوضاع بودیم؛ مک مورفی و سندی در حالی که متصل از شربت سینه سرمی‌کشیدند به هم لبخند می‌زدند و توی تاریکی به هم ور می‌رفتند، آقای تر کل هم که چرت می‌زد. هاردینگ نهایت سعی خودش را کرد که آنها را به فکر بیندازد.

— مثل اینکه شما نمی‌فهمید وضع از چه قرار است.

مک مورفی در جوابش فقط آروغ زد.

هاردینگ این دفعه مشتش را محکم کوبید روی میز و گفت: «مک مورفی، تر کل، شما نمی‌فهمید امشب در اینجا چه خبر بوده. در این دیوانه‌خانه،

بخش خانم را چدا! عواقب این وضع وحشتناک خواهد بود!»
 مك مورفی لاله گوش دخترک را گاز گرفت. ترکل سرش را تکان داد و
 يك چشمش را باز کرد و گفت: «راست می گوید، فردا صبح سروکله طرف پیدا
 خواهد شد.»

هاردینگ گفت: «ولی من نقشه ای دارم.» بعد سرها ایستاد و ادامه داد
 که در چنین شرایطی مك مورفی قادر به اداره امور نیست و شخص دیگری
 باید این کار را به عهده بگیرد، درحین صحبت کمرش را راستتر کرد و هشیارتر
 شد. بالحنی جدی حرف می زد و حرکات دستهای حرفهایش را همراهی می کرد.
 من خوشحال بودم از اینکه هاردینگ آنجا بود که مواظب همه باشد. نقشه اش
 این بود که مادست و پای ترکل را ببندیم و وضع را طوری درست کنیم که
 یعنی مك مورفی از عقب به او حمله کرده و با ملافه های رختخوابش او را به
 صندلی بسته و دسته کلیدش را از او دزدیده، و بعد به دواخانه رفته، جعبه های
 دوا را واژگون کرده، و از سر لجبازی با پرستار تمام پرونده ها را به هم زده -
 این قسمتش را حتماً باور می کرد - بعد پنجره را باز کرده و فلنگ را بسته.

مك مورفی گفت عین فیلمهای تلویزیونی خواهد شد و آن قدر نقشه
 مسخره ای است که حتماً خواهد گرفت، و به هاردینگ به خاطر هوشش به او
 تبریک گفت. هاردینگ گفت این نقشه امتیازات دیگری هم دارد؛ اولاً برای
 بقیه مریضها در دسری درست نخواهد شد، ثانیاً ترکل سرکارش باقی خواهد
 ماند و ثالثاً، که از همه مهمتر است، مك مورفی فرار خواهد کرد، گفت که
 دخترها می توانند با ماشینشان مك مورفی را به کانادا یا تیا جونا و یا حتی اگر
 بخواهد به نوادا ببرند که امن و امان باشد؛ پلیس هیچ وقت به خودش زحمت
 این را نمی دهد که دیوانه های فراری تیمارستان را دستگیر کند، چون همیشه
 نود درصد آنها بعد از چند روزی مست لای عقل و باجیبهای خالی با پای خودشان
 برمی گردند که خواب و خوراکشان را پس بگیرند. مدتی راجع به این
 مطلب صحبت کردیم و در ضمن ترتیب شربت مینه را هم دادیم. بالاخره
 حرفهایمان ته کشید و هاردینگ دوباره نشست سر جاش.

مك مورفی دستش را از روی شانه دخترک برداشت و اول به من بعد
 به هاردینگ نگاه کرد. تو فکر بود و دوباره صورتش همان حالت غریب خسته
 را به خود گرفته بود. از ما پرسید پس تکلیف ما چه خواهد شد، چرا ما هم جل
 و پلاسمان را جمع نمی کنیم که با او برویم؟ هاردینگ به او گفت: «من هنوز

كاملا آماده نيستم مك.»

- از كجا مي داني كه من هستم؟

هاردینگ مدتی در سكوت به او نگاه كرد و لبخندی زد و گفت: «نه، منظورم را خوب نفهمیدی. چند هفته دیگر من هم آمادگی پیدا خواهم كرد. ولی می خواهم این كار را به تنهایی انجام دهم. می خواهم تك و تنها از در بزنم بیرون. خیال دارم بازنم قرار بگذارم سر ساعت معینی بامایشینش به اینجا بیاید و مرا باخودش ببرد. می خواهم همه بدانند كه من به تنهایی قادر به این كار بودم.»

مك مورفی سرش را تكان داد: «تو چگونه ریس؟»

- نگران من نباش، فعلاً نمی دانم كجا می خواهم بروم. به علاوه، بعد از رفتن تویك نفر باید دوسه هفته ای اینجا بماند كه اوضاع به حال سابق برگردد.

- بیلی وسی فلت و فردریکسون و بقیه چگونه؟

هاردینگ جواب داد: «من نمی توانم از طرف آنها چیزی بگویم، آنها هنوز مسایلی دارند كه باید حل کنند، مثل همه ما. هنوز از بسیاری جهات مریضند. ولی لااقل حالا فقط مریضند، دیگر خرگوش نیستند. شاید يك روز آدمهای سالمی بشوند. کسی چه می داند.»

مك مورفی در حالی كه به پشت دستش نگاه می كرد، به فكر فرو رفت. بعد سرش را بلند كرد و از هاردینگ پرسید:

- منظورت این اوضاع است؟

مك مورفی سرش را به علامت تصدیق تكان داد.

هاردینگ هم سری تكان داد و گفت: «گمان نکنم بتوانم جوابی به تو بدهم. البته می توانم پرگویی كنم و دلایل فرویدی برایت بیاورم كه به ظاهر قانع كننده هم هستند. ولی تو دنبال دلیل این دلایل می گردی و این كار از من ساخته نیست. در مورد دیگران كه به هیچ وجه. در مورد خودم؟ احساس گناه، ننگ، ترس، عقده حقارت. من از همان اوایل بلوغ كشف كردم كه... باد دیگران فرق دارم. البته به جای فرق می توان كلمه دیگری به كار برد ولی فرق كلمه مؤدبانه تر و كلیتری است. من كارهایی می كردم كه اجتماع آنها را ننگین می دانست. من بیمار شدم. فكر نمی كنم به علت آن اعمال بود، دلیل بیماری من این بود كه حس می كردم انگشت عظیم و كشنده اجتماع به من

نشانه رفته است و صدای میلیون‌ها انسان را می‌شنیدم که دسته جمعی می‌گفتند: «ننگ، ننگ، ننگ.» اجتماع با کسانی که با دیگران فرق دارند این طوری رفتار می‌کند.

مک مورفی گفت: «من هم با دیگران فرق دارم، چرا من این طوری نشدم؟ تا آنجا که یادم می‌آید مردم سرچیزهای مختلف به من سرکوفت زده‌اند و مسخره‌ام کرده‌اند. اما من دیوانه نشدم.»

— حق باتوست. این ملامت مردم نبود که تو را دیوانه کرد. منظور من هم این نبود عواملی را که موجب دیوانگی من شدند به عنوان تنها عوامل همه دیوانگی‌ها قلمداد کنم. اگرچه زمانی، چند سال پیش آن روزها که هنوز کراوات می‌زدم، فکر می‌کردم ملامت اجتماع تنها عاملی است که انسان را به دیوانگی می‌کشد، ولی تو باعث شدی در مورد نظریه‌ام تجدید نظر کنم. در مورد سایر انسانها، انسانهای قوی مثل تو دوست من، علت دیگری در کار است.

— آره؟ البته نه اینکه فکر کنی من قبول می‌کنم در آن راه افتاده‌ام، ولی این علت دیگر چیست؟

هاردینگ با دست سفیدش نیمدایره‌ای تو هوا رسم کرد و گفت: «علت دیگر خود ما هستیم، خود ما.»

برای بار دوم مک مورفی در جواب هاردینگ فقط آروغ زد، بعد در حالی که لبخندی به لب داشت سرپا بلند شد و به دخترک کمک کرد که او هم بایستد. آن وقت نگاهی به ساعت نیمه تاریک دیواری انداخت و گفت: «ساعت نزدیک پنج است. قبل از فرار بزرگم لازم است قدری چشم‌هایم را هم بگذارم. تا آمدن کارمندها هنوز دو ساعت مانده؛ فعلاً به بیلی و کندی هم کاری نداشته باشید. من حوالی ساعت شش می‌زنم به چاک. سندی جان شاید با یک کمی خواب‌حالمان جا بیاید. چه می‌گویی؟ فردا راه درازی در پیش داریم، چه کانادا چه مکزیک، فرق نمی‌کند.»

ترکل و هاردینگ و من هم بلند شدیم. هنوز همگی تلو تلو می‌خوردیم. هنوز مست بودیم ولی احساس رقت آمیز و غم‌انگیزی جان‌شین مستی شده بود. ترکل گفت یک ساعت دیگر مک مورفی و سندی را از رختخواب بیرون خواهد انداخت.

هاردینگ گفت: «مراهم بیدار کن، دوست دارم موقع رفتنت کناره پنجره

بایستم و بگویم: آن مرد نقابدار که بود؟»

— دست بردار هاردینگ. شما مردها همه بروید بخوابید. دیگر این طرفها نبینمتان‌ها، می‌فهمید؟

هاردینگ لبخندی زد و سرش را تکان داد ولی چیزی نگفت: مک‌مورفی دستش را دراز کرد و هاردینگ با او دست داد. بعد مک‌مورفی درحالی که مثل کابوی‌ها عقب عقب از دریرون می‌رفت، چشمکی زد و گفت: «حالا باز هم رئیس‌خلها خواهی شد، آقای مک‌مورفی از شغلش استعفا می‌دهد.» بعد روبه من کرد و ابروهایش را توهم کشید و گفت:

«رئیس نمی‌دانم از توجّه کاری برمی‌آید. خودت باید پیدایش کنی. شاید بتوانی به عنوان رئیس دزدها در تلویزیون کاری برای خودت دست و پا کنی. به هر حال سخت نگیر.»

با او دست دادم و راه افتادیم به سمت خوابگاه. مک‌مورفی به ترکل گفت که چندتا از ملافه‌ها را پاره کند و در ضمن بگوید چه نوع گره‌ای دوست دارد که موقع بستنش از همان گره بهش بزند. ترکل گفت حتماً این کار را خواهد کرد. در نور خاکستری رنگ خوابگاه به رختخواب رفتم و صدای مک‌مورفی و دخترک را شنیدم که به رختخواب مک‌مورفی می‌رفتند. احساس رخوت و گرما می‌کردم. شنیدم که آقای ترکل آن ورسر را در گنجهٔ ملافه‌ها راباز کرد، بعد آه آروغ مانند بلندی کشید و در را روی خودش بست. کم کم چشمم به تاریکی عادت کرد، حالا می‌توانستم مک‌مورفی و دخترک را ببینم که تو بغل هم فرو می‌رفتند. بیستربه دوتا بچه خسته می‌ماندند تا به دونفر انسان بالغ که باهم به رختخواب رفته‌اند که عشق‌بازی کنند.

ساعت شش و نیم که سیاه‌ها چراغهای خوابگاه را روشن کردند، درست به همین وضع بود که پیدایشان کردند.

راجع به آنچه بعداً اتفاق افتاد خیلی فکر کرده‌ام، و به این نتیجه رسیده‌ام که به هر حال دیر یا زود آن وقایع باید اتفاق می‌افتادند، حتی اگر آقای ترکل مک‌مورفی و دوتا دخترها را بیدار کرده بود و طبق نقشه فرارشان داده بود. چون پرستار کل به ترتیبی که بود بالاخره سراز کارمان در می‌آورد، شاید

فقط از حالت صورت بیلی، وچه مك مورفی آنجا بود چه نبود او کار خودش را می کرد. بیلی هم کار خودش را می کرد، و قضیه به گوش مك مورفی که رسید برمی گشت.

او مجبور بود برگردد، چون به هر حال نمی توانست بگذارد آخرین برگ را پرستار به زمین بزند؛ چه موقعی که دوهزار فرسخ دورتر پوکر بازی می کرد چه جلوی چشمش. مثل این بود که تعهد نامه ای امضا کرده که تا آخرین لحظه به بازی ادامه دهد، راه فراری هم وجود ندارد.

به محض اینکه از رختخواب بیرون آمدیم و توی بخش راه افتادیم، قضیه مثل برق و باد به گوش همه رسید. آنهایی که در پارتی شرکت نکرده بودند زیر گوشی از هم می پرسیدند: «چه آوردند؟ خانم؟ توی خوابگاه؟ یا حضرت مسیح!» بقیه می گفتند نه فقط خانم، بلکه عرق و چیزهای دیگر. نقشه مك مورفی این بود که پیش از ورود کارمندا زنك را یواشکی فرار دهد ولی از خواب بیدار نشد. «دست بردار بابا، این قصه ها چیه؟ راستش را بگو.» قصه نیست، راستش را می گویم. همه اش حقیقت دارد. خودم باهاشان بودم.

آنهایی که در پارتی شرکت کرده بودند بانوعی غرور و افتخار داستان را تعریف می کردند، همان طور که مردم داستان آتش سوزیهای بزرگ یا شکستن سدهای عظیم را تعریف می کنند - بالحنی بسیار جدی و مؤدب، چون هنوز تعداد تلفات معلوم نشده - ولی داستان هرچه طولانیتر می شد حالت جدی گوینده ها بیشتر و امی رفت. هر بار که سرپرستار و نوچه های سیاهش چیز تازه ای پیدا می کردند، مثلاً بطری خالی شربت مینه یا ناوگان صندلیهای چرخدار که مثل يك ردیف ماشین برقی ته سرسرا پارك شده بودند، قسمت دیگری از شب به یاد گویندگان می آمد که با آب و تاب شرحش می دادند. سیاه ها همه را گله وار به اطاق روزانه فرستاده بودند، و مزمن و حادو غیره مثل مور و ملخ توهم می لولیدند. دوسیب زمینی پیر گوشه ای نشسته بودند و لثه های بیدندان شان را به هم می زدند. همه با پیژاما و سرپایی بودند، به جز مك مورفی و سندی؛ دختر ك لباسش را کامل پوشیده بود به جز كفشها و جورابه های نایلونش که از شانه اش آویزان بود، مك مورفی شورت سیاه نهنکی اش پاش بود. دوتایی بغل هم روی مبل نشسته بودند و دست همدیگر را گرفته بودند. دختر ك دوباره خوابش برده بود، و مك مورفی بالبخند خواب.

آلود و مطمئنی به او تکیه داده بود.

با وجود تمام تلاشی که می کردیم، نگرانی جدی ما کم کم داشت مبدل به خنده و شوخی می شد. وقتی سرپرستار قرصهایی را پیدا کرد که هاردینگ روی سی فلت و سندی پاشیده بود، به زور می توانستیم جلوی خنده مان را بگیریم. موقعی که آقای ترکل راتو گنجۀ ملافه ها پیدا کردند و او را خمیازه کشان و غرولندکنان و در حالیکه با صدها متر ملافۀ پاره پوره ای که به دورش پیچیده شده بود قیافۀ مومیاییهای خمار را پیدا کرده بود، آوردند توی اطاق روزانه، دیگر اختیار از کفمان رفت و از زور خنده به خود پیچیدیم. خنده های ما خیلی به پرستار کل گران می آمد و از تبسم پلاستیکی تصنعی اش خبری نبود، هر قهقهه ای که ما می زدیم نشتری بود که به گلوش فرو می رفت و به نظر می رسید که هر آن ممکن است مثل بادکنک منفجر شود.

مک مورفی یکی از پاهای لختش را انداخت روی دستۀ مبل و کلاش را پاپا این کشید که نور چراغ چشمهای قرمزش را اذیت نکند، زبانش را که از آن معجون دیشبی قاچ قاچ شده بود متصل مزه مزه می کرد. قیافه اش ناخوش و به طرز ترسناکی خسته بود و کف دستهایش را به شقیقه هایش فشار می داد، ولی با تمام این احوال لبخند از صورتش محو نمی شد و حتی یکی دوبار به چیزهایی که پرستار کل پیدا کرد با صدای بلند خندید.

وقتی پرستار رفت که تلفنی استعفای آقای ترکل را به ساختمان مرکزی اطلاع دهد، ترکل و سندی از فرصت استفاده کردند و پنجرۀ دیشبی را دوباره باز کردند. بعد به علامت خدا حافظی دستهایشان را برای ما تکان دادند و پهریدند روی چمن لیز و مرطوب حیاط که زیر آفتاب برق می زد.

در همین اثنا هاردینگ به مک مورفی گفت: «پنجره باز است، برو. دنبال آنها برو!»

مک مورفی غرشی کرد و یکی از چشمهای قرمزش را باز کرد و گفت: «سر به سرم می گذاری؟ من الان کلاه ام را هم نمی توانم از آن پنجره بیرون ببرم، چه رسد به تمام بدنم.»

— دوست من، دیگر برای من مسلم شد که تو قادر به درک این...

— هاردینگ مرده شور تو و کلمات قلمبه سلمبهات را ببرد؛ امروز صبح من فقط قادرم درک کنم که هنوز نیمه مستم و ناخوش. راستش را بخواهی فکر می کنم تو هم هنوز مستی. تو چطور رییس؟ تو هم هنوز مستی؟

من جواب دادم که بینی و گونه هایم را اصلاً حس نمی کنم، حالانمی دانم این علامت مستی است یا نه.

مک مورفی سرش را یک بار تکان داد و دوباره چشمهایش را بست؛ بعد دستهایش را روی سینه روهم انداخت و تو صدلیش فرورفت تا اینکه چانه اش رفت زیر یقه پیراهنش. بعد لبش را لیسید و لبخندی زد و با صدای خواب-آلودی گفت: «مرد، همه هنوز مستند.»

هاردینگ نگران بود و دایم تکرار می کرد که بهترین کاری که مک مورفی می تواند بکند این است که زود لباسهایش را بپوشد و تا فرشته رحمت مشغول گزارش رسواییهای مکشوفه به دکتر است، فلنگ را ببندد، ولی مک مورفی اصرار داشت که ابدآ جای نگرانی نیست؛ وضع او از این بدتر که نمی تواند بشود. می گفت: «اگر قرار بود از پس من بریایند، تا حالا آمده بودند.» هاردینگ به علامت پیش بینی یک فاجعه بزرگ دستهایش را به هوا پرتاب کرد و رفت.

یکی از سیاه ها متوجه شد که پنجره باز است و پس از قفل کردنش رفت و از دفتر پرستاران صورت اسامی مریضها را با خودش آورد و شروع کرد به حاضر غایب، اسمها را یکی یکی با صدای بلند می خواند، بعد سرش را بالا می کرد که صاحب اسم را به چشم خودش ببیند، بعد می رفت سراغ اسم بعدی. چون صورت اسامی را از روی حروف الفبا و به صورت معکوس نوشته بودند، نوبت حرف ب آن آخرها بود. به آخرین اسم که رسید بدون اینکه انگشتش را از روی کاغذ بردارد به دوربر اطاق روزانه نگاه کرد و گفت: «بی بیت. بیلی بی بیت کجاست؟» چشمهایش گشاد شده بود. فکر می کرد بیلی جلوی چشمش فرار کرده و آخ که گرفتنش چه لذتی دارد: «بیلی بی بیت را کسی ندیده، عوضیهای لعنتی؟»

این سؤال باعث شد که مریضها یادشان بیاید بیلی کجاست و دوباره خنده ها و زمزمه ها شروع شد.

سیاه برکشت به دفتر و موضوع را به پرستار گفت. زنک گوشی را کوید روی تلفن و درحالی که سیاه دنبالش می آمد، از دفتر آمد بیرون. یک طره مو از زیر کلاه سفیدش بیرون زده بود. و مثل خاکستر خیس افتاده بود روی صورتش. بین ابروها وزیر دماغش عرق نشسته بود. به مادستور داد که فوری به او بگویم فراری کجاست. مریضها جوابش را باشلیک یک خنده دسته

جمعی دادند، و چشמהای زنك روی تك تك مریضها چرخید.
 - پس که این طور؟ که او جایی نرفته است، ها؟ هاردینگ او هنوز
 اینجا است؟ توی بخش است؟ به من بگو سی فلت، به من بگو
 همراه هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد با چشمه اش به صورت
 مردها خنجر می زد، ولی دیگر زهرش به آنها کارگر نبود. صاف تو چشمه اش
 نگاه می کردند؛ حالا دیگر نوبت مریضها بود که بالبخندشان به او ریشخند
 بزنند.

- واشنگتن! وارن! برای بازرسی اطاقها همراه من بیایید.
 ما هم بلند شدیم و دنبال آنها راه افتادیم، اول در آزمایشگاه را باز کردند،
 بعد در اطاق وان را، بعد دفتر دکتر... اسکانلون نیشخندش را پشت دستش
 مخفی کرد و زیر لب گفت: «فقط دلم می خواهد قیافه آقا بیلی را در آن لحظه
 ببینم.» همه یواشکی خندیدیم، بعد اضافه کرد: «قیافه رفیقش هم باید دیدنی
 باشد.»

پرستار به اطاق انفرادی رسید که در انتهای سرسرا قرار داشت. همه
 جلو رفتیم که بهتر ببینیم. همدیگر را پس می زدیم و از روی شانه پرستار و
 سیاه پوستها سرک می کشیدیم. بالاخره زنك در اطاق را باز کرد. اطاق چون
 پنجره ای نداشت تاریک بود صدای جیغ کوتاهی در تاریکی بلند شد و پرستار
 کلید برق را زد. بیلی و دخترک هر دو روی تشك نشسته بودند و مثل يك
 جفت جغد چشمه هایشان را به سرعت باز بسته می کردند. پرستار به شلیك
 خنده ای که از پشت سرش بلند شد محلی نگذاشت.
 - ویلیام بی بیت!

خیلی زور می زد که لحنش خشن و تحکم آمیز باشد: «ویلیام بی بیت!»
 بیلی بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکند یا حتی تکمه های پیژامایش
 را بیندازد، گفت: «صبح به خیر خانم راجد.» بعد دست دخترک را گرفت تو
 دستش و با لبخندی اضافه کرد: «این کندي است.»
 زبان پرستار تو گلویش گیر کرده بود: «اوه، بیلی بیلی... این شرم -
 آورا است.»

بیلی هنوز آن قدر بیدار نشده بود که جوابش را بدهد، و دخترک با
 سر روی خواب آلود، با حرکاتی آرام و بیقید زیر تشك دنبال شورتش می گشت.
 گاه به گاه از جستجو دست می کشید و به هیکل منجمد پرستار که دست به سینه

بالای سرش ایستاده بود، لبخندی می زد و بعد به تکه های بلورزش دست می کشید که آنها را ببندد، آن وقت دوباره می رفت سراغ شورتش که بین تشك و کاشیه های کف اطاق گیر کرده بود. حرکات هردوشان مثل حرکات دو گربه چاق بود که زیر آفتاب لم داده باشند، حدس زدیم که آنها باید هنوز هم مست باشند. پرستار بالحنی که از شدت یأس هر آن ممکن بود هق هق به گریه بیفتد

گفت: «اوه بیلی، زنی مثل این. هر جایی! پست! بی همه چیز...»

هاردینگ پیشنهاد کرد: «تک پران؟» پرستار برگشت و سعی کرد با چشمهایش هاردینگ را خفه کند، ولی او ادامه داد: «تک پران خوب نیست؟ ها؟» بعد سرش را باحالت متفکری خاراند و گفت: «معروفه چطور است؟ حالا دیگر به حد کافی معروف هم هست. شاید کلمه ای که به دنبالش می گردی قبحه باشد. به هر حال، من فقط می خواهم کمکی کرده باشم.»

زنك دوباره روبه بیلی کرد. او داشت سعی می کرد روی پایش بایستد، ولی غلت خورد و روی زانوش به زمین خورد، مثل گاوی که می خواهد بلند شود، کونش هوا شد، بعد به کمک دستش اول روی يك پا و بعد روی آن کمرش را راست کرد. از این موفقیت خوشش آمده بود، عین خیالش نبود که ما همگی دم در جمع شده ایم و داریم بروبر تماشايش می کنیم.

سروصدا و خنده های ما مثل پتك تو سر پرستار می خورد. از بیلی به دخترك و از دخترك به ما نگاه می کرد که پشت سرش جمع شده بودیم. لعاب پلاستیکی شورتش ترك می خورد. چشمهایش را بست و به خودش فشار آورد جلوی لرزش بدنش را بگیرد و حواسش را جمع کند. پشتش را به دیوار تکیه داده بود، می دانست لحظه بحرانی فرا رسیده است. وقتی دوباره چشمهایش را باز کرد خیلی كوچك و آرام و بی حرکت بودند. بالاخره دهانش را باز کرد و گفت: «بیلی، نگرانی من از اینجاست که...» تغییر لحنش کاملاً مشخص بود. «این عمل تو روی مادر بیچاره ات چه اثری خواهد گذاشت.»

ضربه ای را که می خواست بزند زده بود. بیلی بکه ای خورد و دستهایش را گذاشت روی دوطرف شورتش، انگار اسید آنها را سوزانده است. پرستار ادامه داد: «خانم بی بیت همیشه به احتیاط کاری و دوراندیشی تو افتخار کرده، من این را می دانم. این رسوایی به شدت خاطرش را پریشان خواهد کرد. خودت که می دانی چه حالی به او دست خواهد داد بیلی؛ می دانی که آن زن بیچاره چقدر بیمار خواهد شد. او زن خیلی حساسی است، به خصوص

فقط صاف تو چشم پرستار، انگار نور شدیدی جادویش کرده بود. آب دهانش را قورت داد و منتظر شد زنك چیزی بگوید، ولی او ساکت بود؛ باهوشمندی و مهارت ذاتی خارق العاده اش وضعیت را سنجیده بود و به این نتیجه رسیده بود که بهترین کار سکوت است.

- آنها م-م-م- مجبورم کردند! خواهش می کنم خ-خ-خ-خانم را چد. آنها م-م-م- مجبور...!

زنك طلسم را شکست و بیلی که راحت شده بود حق هق کنان سرش را پایین انداخت. پرستار دستش را گذاشت روی گردن بیلی و صورت او را به سینه آهار خورده خودش چسباند و در حالی که به مانگاه تحقیر آمیز غضبناکی می انداخت، شانه های بیلی را نوازش کرد.

- عیبی ندارد بیلی. عیبی ندارد. دیگر کسی اذیت نمی کند. عیبی ندارد. من خودم به مادرت توضیح خواهم داد.

حرف که می زد نگاهش را از ما نگرفت. خیلی عجیب بود که آن صدای مهربان و تسلی بخش از آن صورت سخت گچی بیرون می آمد.

- خوب دیگر بیلی. با من بیا. می توانی اینجا تو دفتر دکتر منتظر شوی. هیچ لزومی ندارد که با دوستانت یکجا بنشینی.

در حالی که سر خمیده بیلی را نوازش می کرد و متصل تکرار می کرد: «پسرك بیچاره، پسرك بیچاره» بردش تو دفتر دکتر، ما هم ساکت به اطاق روزانه رفتیم و بدون اینکه حرفی بزنیم یا به همدیگر نگاه کنیم همگی نشستیم. آخرین نفری که نشست مك مورفی بود.

مزمنا هم دست از فضولی برداشته بودند و هر کدام در گوشه ای کز کرده بودند. من یواشکی از گوشه چشم نگاه می به مك مورفی انداختم. سعی می کردم متوجه نگاهم نشود. او در گوشه اطاق روی صندلی اش نشسته بود و مثل مشتزنی که منتظر دور بعدی است، استراحت می کرد. برای مك مورفی این دورها تمامی نداشتند. حریف او ناك اوت نمی شد. ولی تا آنجا که زورش می رسید باید می زدش، تا اینکه خود او از پا در می آمد و کس دیگری جایش را در رینگ می گرفت.

دفتر پرستاران خیلی شلوغ بود و متصل به این و به آن تلفن می شد. چند نفر از مقامات بالا هم آمدند که شواهد را ببینند. وقتی بالاخره خود دکتر وارد شد، این مقامات همه طوری نگاهش کردند که انگار خود او نقشه این

الم شنگه را کشیده، یا اگر نقشه‌اش را نکشیده، دست کم جوازش را اوصادر کرده است. زیر نگاه آنها می‌لرزید و رنگش سفید شده بود. پیدا بود که قبلاً همه چیز را شنیده، ولی پرستار کل دوباره تمام جزئیات واقعه را برایش تکرار کرد، با صدای واضح و بلند که ما هم بشنویم و این بار جداً و بدون خنده و شوخی و متلك به او گوش دهیم. دکتر سرش را بالا و پایین می‌برد و با عینکش بازی می‌کرد. چشمهایش آن قدر پر آب بودند که من فکر می‌کردم هر بار که پلك می‌زند پرستار را خیس می‌کند. زنك حرفش را با داستان بیلی و تجربه دردناکش که ما باعشش شده بودیم تمام کرد.

- من او را در دفتر شما گذاشتم. با در نظر گرفتن وضع روحی اش به نظر من بهتر است هر چه زودتر او را ببینید. او بیش از حد رنج کشیده است. وقتی فکر می‌کنم که چه لطمه روحی جبران‌ناپذیری ممکن است به این پسرک بیچاره وارد شده باشد به خودم می‌لرزم.

بعد صبر کرد تا دکتر هم به خودش بلرزد، آن وقت ادامه داد: «فکر می‌کنم بهتر است شما بروید و ببینید آیا می‌توانید با او صحبت کنید. او به دلجویی شما احتیاج دارد. وضع کنونی او واقعاً رقت‌آور است.»

دکتر دوباره سرش را بالا و پایین برد و راه افتاد به سمت دفترش. ما منتظر شدیم تا او رفت، بعد اسکانلون گفت: «گوش بده مك، نکند فکر کنی که ما گول این مزخرفات را می‌خوریم، ها! وضع خیلی بد است ولی ما می‌دانیم مقصر کیست، ما تو را ملامت نمی‌کنیم.»

من هم گفتم: «نه، ما هیچ کدام تو را ملامت نمی‌کنیم.» و به محض اینکه متوجه حالت نگاهش شدم، آرزو کردم زبانم را بریده بودند.

مك مورفی چشمهایش را بست و به پشتی صندلیش تکیه داد. ظاهراً منتظر بود. هاردینگ بلند شد و به طرف او رفت. دهانش را باز کرد که حرفی بزند که فریاد دکتر توی سرش پیچید و همه از وحشت و فکر مشترکی به خودشان لرزیدند.

- پرستار! خدای بزرگ، پرستار!

زنك دوید و سیاه‌ها هر سه دویدند، به ته سرسرا جایی که دکتر ایستاده بود و هنوز فریاد می‌کشید. ولی از مریضها حتی يك نفر هم بلند نشد. ما می‌دانستیم کاری از ما ساخته نیست جز اینکه بنشینیم و منتظر شویم زنك به اطاق روزانه برگردد و چیزی را که همه می‌دانستیم ناگزیر بود اتفاق بیفتد،

به ما بگوید.

وقتی برگشت، صاف رفت به طرف مك مورفی و گفت: «گلوی خودش را بریده.» بعد صبر کرد، انتظار داشت مك مورفی حرفی بزند. ولی او چشمهایش را بلند نمی کرد. زنك ادامه داد: «با يك چاقوی جراحی که تو کشوی دکتر پیدا کرد گلوی خودش را برید. پسرک بیچاره بدبخت ساده دل خودش را کشت. حالا آنجاست، روی صندلی دکتر، با گلوی بریده.»

باز منتظر شد. ولی مك مورفی حتی نگاهش هم نمی کرد.

اول چارلز جزویك و حالا ویلیام بی بیت! امیدوارم از بازی و قمار با زندگی انسانها راضی شده باشی. فکرمی کردی برای خودت خدایی هستی. ها؟ آن وقت برگشت و رفت به دفتر پرستاران و در را پشت سرش بست، و جیغ سرد و کشنده چراغهای لوله ای سقف را برای ماباقی گذاشت.

اول به سرم زد جلویش را بگیرم، و قانعش کنم به آنچه برده راضی باشد و بگذارد دور آخر را زنك ببرد، ولی فکر بزرگتری فکر اولی را به کلی پاك کرد. ناگهان به وضوح فهمیدم که نه من و نه هیچ يك از ده نفر آدمی که آنجا ایستاده بودند نمی توانیم جلویش را بگیریم و جروبخت هاردینگ و گرفتنش از پشت، یادرشهای سرهنگ ماترسون پیر، یا غرو لندهای اسکانلون و یا همه ما روی هم هیچ کدام نمی توانست مانعش شود.

دلیلش هم این بود که این خود ما بودیم که به این کار وادارش کرده بودیم. این پرستار نبود که مجبورش می کرد، بلکه به خاطر ما بود که او داشت با دستهای گنده اش به دسته های صندلی فشار می آورد و خودش را آهسته از روی آن بلند می کرد؛ او مثل هیولای فرانکشتین فقط داشت دستور چهل تا ارباب را اجرا می کرد. این ما بودیم که مدتها بعد از اینکه رمق از تنش رفته بسود وادارش کرده بودیم باز ادامه دهد، هفته های متوالی چشمك بزند، بخندد و متلك بگوید در حالی که مدتها پیش جریان برق دل و دماغ را توی مغزش خشکانده بود.

ما وادارش کردیم بایستد وزیر شلواری سیاهش را بالا بکشد و کلاه سیاهش را با انگشتش پس بزند، حرکات آهسته مکانیکی. و وقتی روی کف اطاق راه افتاد آدم می توانست صدای پاشنه های لختش را بشنود که از برخورد با موزاییکها جرقه می زدند.

در شیشه ای را خرد کرد و رفت تو، صورت زنك با وحشتی که برای همیشه

ادعا و قیافه های جور و اجورش را پاک کرده بود، چرخید؛ مک مورفی روپوشش را چسبید و یکسرجرش داد، زنك جیغ می کشید و پستانهایش کنده تر از آنکه ما تصورش را کرده بودیم بیرون زده بود. کارمندها فهمیدند که سه نفر فراش سیاه پوست خیال ندارند کاری بکنند و فقط می خواهند آنجا بایستند و تماشا کنند، و خودشان مجبورند بدون کمک این سه نفر از پس او برآیند. دکترها و ناظرها و پرستارها به کمک هم انگشتهای سنگین و سرخ مک مورفی را که مثل استخوانهای گردن خود زنك به گلویش چسبیده بود از گوشت سفید پرستار جدا کردند و مک مورفی را پرت کردند به عقب. و فقط آن موقع بود که در صورتش حالتی دیده می شد که آدم ممکن بود فکر کند این شخص چیزی است غیر از مرد عاقل و بااراده ای که فقط دارد وظیفه دشواری را انجام می دهد که عاقبت و خواه ناخواه باید انجام می داد.

مک مورفی فریادی کشید و به عقب پرت شد و پیش از اینکه سفیدپوشها به سرش بریزند و صدایش را خفه کنند، يك لحظه صورتش را دیدیم که به نظر ما معکوس می آمد. او به خودش اجازه داد که فریاد بکشد. فریاد حیوانی که گیر افتاده و پراز ترس و نفرت و تسلیم و غرور است. اگر به شکار رفته باشید این فریاد را در لحظه آخر از حیوانها شنیده اید، وقتی که دیگر حیوان به فکر هیچ چیز نیست مگر خودش و مرگش.

من دوسه هفته دیگر هم در آنجا ماندم که ببینم چه می شود. همه چیز در حال تغییر بود. سی فلت و فردریکسون علیرغم اخطارهای پزشکی دو نفری باهم بیمارستان را ترك گفتند، و دوسه روز بعد سه حاد دیگر هم رفتند، و شش تای دیگر به بخش دیگری منتقل شدند. درباره پارتی و مرگ بیلی تحقیقات مفصلی شد، و به دکتر اطلاع دادند که با استعفایش موافقت خواهد شد، و او هم به آنها اطلاع داد حالا که این طور است برای اخراجش باید از تمام مراحل قانونی بگذرند.

پرستار كل يك هفته بستری بود و اداره بخش در دست پرستار ریزه اندام ژاپنی بخش زنجیرها بود؛ این فرصتی بود برای مردها تا خیلی از قوانین بخش را عوض کنند. وقتی پرستار كل برگشت، هاردینگ حتی در اطاق وان را دوباره باز کرده بود و بیست و يك بازی می کرد. سعی داشت صدای نازك و ظریفش را شبیه به صدای دلال وار و کلفت مک مورفی کند. داشت ورق می داد که صدای کلید زنك را شنید که از پشت به قفل خورد.

همگی از اطاق وان بیرون آمدیم و به سرسرا رفتیم که زنك را ببینیم و از او سراغ مك مورفی را بگیریم. وقتی به او نزدیک شدیم دوسه قدم به عقب پرید، و من يك لحظه فکر کردم که ممکن است پابه فرار بگذارد. صورتش متورم و کبود بود و يك ورش کج شده بود، يك چشمش به کلی بسته بود و گلویش را باندپیچی کرده بودند. روپوش سفید جدیدی تنش بود. بعضی از مردها به سینه اش نگاه کردند و نیشخند زدند؛ باینکه روپوش جدیدش کوچکتر و تنگتر بود و آهار بیشتری داشت، باز نمی توانست زن بودن او را مخفی نگاه دارد. هاردینگك لبخند زنان جلورفت و ازش درباره مك مورفی پرسید. او از جیبش يك دفترچه كوچك و يك مداد بیرون آورد و روی كاغذ نوشت: «او برخواهد گشت.» و به همه نشانش داد. كاغذ توی دستش می لرزید. هاردینگك بعد از خواندن نوشته روی كاغذ از او پرسید: «مطمئنی؟»

ما خیلی چیزها شنیده بودیم: کسه او دونفر فرارش را بیهوش کرده، کلیدهایشان را برداشته و فرار کرده است، که به اردوی کار پس فرستاده شده... شنیده بودیم که قرار است تا رسیدن دکتري جديد مك مورفی را پرستار كل شخصاً معالجه کند.

هاردینگك تکرار کرد: «آيا كاملاً مطمئنی؟»

پرستار دوباره دفترچه اش را بیرون آورد، مفصلهایش خشك شده بود، و دستش از همیشه سفیدتر به نظر می رسید. به زحمت روی كاغذ نوشت: «بله آقای هاردینگك، اگر صد درصد مطمئن نبودم چنین حرفی نمی زدم. او برخواهد گشت.»

هاردینگك نوشته را خواند، بعد كاغذ را پاره پاره کرد و تکه هایش را پرت کرد تو صورت زنك. او جا خورد و دستش را بالا آورد که طرف كبود صورتش را محافظت کند. بعد هاردینگك به او گفت: «خانم، به نظر من شما آدم مزخرفی هستید.» زنك به هاردینگك زل زد و يك لحظه دستش روی دفترچه حرکتی کرد که چیزی بنویسد، ولی بعد برگشت و یگراست رفت به دفتر پرستاران و دفترچه و مداد را دوباره گذاشت تو جیب روپوشش.

هاردینگك با حالت متفکری گفت: «هوم، ظاهراً گفتگوی مانا تمام ماند. ولی وقتی به شما می گویند آدم مزخرفی هستید، چه جوابی می توانید بدهید؟» زنك خیلی سعی کرد بخش را دوباره به حال اولش برگرداند، ولی شبیح مك مورفی که هنوز در راهروها و اطاقهای پلكید و صدای خنده اش سر جلسات

و آواز خواندنش در مستراح، این کار را مشکل می کرد. راجد دیگر نمی توانست با قدرت قدیمیش حکومت کند، مخصوصاً اینکه حالا مجبور بود دستور اتش را روی کاغذ بنویسد. مریضه هایش را یکی بعد از دیگری از دست می داد. بعد از اینکه هاردینگ ورقه ترخیصش را گرفت و با زنش به خانه برگشت، و جرج به بخش دیگری منتقل شد، از جماعتی که به ماهیگیری رفته بودند فقط سه نفر باقی مانده بودند، من و مارتینی و اسکاتلون.

من فعلاً نمی خواستم بیمارستان را ترك كنم، چون زنك هنوز خیلی از خودش مطمئن بود، به نظر می رسید منتظر يك دور دیگر است، و من می خواستم آنجا باشم که اگر لازم شد نگذارم قلب کند! و يك روز صبح، بعد از اینکه سه هفته از رفتن مك مورفی می گذشت، زنك آخرین تیرش را رها کرد.

در بخش باز شد و سیاه ها تخت چرخداری را آوردند تو که رویش با حروف درشت سیاه نوشته شده بود: مك مورفی راندل. پ. عمل شده است. و زیرش با جوهر نوشته شده بود: لوبوتومی.

تخت را هل دادند تو اطاق روزانه و کنار دیوار پهلوی سیب زمینیها و لش کردند. ما ته تخت ایستادیم و آن نوشته ها را دوباره خواندیم، بعد به سرتخت نگاه کردیم. کلمه انسانی توی بالش فرو رفته بود و يك دسته موی قرمز روی صورتی که مثل شیر سفید بود پخش شده بود، فقط زیر چشمهاش لکه ارغوانی دیده می شد.

بعد از يك دقیقه سكوت، اسکاتلون برگشت و به زمین تف انداخت: «اوهه، ماچه سگ پتیاره، منظورش چیست؟ که خورده، این او نیست.» مارتینی گفت: «اصلاً شبیه او هم نیست.»

— فکر می کند ما این قدر خریم؟

مارتینی در حالی که روی تخت خم شده بود و با انگشت به قسمتهای سر اشاره می کرد گفت: «اوه، ولی از حق نباید گذشت، شاهکار زده اند، ها! بین: دماغ شکسته و آن جای زخم... حتی خط ریشش.»

اسکاتلون زیر لب غرید: «آره، ولی... زکی!»

من مریضه های دیگر را پس زدم که کنار مارتینی بایستم، بعد گفتم: «آره، آنها بلندند جای زخم و دماغ شکسته بسازند، ولی آن حالت را که نمی توانند کاریش بکنند. تو این صورت هیچ حالتی نیست، درست مثل مجسمه

خیاطها، مگر نه اسکانلون؟»

اسکانلون دوباره تف کرد: «آفرین، خوب گفتی، اصلاً سرتاپاش بیحالت است. هر کس می تواند ببیند.»

یکی از مریضها که ملافه را پس زده بود گفت: «اینجا را ببین، خالکوبیها.»

من در جوابش گفتم: «آره، خالکوبی هم بلدند. ولی بازوها، آنها را که دیگر بلد نیستند بسازند. بازوهای او گنده بود!»

آن روز بعد از ظهر من واسکانلون ومارتین لاشه روی تخت، یابه قول اسکانلون مومیایی فرعون را مسخره می کردیم و می خندیدیم، ولی با گذشت زمان تورم زیر چشمها به تدریج فرومی نشست و من می دیدم مریضها هرچه بیشتر به طرف تختش می روند که نگاهش کنند. تظاهرمی کردند که می خواهند از توی گنجه مجله ای بردارند یا از شیر فشاری آب بخورند، ولی مقصودشان این بود که دزدکی نگاه دیگری به او بیندازند. سعی کردم حدس بزنم که اگر او به جای من بود چه کار می کرد. فقط از یک چیز مطمئن بودم: اونمی گذاشت همچین چیزی که اسمش هم روش نوشته شده بود، بیست سی سال در اطاق روزانه بنشیند که سرپرستار به دیگران نشان دهد کسی بخواهد دستگاه را به شوخی بگیرد به چه سرنوشتی دچار می شود. از این مطمئن بودم.

آن شب منتظر شدم تا همه خوابیدند و سرکشی سیاه ها هم تمام شد. بعد سرم را روی بالش چرخاندم که تخت بغلم را ببینم. از موقعی که از روی تخت چرخدار به تخت خودش منتقلش کرده بودند، ساعتها بود که به صدای تنفسش گوش داده بودم، ششهایش به زحمت هوا را تومی کشیدند، و بعضی اوقات می ایستادند، بعد دوباره شروع می کردند، آرزو می کردم نفسش برای اید بند بیاید - اما هنوز نگاهش نکرده بودم.

بیرون، ماه سرد نورش را مثل سرشیر به خوابگاه می ریخت. روی تختم نشستم، سایه ام افتاد روی بدنش و پایش تنه اش را از بالا تنه اش جدا کرد. تورم چشمهایش تا اندازه زیادی فرونشسته بود و چشمهایش باز بود. به نور ماه خیره شده بود، باز و بیحالت، پلکهایش تکان نمی خورد و چشمهایش آن قدر بازمانده بود که مثل یک جفت فیوز سوخته خشک و از زندگی تهی بودند. من دست بردم که بالش را بردارم، چشمهایش، حرکات مرا، بین فاصله کوتاه دو تخت، مو به مو تعقیب می کردند.

بدن تنومند و پرقدرتش سخت به زندگی چسبیده بود. مدت درازی بامرگ جنگید، لگد می انداخت و تقلا می کرد، تا حدی که مجبور شدم با تمام بدنم رویش دراز بکشم و در حالی که بالش را به صورتش می فشردم، پاهایش را وسط پاهای خودم بگیرم. به نظر می آمد روزهای متوالی است که روی بدنش هستم، آن قدر در آن حالت ماندم تا از تقلا افتاد، به کلی آرام شد، بعد تکان شدیدی خورد و دوباره آرام شد. آن وقت به کنار غلتیدم بالش را برداشتم و زیر نور ماه دیدم حالت صورتش ذره ای فرق نکرده، حتی خفگی هم روش اثری نگذاشته بود. پلکهایش را باشستم بستم و آن قدر در آن حالت نگاهشان داشتم تا ایستادند. بعد روی تخت خودم دراز کشیدم.

رو تختی را کشیدم روی سرم و مدتی به همین حالت ماندم، به خیال خودم ساکت بودم، ولی صدای اسکانلون که از تخت خوابش بلند شد از اشتباه به درم آورد.

گفت: «آرام باش رئیس، آرام باش.»

زیر لب گفتم: «خفه شو، بگیر بخواب.»

مدتی ساکت بود؛ بعد دوباره صدایش بلند شد و پرسید: «تمام شد؟» بهش گفتم آره.

بعد او گفت: «یا حضرت مسیح، زنك خواهد فهمید. خودت هم این را می دانی، مگر نه؟ البته هیچ کس نمی تواند چیزی را ثابت کند. بعد از عملهای سخت طبیعی است که مریض بمیرد؛ از این جور اتفاقها خیلی می افتد. ولی پرستار، او می فهمد.»

من هیچ نگفتم.

— اگر من جای تو بودم رئیس، فلنگ را می بستم. بله آقا جان بگذار بهت بگویم. تو از اینجا برو و من به آنها خواهم گفت که بعد از رفتن تو مك مورفی را دیدم که بلند شده و راه می رود، با این ترتیب به تو مظنون نمی شوند. این بهترین راهش است. فکر نمی کنی؟

— بله! به همین سادگی. بروم به سیاهه بگویم در را برایم باز کند که فرار کنم.

— نه، او يك بار يادت داد، اگر فکر کنی يادت می آید. همان هفته اول. يادت می آید؟

جوابش را ندادم، او هم دیگر حرفی نزد، و خوابگاه دو باره ساکت

شد. چند دقیقه دیگر هم آنجا دراز کشیدم. بعد بلند شدم و لباسهایم را پوشیدم. آن وقت کلاه مک مورفی را از گنجی‌اش برداشتم و گذاشتمش سرم. خیلی کوچک بود، و من ناگهان از کار خودم خجالت کشیدم. از خوابگاه که بیرون می‌رفتم کلاه را پرت کردم و تخت اسکانلون واو گفت: «مواظب خودت باش رفیق.» مهتاب از حفاظ مشبك پنجره‌های اطاق وان‌جئه سنگین دستگاه کنترل را روشن می‌کرد. انعکاس نور ماه در ورشو کاریهای اطرافش آن قدر سرد بود که می‌شد صدای اصابت نور را به فلزشنید. نفس عمیقی کشیدم و خم شدم و دستگیره‌ها را چسبیدم. وزن وحشتناك دستگاه پاهایم را به زمین چسبانده، دو باره زور زدم و صدای پاره شدن سیمهایی که دستگاه را به کف اطاق متصل می‌کرد بلند شد. تاروی زانوم کشیدمش بالا و توانستم بایك دست دورش و با دست دیگرم زیرش را بگیرم. ورشوهای سرد به گردن و شقیقه‌ام چسبیدند. پشتم را به حفاظ کردم، بعد چرخیدم و دستگاه را کوبیدم بهش. دستگاه حفاظ و شیشه را با صدای بلند زنگ داری خرد کرد و خودش پرت شد بیرون. شیشه پنجره مثل قطرات آب غسل تعمید به سروصورت زمین خوابیده پاشیده شد. درحالی که به نفس نفس افتاده بودم، يك لحظه فکر کردم برگردم و اسکانلون و چندتای دیگر را هم باخودم ببرم. ولی جیرو جیر کفش سیاه‌ها را شنیدم که در سراسر می‌دویدند، و دستم را گذاشتم رولبه پنجره و دنبال دستگاه خودم را پرت کردم بیرون، توی مهتاب.

روزمین در جهتی که یادم می‌آمد سگه رفته بود، دویدم به سمت جاده. یادم می‌آید موقع دویدن قدمهایم خیلی بلند بودند، به نظرم می‌آمد که بین هر دو قدمی در هوا پرواز می‌کنم. احساس آزادی می‌کردم. می‌دانستم کسی زحمت این را به خودش نخواهد داد که دنبال يك دیوانه فراری راه بیفتد، و اسکانلون هم می‌توانست سؤالات مربوط به مرده را جواب دهد. لزومی نداشت این‌طور بدم. ولی نایستادم. پیش از اینکه بایستم و از کنار جاده بالا بروم، چندین کیلومتر دویدم.

يك راننده مک‌زیک، که با کامیون پراز گوسفندش به سمت شمال می‌رفت، سوارم کرد. به او گفتم کشتی گیر سرخ‌پوستی هستم که اتحادیه کشتی‌گیرها برای اینکه از شرم خلاص شود دیوانه قلمداد کرده. لحنم به قدری قانع‌کننده بود که فوری ایستاد و کت چرمیش را به من داد که پیراهن سبز بیمارستان را زیرش مخفی کنم، ده دلار هم بهم قرض داد که خودم را

تا کانادا برسانم. پیش از جدا شدن اسم و آدرسش را گرفتم و بهش گفتم به محض اینکه اوضاع کمی روبه راه شود پولش را پس می فرستم.

ممکن است عاقبت به کانادا بروم. ولی فکر کنم سر راه چند روز تو کلمبیا بمانم. دوست دارم سری هم به پورتلند بزنم، همین طور به هودریور و دالس. می خواهم ببینم می توانم از رفقای دهکده ام کسی را پیدا کنم که الکل دیوانه اش نکرده باشد. خوش دارم ببینم از زمانی که دولت حق سرخ پوست بودن را از شان خرید تا حالا چه کارهایی کرده اند. حتی شنیده ام بعضی از افراد قبیله دوباره کلبه ها و داربستهایشان را دور و بر سد هیدرو الکتریکی بزرگ صدمیلیون دلاری علم کرده اند و ماهیگیری را از سر گرفته اند. نصف عمرم را می دهم که این را به چشم خودم ببینم. بیشتر از هر چیز دوست دارم دشتهای اطراف دره را دوباره ببینم و تجدید خاطره ای کنم.

مدتهاست که از آنجا دور بوده ام.

